آغاز داستان حقیقت جستجوی جهاندار

بدست آوردن جهاندار طوطی شیرین گفتار را

سخن گفتن طوطی بجهاندار از قصه بهره وربانو

تعشق آمودن جهاندار به نظر رشته مینوسپه

باز آمدن بد نظر از شهر مینوسپه و آوردن شبیه بر جهاندار و آواره شدن بدشت جنون

حکایت مرد حبشی ۲۳ — حکایت جوان زهدوار ۲۳ — حکایت زن دستوریسار ۳۲ — حکایت انجوان پیمایش که از جهت

حکایت پادشاه ولایت بنگاله که عروس چهار پا خواسته بود ۴۱ — حکایت برهمن پیاده ... آواره شدن از ملک بد زمان

حکایت زن اول ۵۱ — حکایت زن دوم ۶۱ — حکایت زن سیوم ۶۳ — حکایت زن چهارم ۶۳ — حکایت زن پنجم ۶۱

در بیان آنکه چون وزرای صاحب خود درباب چاره پردازی جهاندار فرستادن ... بازار ... قدره ... عشق ۷۵

حکایت ... فرستادن پدر جهاندار نزد پدر بهره وربانو

حکایت شاهزاده ... آمدن ایلچی ... شکستن پدر جهاندار و متوجه شدن ... ۷۲

... فقیر ... بادیه ... ملک بهره وربانو ... ۷۹

تتمه قصه سخن از زبان ... دوچار شدن شاهزاده با سیاح ... کشتن طوطی ... ۸۲

آن مرد مینوا که در شهری بدستور سکونت اختیار کرده بود ۸۴

حکایت ... که در ... گیلان ... سلطنت ... رفته بود ۸۴

حکایت آن بازرگان ... از پدر ... بادیه ... ۹۲

حکایت آن ... خود را ... بود ۹۹

بیان آنکه مرغ خضر ... شاهزاده بجاده مقصود ۱۰۵ ۱۲۳ ۱۳۰

رسیدن جهاندار ... شهر مینوسپه که مسکن بهره وربانو بود و رفتن ... بهره وربانو ۱۸۵

رسیدن ملکزاده ... ۱۲۱ — زنده شدن پادشاهزاده ۱۲۴ — دیدن ... ۱۲۲ — ... ۱۳۲ — ... ۱۳۱

رسیدن ملکزاده ... بانو — عاشق شدن ... ۱۴۱ — ... ۱۴۱ — ... ۱۵۱

گرفتار شدن ... وزیر — گریختن ... از دست ... — حکایت ... — واقعه ... فرخفال — رهایی دادن فرخفال ...

رفتن فرخفال ... ۱۵۷ — داستان ... ۱۷۲ — حکایت ... ۱۷۲ — حکایت ... ۱۸۹ — حکایت ندیم دوم ۱۹۱

حکایت ندیم سیوم ۱۹۷ — داستان ... ۲۰۱ — حکایت ۲۲۱ — حکایت لالا ... ۲۲۲ — حکایت طوطی ۲۲۸

حکایت ۲۳۲ — حکایت ۲۳۲ — حکایت ... گفتن جهاندار ۲۴۱ — لشکر کشی جهاندار ۲۴۷ — ... ۲۵۱ — نقل ... ۲۶۳

مقدمه جهاندار ... ۲۶۸ — قدوم ... ۲۷۰ — ... جهاندار ... ۲۷۲ — ارسال ... ۲۷۶ — نقش ... بهره ... ۲۷۹

۲۸۲ — ۲۸۲ — ۲۸۹ — ۲۹۱

بر تخت آمدن ... جهاندار ۲۹۳ — خاتمه کتاب ۲۹۷

مناجات [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

غزل

[illegible] که

[illegible]

تو رانید [illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباج پیرایه دیباجه سخن حمد حکیمی است که مالک معنی را
بسیاق تیغ ناطقه مسخر قبضه تسخیر گردانیده و خلعت خاک خطه خلافت
را بنامش بلند آوازه کرد و داد و تیغ زبان را بجوهر بیان آراسته
ملک لیدا قالیم سخنوری در قبضه اقتدارش ودیعت نهاد
حکیم سخن بر زبان آفرین و بعین نتیجه نطق لغت
در سلیت روح الله بسان روح الامین تمنای جناب
جوهر جبرالیش بر چرخ خاربین در تکتار است و موسی با نشها
مو به جبه در گلشن گلکش صفیر سنج شوق و نیاز ختم رسل
خاتم پیغمبران پس از تمجید صانع جل الکه و نعت صدر آرای
بزم رسالت کلماتی چند در مدح سایه سبحان صاحب

زمانست که خاک آستانش از پیش بو سیماک خواقین جمع مجید
سپهر مجد برگشته و طوق طاعتش در گردن ملوک و سلاطین
چون روز مقدر رآمده فغفور چین و خاقان ختن از خرمن
نوالش خوشه چین و نام نامیش ابا ناصیه مهر جان انست نقشش را
با نگین زرنشان اگر خلق کرمیش خون در دل نافه تاتار گره
بسته و از بیم یاد تیغش چون آب در زیر جوشن و زره نشسته ارباب
تحفه انصافش عرق بیابان شبان گزیده و از نسیم بهیل
سمندش شیر در صحرا چون رمه از گرگ رمیده سید السلاطین
زمان شهاب الدین محمد پادشاه صاحبقران شاهجهان بادشاه که همیشه
مست وارث ملک سلیمان بادک جهاندار که بگستر و در آفاق
عدل عمر کیفیت تصنیف این نسخه دلپذیر خوشی بخش و باغ
خورد کریا چین چمنستان معانی را بطرزوت فهرست
بر فهم مهرش آن و خاطر صحیح تو امان چمن پیرایان باغ فضل و هنر
و سخن پروران والا گوهر پوشیده مباد که روزی در ایام عیش
و نشاط و هنگام مسرت و انبساط از آنجا که رانطار خسرو انجم سلح
خاک چون ساحت افلاک پر بود در مجمع دانش نسرین
و نسرین رنگ فزای فردوس بدین تکلیف بغرو دیدم

نگارخانه

موفق چون گلهای بوستان بر بحر الکسیه دیدیم بیاض سحاب با این همت
بلندان لطف سیرت با کمال سبز بختان روزگار مپسند دل داشته و زمین
با همه وقار از سبز خوش نشاه آب بکرده از تنگ نظران ضمیر دل بیرون آمده
در ایام ربیع گوناگون نقشهای بدیع را بالواح اعجاب بسته و نقش
ندرت نگار قدرت بر صفایح گلشن بخط ریحان غیرت نگین رقم
و ماه طلعتان شیربیان باغ را از رفت کرده آسمن ایجمن چمن بعقیقین جام
لاله باده شبنم خورده و نسیم بهاری چون مشک ستار روزنامه گل
مشام روزگار را معطر ساخته و دو شیزه گان نبات بجنبش بلبل و جمال
جهان آرای گروه از خوبان خلخ و لعبتان نوشاد بروه آب برده و بار
بروی سبزه مینا کار و چشم تماشای چون نگهت غنچه پلک نموده
و رنگ آمیز ربیع در بزم رنگین ریاض از شاخ سنبل برگ لاله و گل
سنگ با شنجرف سوده و رعنا نوخیز از زمرد رین لوح چمن سپهر
اطفال و بستان ابجد نشاط از بر کرده و بلبل از تماشای حسن شاهد
لعبتین چین گل در بستان بنهار و بیتی غلغل آورده به روزگار
از باده رونق خمخانه بهار خرابات را اوج سپهر داده و سبزه مطرا
از صهبوب نسیم در اهتزاز از هوا ابتسان دریا موجزان گشته و دهان آنکه سو
از نکهت سنبل و شاخ شمشاد از چون صنوبر آهو مشک گلین که دیده و ملائک غزلان

و پای کوبی

و پای کوبی غزالان مینا سم و خنیاگری طاوسان مرصع دم در طبیعت ایشان
هنگامه صنعت همچون بدان گونه ساری شده که دل از تار ساقیه روزگار غنچه‌وار
در گرو انقباض بود و بسان گل شگفت و ساکنین خاطر بر ز باده نشاط گشته
بسکه آب و هوای طرب انگیز آن گلزمین مینو آئین دامان دل کشیده صحبت
عشرت اتفاق افتاده و انجمن به آلایش غبار رجون خلوه آئینه در علین صفا
حسن انعقاد یافت بعضی از نشأی صورت پرست مثل آسا شیفته رنگ بوی گل و درخت
گشته گهی از جام لاله باده ذوق می‌نمودند و گهی از تماشای عارض سمن عذار نسترن
حظ وافر می‌بردند و بعضی از رفقای معنی طلب از مشاهده جمال صنعت به کمال
صانع برده و از حسن نقش بزودی کلک نقاش شناخته چون صاف مشربان انجمن
وحدت در دو آشام حقیقت گشته و از غزل خوانی ترنم سرایان چمن بکوه از صفویان
سماع پسند وجد آغاز نمودند [illegible] هر همه باندازه حال و رتبه همت خویش از
نظاره جمال آن عروسان رنگین آرا یعنی نازپروردان مهد ربیع مست جام
شوق شده بتکلیف وقت تراشیخ طرب و نغمه پرداز نشاط بودند و پای قلم
از دامان تقوی بیرون کرده چون سرو و سوسن کلاه آزادی بهوا می‌انداختند
در اثنای چنین حال در همین سیری با حسن دل آویز و جمال مهرانگیز که بتان در محراب
ابروانش سجده آرزو می‌کردند و زاهدان از عنبرین تار زلفش بر گردن دل زنار
بستن تمنا می‌نمودند بید خوانان چمن بر گل رخسارش مفتون زمزمه سازی و سوسن

و در زبان بر طرّه که از فرش مشغوف ثنا پردازی بر عارض آتش گلکش زلف مسلسل چون
وعده بهم پیچیده و از رشک چهرهٔ ماه فریبش خورشید خاوری ذرّه وار بر خاک عار
غلطیده بچهٔ دبستانش که بحسن و لطافت آفتاب برابر بیضا بنمود چون بچهٔ مرجان از حیا
رنگین و رشتهٔ دندان گوهر خوشش که از حسرت آن آب بر روی گوهر خشک گشته و در لب
لعل چها تا در شفق عقد پروین فانام رخ دو رنا صبح شکفته آتش چمن رنگ در گل آشکار
و انوار جمال از صورت بی‌غشش لسان نور از آفتاب بدیدار قامتش نازک نهالی در چمن
دلبری آراسته و رخش چهار روزه ماهی بهفت آسمانه خورشید شیفته نظم سرو قد آیت
نکوئیه شاهنشه ملک خوبرونه رشک رخ ماه آسمانه رنج دل سرو بوستانه جادو دو نرگس
بدل ربودن ریحان نفسی بعطر سودن دلکش خرامیکه بحسن رفتار رها و بدر گو بسیار
سپیداد و بهنگام قیام صد هزاران بند انفعال بر پای سرو آزاد بنهاده و با صد جلوه
و ناز کرشمه سنج و ملنه ز خرامان خرامان در رسید چون ها بد هوش از دماغ ما برفت
و چون شست هوش از دماغ ما برفت فغان از جان ما برخواست همنشینان و صحبت
گزینان که محظوظ تماشای گل و ریحان بودند همه یکبار بیاد دستبرد آن چمن نازک
بدنان گلشن قلم شکسته دیده را بنظارهٔ گل و رخسار آن نو رسیده نهال باغ محبوبیه
نرگس وار باز داشته چون هاله بر گرد ماه پیرامونش حلقه بستند آن سیمین سیمی
بالا سر چشمهٔ آب حیات باز کرده لالی دلپذیر ریخته بدانها حال ارباب انجمن پرکشتن
آغاز نهاد یعنی سخنان بی آلاینده باین قاعده دانان جزو پروری و رمز شناسان نکته

بستر

بستر سر کرده گفت که اینهمه شیفتگی برنگ و بوی گل و ریاحین بودن و شغوف
تماشای حسن صورت و جمال ظاهر گشتن از آئین خردی بغایت بعید است چه
گل شکفته پیش نپاید و حسن عارضی و جمال مستعار زیاده بزمانه معدود نماند
دل در کوی که وفا را نباید دادن و خاطر بوصل چیزی که بقا را نشاید کردن
پسندیدهٔ عقل نباشد و خرد خورده شناس آنرا نگزیند نظم نباشد باغ را چندان
بقا نه ندارد رنگ گل چندان وفا نه غم چیزی که جانرا خراش کند که گاهی
باشد گاهی نباشد بس این داستان گلهای معانی را تازه و بوستان بینش
بزبان هندوی در لفظی که تنیده رشتی از طبع یا قوت گوهر مکنون میریزد و موزون
تبیان آورده گفت هیچ رعونت دلکش ترو صدیقه جان فزاتر از این نباشد که
این عجوه هند را با آتش فارسی که دست آید تا مشام ارباب معنی معطر شود و انجمن
وانجمن سخن عطراگین گردد و بشایبهٔ ریب هرگز دست تطاول خزان بگلهای نکته نغز
معنی نرسید و صرصر فنا را بر ریاحین این چمن زار فیض استیلا راه نباشد چون
فیض مشحون بر صفحهٔ خاطر ثبت گردید و عبارت آن معنی جان پرور بر لوح دل
نقش بست لاجرم بندهٔ خاکسار عنایت الله که خوشه چین خرمن کده فضلای
سخن تتبع گزین خدمت ارباب دانش و فرهنگ است باشارهٔ آن بدر منیر آسمان
نیکوئیه گلهای چیده را از دامن ریختهٔ چمن پیرایهٔ این گلستان دانشوری کرم جهد قدم
بست و گلگونهٔ عبارات و موزونهٔ فقرات از غبار چون گل در بالای چمن

آن بیت زیبا شکل و رعنا شمایل بعبارت رفت و عذوبت و تناسب استعارت
از لعل نوشین و قامت دلنشین آن انتخاب دیوان چمن بوام بستید و مشاطهٔ خامهٔ
جادو نگار زلف معشوقهٔ سخن را تاب داده در انجمن بیان جلوهٔ استحسان بخشید
از بسکه چمن چمن بصوری و صد برگ معنی و دسته دسته نسرین و نسترن فیض
درین روضهٔ دلکش شکفته به بهار دانش موسوم گردانید چه داستانهای بوستان
جان افزا دلگشای بستان روح استماع هر صفحه ازین صحیفهٔ فیض گلشنیست هر طرف تحفه
معانی در وی شکفته و هر فقره نوآیین گلبنیست که شاهدان عنبرین نقاب سخن چون
عروسان گلگون قبای چمن در ظلش آرمیده امید از عنایت عالی منشان کامل خرد
و دانش پژوهان همایون فطرت که طبع والا نژاد ایشان پرورده آب پهلوی فیض است
و از درگاه قدس عالم کبریای الهی امتیاز تمام یافته اند آنست که چون سیاحی چشم
بگلگشت این گلشن معنی شتابند و دیدهٔ دل را از نظارهٔ جمال این عروسان
حجلهٔ فیض بهره اندوز گردانند بمقتضای نیک نهادی دیدهٔ عیب بین پوشیده
تماشاگر هنگامهٔ هنر باشند و اگر احیاناً سهوی ملحوظ گردد و خطائی بظهور پیوندد
در خور فطرت بلند و طبع ارجمند خویش باصلاح فرموده چون سخنهای سفیهانه منش
و فرومایگان پست فطرت سمند بی همت زبان را در میدان بیان مانند پلنگ
آهو گیر نشتابند و در تنگنای سمت و نکته گیری جولان ندهند چه پیداست که
رسم طبع انسان که منشور فطرتش بطغرای خلق الانسان ضعیفاً موقع گشته

نقشی

نقشی بی آلایش قصور و نقصان بیاورد کلک که گیاهی بیش نیست
تواند نگاشت بیت طمع دارم که گر نا که شکر فه بجوانید زین محبت نامه جرعه
ز روی مرحمت گر بیند خطائی نیارد بر سر من ماجرائی بقدر وسع در صحیح
کوشد اگر اصلاح نتواند بپوشد و قطع نظر از همه جا نکته خواران مایدهٔ
سخن و رابطه داران بساط فرهنگ نیکو دانند که دو فرقه موزون مناسب
لفظ و مضمون را باهم پیوند دادن چه قدر خون جگر باید خورد و بچه ترتیب
کاوش طبع باید کرد سخن سنج تا صد تیشه جانکاه فکر جانفرسا بر پهلوی دل
نزند و با الماس اندیشه جگر را لخت لخت نخراشد یا قوت نهر تاب سخن که
مستوجب اجابت دشوار پسندان معنی تواند شد حاصل نشود و تا بهزاران
غوطه در لطمهٔ ناپیدا کنار فکرت نخورد گوهر شاهوار معنی که شایستهٔ قبول
خاطر خطیر سر برآرایان خلص خود آید بکف نیفتد بیت جگر بسوزد و تا معنی بدست آید
گر به چنگ افتد بود تمام عیار برای پاکی لفظی شبی بروز آید که مرغ و ماهی
همه خفته اند و او بیدار اگرچه این خذف ریزه چند از سرابگاه طبع قاصر
ذلک بر خوان نعمت خدایان فضل و کمال فراهم آمده قابل آن نیست که بهیچ
گفتگو گنجایش داشته باشد لیکن از بعضی ناتراشیدگان انصاف دشمن که از
بیهنری عیب جویی را شعار خود ساخته اند که از سوفار تا سوزن و از تیر
عطارد اصلا فرق نکرده خاطر حزین سید برخود لرزانست لهذا در سایهٔ عاطفت

عاطفت اصحاب صدق وصفا وارباب انصاف وتمیز که نشیب وفراز را سخن را
بلوام فکر رسا پیموده وچاشنی معنی دریافته اند پناه برده ابراز این مقدمه را
وسیلهٔ ادای مطلب که حسن طلب اصلاح کنایه از آنست ساخت امید که
بمقتضای سترکرم نهادی ودو الامشی توجه دریغ نداشته بفاتحهٔ فایحه که
مقصد اعلی وعلت غایه از تصنیف این مزخرفات غیر از آن نیست یاد
فرمایند آغاز داستان حقیقت سروجویبار خسروی جهاندار سلطان
طلسم کشایان گنج اسرار وراه شناسان پردهٔ اسمار این رقم تازه را
از جریدهٔ کهن روزگار استنباط کرده چنان بر صفحهٔ بیان ثبت نموده اند که
در ایام سلف در زمان باستان در ممالک وسعت آباد هند وستان خسرو نشان
صاحب افسری بود چون خورشید جهانتاب گیتی را در ظل فرمان گرفته وبنور
شمع معدلت شبستان جهان را منور ساخته واز غایت استیلای پایهٔ همت
پای اسپ گیتی بر فرق فرقدین گذاشته وبزور مکنت وجاه اورنگ دارای
جهان از معموره نشین عدم نگذاشتی وحلقهٔ انقیاد امرش انداخته وغاشیهٔ
امتثال امرش ودیگر بر دوش گرفته روزگار زمام اختیار ابلق تند خرام
ایام در قبضهٔ اقتدارش داده واقبال بیان بندگان مقبل فرق نیاز بر
آستانش نهاده بیت همه اسباب شاهی حاصل او نمانده آرزوئی در دل
او فلک در خدمتش از جوزا کمر بند ظفر مانند تیغش سخت پیوند چون درخت تمنایش

تمنایش

اقبالش شمعیکه کاشانهٔ امید از فروغ وجودش منور شود نبود ونخل
زندگانیش ثمر یکه ذایقهٔ مراد در الذت حیات بخشد نداشت لهذا نقطهٔ وار
پیوسته دایره نشین غم بودی وهمواره در خدمت صاحبدلان التماس
فاتحه نمودی وشبها بدرگاه واهب بیمنتها بمناجات نیم شبی ودعای
سحری درخواست نمودی تا اینکه بیمن انفاس متبرکهٔ درویشان ومناجات
نیم شبی ودعای سحری بعد از فراوان آرزو وفرط تمنا گلبن امیدش گل مراد کرد
ونخل تمنایش بار امید آورد وکاشانهٔ دولتش بشمع سعادت منور شد
وشام آرزویش بصبح اقبال مبدل گشت یعنی نیر اوج خلافت وخورشید
آسمان سلطنت با هزاران فر جهانداری وشکوه گیتی ستانی از افق مولد
طلوع فرموده ساحت تمنای پدر وشبستان امید خلایق منور ساخت شاه
ازین موهبت عظمی وعطیهٔ کبری جبین نیاز بر خاک منت سوده مراسم شکر وسپاس
بتقدیم رسانید وبحصول چنین سعادت در خزینه گشوده بتبدل ونوال محتاجان را
یکسر توانگر گردانید ومسکینان ومحتاجان را بجود وبخشش از زر وسیم غنی
ساخت بیت شه از مهر فرزند فیروز بخت در گنج بکشاد در شد بتخت
بسا زر که آمد از در گنج بخواهندگان بسیار گنج القصه آن گوهر دریای
عظمت وبخت بیدار در ساحت مسعود وزمان محمود باسم سامی جهاندار سلطان
موسوم گشت ودایهٔ سعادت مهد بیدار بخت بجهت تربیت آن والاگوهر

سربلندی یافت چون چهار سال و چهار ماه در مهد دولت و اقبال در کنار
دایهٔ بلند پایه سپری شد بآیین اهل اسلام بواسطهٔ اکتساب کمالات
معلم سعادتمند و ادیب طالع بلند تعلیم تفویض نمودند و کلانتر دانشوران نامدار
خرد پرور بجهت اصلاح طبع مبارکش تعیین فرمودند تا بتکمیل فنون
جهانداری و تحصیل شیوهٔ جهانگیری و شهریاری اوقات همایون
صرف نماید و آداب خلافت و فرمان روائی و قوانین سلطنت و
دستور گشتاید یاد گیرد از آنجا که ایزد سبحانه برگزیده های خود را در ازل
جوهر قابل آفریده است در چهارده سالگی از جمیع علوم غریبه و فنون
شریفه و تهذیب اخلاق و حسن معاش و صلاح معاد تمتع وافی و بهرهٔ
کافی یافت و بکمال حزم و درستی عزم و علو همت و فراخی حوصله و رفعت
شان و تمامی تمکین و فرط تبدل و داعیه های بزرگ و اندیشه های قوی و نکات
جمال و درستی مقال و نیرومندی تن و قوت دل و رزانت رای و متانت
فکر و وجاهت صورت و حسن معنی و تناسب اعضا و زینت ترکیب و
فصاحت کلام شهرهٔ آفاق گشت معطوف ساختن جهاندار سلطان بازکم
توجه بشکار و بدست آوردن طوطی شیرین گفتار بسکه طبع مقدس شاهزادهٔ
کیوان جناب بمقتضای طبیعت منش بلند جهانداری و فطرت ارجمند
شهریاری بشکار در دست افتاده بود و در سرش هوای فرس گشته

اکثر اوقات

اکثر اوقات شریف را بالصید افکنی صرف نمودی و پیوسته بسیر و شکار مشغول
بودی روزی بعادت معهود با تنی چند از خواص عنان گلگون صبا رفتار
بعزم تسخیر وحشیان دشت پیما و تقیید احرار هوا بجانب صحرا معطوف ساخت
جانوران صیدگیر بهر سو سر داد شاهین تیز بال بسان شاهدان شنگول
سیماب طبع سبک آهنگی پر آوردیده کبک و دراج را از هوا بر زمین آورد
باز که پر و بالش سفید و سیاه بچشم مانند مانند که سیه چشمان غمزه ساز
پنجه مژگان دلهای بیدلان بچنگ آرند در گرفتن تذرو بر دار ازدم
چنگال باز کرد و بلبک برق آهنگ چون ایام دو رنگ چنگ بخون بلبل
فرو برده تا بهو گرفتن بهنر ذاتهٔ و جوهر صنعتی تکار رساخت و تازی
تیز ناخن سبک خیز سخت گیر چون اجل ناگهان بر سر گوره و گوزن
رسیده بر خاک انداخت بیت چو در ربائیدن آمد طبلک باز
در آمد مرغ صید افکن بپرواز روان شد بر هوا باز سبک پر
جهان شد خالی از کبک و کبوتر چون شاهین زرین بال چرخ در
صحرای زمرد گون آسمان بلند پروازی کرده گرم گیرا شد جهاندار
سلطان که گل عارضش از پرتو سایه بود تاب آفتاب نیاورده
مراجعت بدولتخانه فرمود در اثنای راه باغی دید که در کمال لطافت
و طراوت سرو و شمشاد چون عاشق و معشوق دوش بدوش هم

هم ایستاده و سنبل و گل مانند عروس و داماد در آغوش یکدیگر نشسته
و از سبزهٔ سیراب زمرد گون صحن چمن بلکه فلک گون گشته و ناله دلکش مرغ
در انجمن گل گلبانگ نوای ارغنون کرده و نی کبکان باغ از مینای سرو شاخ بلند
رسانیده و فاخته قلندر مشرب بدلق خاکستری وجد و سماع آغاز
نهاده بیت زمرد را بمروارید بسته هوا بر سبزه اش گوهر گسسته
بهر کنجش دیبای چین بر دمیده بساط خرمی بر روی کشیده بنفشه تاب
زلف افکنده بر دوش گشاده باد نسرین را بناگوش طبع آسمان
پیوند جهاندار سلطان تبکلف لطافت بوستان و طراوت گل و گلزار
مایل نظارهٔ گل رویان چمن شده چون گل خندان و مانند سرو چمان بگلگشت
درآمده بجای چشم آن نزهت آباد را سیر فرمود دید که در هر گوشه صبا
زلف سنبل را بر بناگوش گل تاب داده و تاج مرصع بر تارک غنچه
چون کلالهٔ جانان نهاده و در پای هر گلبن عندلیبان برهمن
بید خوان بلحن داودی دستان غلغل انداخته و بر شاخ هر سرو مینا رنگ
فاخته چون درویشان معرفت کوش فغان کوکو برداشته و بر کنار
جویبار خوانده چون سرو آزاد که بخم زلفش دل در صنوبر تا زنار بسته
و تبسم شیرینش نیشکر شکسته و بسان فرهاد جان بیفزا نرگس جادوانه دلفریبش
فتنهٔ بلبلان چمن و ضیای چهرهٔ نگارینش رشک نگارخانهٔ چین و گلشن شوخ

گل

گل در آغوش گرفته و نسیم نازنین مایل گشته بلخلخه‌ای که مرغوب نفس حلقهٔ خجالت در گوش
نکسامی انداخته و شعلهٔ آوازش آتش تشویر در پردهٔ دل باربد مرد رشید
عاشقانه میخواند و طوطی همراه داشت بسان صوفیان خلوت نشین در
حجرهٔ آهنین نشسته و مانند مجرد منشان عزلت گزین در بروی خلایق
بسته و بکردار نگهبانان جنت حلهٔ سبز پوشیده چون نکته سنجان والا
فطرت سخنوری کوشیده و زیرک مرغیکه بدانائی گرد از هدهد سلیمانی
برده همایون طایریکه بدلربائی از لعل نوشین حور لعل شکر خورده رب
النوع طایران زرین بال سردفتر طوطیان شیرین مقال نغز گفتاری
در مرغان جهان علم اوستادی بر افراشته و بخجسته کرداری در انجمن
سبزپوشان فردوس خسروی حاصل کرده جهاندار سلطان از تماشای حسن آن
جوان و استماع نغمهٔ جان نوازش که در انجمن سیراب و گلهای مطرا با جهچههٔ بلبلان
و صفیر دلکش عندلیبان مناسب اتفاقی داشت بغایت نشاط بسیج و مسرت
اندوز گشته و از غایت شوق نزدیکتر رفته سلام گفت جوان طناز نغمه
پرداز بسکه شیفتهٔ شعلهٔ آواز خویش بود اصلا متوجه نشد و جواب سلام بر
طوطی دانا بواسطهٔ استغنای خداوند خود آغاز تقریر نمود صفیه شاهزاده
دید در صدد دلداری شده لسان ناطقه بیرایان شیرین سخن راه مکالمه
باز کرده حرفی چند مانند کلام سحر سخنان معنی انگیز و چون گفتار شیرین دهان

دلآویز بمعرض بیان آورده شاهزاده از سخن سنجی آن سخن پیرای بزبان حیرت
اندفوز گشته ساعتی چون تمثال مرآت و خیال آئینه در بند سکوت ماند
فی الحال تخم محبت آن سبزپوش شیرین گفتار رفته رفته در مزرع دل کرد
از غایت اضطرار لعل گران قیمت از بازو بگشاده در پیش جوان نهاده
التماس طوطی نمود و از عدم اضطبار رغبت و آتش گشت جوان تاب مفارقت
آن مرغ دانا در خود نیافته از طریق اجابت پهلوتهی کرد و دست بر سینه اقرار
شاهزاده زد شاهزاده گفت ای جوان ناآشنا مزاج ندانیکه وارث
تاج و نگین این ممالکم و دل من ربوده این مرغ زیرکست اگر بخت بیداری میکند
و اختر یاری این لعل بخراج مملکتی از دستبان وی از سرای مشیت بگذرد
والا ندامت بری و بعد از وصول دولت بهر از منت رایگان ارزانی داری
جوان نامانی بکمال خود متامل گشته دانست که خلاف رای سلاطین جستن کم
بجنون خود بستن است لاجرم طوطی را بلا زمان تفویض نمود سلطان از معنی
بمرتبه مسرت بسیج و نشاط آگین شد که پنداشتی بعز مالک هفت کشور دست
یافته و بر جهانداری ربع مسکون کامیاب گشته از آنجا بکمال شادمانی
و ابتهاج مراجعت نموده بدولتخانه آمد طوطی را بمصاحبت و موانست گزید
لحظه مفارقت او را با خود تجویز نمیکرد و همه وقت در پیش نظر میداشت آن مرغ
زیرک نها در روز و شب سخنان رنگین و حکایات شیرین دلفریبی مینمود

کفتن

گفتن طوطی حکایت [illegible] سلطان [illegible]
شدن جهاندار سلطان

چون کارگذاران قضا و قدر همواره مستعد و آماده
سامان کار بوده در صدد آنند که هر شاهد ارادت را که در نهانخانه
مشیت ایزدی مستور است بگاه معین و زمان مقرر بجلوه گاه شهود آرند و لابد
بمقتضای رسم عالم اسباب بخت سببی برانگیزند تا بی شوایب تعذر از جلباب
خفا سر بعرصه ظهور کشد مبنیه برین قول آنکه روزی جهاندار شاه در مشکوی
اقبال خلوت گزیده با یکی از پرستاران پری تمثال مهر پرور نام که دلش در
گرو او بود صحبت میداشت و از نشاء حسن سرشار بنظیرش سرخوش آموده
بوده بر طاق بروی هلالش رحیق خورشید عیار در ساغر ماه گون بپیاپی مینمود و
پری تمثال در اثنای هنگامه مسرت و سرور که از باده حسن و حسن باده نشاه
دوبالا داشت خیال خود را در آئینه دیده از روی خودبینی که کاستری ترین تبع
کشور آگهی است فریفته جمال خویش شده از تنگ حوصلگی که سرخوش باده غرور گشت
و در حالت سرخوشی و بیحجابی باده بر زبان خود بی اختیار آورد که ای شاهزاده
اگرچه گستاخیست و از آیین ادب بغایت بعید اما میخواهم که زمانه شکوه
شاهی و شان خسروی بر طاق بلند گذاشته سر رشته الطاف از دست بدهید
و بیغایله تکلف از روی صدق و بیداد باز نمایید که مصور قدرت بیچون هیچ یکرا
از بنی نوع بشر بحسن و جمال من در کارخانه تکوین بقلم تقدیر بر صفحه ایجاد نقش بسته

باشد و با اینهمه لطف چهره کشائی کرده هنوز شاهزاده لب بپاسخ نگشاده بود که
طوطی شکرین مقال تبسم کرد آن تازه گل حدیقهٔ جمال ازین معنی بسان غنچه منقبض گردید
آثار ملال بر ناصیه پدید آورد و از روی شوخی و ناز دست استبداد بدامان شاهزاده
کرده گفت درین محل تبسم این مرغ بی‌خبری چه خواهد بود باید بر من آشکار نمود و الا خود را
هلاک میسازم چندانکه شاهزاده درین باب مبالغه از حد برده استفسار نمود
طوطی مهلا لب بنطق آشنا ناساخته لبان بهیچ تقریر سکوت ورزید چون گفتگو از
دایرهٔ حساب بیرون شد طوطی گفت ای خاتون اکنون فاش این رمز بهیچ وجه
ترا صرفه نکند و سود نه بد صلاح تو در آنست که ازین اندیشه پهلو تهی کنی از آنجا که
استبداد و اصرار آیین زنانست و سرشت این طایفه با جهل و سفه آمیخته اصلا
اصلا ازین آرزو در نگذشت و از آنچه بود بیشتر مصر شد مرغ دانا ناگزیر طلسم سکوت
از سر گنج نطق برشکسته جواهر بیان در دامان سامعهٔ شاهزاده و خاتون
انجمن خویش مغرور ریخت که باعث تبسم غرور و پندار بر غلط اینها نوبت که خود را
بحسن و جمال از سایر مقیدان سلسلهٔ بشریت چون سرو آزاد سرفراز میدانند و
بر همه نیکوان جهان خود را راجح میشمرد و نداند که آبادی کارخانهٔ الهی منحصر بر
یکوجود نباشد و رونق باغ آفرینش موقوف بر یک گل نه در زیر این کاخ مینوش
چندین گلشن است و در هر گلشن هزاران گل برنگ و بوی بهتر از یکدیگر شکفته درین
نزدیکی کشوریست که در آبادی و معموری و وسعت و نضارت نسبت بولایت

وقلمرو

وقلمرو شما صد مرتبه بیش تر و خوب تر است فرمانده آنجا دختری دارد بهرور
بانو نام که خورشید جهانتاب با اینهمه نورگستری افروز بیوساطت نقاب
و حمایت حجاب بر روی نگاه نتواند کرد گل از شوق گریبان چاک زده و نرگس
ببوی تماشای حسنش همه تن چشم گشته اگر خاتون پهلوش نشیند
مانند سها پیش آفتاب خود را دیگر نپسند و در رنگ گیاه پیش گل قدری
نیارد از استماع این مقدمه خاتون غریق لجهٔ تشویر گشت عرق خجالت بر جبین آورد
جهاندار شاه غایبانه عاشق جمال جهانگیر بهرور بانو گردیده دل از دست داده
اگر از آن بچشند طره تا بدار رشته مجنون وادی تمنای وصالش گشت و بیکبار
دل از خویش و آشنا برداشته بدو پیوسته و اشهب شوق را در میدان
محبتش بجانب آن جولان داد که از دایرهٔ تعلق غیر او بدر جست بیت نه تنها
عشق از دیدار خیزد بسا کین دولت از گفتار خیزد درآید جلوهٔ حسن از
ره گوش ز جان آرام برباید ز دل هوش ز دیدن هیچ اثر اندر میانه
کند عاشق کسان را غایبانه تعیین فرمودن جهاندار شاه نظیر را
بشهر سیوستان بجهت آوردن تشبیه بهرور بانو چون جهاندار
سلطان از زبان ندرت بیان طوطی کیفیت حسن و جمال آن بهرور بانو
دلبری شنید دلش نادیده اسیر طرهٔ تابدار آن پری دیدار شد و خارخار
عشق آن شاهد حجلهٔ دلربائی بر شاخسار خاطرش آشیانه کرد بجهت فراغ

گمان و حصول یقین مصوری سحرنگار جادو قلم بی‌نظیر نامرا که بعد کار قلم
اعجاز رقم صورت ربع مسکون و اشکال کوه و هامون بر برگ سمن جا به
نقش بسته که بیک نظر از معاینه‌اش بی‌رنج تردد سیر هفت اقلیم نمودی و تماشای
حسن و قبح بلاد و امصار و آبادی و خرابی جهان را چون خیال در آینه مشاهده
کردی و در پوست بسته مجلس نگار و هیکل سیلان کوه تمثال و لشکر گران و انبوه
مبارزان و صفوف گردان و وسعت میدان با تعینی ظاهر ساختی که تردد رستم کلاه
و حمله دل آوران بر یکدیگر و تفرقه اشجاع از جانب بیننده را برای العین در نظر
جلوه میکردی زمانه در زیر این نیلی سایه‌بان زرنگار چنان جادو قلم سحر کار
ندیده تصور و چشم خیال نه دیده و روزگار کهن بر بن نطع سیندل گون چون
او استادی چابکدست سحرنگار نشنیده از اعجاز خامهٔ ندرت طرازش طایر
تصویر چون مرغ چمن مستعد بانگ صفیر بودی و بیاری قلم سحرپردازش پیکر
تحریر برنگ ریاحین قابل نشو و نما برآمدی بی‌غایهٔ تکلف اگر مانی ارژنگ
نگار بر صفحهٔ هستی نقش وجود میداشتی بر گرد هر نقطهٔ سحر کار آن جادو
آفرین پرکاروار بپای سر چرخ میزدی و دبیر ارادت در دیوان کاینات
منشور شاگردی و رقم استادی بنام آن جادو نگار ثبت گردانده
و در ذات آن مقتدای رسامان سحرپرداز از نیروی کلک قدرت طراز
حکمت بالغهٔ صانع بی‌آلت پدیده و ران کارنامه عیان گشته

بنقاشی

بنقاشی جهان را مژده داده برسای اقلیدس زیاده قلمزن چابک صورت
گری حسبت که به کلک ارژنگش نقش پریست چنان در لطف بود شراب
دستی که بر آب از لطافت نقش بستی در اینباب اهل تجارت تعیین فرمود
و اهتمام نفایس روزگار و انواع تحف گیتی بدو تسلیم نمود تا بدان
وسیلت بدیار فرخنده آثار آن غارتگر هوش رفته پیکر پری بنقش ارژنگ
غایبانه بر کشور دل تاخته است بر صفحهٔ حریر مرتسم گردانیده در حضور بار
بی‌نظیر رهنمون همت رخت سفر بسته مراحل پیما شد و در قطع مسافت
صباوار سبک عنان گشته پس از دریافت فراوان رنج و تردد و صعوبت
عظیمت بران کشور فردوس زیب فایز شده بشهر مینو سواد که پای تخت
پدر آن حور سرشت بود پیوست و در پیش درگاه باغیکه محل سیر بهروز نو
بود محمل اقامت انداخته بار بسته بکشاد و پارهٔ اسباب نفیسه بطریق ره آورد
در خدمت مقتبسان انوار قرب [illegible] برده شرف استسلام دریافت شهر
از تماشای گرانمایه متاع نفایت محظوظ گشته بآیین جهانداری و مراسم
پروری مرعی داشته زیاده‌تر از آنچه در حوصلهٔ توقع گنجد نوازشها فرمود
و کمال تفقدات و انواع عنایت استفسار کرد که از کدام کشور آباد این متاع
و این گرامی بضاعت کار کجاست که هیچ تاجری و بازرگانی این تسلیم اسباب
شریفه و اجناس غریبه بدرگاه ما نیاورده بی‌نظیر از دیار کشور و داور دادگر

خویش بمقتضای مصلحت راست را با دروغ آمیخته نقلی چند گذرانید که حیرت
در نهاد خسرو افزود و چون از خدمت جناب خلافت مرخص گشته بمنزل
خود مراجعت نمود خبر او در شهر منتشر شد و از متاعش در هر کوی و برزن
آوازه درافتاد تا آنکه مقربان سرادق عصمت بهروربانو آگهی یافته حقیقت را
بعرض پرستاران ملکیهٔ آفتاب دیدار رسانیدند از پیشگاه عزت در باب
احضار بهسنظیر حکم عالیه نفاذ پیوست و او دران بس راه و تعب تردد را
وسیله ساخته عذر خواست والتماس نمود که اینجا یکه این غریب در کلبهٔ
مسکینی خود دارد پیشترش قابل خادمان جناب عصمت قباب نیست و بعض
بارادهٔ پیشکش شرف یافتگان شاه دوران فیض نشان از زمینه مسافت
بعیده و راه دراز آورده از غایت شوق زمین بوسی آستان سلیمان عصمت نشان
مشکلات غربت بر خود آسان گرفته الحمد لله و المنة که بآرزوی خود
پیوست و ببرکت صدق ارادت از مجال مخوف و خطرناک بامن و امان
گذشته سالما و غانما بدرگاه ملکیه زمان رسید لیکن چون بسته‌ها را
ازینجا بر داشتن و بپارگاه عالیه آوردن خالی از تعذری نیست اگرچه درین
باب از ارتکاب مبادرت گستاخی است و از آیین ادب بغایت بعید
و ضلال‌محال بندگان نه اما اگر حضرت ملکهٔ دوران غریب نوازی و مسافر
پروری بکار برده خود بدولت و اقبال همایون از سایهٔ سعادت برین غریب

ارم

ارم رشک انداز خود هم مال و هم تماشا خواهد بود یعنی هم از تماشای گل و ریاحین
طراوت اندوز نشاط گشته سبزان چمن را سرافرازی بخشند و هم متاع
این هدایای غریبه که از نفایس روزگار است مستحسن تحف ربع مسکون
مسرت سنج گردیده پایهٔ عزت و اعتبار این خاکسار باوج گردون رسانیده
بهتر خواهد شد بیشتر هرچه حکم عالی نفاذ رسد بنده کاربند انقیاد که
سعادت کونین دران مضمر است چه علاج بهروربانو ملتمس بهسنظیر را
شرف اجابت مقرون ساخته روز دیگر چون نیر گیتی افروز از گریبان
صبح سر بر زده ردای نورانی بر عالم فرش نمود و در هودج زرنگار که خورشید
خاوری در آتش رشک شعلهٔ قبه‌اش میسوخت چون بهار در محمل تحویل
نموده متوجه باغ شد نازنینان چمن از تشریف آن سرو روان
رنگ پریده شکسته از بس انفعال همه تن آب همه تن آب گشته از خود رفتند
چون رسیده اقبال نخست باحضار بهسنظیر فرمان داد بهسنظیر ازین فرموده
جان نواز بفرط شادمانی و نشاط بسان گل شگفته و مانند نسیم سبکروحی
در خدمت آن نورس نهال باغ شهریاری شتافت و اجناسیکه شایان خادمی
بود حاضر ساخت بهروربانو در حجاب پردهٔ تنگ نشسته چندی از زنان
سالخورده را حکم کرد که اسباب را از دست بهسنظیر گرفته اندرون پرده رسانند
چون بهسنظیر متاعی را که در کارخانهٔ گیتی هیچ چشم مثلش ندیده و در

این صندل گون ادیم بدان نفاست هیچ گوش نشنیده تو بر تو چیده بدست
خادمان داد بانوی جهان از تماشای نقش آنقدر که بقالب بیان نگنجد
محظوظ شده باواز بلند تحسین فرمود و آفرینها گفت و بخادمان فرمان
کرد که اگر غیر ازین متاع داشته باشند بیارید پرستاران بعد از
بساط بوسی معروض کردند که صندوقچه مقفل در محل عمده با خود دارد
اما نمیگشاید بهروز بانو آنرا از غرایب اشیا گمان کرده در باب افتتاح
آن حکم فرمود بینظیر بلطایف الحیل گذرانیده راضی شد بانوی جهان
بیشتر در مبالغه افزود بینظیر چون دانست که شوق او در کمال است
و مطلبیکه در تضمین مطمح نظر دارد محکم شده از روی عیاری بعرض رسانید
اگرچه متاعیکه بر ان میسازم و ذریعه افتخار خود میدانم همین است اما چون
ودیعت پادشاهی است بحضور او نتوانم گشود از شنیدن این مقدمه شوق
بهروز بانو از یکی صد شد و با لحاح تمام در باب افتتاح صندوق التماس نمود
بینظیر گفت اگرچه اقبال آن معنی از ارتکاب این امر موجب تخجیل بنیان دربار است
لیکن ازانجاکه توجه مملکت گیتی پناه درین باب باقصی غایت منوط است
چاره ندارد بجز آنکه انقیاد امر نماید اما باید آنکه کمترین خود بنظر کیمیا اثر
در آورد طریق دیگر ممکن نباشد چون میل طبیعت و خواهش خاطر بهروز بانو
در باب تماشای اجناس غریبه و اشیای نفیسه بدرجه اتم بود بینظیر بظاهر مردی
نمایان

بکمال کرسن و سرپری مسموع ملتمس او را بدرجه اجابت مقرون ساخت و حکم کرد که
بحجاب منع بدره جمال حضور مقتبس انوار سعادت گردد بینظیر از غایت
شادمانی و نشاط خود را فراموش کرده چون ذره از تابش مهر وجود نا
یافته فی الحال قفل از روی صندوقچه برداشت بفرمان قدرتش شاهد صحبت
عصمت و جلال با قباب آسمان حسن و جمال هم چهره شده بمجرد نگاه
مانند پیکر تصویر به نطق و سخن و حس و حرکت گشته چشمش از غایت
خوی چشم نرگس بار باند و بیکبار بیهوشی بروی طاری شد صندوقچه از دستش
بر زمین افتاد بهروز بانو از مشاهده احوال بینظیر متحیر شده پرسید که حالش
چه شد ترا که ازینهمه متغیر گشته از خود رفتی و نظر بهمه حال خود را جمع نمود
گفت الحق شاهد آسمان شهریاری معلت پیری و کهن سالی ضعف و ناتوانی
بر مزاج غالب است از جهت گاه گاهی این قسم ادا سر بر میزند آری که
پیری صد عیب چنین گفته اند القصه صندوقچه را برداشته تصویر
جهاندارشاه که خود بقلم اعجاز رقم نوشته بود بر آورده بدست بهروز بانو
داد او از مشاهده حسن ترکیبش بیکبار دل از دست داده پرسید که
این چه پیکر است که بوی آشنایی مشام جان میدهد بینظیر گفت که
شبیه جهاندار سلطان وارث تاج و تخت و نگین چار دانگ هندوستان است
جنت نشانست که در جنب حسن و جمالش یوسف را غیر از شرف غلامی

قدری نباشد و در پیش نیروی تیر و علو همتش رستم کمتر از زالی بود جود و سخاوتش
نامه حاتم طائی طی کرده و عذوبت گفتارش طوطیان شکرخا را بدام آورده از حسرت
رفتارش تذرو آواره کوهسار گشته چون همت بجز افکنی بر عقاب فلک بنیاد
شاهین پرواز سوار شود شیر ژیان از هیبتش در خانه روباه خزد و پیل دمان
بسوراخ مور در شود در علم و فراست افلاطون اول است در شأن و شوکت
اسکندر ثانی نظم شگوفه چابکی چستی دلبری • بهار آهو بچه تند شیری • گل دولت
از باد خزان • بهار تازه بر شاخ جوانی • هنوزش گرد گل نارسته شمشاد • بخوبی
چون سرو آزاد • بیک بزم ارارم صد در گشاده • بدو رخ ماه را در خجالت داده
بادم زین بند رستم نهاده دست • بمجوردن نشیند که قباد است • بشی کر کج بگیرد گنج را
فریدون داد • کلاه کبر قارون را برد باد • سخن گوید دراز مرجان برآید • زند شمشیر سر
از جان برآید • بهروز را بنوا از شنیدن این همه حسن معنی و دیدن جمال صورت تخم
محبت جهاندار شاه در مزرع دل کاشت و نهال دوستیش در چمن خاطرش نشاند
اما از آنجا که حیا دامنگیر حال بود دوشیزه که مانع وقت بحسب ظاهر اصلا این راز را
بلب آشنا نساخت و پنهان شعله شوق در سینه باطن زده سوختن آغاز کرد
و بجهت آرام خاطر شبیه را دزدیده بنظر خود است بنظر از پس پرده که از اقبال
این معنی سر باز زده گفت سر و جان فدای خاقان جهان باد این چاکر را
نخست بعرض رساند که این شبیه امانت است دزدیدن آن کمترین مبادرت نتوانم کرد

ملیکه

ملیکه زمان فرمود که من قول ترا تصدیق کنم زیرا که شاهد سخن تو از حلیه
صدق معرا مینماید چه پارهٔ حریری بر و تصویری کشیده نه متاعیست که شرا و بیع
و ودیعت پادشاهی تواند بود • بهروز گفت ای پادشاه خواتین روزگار
اگر قابلیت این تازه حریر را نظر فرمائی زیاده بر دو سه دینار ارزش ندارد
اگر بمقتضای تمنای خاطر خریدار شیفته جمال این پیکر است و طالب حجت
این صورت نگاه کنی حیف هر دو عالم قیمت خود گفته • نرخ بالا کن که
ارزانم هنوز • در شأن این شبیه صادق می آید ای ملیکه جهان کیفیت بر
آیین است که فرمانفرمای کشور بنگاله در برج خلافت ماهی دارد که خورشید
جهانتاب از خوشه چینان خرمن جمال اوست چون اهل سیاحان ممالک که
از هر خرمن خوشه بر داشته اند و از هر مایده ذکر ربوده شمایل خجسته و خصایل
فرخنده آن بیدار بخت تحقیق کرده و بیقین دانسته که از گل وجودش بوی
جهانداری به مشام گیتی فایز نمیشود میخواهد که آن گوهر درج سلطنت را در قید
ازدواج کسی کشد و گل را با شمشاد پیوند معنی بخشد از من بصد آرزو و هزاران وعده
شبیه او را خواسته اکنون تنها تکلیف آن خسرو عالی تبار بجهت بیع این شبیه بدست
در خدمتش بسپرم امید دارم که مبلغی گران و نقدی نمایان در عوض وی حسب ضابطه
دست بسته بچنگ آرم و بدین وسیلت بقیه عمر از احتیاج و افتقار مستغنی
گشته از سرگردانی روزگار نجات یابم و از فکر معیشت فارغ باشم بهروز

دل بدین پیکر باخته بود چون این کیفیت گوش کرد با خود مشورت نموده در کار خویش
متامل شد که من غافل بیابانه ناوک عشق آن جوان بر دل خورده ام یقین که تسلی
ادراک سعادت وصالش زندگانی بمنزله مرگ خواهد بود و حلاوت حیات در کام من از
عموم کمتر تلختر از سکرات ممات صرف خواهد شد پس این قبیم هم بهای اوج سعادت را
بدام دیگری گذاشتن و خود را بغبن والیس مقید سلسله هموم داشتن از دایره مصلحت
بغایت بعید است به تقدیر صلاح در انست که این طلسم گنج اقبال را که کلید ابواب
سعادتست و مقدمه و مقدمه حصول دولت و مقصد پیش خود باید نگاه داشت
و از عنایت بی غایت الهی که کارگشای مطلب پژوهان و چاره بخش حاجت طلبانست
امیدوار بوده منتظر باید بود تا از پرده غیب بعرصه شهود جلوه گر آید و
بکام که چرخ زند گفت ای تاجر ترا از مطلوبیت از هر که بیت العام مرادت بحصول
انجامد این کاغذ پیکر را بدست من بفروش و زری که در حوصله آرزو تو گنجد بی رنج
و تعب بستان و بکام دل راه منزل مقصد خویش پیش گیر خود میدانی دهر حادثه زا
در هر نفسی صد رنگ نیرنگ می سازد اگر تو از کثرت طمع و فرط حرص و شره که
مذموم ترین افعالست نقد را بامید نسیه گذاشته راهی دراز تر از امید
از پیش گرفته روز و شب سرگردان شوی و سوی احتمال دارد که آفتی سر زده
در کل محروم و مایوس گردی و محرومی وبال جان شده بقیه عمر در بلای حسرت
این گنج شایگان که حالی رایگان بتو ارزانی میدارم گرفتار آیی و بدین

و تغابن

و تغابن بلاک شوی و قطع نظر از این بر تقدیر یکه در آنجا سلامت برسی از آنجا که
حال ادمی پیوسته بر یکنو تیره نباشد شاید که دامن همت او در آن وقت
کوتاهی کند و باندازه توقع تو مردمی بجا نیارد و این معنی نیز باعث کاهش جان
و اندوه دل گردد و رنج تردد و تعب سفر بر آن مزید شود مطلب از تمهید این
مقدمه آنست که این قدر گنج نقد را از دست داده بدنبال نسیه شتافتن
شرط دانش نباشد سود تو در آنست که ازین سودا سر نتابی و این گنج گرانمایه
از دست ندهی زیرا که بخت در صدد یکسر باز نیست که در عوض پاره کاغذی
خراج ملکی بتو ارزانی میکند و بسنطیر چون دانست که فسونش در دل زری
اثر گرفته اول خود را بر در استغنا زده عذری چند در میان آورده آخر
بمقتضای مصلحت ارخای عنان نموده تن بقبول در داد و جواهر گرانمایه
و نقود فراوان از آن دریا دل گرفته شبیه را بدو تفویض نمود در وقتیکه
شرف مکالمه مشرف بود از روی فهم رسا و عقل کامل خصوصیات چهره آن
پری تمثال را بقلم حافظه بر صفحه دل ثبت گردانیده بود چون رخصت شده
بمنزل خود آمد فی الفور خامه معجز نگار بر گرفت و بر پاره حریری آیینی ترتیم
ساخت که از حسن بلا دیست و چهره حور فریب آن مهر سپهر نکویی سر موی
تجاوز نکرد نمیدانستی که مصور قدرت بکلک قضا نقش بسته القصه چون بسنطیر
والا تدبیر مطلب خود فایز گشته بمهمی که در پیش داشت بانجام رسانید فارغ شد

بهرور بانو مرخص شده بدیار خود مراجعت نمود بر جناح استعجال طی مراحل و قطع منازل
بدیار شاهزاده رسید

باز آمدن بسیطیر از شهر مینوسواد و آوردن شبیهٔ دلفریب بهره‌ور بانو و دیدن پادشاه عشق بتان کی بر مسند دل جهاندار سلطان واداده شدن بدشت جنون

بسیطیر چون بسعادت ملازمت و شرف
بساط بوس جهاندار سلطان مستسعد و مشرف گشت بعد از ادای مراتب دعا و ثنا
شبیه مهرافروز بهرور بانو از نظر کیمیا اثر گذرانیده چه پیکری همانا فلک
باوجود دیکه هزاران لعبت نورانی در پردهٔ نیلگون دارد مثلش را در خواب ندیده
و مانی روزکار کهن در کارنامهٔ گیتی چنین نقشی بو العجب بخامهٔ خیال بر تختهٔ
تصویر نکشیده از تماشای چمن آب و رنگش دامن نظاره پر گل شدی و از نشاء
خرد فریب صورتش ساغر معنی پر مل گشتی قلم همین هنگام نگارش توصیف جمال
تمثال پری فریب چون قلم نرگس در دست کاتب بی‌سر میشد و بلبل تصویر از
شوق نظارهٔ عارض گل رشک آن حور پیکر جادوساز بپرواز می‌آمد شاهزاده بمجرد نگاه
بران صورت پرمعنی و شبیه جان نواز مجنون وار صحرانورد وادی تمنای
وصال بهرور بانو شد و بسرخوشی بادهٔ عشق چون مستان از بالای تخت بزیر
افتاد و مانند صورت قالین نقش روی بساط گشت و خادمان
از معاینهٔ حالش مضطرب گردیده التجا بحکما آوردند و بسر و رویش گلاب ریختند
بمنظر نبض شناس دلش بود همه را از گرد بالینش براندند و سرش را در کنار گرفته

زریع

از آن مستی بهوش آورده بر تخت نشاندند اما از آنجا که ناوک جگردوز عشق بر دل
از دست غم دلدار از ترکش جان برونده بود و بدست اختیار گریبان دل چاک زده حلقهٔ جنون
در گوش جان انداخت و از همه جهت روی توجه بسوی صنم آورده از کوی
نیکنامی برخواست سر نیاز و جبین ارادت بجناب عشق نهاده ناصح کار
نکرد و نساخت و در کم مایه فرصت طبلش از زیر گلیم بر آمده آوازهٔ شیداییش
بهر کوی و برزن درافتاد و عاکفان پایهٔ سریر سلطانی کیفیت حال معروض
معتکفان انوار تقرب داشتند پادشاه از استماع این مقدمهٔ جانگسل گرد
سلسلهٔ اندوه گشته شاهزاده را در خلوت طلب نمود و بر رویش ابواب
مواعظ مفتوح داشت و در شاهوار نصایح در دامان حالش ریخت چون
گوش جاندار بپنبهٔ عشق جنون انگیز آگنده بود سخنان عقل بدلش راه نیافت
و اصلا قدم توبه بر جادهٔ قبول ننهاد و بیشتر در راه جنون چون دیدهٔ خوبان
خود قطره زن شد پادشاه از مشاهدهٔ حال شاهزاده در ورطهٔ غم فرو رفت
وزرای صایب رای و عقلای مشکل کشای را جمع نموده در حل این عقدهٔ مالا
ینحل یاوری جست ایشان بمقتضای خرد دوربین و عقل صواب قرین چندانکه
در التیام این رخنه تدابیر صایبه بکار بردند و چارها انگیختند اصلا فایده
بران مرتب نگشت و روز بروز آتش بلا بالا شدن گرفت و نایرهٔ جنون
در کانون سینهٔ شاهزاده در کمال اشتداد اشتعال یافت چون معالجان از ان

ومدبران کامل بهر کوچه تدبیر که فرستند بمنزل مقصد نبردند بنابر عجز رای ثاقب
عقلا بران راجع گشت که روز و شب نقلهای غریب و حکایتهای عجیب در بیان مکر
زنان و بیوفائی [illegible] ناقص عقلان نسوان در خدمت ان اورنگ پیرای کشور جنون تقریر نمایند
شاید که این مداوا سبب شفای مرض را سودمند آید حکایت یکی از ندمای [illegible]
شاهد سخن را در حجله بیان بدین آیین جلوه گر ساخت که جوانی بود از ارباب
پیشه از دولت و کامرانی متمتع و وافی بهره برداشته و از اسباب معیشت [illegible]
ذخیرهٔ کافی اندوخته و بتنومندی دل و نیروی تن در جوانان معاصر خود بی‌نظیر
و عدیل بود و بشهامت و شجاعت بمثل مروت و سخا از امثال و اقران گوی
سبقت از میدان ربوده بحسن ترکیب و وجاهت ظاهر از همگنان برتر آمده
زن جمیله از بنات اعمام خویش بسته بود و دل در گرو داشت بمرتبه که زمانی از مفارقت
تاب و توانائی آورد و پیوسته بحفظ خاطر و پاس دلش کوشیده رضای او را
بر همه چیز مقدم میداشت زن نیز مقید سلسله عشق و الفت و محبت شوهر بود چون
کثیری اوقات شبان روزی در خدمت و اطاعت او بسر میبرد [illegible]
جوان بجهت تمشیت امور روزگار و تحصیل وجه معیشت که شتابندگان تنگنای
جهان مستعار را از آن گزیر نیست بجای میرفت زن [illegible] هوش [illegible]
از چشمه سار دیده سیل سرشک روان میکرد در آن شهر بهر کوی و برزن [illegible] افسانه عشق
انها بر زبان مرد و زن حرف دیگر نمیرفت و در هر جا که دو کس بهم نشستند بجز ذکر [illegible]

محبت این دو یگانه سخن دیگر نمیگفتند جوان از بسکه شکار دوست افتاده بود [illegible]
بصحرا رفتی و صید آوردی و باتفاق معشوقه بتجرع اقداح اشتغال نموده از گوشت نخجیر نقل
و کباب بکار بردی قضا را در میانهٔ این جوان و برادر حاکم طرح خلت افتاده بنای
دوستی و مصادقت استحکام گرفت اکثر اوقات برادر حاکم بمنزل جوان آمده
باده پیمودی روزی برادر حاکم را نظر برین زن افتاده چشم بهم دو چار شد آن
ناحق شناس باغوای شیطانی حقوق سوابق آشنائی و نمک خواری را نسیاً منسیا
گردانیده از روی شهوت نفس هوای وصالش در سر گرفته یکی از زنان محتاله
و مکاره برهمزن خانمان ناموس مردم را بدست آورده پیش زن فرستاد و
شیفتگی نموده استدعای وصالش کرد زن روزی چند از قبال این امر سرباز زد
آخر از آنجا که در طینت زن از آب و گل حقیقت و وفا اثری نباشد در قالب
این طایفه راستی سرموئی نگنجد سفینه محبت شوهر را در گرداب عدم محو ساخته حرف
مهر و وفا [illegible] از لوح دل که عمری بتسوید آن پرداخته بود بکلک
بدبختی حک ساخته تن بعصیان در داد و مانند گل گریبان عصمت و ناموس
چاک زده در چار سوی ذلت طبل رسوائی بنواخت چون چندی برین [illegible]
بگذشت از بیم مقدمه شیشه تنگ ننگ و ناموس در همسایگان بتقریبی [illegible]
در میان آمد از تیغ سیاست شوهر اندیشه کرده و هم جان در دلش مستولی
گشت از راه بدبختی و خبث طینت اراده ناصواب فرار بخود مصمم کرده [illegible]

مشتاق خود را آگهی بخشید آن ناپاک این معنی را نیز فوز عظیم دانسته تمهید نادرست موقوف
کرده منتظر وقت نشست تا اینکه روزی شوهرش بعادت معهود بجهت شکار
رفت قضا را آهوی از پیش رسیده بصوب موضعی که موطن پدر و مادر آن ناپاک
بود رفت جوان بدنبالش تاخته بحوالی آن دیه رسیده صید را بچنگ آورد
چون آهوی مرغزار بهشت دشت خضرا بسوی غار مغرب شتافت جوان از تک و دو
کردن و تاختن مجال مراجعت بخانه خویش نیافته ناچار بدان موضع رفت
و بخانه پدر و مادر آن زن طرح مسبت انداخت و پاره از گوشت نخجیر علیحده
نگاه داشته تتمه را با ایشان ارزانی داشت و خود در اکل طعام مسامحه نمود چون نهایت
عزیز بود نیز با ایشان از نکردن او طعام آزرده خاطر شده سبب آن توقف
استفسار کردند جوان گفت پوشیده نخواهد بود که مرا با دختر شما محبت در مرتبه
کمالست و غربیت که بحضور یکدیگر دست بطعام دراز کرده نشده و این منع
نه از روی تکلف است بلکه جان نخواهد که بهنگام دوری لحظه در قالب آرام بگیرد
درین باب معذور داشته خاطر نازک مرنجانید و این پاره گوشت که
نگاه داشته ام بجهت آنست که اگر اجل امان بخشد فردا باتفاق آن زنده
بخش تناول کرده آید و بطاق ابروی هلالش باده باده پیموده شود پدر و
مادر آن ناپاک ازین معنی بغایت مسرت اندوز گشتند این مرد ساده
غافل از کجیهای زنان در اینجا بکمال طیش و تلوسه شب بروز آورده و آن

زن بدطینت

زن بدطینت از غایت قساوت قلب و نارستی و بدسرشتی حریف خود را
از نا آمدن شوهر خبر داده بمقتضای عقل ناقص و رای ناصواب تدبیری اندیشید
آن ناپاک بغوایت و ضلالت رهنمون شد تا در وسط لیل از عقب در کوچه
خانه آتش درزد و بر اسب برق رفتار صبا شتاب سوار شده متصل بدرخانه
بدرخانه ایستاد و جنیبت صبا رفتار گلگون منشب را بدروازه حاضر ساخت
بعد از ساعتی چون آتش درگرفت و دست سعی مردم از اطفای آن کوتاه گشت
زن بدسرشت که آتش فتنه از بیرش برخاسته بود از روی کید و مکر
برخواست خویشان و کنیزان را بیدار کرد آنها همه یکبار سراسیمه گشته
متوجه استخراج اسباب و اثاث البیت شدند درین اثنا فرصت وقت مغتنم انگاشته
برآمد و بر آن جنیبت سوار شده برفاقت حریف از آنجا شبگیر زده بلده
دیگر رفت و در آنجا مسکنی محفوظ بدست آورده هر دو ناپاک متواری گشتند و
بکام دل برزق روزگار خود خاک مذلت بیختند یعنی بشرب باده و فسق اشتغال
نمودند چون آتش فرو نشست خویشان آن زن را در خانه نیافت از روی قطع
در پیه تفحص شده چندانکه در اضلاع کاشانه دویدند
گمان برد که در آتش سوخته فی الحال نوحه بنیاد نهاد و مصیبت پیش گرفت
تا آنکه جوان در آتش شوق سرشته و یکشبه درد مفارقت کشیده باشتیاق
در خانه آمده دید که خانه خاکستر شده و مادر مصیبت خاک بر سر فشاند

واثر زن ناپدید است حیرت در نهاد جوان افتاد از کنیزان پرسید که
حال چیست و اینهمه خرابی از چه روست پرستاران بر کیفیت حال آگهی
دادند و از سوختن خاتون خبر کردند جوان از انجر استماع آتش بلا در دامن
جان گرفت و اشک حسرت از دیده روان شد از غایت سوز این مصرع
بر زبان آورد مصرع ای رهروی دیدار و دگر هیچ القصه بفرمود تا استخوانهای
سوخته او را از زیر آتش بر آورده مدفون سازند چند آنکه خاکستر را بر زیر
و روز کار آن تبه کار بیختند اثری از آن پلید پدید نیامد مرد از این معنی نیک
متحیر شده بخود اندیشید که زن را چه پیش آمده و حالش چون شده که از تن
او هیچ پیدا نیست و اگر سوخته میبود درین خاکستر البته عضوی از اعضای او
پدید میگشت و چه ممکن است که آدم زنده بدین نمط در آتش بسوزد که از آغاز
و انجام هیچکس خبری ازو باز نگوید و نشانی ازو بنظر در نیاید مگر از آنجا که سر رشتهٔ زنان
بنا بر سبک مغز است تدبیری انگیخته و غدری اندیشیده آتش در خان و مان ناموس
زده جوان از آن مظنه در دل استیلا گشت و از آنجا برخواسته بخانهٔ برادر حاکم
رفت تا راز دل پیش او نهد و درین باب استعانت کند چون به برش رفت
خبر یافت که از نیم شب ناپدید است جوان بیقین دانست که آن بیننده مراز
روی بدبختی و بد نهادی با برادر حاکم ساخته در دامان عصمت خود خاک عصیان
انداخته از غمها بجا لباس خاکساری بر خود درست کرده و سر در روی خاکستر نهاد

گردانیده

گردانیده چون دریوزه گران جهان گرد جاده پیمای طریق تجسس و گرم رو باد
تر و گشت و بهر منزل و مکان و شهر و قریه رفته بهر کوچه و برزن گشتن آغاز
کرد تا آنکه در شهری که آن دو نابکار پنهان نشسته بودند رسید کیف ما اتفق بر در خانه
که آنجا سکونت داشتند آمده ایستاد و عورتی بر از اندرون بر آمد جوان از روی
عیاری سبکگیری نموده از آن عورت پرسید که فلانه زن چه میکنند عورت ساده
لوح بد نام گفت با یار خود جام دستکامی می پیماید جوان گفت او را خبر ده که
شوهر تو پیک بر در ایستاده اگر آمدن تو درین مکان بدون اختیار بود هم الحال بشتاب
وقت را دریاب عورت ساده لوح فی الحال اندرون رفته پیغام شوهر را بشنوانید
تبه نامه گذارش داد آن سیه رو از استماع این نقد هوش از در باخت و رنگ بر رو
شکست و از منظر سر بر آورده نگاه کرد شوهر را دید در کسوت گدایان بحال غمگینی و
اضطراب ایستاده از آنجا بوکلی زد حریف خود آمده برین واقعه آگهی داد و گفت
تا او دست نیافته و کار از دست نرفته از اینجا باید بدر رفت و الا کار زن با
تخجر خواهد شد آن ناپاک العفو را او را از راه دیگر بیرون برده بر اسب
نسیم نسیم سوار کرد و دو نفر از ملازمان خود شجاعت و چابکی آشنا
تمام داشت موکل گردانیده و تا بر جناح استعجال قطره زن گشته بشهر دیگر
برند و منزلیکه کسی را راه گمان در آنجا نباشد متواری سازند جوان چون
زن را دید که از منظر سر بر آورده بار دیگر بحالت بر گشت و صلا بوشش تو گفته

ودیگر از اندرون صدائی بخواست از نفرین در یافت که آتش فتنه افروخته
او مهیج غبار رسوایی ناموس خود است اندیشه کرد که نشاید این خانه را دود در
آنها از در دیگر برآمده راه خویش پیش گیرند و من برین در ایستاده باد مشت
بپیمایم از آنجا بسرعت هرچه تمامتر عقب خانه آمده دید که زن برقع پوش
بر اسب بادپا سوار و دو شاطر پر یراق بکمال چستی و چالاکی بهر دو طرف
رکاب گرفته باضطراب تمام ره میبرند از طرز و ادا دانست که همان
کلیمیت چابکی بکار برده خود را بدو رسانید و بیک ناگاه تیغ کارا
خاراشکاف از غلاف کشیده یکی را از آن دو تن بیک ضربه بر خاک عدم انداخت
آن دیگر چون رفیق را بدین حال دید از بیم جان رو بفرار نهاد جوان
دلاور عنان اسب بگرفت با زن ردیف گشته متوجه شهر خود شد چون
بحوالی شهر در آمد از رسوائی روز اندیشه کرده در باغی توقف ورزید تا
در ظلمت شام کار آن بد سرانجام بانجام رسانیده بخانه در آید چون بسبب
تردد و تعب بیادگی روی از هم روز و شب گرد خانهٔ گشتن و بهر کوی
و برزن دویدن تعب بسیار کشیده بود ماندگی و کسل بر اعضایش راه یافته زن را
سر بر بالین نهاده زن را فرمود که کف پایش مالد قضا را کمین داران خواب
بر قافلهٔ بیداریش تاخت آورده متاع هوشیاریش بغارت بردند جوان از
غنوده بختی قالب بیجان دست و پا دراز کرده مست بادهٔ غفلت افتاد

از آنجا که

از آنجا که فلک مشعبد در هر بسیج بازی تازه برروی کار آرد برادر
حاکم بود و حاکم بر این واقعه اطلاع یافته از دنبال خود را رسانیده از
راه نقش پا بسراغ بدر باغچه که این مرده بخت افتاده بود دیده بود اندرون
در آمد دید که مرد غنوده بخت چون بخت خود غنوده و زن بپهلویش نشسته
فرصت را غنیمت انگاشته تیغ آبدار از نیام بیرون کرده حوالهٔ
بر بستر عدم آسوده تر خواباند زن ناقص رای تیره باطن او را از این
اراده ممتنع ساخته گفت این سیه اختر قابل آن نیست که بدین آسانی
بجهنم شتابد بلکه سزاوار گوناگون عقوبت و عذاب است اولا باداش
عمل در این دیر مکافات بکن را این دژم طالع تیره اختر باید نهاد
پس سرنگون بدار البوار باید فرستاد که تا هنگام بعث و نشر دلاور
داغ حسرت بر دلش باقی ماند فرمود تا طناب دست و پایش
باستحکام قایم بستند در اثنای این عمل جوان چشم باز کرد دید قضا بر قفا
واجل بر جبین نشسته و کار از اختیار گذشته بنادانی و بی تدبیری خود
نفرینها گفته ناچار بحکم آنکه مصرع قضای نبشته نشاید بسترد تن بقضا
سپرد آن زن سیه نامه بدبخت خود سر طناب از شاخ درخت بلند
گذرانیده کشید تا شوهر سرنگون آویخته شد مانند دار بازان در هوا
ماند و خود بسحر دنان زنخی روی شوی نگون طالع در آغوش حریف نشسته

باده پیمانهٔ عشرت شد و هم ساغر رحیق مروق گلگون گشت چهرهٔ شاداب
شنگل نمودن آغاز نهاد گاه لبریز بادهٔ شجرهٔ بحریف پیمان میکرد و گاهی
از لب لعل بوسه سرخوشی افزا کام میداد تا آنکه از مستی باده وقت نار جوانی
گلناری شد و شراب شهوت بجوش آمد دست طلب بدامان حریف زده
متقاضای مباشرت گشت و گفت اکنون وقت آن رسیده که چاشنی
از لذت وصال دریابم و خلال حسرت در نای این برگشته بخت بزنم
تا در سکرات موت مرارت دشمن کامی دریابد بعد از آن بانواع سیاست
و اقسام عقوبت باز بمنزل دوشنبا یکش قرار گرفت گرفتار رشنم که سزای بدکیش
غیر از این نباشد آن تیره رای ناخردمند بصلاح ناصواب آن فاجره
تن کار بود اغوای شیطان خود را غرقه بحر عصیان ساخته در نشه حسن آن
بیگناه که بگناه سفاهت ماخوذ گشته بود با آن فاسقه شهوت راند
باز بتجرع اقداح اقبح ترین اعمالیست متوجه شد چون شوهرش بانواع عقوبت
گرفتار بود چیزهای نادیدنی برای العین مشاهده نمود از غایت عجز و
بیچارگی التجا بجناب ملک العلام الحکم من عنهم بالله فقد نجی اورد قضا
باده ایاغ دماغ این دو تیره کار حق ناشناس را از بادهٔ هوش
تهی ساخت و از بس بیهوش در بستر سیه بختی بیخبر افتاده اند و ساغر
لبالب از شراب همچنان بروی بساط مانده خوان سرنگون افتاده

خرابه

خرابه احوال این ضعیفت طینتان تماشا میکرد اما از بیچارگی مجال تکلم
نداشت در اثنای این حال الحکم قادر ذوالجلال ماری سیاه بناگاه از
از بالای شاخ درخت فرود آمده بر تن جوان گرفتار پیچیده و کفچه را برابر کرده
محاذی دهنش گذاشت و نگاه تیز زهر آلود بدو کرد جوان از بیم آن آفت
جان ستان که مرگ ناگهان کنایت از آنست خشک شده با دل گفت
سبحان الله این چه حالتیست که بر من تاری گشته دست و پا بطناب بسته
و از شاخ درخت همچنین سرنگون آویخته و عذابهای گوناگون جانگداز
برای العین مشاهده کرده تا آنچه عقوبت صورت و معنی از این قسم دو
هلاک انگیز که از تصور ترکیبش زهره آب میشود بر سر نشسته قصد هلاک من
دارد چه قسم فعل و عمل ناسزا از این بنده سراسر عصیان بوجود آمده باشد که
ایزد تعالی بپاداش آن چنین عقوبت گرفتار ساخته در دنیا بعذابهای آخرت
ماخوذ گردانیده ظاهرا نفسی چند از حیات که ممات بر آن شرف دارد
باقیست که این که دیو جانگداز توقف ورزیده چون نفس واپسین برسد
و نیشش جان بکند از خون خوار رقم هستی مرا از لوح وجود حک خواهد ساخت
هرگاه کلک قضا در دفتر مشیت در باب من سیاه اختر چنین رقم کشیده
باشد که بدین آیین رسوائی و ناکام بعرصهٔ عدم باید شتافت خیر آنکه
تن بقضا در دهم و نقد جان بمقتضای اجل تفویض نمایم چه چاره لیکن ستم

عمده اینست که اینده و نابکار سیه روزکار از دست من نجات یافته
بکام دل خود پیوستند و من ازین سپنجی سرای سست بنیان بدشمن کامی رفتم
از غیضه در لحد آه آتشین برارم و از خاک فرارم دود اندوه سر بفلک بر
خواهد کشید جوان گرفتار رنجه بلا با دل سوخته خود این گفت و سکو داشت
مار خود را بر زمین فرو هشت و آهسته آهسته ببالین آمد و سیه نامه
رفته سه کرت بگشت و نظر قهر آلود نگاه کرد بعد ازان نزدیک بدان
ساغر شراب آمده بیوسید چون رایحه می بمشام او رسید مستانه بالا
کرد و از غلیان غضب دانها غرق بر کفچه ظاهر کرده قطره چند برنگ
زهر بی‌بر ما بل از دهان بران ساغر پر شراب چکانید و باز بر سر
جوان سرنگون آمده همان و تیره تحت برتن او بپیچید و ساعتی
در برابر رویش کفچه را گذاشته و نگاهای گرم کرده بر شاخ درخت
از راهیکه آمده بود باز رفت و از دیده ناپدید گشت جوان حیران از ل
از مشاهده چنین حال بحر حیرت فرو رفته بصنعتهای رنگارنگ صانع بیرنگ
و رنیج هیچ سو اهیت پی برد و ندانست که درین ساغر چه باده حکمت قلم
جوش خواهد زد و از دور فلک شعبده بازچه باده هوش که از بر روی روز
خواهد آمد چون ساعتی برین بر آمد چون مردک از خواب بیهوشی بیدار
گشت معشوقه را دید بخواب ناز بر بستر استراحت غنوده و ساغر زنی

سرخ

ترشحی

سرخ چون گل نهاده چون بقدر نشاء رو بتنزل آورده بود بلا
آن ساغر بلاهل آلود بیک جرعه فرو برد و در نیم لمحه ستم قاتل سرایت
کرده مست باده عدم ساخت بعد از ساعتی که آن فاجره سیه بخت
بیدار شد جانان خود را سرخوش باده فنا یافت از معاینه این حال
بغایت ملال آگین گشته غرقه بحر حیرت شد و هیچ ندانست که در
مای حباش شراب خمکده فنا چگونه ریخت و سرش از نازبالش
زندگانی چه سان بر خاک عدم افتاد چون بناگاه از ساحل امید
بگرداب یاس افتاد و نشاء کام اندیشی ناکامی مبدل گشت
غضب بر طبع ناپاکش استیلا یافت و عرق قهرش در حرکت آمد
از پس انفعال تیغ آبدار حریف از نیام کشیده بر سر شوهر آمد و خواست که
کار آن بیچاره تمام سازد و باده حیات از پیمانه وجودش بر خاک
عدم ریزد شوهر چون زن تیغ بکار را در جوش قهر و غلیان غضب
آخته تیغ بدست دید سخت بترسید زیرا که او دران حال دست و
پایش بسته بود و از شاخ درخت سرنگون آویخته از عهده مو نی
بر نمیتوانست بر آمد زن خود بیک خود گرسته بود ناچار از روی عجز
و بیچارگی بالحاح در آمده گفت زمانی در تسکین باش و دو کلمه عرضی
مرا گوش کن اگر پسند مزاج همایونت آید بهتر و الا اختیار با تست

زن دست از صلاح خویش باز داشته پرسید که ای بدبخت سزاوار دار بگو
تا چه میگوئی آن گرفتار دام بلا زار زار بسیار بسنوده بکمال عجز و فروتنی گفت
آنچه از تو بوجود آمده میدانم که مرا در آن اختیار نبود چه هرگاه در دیوان
ازل منشی ارادت منشور پیشانی مرا بدین طغرای رسوائی مرتب ساخته
و کلک قضا در جریده مشیت نام من چنین رقم مذلت کشیده باشد
از همچو تو پری چهره مه دیدار رخ نیز عقل رخصت نمیدهد بس درین صورت که
از من اصلا مضرتی متصور نباشد کشتن چه صواب آید و خون کسیکه
از وجودش بیم ضرر نباشد ریختن چه سود دهد و اگر آن عزیزیکه دل بدو سپرده
بودی بمطموره عدم نمیشتافت خار وجودم باتش فنا سوختن
گنجایش داشت اکنون که جایش در بهشت برین باد آنجهان سست بنیاد
بدرود فرموده جای آنست که قرین شکیبا باشی و ذلات جرایم مرا
بذیل عفو بپوشی خود میدانی که مردی ام اگر آسیای فلک بر سرم گردد
از عهد خود بر نگردم عهد میکنم اگر تو از روی نوازش و کرم و حقوق
صحبتهای دیرین مرعی داشته از سر خونم بگذری از آنچه بودی عزیزتر
دارم و سر موئی بازار تو نکوشم درین عالم حادثه زا در میان
جانان و عزیزان قیام این نوع معاملات بسیار رو میدهد تو
احداث نکرده و آرایش خود اختراع نفرموده لازم نباشد که انتقام

امرنا ملایم

امرنا ملایم بحسب تقدیر و قضا و قدر روی داده با چون تو نازنینی کم کمین غلام
شدم بیت گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت ور ز هندوی
شما بر ما جفائی رفت رفت گر دلم از غمزه دلدار تا به برد برد ور میان
جان و جانان ماجرائی رفت رفت در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت زیرا چون سخنان چرب
و شیرین ابله فریب شوهر از جا برده فی الحال بند از دست و پایش
برداشت و از قید هلاک نجات داد و بجهت عذر تقصیرات ماضی
سر بر پایش نهاد و جوان رعایت عهد کرده از کشتن زن سیه بخت
دست باز داشت و مراتب شکر ایزد بدرگاه ایزدی ساخته بخانه آمد
و دامان دل از غبار تعلقات برچیده در حجله تنگ و تاریک انزوا گزیده
بطاعت و عبادت مشغول شد ای شاهزاده برحال ظاهر زنان
فریفته شدن و خود را آواره دشت جنون ساختن و برای ایشان
دو سه روزه عمر بر رنج ابد مقدم داشتن نیز از آئین عقل نباشد انجمن
آرایان دانش و فرهنگ این معنی را بهیچ صورت نپسندیده اند
زیرا که گل رخساره رنگین زنان از رنگ بوی وفا بی نصیبست و ظاهر
این طایفه را قصه چون شر رنگ محض رنگ نظم چو نقش وفای عهد
بستند بر نام زنان قلم شکستند زن دوست بود ولی زمانی

عاجز تو بنیافت بهر باشد چون در بر دیگری نشیند خواهد که تراد کر به بیند

حکایت آورده اند که رفیقی چند در باغی طرح مجلس انداخته باهم
صحبت میداشتند و از هر جنس مواد عیش و طرب مهیا ساخته علی الدوام
روزگار بجام حضور باده سروری می پیمودند و سخنان مسرت انگیز
و کلمات بهجت آمیز رونق انجمن می افزودند در اثنای اینحال مرد حبشی
وارد مجلس شده برسم اسلام سلام گفت انجمن نشینان بطریق استکراه
بجواب سلامش پرداخته رسیدن او را مکروه داشتند و اصلا پروا و توجه
نکرده وجودش را مخل عیش خود انگاشتند آن مرد از روی تعرض در خجلت
و عرق تشویر در روی آورده محجوبانه بگوشه بساط نشست و پس از زمانی
سر از جیب تامل برآورده طلسم سکوت را از سر گنج نطق برداشت و دامن
دامن جواهر آبدار و لآلی شاهوار یعنی سخنان مسرت انتما بر ساحت انجمن
غبار ملال از جبهه حال آنها باب زلال نکات بهجت سمات فرو شست
و اصحاب مجلس را که چون نخ افسرده بودند بادهای کرم منبسط کردند
و غنچه طبع آنها را که از رسیدن این حبشی منقبض یافته بود به نسیم ...
حکایات شیرین و نقلهای رنگین و بدلهای لطیف و لطیفهای عجیب
بشگفتن آورده انجمن مجلس را گرم ساخت که وجود این را مغتنم انگاشته
مصاحبت او را بجان گزیدند و متاع مواخاتش را بدل خریدند

جوان

جوان از وجاهت ظاهر بهره وافر داشت اما بر صفحه رخسار خطوط
غیر مکرر بر رخ بهیئت هندسه سبعه و نهد که بکل جلیبا مرتسم بود یکی از اهل مجلس
طرازان بدو گفت که از سخنان دلنشین شما خاطر عزیزان بسیار
بشگفت ولیکن از فهم معنی این رقوم تازه که بر صفحه صورت شریف نسبت
دارد که این نیازمندان عاجز مانده اگر گستاخی نباشد التماس آن دارند که
از زبان درربیان تفسیر اینصورت بر معنی اصغا نمایند و بناخن این
نقد عقده خلجان از رشته خاطر بردارند جوان را قبال این سخن سر باز
زده گفت ازین تکلیف مالایطاق معذور دارید عزیزان بیشتر ابرام
ورزیده در کشاف این رمز استبداد نمودند جوان بمقتضای طبیعت
انسان ناگزیر زبان بنطق کشاده گفت اگرچه این واقعه قابل آن نیست که
بقالب بیان درآید اما بجهت پاس خاطر عزیزان سمت گذارش میابد
پوشیده مباد که پیش از این بیست سال بنده در مثال بعنوان لشکریان
زیست میکرد روزی برفاقت چندی از اولیای صداقت کیش و احباب
موافقت اندیش بسیر نخلستان رفتیم در آنجا نخلی بود نسبت بجمله نخلها در
ثمار خرمایش خوشه خوشه چون حلوای تر آویخته بغایت لذیذ و بمذاق شیرین
و خوشگوار برآمده از فرط ارتفاع دست قدرت هیچکس بر شاخ نمیرسید چون
احدی را مجال برآمدن بالا نبود از دست تطاول مردم ایمنی داشت **نظم**

قدی رعنا کشیده نخل خرما گرفته باغ راز و کار را بالا ز حلوا فرو منی بر خوشه
ازوی گرفته زاغ و طوطی توشه ازوی چون بنده را در فن بالا رفتن
اشجار بتخصیص درخت خرما و نارجیل و نارشق کمال رسیده بود یاران درین
کار مرا ممتاز میدانستند همه باتفاق دست طمع بدامنم زده گفتند که میخواهیم
بهمین توجه والای تو خرمای نفیس و لذیذ این نخل تناول کنیم که و هم تماشا کنیم که بالای چنین
نخل بلند قامت که سر بعالم فلک میساید و غیر از طیور هیچکس از ثمره اش
بهره نمییابد چگونه برمی آیی همانا اعجاز هست و الا الف را چه مجال بر بام
سپهر رفت برآید چندانکه از اقبال این همت پهلو تهی کردم و بوجوهات
عذر خواستم و ازین امر استعفا نمودم دوستان از بس حرص خرما دست
دست از من مسکین باز نداشتند چار نا چار بران داشتند که دامن را
چون شاطران بکمر زدم و آستین بر ساعد نوردیده بگردا دار بازان
سحر کار بران درخت فلک فرسا که گفتی نردبان بام سپهر است چست بالا رفتم
و خلقی در غایت انبوه جهت تماشا پیرامون نخل حلقه بستند چون بنیمه
رسیدم از بس رفعت مردان تنومند و جوانان قامت بلند که در زیر
ایستاده بودند مانند اطفال خورد سال در نظر مرئی میشدند و گاه
در نیمهٔ راه میماندم و مردم نقش موهوم بخاطر میکشیدند القصه خوشهٔ
چند که در کمال لطافت و حلاوت بود چیده در دامن گرفتم و پارهٔ

بریر

بریر انداختم که ناگاه ماری سیاه بر سرش نقاط سپید بزردی مایل
در غایت سطبری و درازی که از نگاه جانکاهش زهرهٔ آب میشد
و دل سبان تنگ در آب میکند حنت از میان برگها پدید ار گشت میل
بسوی من اجل گزیده کرد بمجرد نگاه لرزه بر اندامم افتاده از صدمهٔ
هیبت او مفاصل و اعضا خواست که از هم متلاشی شود و مرغ جان از
آشیانهٔ کالبد پرواز نماید بدل گفتم اگر خود را بزیر می اندازم قفص
عنصری در نیمهٔ راه بر طایر روح میشکند و اگر توقف میورزم این اژدها
جانم را از که بلائی ناگهان کنایت از آنست بیک نفس فرو میبرد دو هر
شکل از همه مشکلتر گرفتاری زبان خلایق که مرد نادان بشکم بنده از
خرما جان داد مردن و باز نام بد بر صفحهٔ روزگار ثبت نمودن ای
ملک العرش آنچه عقده جانکاهست که فلک بر من نتوان شست
پیش آورده سخن کوتاه تا رای زنم و فکر کنم ای اژدهای خونخوار در زر
بر تنم پیچیده و حمایل وار از گردنم آویخت و کلهٔ مهیب بلا انگیز پهن
با دو ساخته در تقابل وجهم گذاشت و چشم سیاه زهر آلود بر صورتم
دوخت و لجه لجه زبان از دهان بر آوردن گرفت از همینا که جا بجی
بر من طاری شد که تعداد کیفیت هولناکی و پاس آن از مجال زبان
خارج است و عقابات قیاس در نمی آید و از یادش اکنون مو بر اندامم

کشت که
راست میشود و از فرط هراس بپوست بمرتبهٔ در عروق و اعصاب میتوان
در بدن اصلا اثر رطوبت نماند و خون در شریان خشک شد و پنجهٔ دست
باتیشی را بند رخت بپوست که گفتی چون پنجهٔ چنار از همان درخت رسته
و بپای درخت جهانی جمع شده و عالمی گرد آمده دست تغابن بر یکدیگر میزدند
و از غایت تحیر فریاد و خروش میکردند از غوغای خلایق آوازی بهم بهم
بگوش من میخورد خویشان و دوستان با یک نوحه بلند کرده از اینجا دکه
خاک بر سر میریختند قضا را جوان نیکو منظر کشیده قامت بر اسب [illegible]
سوار و کمانی با دو سه چوبه تیر بدست خدمتکار در رسید و از مردم
سبب ازدحام و فریاد و فغان باز پرسید جمعی از آن حال آگهی داده بانگشت
من انگشت نما نمودند جوان بزردی و پیچیدن مار بر گردن نگاه کرده
گفت از اولیای این اصل رسیده کسی هست که برادران و خویشان که
در آنجا حاضر بودند و بر خرابی حال من تیر تنگ حسرت میریختند گفتند بلی کو
گفت بر همگنان ظاهر و هویداست که اجل ریشه ناخن این بر نشسته
نجات او ازین بلیه جانکند از بحسب عقل محض دشوار بلکه نا ممکن است اگر
بحبل المتین توکل و عروة الوثقی عنایت الهی اعتصام نموده اجازت دهید
تا بید قادر علی الاطلاق تیری بر این اژدهای خونخوار زنم و بخت از زخم
این اجل گرفته کنم مردم قادر انداز و در فن کمانداری استاد [illegible]

تارپای

تارپای مور زنم و اگر دانهٔ خردل نمود او بزنم خطا نکنم اقتدار من در این فن
بدان غایت هست که میتوان گفت اصابت تیر تا حاج در قبضهٔ اقتدار منست
خدای تعالی علم این علم در ربع مسکون از همه من افراشته و در این فن
کوس [illegible] موری در میدان هفت اقلیم بنام من نواخته غالبا سر مو خطا نکنم و
و شست تخت های این مار چنان معلق بردارم که بصورت جوان
از آن تیر هوائی نرسد و بمویش آسیبی راه نیابد لیکن از آنجا که قضا
کارها و ارادت مصلحتها اندیشه ترسم که قضیه منعکس گردد شماد شت
بدامانم زده بجوشش گرفتار رسا زید وهمه باتفاق زبان گشاده
گفتند که جهت استخلاص این جوان غیر ازین علاج دیگر ممکن نباشد
اگر از حیات نصیبی باقی باشد بدین تدبیر صایب نجات یابد والا
خود در دهان اجل نشسته است اولیای من تن بقضا در دادند و
بدین جوان سهام انداز را رضا کردند جوان که رحمت بر روانش
باد کمان معجز نشان در قبضه گرفت و در دهان سوفار از زه رها
نهاده حذار الحفظ من بخواند و بسان جادوگران سحر پرداز چه جادوی
بل سراسر اعجاز بخانهٔ کمان در آمده آنچنان زبان پیکان بتار
نظر بر کفچهٔ مار دوخته از شست رها کرد که   فلک گفت احسن ملک
زه پیکان تیر بلاست چون تدبیر صایب بر نشان خورده سر مار

برزمین آورد غریو از نهاد خلایق بر آسمان رفت که سبحان الحی الذی
لایموت و هو علی کل شی قدیر چون تیر با کنجه ما قایم بود مردم تماشا ایستاده
دویدند تا جدا کنند جوان کماندار دیگر از آن باز داشته خود پیش رفت
و تیر را با سر مار برداشت قضا را سر مار جست از آنجا که پیمانه عمر آن جوان
بسر رسیده بود دلیش بدهان گرفته نیش زهرآلود زد جوان فرشته طلعت
در چشم زدن بخلد برین شتافت و سر مار در رنگ ماهی که غذا گیر هیچ جان
بلب جوان چسپیده ماند و بار دیگر غریو از نهاد خورد و بزرگ بر آمد
از قدرتهای رنگارنگ و ارادتهای گوناگون ایزد بیچون که در بارگاه
جلالش هیچ اندیشه راه نیست و در مصلحتهایش انسان ضعیف را دخل
کردن کار نه در بحر ناپیداکنار تحیر غرق گشته تجدید اقرار بر توحیدش آوردند
و بقالوا بلی در خروش آمدند و من شکر و سپاس ایزد متعال با بندهٔ خاصی
انسانی بجا آورده از فراز نخل فرود آمدم و بجنازهٔ آن بلند حدیقهٔ
جنت رسیده تا بمنزل آنکه زیر همراهش رفتم و بسرانجام اسباب تجهیز و تکفین
پرداخته چون گنج بخاک سپردم و برحمت ایزدی تفویض نموده بخانهٔ
بخانه اش آمدم و برسم و آیین ابنای روزگار پس ماندهای او را دلداری
کردم و شرایط عزاپرسی بتقدیم رسانیده تسکین بخشیدم که در بزم شعر سکنه
فانیه از این امر استمراری هیچکس را چاره نباشد و بجز صبر و شکیبایی

وفغان

وفغان سود ندید چون مراسم تعزیت و مراتب مصیبت ادا یافت
ساعتی توقف ورزیدم ناگاه دیدم دختری چون ماه دو هفته از
غم رحلت پدر پیراهن آسمان گون پوشیده آسمان آسمان نور بوده
فی الحقیقه همه ستاره بود بدو از پردهٔ دیده مهر محبت حسن گلوسوز
دود از دلم بر آورده زلف تا بدارش کمند کردن جانم گشت بگفته
مبتلای آلام مصیبت بودند بر من از بیقراری و ناشکیبایی مبالغه نهفت
سال گذشت چون رخت ماتمی بر انداختند و بساط مصیبت در
نوشتند در ارسال انواع فواکه و حلویات و اقسام اطعمه و مشروبات
طریقه تواتر و توالی مرعی داشته عقد معرفت و رابطه اتحاد را مستحکم
ساختم و مضبوط گردانیدم تا رسیدم فیما بین فی الجمله آداب مؤانست
پدید آمد و در ابلاغ تحف و هدایا رسم موظبت بتقدیم رسانید بعد از آن
اظهار مطلب کرده بجهت تاکید بنیان یگانگی پیوند مواصلت مسئول
ساختم تا در رخش چندین اداهای مغایرت و مباینت بکار برده آخر
رسم موالات و مواسات را مرعی داشته آن گرانمایه گوهر درج عصمت را
در سلک ازدواج کشید و من از این شادی که جور هم بستر و یکی بجواب
شد بسان گل شگفتم و از غایت نشاط در پیرهن نگنجیدم و در ادای مراسم
خاطر و دلداری او سخت میکوشیدم تا اینکه جذبهٔ محبت من و دلش را بخشید

دکارش از معشوقی بعاشقی رسید در قبال و عشق بر طرفین کیفیت اتحاد
هر دو بظهور پیوست بلکه معلوم وضیع و شریف ابنای جنس و اهل جوار
گشت تا رفته رفته خلّت صادق کاملان بدرجهٔ کمال رسیده و از من
بهمه جهت تفوق حسب و در آیین مودّت و اطاعت و خدمت گوی
سبقت ربوده بدین بر آمد احکام یکرنگی و یکتایی استمرار یافت
تا آنکه شبی در وسط لیل که کوس اقبال شاهنشاهی بلند آوازه بود چشم من
باز شد چون نگاه کردم او را در بستر نیافتم گمان بردم که جهت قضای
یکی از حاجات انسانی رفته باشد چون خواب بر طبیعت مستولی بود
باز سر ببالین نهادم و غنودم شب دیگر نیز همین صحبت در کار شد و ظن
من در حق عصمتش فاسد شد شب سیوم باز همین آیین در کار یافتم تا تجلی
چشم در راه انتظارش باز داشتم آخرهای شب که هنگام بانگ خروس
و خروش مؤذن نزدیک بود آواز پایش بگوشم رسید و هم چنانک
دربلند شد این مرتبه ظن بیقین پیوست و در سور غفلتش رخنهٔ ملالت
پدید آمد خاطر بجهت استکشاف این رمز و انکشاف این غرض متوجه
شد اضطرار و اضطراب در دل راه یافت شبی بواسطهٔ استکشاف کرده
از روی کار آن نابکار در یافتن اسرار در ابتدای شب بیدار نشستم و دم
در سر بخواب نکنداشتم دیدم که از بیداری من آثار ملال بر چهرهٔ آن غنچه دهن

طاهر میگشت و بر مرد ایما تکلیف خواب میکرد چون بر اراده ناصوابش
اطلاع یافتم از روی مصلحت سر ببالین نهادم و لحاف بر سر کشیده خفته
مانند نفس تند زدن آغاز نمودم آن سیه روی بدبخت بدباطن مرا
چون بخت خویشتن غنوده پنداشته بلاتحاشی از بستر برخواست و از
در از بالای دیوار بجست من نیز برخواستم و تیغ شمشیر در بغل پنهان کرده
چادری بر سر کشیده از دنبال روان شدم آن تبه کار زشت
سرانجام تیز گامی راه صحرا پیش گرفت باندازه یک کروه از آبادی
دور رفت و در بیابانی بود در میان آن کلبه بود و اندرون آن کلبه قلندر
قلندری غضنفر گردن و چهار شانه تنگ رسانیده و جفت بر دو
تاب داده آتش افروخته انتظاری میکشید پیش او برفت و من
نزدیک آن کلبه در پناه تنهٔ درختی ایستادم قلندر از روی غضب
پرخاش و تحکم که آلت تنگ ساید بود بشست و پهلویش نرم ساخته
سخت مالشی نیز افزود و بقهر تمام موکشان از کلبه بیرون کرد
زن زبان عذر بگشاد و گفت اگرچه صاحب تقصیرم اما این همه
درنگ از جهت به اختیار دست داد که آن بدبخت سیه اختر
امشب بیدار بود چون خوابش ربود دوان دوان بخدمت شتافتم
اگر ازین جرم اضطراری بگذرند و گناهم را بذیل عفو بپوشند کریمی

دارد قلندر را بعد از وی جوش غضب فرو نشست و آن تیره طینت
بد اصل را اندرون بار داد خاکستر عصیان بر فرق روزگار شی
بخت هم خود را و هم او را سواد الوجه فی الدارین ساخت مرا از مشاهده
این حال آتش بلا سراپا گرفت و لرزه بر اندام افتاد در این اثنا
قلندر پس از فراغ کار بیرون آمده متصل باغچه که ایستاده بودم
جهت اراقهٔ بول نشست چون چاقو در دست بود پنجه را بگردنش فرود
آورده سر ناپاکش را گوی مثال بر خاک انداختم و خود بالای درخت
بر آمده در میان برگها متواری شدم چون ساعتی برین بسر برده شد
زن سیه نامه از اندرون بر آمده قلندر را آواز کرد صدائی
بر نخواست زیرا که مرغ سربریده بی صدا اند چون نزدیکتر آمد دید
سرش از تن جدا افتاده و سیل خون روان گشته از معاینهٔ این حال
آتش غم در نهاد آن بدنهاد گرفت و سراسیمه باز بکلبه دویده بیک دست
تیغ آبدار و بدست دیگر شمع گرفته غضبناکانه بیرون آمده دیوانه
وار در گورستان بهر سو دویدن آغاز کرد تا کسیکه بدین امر مبادرت
نموده انتقام کشد و آنچنان غضبان و قهرآلود میگشت که اگر شیر غران
روبرو میشد بدو میرد و چون از قاتل نشانه نیافت مایوس گشته نعش قلندر را
در حوالی قایم بست و بدوش برداشت در آنجا بفاصلهٔ یک کروه

در رود

در رود انداخت غمگین و پرملال از کنار رود مراجعت نموده متوجه
شهر شد و من که متحیر گشته بیش از این که آن فاجرهٔ ستمکاره آید
بخانه آمدم و لحاف بر سر کشیده بخواب رفتم آن تیره کار چون جاهد
مرا در خواب یافت از این امر خاطر جمع ساخته بر کنار بستر باندوه
بنشست چون ظلمت لیل بآخر رسید و سفیدهٔ صبح آغاز کرد بدفعات
معهود برخواسته بتهیهٔ نماز مشغول شدم این فاسقه را هفت برادر
بودند بهمن تن و اسفندیار توان در کمال جهل و بد نفسی از ملیت
در کمال بد نصیبی آن جاهلان در آنوقت کار آن بدبخت تمام نتوانستم
ساخت و بتدریج در پی تدبیر شده خواستم که تا بخت خطر خود
بر دوخته آنگاه کار آن ناپاک بد سرانجام بانجام رسانم بنابر مصلحت و
تقاضای وقت روزی چند خود را آشنای این معامله نکردم و از
و ازین مقدمه حرفی بر زبان نیاوردم زن پیوسته چون مصیبت زده‌ها
قرین غم و اندوه میبود و خفیه مراسم ماتم داری بتقدیم میرسانید
روزی بجهت تهیهٔ نماز در صدد طهارت بودم و باستنجا اشتغال داشتم
آفتابه پر از آب در صحن خانه بود آن تیره رای بدنهاد نزدیک آن بکنجی
نشسته گفتم آفتابه را نزد من بیار آن بدبخت بکره تمام برخواسته بکمال کشت
دستی آفتابه رسانیده باز بکنج نشست گفتم چرا نیاری گفت بینکه بینکمن

نعره جان از مردهٔ قلندر تنها بود
بخود بیکه این سخن از زبان بر آمد

نتوانم برداشت بلا تحاشی از زبان من چون تیر یکه بهم اختیار از شست
رها شود در آمد زن زنان نایرهٔ غضب در اشتعال آمده لون متغیر شد
و بر چهره از قطرهای عرق آورد و بجائی که از هر چه تمامتر همان نخچهٔ قلندر
کش را از اندرون بر آورده تا نگاه کنم ناگاه کردم بکردار برق
ببجستی هر چه تمامتر ایم هم بصبورتم فرود آورد من غافل ازین حال مشغول
استنجا بودم تا بند ازار بستن و خود را جمع نمودن تا اقلیدس وار رسالهٔ
بکار برده این قسم نقوش غریب و اشکال بدیع بر صفحه چهره ام مرتسم
گردانیده بعد ازین واقعه آن دیو لعین را بگرفتم و دست بهایش بر پشت
جنبر کرده برادرش را طلبیدم و بر کیفیت حال خسران مآل آگهی داده
از سر خان و مان گذشتم و دل از تعلق روزگار بر داشته سوسنی دار
آزادی گزیدم و کسوت سوسنی بر خود درست کرده در حلقهٔ خاکساران در آمدم
دیگر روی بارباب تعلق نیاوردم و برادران آن سیه نامه را بآتش غضب
سوخته واصل جهنم گردانیدند ایشان شاهزاده ایزد جهان آفرین پادشاهان را
بنا بر مصلحت عام خاص گردانیده اند و ذات مقدس ایشان را نجابت کرد و از
خلایق که ودایع خالق اند از جمهور انام برگزیده لایق نباشد که دل و دین را
بخال و خد و زلف و رخسار دلربایان طایفه نافرقه که سرشت ایشان
از کید و تندویرست و از گل رخسار ایشان رایحهٔ وفا بشام توقع نمی رسد

کشتن

کشتن مهلا امکان بازند و خود را به پیدانشی و بیخردی انگشت نمای
جهان سازند بیت بر زن ایمن مشو که زن را کاهست بر دوش مادر کاه
کاهست بیت زن چو انگور طفل و میکنه سهت خام و سر سبز و پخته رو
سیه سهت حکایت ندیم دیگر شاهد دلفریب این حکایت بدیع را
در حجلهٔ بیان چنان جلوه گر ساخت که در شهری جوانی نیکو منظر و
زیبا شمایل توطن گزیده بود بر رخسار دو زخم داشت لام و الف وار
یکی بر دیگری تقاطع کرده گاه و بیگاه نزد من آمدی لطیفها و بذله گفتی
روزی از وی پرسیدم که بدین رنگ زخمها بر رخسار از کجا برداشتی آیا در رزم
گاه صف دلاوران واقع شده و یا در مجلس بحر امیان دو چار گشته
میخواهم که این رمز برمن آشکار کنی جوان ازین معنی بغایت متحیر شده
زمانی ساکت ماند بعد از آن سر از گریبان تامل بر آورده گفت ای اروی
عاطفت ازین تکلیف معاف داری میشاید زیرا که این امر قابل گفتن
نباشد بل لایق نهفتن و پوشیدن از ابا آوردن و متغیر شدن او
خواهش خاطر در باب استکشاف این مطلب از یکی به کشیده و از آنجا
زیاده پیشتر گردیده مبالغه را از اندازهٔ قیاس بیرون بردم اما چون
همان وطیرهٔ نخست ساکت گشته اصلا لب بنطق نگشاد و ماهی زبان را
آشنای بحر تکلم نساخت چندانکه من در مبالغه می افزودم او در انکار

زیاده میکرد از ین معنی بحدی مرا استغراب دست داد که بیطاقت شدم
و عنان شکیبائی از دست بشد اصرار و استبداد من بجائی رسید که
مزیدی بران متصور نباشد جوان جز آنکه نقاب از روی شاهد
شاهد راز بر داشته در انجمن بیان جلوه گر سازد چاره ندید چون
اسرار ضمیر از زبان سنجیدن آغاز نهاد که وقتی با تنی چند از دوستان
اتفاق سیر بجانب صحرا افتاد ناگاه آهوئی چون آهوی چشم خوبان
طناز شوخ خودرای از گوشهٔ مرغزاری پدید شد و سبزه و گل چرید
گستاخانه نزدیکتر آمد مرا بر کی صبا رفتار سوار شده جهت گرفتن
براندم آهو بکردار برق راه صحرا پیش گرفته دران صحرای مینا رنگ
جستن آغاز کرد من نیز گلگون نسیم تک را گرم عنان ساخته دنبالش شتافتم
در اثنای تاختن از رفیقان جدا افتاده در بیابانی وارد گشتم که بوی
عمرانات بمشام توقع فایز نمیشد قضا را در کمال گرمی دود چون کره
قطره خوی سیاره وار از ان گلگون صبا شتاب با لال نعل چکیده روی
زمین را چون ساحت سپهر برین پر از ثوابت مینمود پایش بگوی
در شده راست بر زمین افتاد و من مانند گویکه از صدمهٔ چوگان
غلطان گردد معلق زنان از آسمان بر زمین آمدم و ازان آسیب
سخت عقوبت کشیدم و گمان بردم که پای حیات بگوی فرو شد و رگ

زندگانی

زندگانی منقطع گردید اما چون هنوز از حیات مستعار نصیبی باقی بود
بسلامت باقی ماندم و سخت گفتنی پاره کردم چون اصبع رخ بر خواستم
خود را سنجیدم طاقت آنقدر نیافتم که بدستگیری عصا تا در خانه
زین تردد توانم کرد ناچار ساعتی چند بر خاک بیفتادم و خود را جمع
ساختم تا اینکه کاسهٔ سر که مانند طاس سپهر چرخ میزد بحالت صلح
گرائید در اثنای چنین حال عورتی در نهایت کبر سن که ضعف
قوایش را در یافته و تیر قامتش از انحنا چون ابروی مه جبینان
مقوس گشته و سلک لولوی دندانش از هم گسسته و روزگار بر صفحهٔ
از رنگ چون نسیم بر روی آب زده بیاوری عصا گام میزد و از فرط
ناتوانی پایش از غبار رهٔ می پیچید مانند صبا افتان خیزان در رسید
من از معاینهٔ حالش سخت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم و بغایت متعجب
شدم که درین صحرای لق و دق که تصور وجود بنی نوع انسان نتوان کرد
در شکنجه و مردان شیر توان از بیم جان چون برگ بید از باد میلرزند
زنی بدین ضعف و نخافت چه کار دارد همانا غولیست که بدین
هیات متشکل گشته یا دیویست که خود را بدین شکل وانموده بهر تقدیر
وجودش از فتنه خالی نباشد که باشد که چون نزدیکتر آمد از غایت
بیم بود به تعظیم بر خواستم و فراوان لابه نمودم و سالوسانه از راه تملق

و جابلوسی درآمدم چون مرا بدین حال پریشان و لرزان یافت بعنوان
مادران مهربان فرا پیش آمده شفقت و مرحمت زیاده از اندازه بظهور
رسانید و از روی نوازش استفسار حال منکه سراسیمه کوی فنا
و سرگردان تیه حیرت بودم و بهیچ وجه ره براهی نمیبردم از غایت
بی اندازه اش دل را بجا آوردم و دست امید بدین ظلمکش زده بر
خود آگهی دادم و با همه مردی و مردانه کم چاره کار خویش از ان پیره زن
سخنی جستم و بجهت استخلاص از ان وادی هولناک هلاک انگیز رهبری جستم
زن که بهمت و نیروی دل قوی تر از صد مرد بود چون جوانمردان کرم نهاد
دستم بگرفت و خضروار دلیل بوده گشته از ان ظلمت آباد گذرانید
بسر چشمه حیوان المنی فائز ساخت اعنی در ان شبهمکین این پیره زن مسکنی
داشت در کمال لطافت و دلکشائی و طراوت و روح افزائی بر کنار رود
باریکه چشمه خضر تشنه آب زلالش بود و تسنیم و کوثر مرهون شکر نوش
خانه اند ترتیب داده که طعنه فغفور بر قصر قیصر و فغفور میزد و در نظر
مرغزاری چون ساحت جنت مطرا و چون روضه ارم مسرت افزا
گلهای گونه گون در شکفته و مرغان ترنم نوا بر شاخ گل نشسته
بهر جایگاهی در ان مرغزار روانه شده چشمه خوشگوار هوای خوش
چمنهای فراخ درختان باراور سبز شاخ روان آب در سبزه و

خورد

خورده و سیماب در جگر لاجورد دیده گیاهای نو رسته از قطره پر دو جوی شاخ
سینا بر آسوده در گذر امدان مکان بمینو نشان برده بسان نگارخان
والا همت مهربان نشیمن مهمان نواز بمراتب ضیافت و مراسم نعمت از
پرداخت و هر چه از ماکل و مشارب در خورد بود مهیا ساخت و
تا بین کریمان طوطی ربا بزاد در شکر سپاسان بوزش نطق بر اگر دیده
گفت اگر چه این کلبه بمینو آمده سزاوار نزول چون تو والا گوهری و
عالیشان نباشد لیکن از میامن قدوم بجهت لزوم تو منور شده
و رتبتی پایه احترام بیفزوده و از روی مسکین نوازی روزی چند
کلبه بمینوارا سرفراز کن و قدم بر سر و دیده بنه که بیت گر
بر سر و چشم من نشینی بارت بکشم که نازنینی مسکنه ازالخنان صحرای
جایگاه نجابت یافتم و بچنین مکان بمینو فریب رسیدم جا بودم
و از مهربانیهای بی اندازه آن زن مردانه سرشت حلاوت تازه یافتم
در اداء چنین آلای خیر برصدد مراتب شکر و سپاس بدرگاه دادار
بنستها باندازه طاقت بشری بتقدیم رسانیده تا ان یکدامن کرد
پرتست دعا کردم هر چند دل از دوری جان جهان و مفارقت دوستان
اضطراب داشت بلطیف آب و هوای آن مرغزار ارم رشک و لطافت آب
روان و طراوت سبزه و نضارت گل و ریحان در ان منزل

طرح اقامت انداختم و این نیکو نهاد بگوشه چمنی سجاده گسترده
بطاعت معبود مطلق مشغول شد و من از مشاهده احوال آن عفیفه
حق آگاه که در هنگام ضعف پیری و ناتوانی از خلایق تنها و جسته
در طلب یگانهٔ مطلق که تنهایی سزاوار اوست تنهایی گزیده در جا
بالش توکل مربع نشسته متحیر شدم چون زاهد نورانی چهره بصومعهٔ خود
فرو رفت و شبستان کلبهٔ هستی از شعلهٔ ماه منور گشت دختری آفتاب دیدار
طرهٔ تابدار مشکبو بر عارض گلرنگ فرو هشته و کلاه دلبری بر تارک جاه
کج نهاده و عنبرینه طاق ابروان چون پیشانی تنگ بختان گشاده بیاد
ماده گاو مطبوعتر از غزال مشکین همراه آورد چون پیره زن او را
بدید آثار شگفتگی بر ناصیه پدید آورده باستقبال رفت و بر پیشانیش
بوسه داده بر مسند حصیری که در نگاه فضیلت از هزار دیبا و حریر بود بنشاند و
ماحضر درویشانه در پیشش آورد و دختر زبان گاو دوشیده قدری شیر
ارزانی داشت و بخشی بدان غزال رعنا شمایل داده قاشقی چوبین تناول نمود
هیچ چون بآن دختر پری دیدار در آن کلبه تنها نشستم و حسن گلو سوزش
بی نقاب مشاهده کردم گردن جانم بستهٔ کمند گیسوی مسلسل مشکینش
و مرغ دل اسیر طرهٔ تابدار عنبرینش گشت و از فرط بیقراری همه شب دیده
با خواب آشنا نکرده چون دوشیزهٔ فلک نقاب ظلمت نیل از چهره برانداخته

در صحن گیتی جلوه پرداز نور گشت دختر گل رخسار بدستور قدیم برخواسته
گاو را بچراگاه برد و پیره زن تنها بسجاده نشست و بتسبیح مشغول شد و من از کمال
شوخی نموده در خدمت پیره زن رفتم و کیفیت خانه کیفیت حال استفسار
نمودم در این کبر سن که پیری و ناتوانی ترا دریافته است از عمرانات متنفر
و در چنین ویرانه توطن جستن و تنها خوگر شدن از چه جهت و این دختر
ماه لقا کیست آن فرشته طلعت لب بپاسخ بگشاد و گفت ای پسر
زنده ام چند را بیگانگی شناخته و از تمتعات جهان بی ثبات دل برداشته
و خاطر از سایر تعلقات روزگار پرداخته و پیوند دل بیگانگی مطلق
درست کرده چون از ابنای زمان فلاح در نظر نیامد ناچار ترک
ترک موانست اینان گرفتم و از آبادی نفرت گزیده توطن در ویرانه
اختیار نمودم بیت ندیدم جهان را وفادارانه نخواهد کس از بیوفا
یاری بریدم ز هر آشنا شمار بس است آشنای من آمرزگار
این دختر پسر زادهٔ منست پدرش در عنفوان جوانی جهان فانی را بدرود
کرده و مادرش نیز بعالم جاوید شتافته گفتم ای مادر مهربان از برکت
انفاس متبرکهٔ تو توفیق رفیق این سرگشتهٔ کوی عصیان گشته میخواهم
بجهت تحصیل یزدان پرستی آئین ترا بگزینم و بعد ازین روی بعمرانات
ننهم و بهمین توجه فیض بخش تو مثوبات عظمی فایز گردم لیکن امیدوارم

ازروی عنایت بغایت و عاطفت بی نهایت دستم گیری و بفرزندی پذیری
بمقتضای رسم اسلام این نورس نهال باغ عصمت را در سلک ازدواج من
کشی و باین نوازش سر افتخار مرا باوج سما رسانند و این امریست ناگزیر
مطابق فرمان الهی که ادای آن بذمت همت سجیم است و سر انجام این
معنی را صورت دادن واجب درینصورت لایق آن است که بدین
پیوند مرا سربلندی دهی زیرا که دیگری با اینهمه ارادت و عقیدت موافق
نخواهد شد و درین هنگام که ضعف پیری ترا دریافته و عمر بنهایت رسیده چون
بندگان فرمان پذیر روز و شب خدمت کنم و سر انقیاد بر فرمانت
نهم پیره زن بچهرهٔ عروس این التماس بحنای اجابت رنگین ساخته چهره
شاهد آرزو بغازهٔ مراد بیاراست و بپیوند آن گرانمایه گوهر دریای
محبوبه ذخیره اندوز نشاط ساخت و بعد از روزی چند مراسم مناکحت
و مراتب مواصلت بتقدیم رسانیده مرا با ماه شرف هم بستری
کرامت فرمودند در آن صحرای گلستان رشک بکام دل زندگانی
نمودم و از دولت مواصلت و موانست آن حور لقا استیعاب
عیش و استیفای نشاط کردم عصمت و پارسائی آن در مکنون بحر
حسن و لطافت بغایتی بود که تا جامش آلوده نگاه نشود در شب
ماهتاب بصحن خانه نمیخرامید و از بس حیا و شرمگینی بشوخی و گستاخی

خشم

خشم برروی من نمیگشود و از اینکه هم حسن و عصمت ایزد تعالی در ذات او
جمع کرده و جمال و کمال صورت و معنی بدو عطا فرموده از غایت نیکوخو
در بر من نگنجید و مصاحبت یک لحظهٔ او را بهتر از فرماندهی هفت اقلیم و
و کام اندر ربع مسکون میدانستم و بفایده تکلف نعمتی ازین بالا
تر نباشد که زن نازنین یاسمین بدن ماه رخ مهوش عشوه سنج
کرشمه کوش را در فهم رمزشناس لطف طبع کریم نهاد با حلل عصمت
آراسته و زیور عفت پیراسته باشد بیت زن پاک خوش سیرت
پارسا کند مرد درویش را پادشا همه روز گر غم خوری غم مدار
چو شب غمگسارت بود در کنار گرا خانه آباد و همخانه دوست
خدا را برحمت نظر سوی اوست چو مستور باشد زن خوب
روی بدیدار او در بهشت است شوی کسی برگرفت از جهان
کام دل که یکدل بود با وی آرام دل قضارا پس از سالی چند آن
فرشته منش این جهان فانی را پدرود کرده متوجه عالم باقی گردید
و رخت خود را از تراب الوات این خاکدان مبرا ساخت و از شاخ
طوبی ثمرهٔ کام راند چند از مفارقت ناگزیر آن صدر آرای خاتون
جنت حال بر من تنگ شد و بیوجود گرامی آن گلبن باغ بهشت
آن منزل فردوس زیب بر طبیعت ناگوار گردید ناچار ترک اقامت نموده و

بدستور قدیم توجه بعمارات کردم از صحرا بشهر آمدم صحبت خلائق کردم
در حسب ضرور بجهت تحصیل وجه معیشت که رشته بندگان عرصهٔ خاک
ازان گزیر نباشد و درین عالم اسباب بیدریغه سبب وجه قوت
حاصل نماید التجا باصحاب روزگار آوردم و مکانی محفوظ بدست آورده
آن خورشید لقای حور رشک را نشاندم و پیره زن صالحه را
باجرت گرفته بجهت سرانجام امور لازمی ملازم او ساختم و چون معتقدات
سوابق معرفت بحاکم شهر سلسلهٔ توسل بسبیل نوکری حسن انضباط
پذیرفته بود گاه گاه خاتون را باعتماد حراست و هیبت پیره زن
متکفل مهمات خانه بوده در آن شهر گذاشته خود بامر خداوند بجهت
سرانجام امور متعلقه بروستا میرفتم و از کثرت اشتغال و پرتو
مجال مراجعت یافته اکثر شبها در صحرا بسر میبردم روزی بعادت
معهود از خاتون وداع شده بعنوان سفر متوجه موضعی بودم
پیره زن پیش من آمده گفت من عورتی ام پیر در غایت ضعف و
ناتوانم کما ینبغی حراست خانه نمیتوانم و متکفل امر حراست نمیتوانم
شد مصلحت چنان است که بجهت این امر دشوار از من هشیارتری
تعیین فرمائید و مرا معذور دارید که مقتضای زمانه چنین است من ساده
لوح از آنجا که بر عصمت و پاکدامنی خاتون اعتقاد داشتم بسخن

رفرازی

رفرازی استیفای او را از امر حراست علی الرسم انگاشته بدلجوئی و دلداری او
پرداخته متوجه مطلب گشتم این مرتبه خود از نارسائی فهم همچنان کار
رسوائی در خرمن ناموس باند چون مرتبهٔ دیگر باستعداد سواری و
تهیهٔ اسباب سفر متوجه شدم پیره زن خلوت یافته گفت
ای مرد نادان هیچ از گشت ناموس خود آگهی نبری که چون پامال
ستوران شده و ندانیکه زنان در صدد ذات بد گهرند هر چند
ظاهر بحلیهٔ حیا و زیور عفت آراسته اند اما باز مراتب احتیاط
و لوازم تاکیدات بتقدیم رسانیدن شرط غیرت و لازم هوشیاری است
نشنیده گفته اند بیت مشو ایمن از زن که زن پارساست که در
بسته به گرچه دزد آشناست از استماع این سخن مرغ هوش از آشیان
پرواز نمود و آتش بلا در نهاد گرفت و از غلیان غضب سودا بسر دوید
گفتم ای پیره زن خدا را بر کیفیت حال اطلاع ده که معاینه چیست بگو
برق بلا در خرمن ناموس افتاده و شیشه نام و ننگ بر سنگ رسوائی خورده
پیره زن گفت ای جوان البته من ادای منت خویش کردم و حقوق نمک بجا
آوردم زیاده برین توقع غمازی از من مدار و درین پیرانه سالی
دامن حالم بغبار نمامی میالای و بهر آشنی که غفلت رهبری کند کاوش
از دست بر و راهزنان محفوظ دار ازین مقدمه زمانه چون قالب بیجان

ساکن و ساکت ماندم و حیرت بر طبیعت مستولی گشت نه رای رفتن
و نه روی ماندن ناچار سر بجیب تفکر فرو بردم و بعقل مصلحت شناس
التجا آوردم درین اثنا از پیشگاه دل چنان ایما شد که دران چین
بکشاده پیشانی خاتون زاد وداع کرده سوار شدم و در نظر مردم بارگه
جهت رانده بیرون شهر رفتم در باغی چون مصیبت زدگان بنوا از
جوش غضب و استیلای غم که هر لحظه از نوایر هجوم جان میسوخت
و دل خون میشد روز را که تیره تر از شب ماتم بود بشب آوردم بلکه
آن روز را برابر هزار سال آفریده اند با خود درپی شامی نداشت بعد
تقدیر چون شب دامن ظلمت بر روی آفاق فرو هشت من ظلمت گرفته
و ماتم زده عیش و مصیبت زده ناموس چون دریوزه گران لباس خاکسار
در بر کرده از آن باغ پیاده بر آمدم و پنهانم در عقب خانه رسیده بپای دیوار
ایستادم چون گوش بآواز شدم که از اندرون چه صدا بر خیزد بعد از
لحظه ظاهر شد که فتنه بیدار است عافیت خفته و بلا قامت سلامت
مرده از استیلای غضب کیستی در نظرم تاریک شد و رعشه بر اندامم افتاد
بالای دیوار بر آمده بر نهجیکه آواز پا بلند نشود از اندرون رفتم در آن خانه باغی
بود درختان بلند سر باسمان برده شاخها از بس انبوهی بارگ چتر زده
بالای درختی بر آمده پنهان میان شاخ و برگ نشستم و متوجه حال آن نابکار

شدم

شدم و در وسط باغ چبوتره ثمن با کمال زینت و فر و لطافت حسن
ترتیب یافته دیدم که فرش عالی بر آن گسترده و شمعی افروخته و
خاتون با وجود آن همه عصمت و پارسائی در کوی عصیان و رسوائی
تکاپو دارد یعنی در کنار حریف با هزاران عشوه و ناز چون طناز بنشسته
رحیق کامرانی بساغر دوستکامی میپیماید و کنیز حلال نمک حقیقت اندیش
بزانوی ادب در پیش نشسته دور جام پیاپی میرساند هنگامه ناز و نیاز
گرم است و پیمانه بوس و کنار لبریز پهلوی نفس دامن عصمتش مانند گریبان
گل چاک کرده و بخت بد بر بستر پارسائیش خسک عصیان ریخت گفتم
سبحان الله با آنچنان شرمگینی و راست روئی درست نشینی که بسوی
ماه دیده را بشوخی باز نمیکرد و گستاخانه بر روی خورشید چشم نمیگشاد
باچنین بیحیائی و بدبختی که برغبت تمام در آغوش نامحرمی آرمیده بتجرع
خمر مبادرت مینماید نه از وفا اثری و نه از حیا نشانه مصرع ببین
تفاوت ره از کجاست تا بکجا القصه چون پاره از شب بگذشت
و دور دمادم و جام پیاپی در باغ هر دو تیره نهاد را از نشاء عقل بر داشت
و بیهوشی بر طبیعت استیلا یافت و دیگ شهوت از آتش باده بجوش
آمده مردک دست طلب بدامانش زده کام دل از زن مسکین دران سینه نا...
از انجا بر خواسته بیک بگوشه باغ رفت تا بقاعده زنان هوشیار...

مستعد مباشرت گشته بر بستر آتشین کنیز نیز آفتاب بر آب کرده بدنبال آن ناپاک
رفت و مردک سست طالع بهمان جای مستعد کامجوئی و کام اندازی ماند در همین هنگام
فرصت وقت مغتنم انگاشته با استعجال از فراز درخت فرود آمده پنهان
پنهان بکنار چبوتره رفتم و شمشیر بجان اجل رسیده شورانگیخت از شش آتش بهیمیه
برداشتم و بیک ضربت کار آن بد سرانجام بانجام رسانیده تیغ خون
آلود بر سینه اش نهادم باز بجای خود بالای همان درخت بر آمده در جای
نشستم زن سفیه کلیم مانند مباشرت آماده کار راز گشته رو بمیدان
آورد از جوش شهوت تمام شوق و سراپا طلب بیامد یکبار بساط از
خون ناپاک مردک رنگین دید تیغ برهنه خون آلود بر سینه اش نهاده
خود در کمال استراحت پا بهیا دراز کرده بر بستر فنا بخواب ناز غنوده از
معاینه این حال آتش بلا در نهادش گرفت و نایره غضب از سراپایش
جوش زده از غایت خشمناکی تیغ خون آلود از بالای سینه ناپاکش برداشته
و شمع را بدست کنیز داده دران باغ بهر کنج و کنار مانند جنون زده
دویدن آغاز کرد دران حین از طرز آن تیره اختر چنان بظهور می
پیوست که گویا او دیو سفید را در برو میشد از بس بیدماغی و خشم در وی
رستم وار بلا تحاشی خود را در و میزد چون از قاتل نشانی نیافت
مایوس برگشت و شمشیر از دست انداخته ساعتی مانند خشمگران در صحن

چمن

چمن حیرت ناک بایستاد بعد از آن کنیز را فرمود تا خم بزرگی بیاورد انفصال
مردک را از هم جدا ساخته دران خم نهاده بگوشه باغ مدفون گردانید
واز روی غمگینی توجه کرده بجا بجای بگریست و بخانه تاریک درآمد
چون خود بخواب رفت و من آهسته از درخت فرود آمده از راه که
آمده بودم بیرون رفتم چون افلاطون روز از خم مشرق بر آمده
از نور صبح آفاق جهان انبساط روشنی کرد بخانه آمدم زن برتبه
مبتلای دام آلام و گرفتار سلاسل هموم بود که مزیدی بران متصور
نباشد گفتم ای جان و دلم فدای عصمت و اخلاص تو باد اینهمه آثار
ملال و اندوه بر چهره گلگونت از چه رویست و آفتاب رخت منکسف
کدورت چراست گفت مهاجرت تو مرا بدین روز تیره نشانده
سنگدلی تاب مفارقت ندارم یکروز دو روز چنان شکیبائی توانم کرد
بدل گفتم سبحان الله شب آلخیانت گرم عشرت و نشاط نشستن
و با حریف نرد بکرنگی باختن اکنون سخنی این افسون و تذویر برین
رسیدن و سخنان ابلهه فریب از ته ریش گذشتن فی الجمله آن روز سپری شد
روز دیگر زیاده بران ملول و اندوه گین بود گفتم اکنون که دوش
بر نشسته و دولت هم آغوشی میسر است و ساغر از زد باده مراد
لبریز با عجب غمگینی چیست گفت امشب خوابی بوحشت دیده ام از آن برهم

وتعبیرش ندانم گفتم بیان کن در واقعه چه دیده که اینهمه غبار ملال در
خاطرت نشسته گفت ترا دیدم که در کنار بحر متلاطم ایستاده و عفریتی
قوی بازو قصد تو کرده و تو از بیم خود را دران آب زدی عفریت از دنبال
در آمده ترا زیر کرده در صدد هلاکست گفتم غم مخور و اندوه مگیر که تعبیرش
بغایت نیکوست آن عفریت خصم لعین است و رفتن من درون دریا
التجا بجناب خضر علیه السلام گفت و زیر کردن او شعر بر آنست که خضر علیه السلام
اورا بتیغ سیاست دو نیم کرده در حفره انداخته در زیر زمین نهند زن
بمجرد استماع این سخن از غضب چهره برافروخت و بقهرمانگی برخاسته
کاردی برگرفت مرا که غافل بر بساط دراز کشیده بودم جرحه بدم بر
رخساره فرود آورده گفت دریغ که شب از دست من سلامت بدر
جستی چون دیدم که از روی شوخی و شطاحی قصد هلاک من دارد حیث
خواسته حربه را از دستش گرفتم و بیک ضرب بدرکات اسفل السافلین
واصل ساختم و کنیزرا نیز بمقتضای اخلاص و وفا که در خدمت خاتون داشت
همراهش ملکانیکه آن تبه کار ببستی شتافت و دنیادم ایشهزاده سلطان تو
زنانکه دیو بند بصورت انسان متمثل گشته و ذات اینها طلسمیست در
کنج مکاید تعبیه شده مرد آنرا نشاید که از سر نام و ننگ برخیزد و دل
از دست دهد و ببادیهٔ جنون شتافته بر سایر رهنمای روزگار و

زندگا

زندگانی بشیب بازنند و چندی با نواع محن و آلام وصال طلبی با خود بوده
آخر کار بدر دیو فایده واز آزار بحقیقت ایشان میسر کردند **بیت** زن کند
دل مردان دو نیم است   زنان را کیدهای بس عظیم است   عزیزان را
کند کید زنان خوار   بکید زن مبادا کس گرفتار   **حکایت** ندیم
دیگر طوطی خوش لهجه زبان را شکر شکن گردانیده گفت رازدانان
جرائد روزگار چنان آورده اند که پادشاهی بود در ولایت سراندیب
پایه سریر بر بام سپهر نهاده و گوشه تاج سوده او را دو وزیر بود
یکی را دستور نیکو بخت و دیگری را دستور بسیار میخواندند قضارا
والی جزایر که پیوسته سر بر خط فرمانش نهاده بود بغرور دولت
نکبت و جاه و کثرت خشم و سپاه براه اندیشه ناصواب فتنه را
خلافت در میدان خلل برافروخت و لاقصای ولایت سراندیب
تاخته مال و ناموس برایا دست تطاول دراز کرده فرمان روای
ولایت سراندیب بمقتضای مصلحت ملکداری دستور بسیار را
با سپاه کینه خواه تعیین فرمود تا بدان سرحد شتافته نایره
عالمسوز فتنه را با آب شمشیر منطفی گرداند و بدست سیاست گوش
گوشمال مخالفان کج آهنگ بسان طنبور مالیدن دستور بسیار
در ایام غیبت پیوسته از درد مفارقت و رنج مهاجرت همخوابهٔ خویش

ملال و همه وش کلال میبود با هزاران غم و اندوه اوقات بشب و روزی
بسر میبرد روزی یکی از پرستاران حقیقت کیش طریقهٔ اخلاص و هوا
خواهی مرعی داشته از راه دلسوزی گفت که خاتون جهان را با وجود
کثرت نعمت و ثروت و وفور مال و منال و کمال حسن خداداد گرفتار
پنجهٔ غم و ملال بودن و رخ آفتاب رشک از محاق اندوه چون ماه کاستن
باعث چیست گیتی نه مکانیست عمر عزیز کم اعتبار را بغم و غصه بر دادن
درین شهر زرگر پسریست در غایت حسن و جمال و نهایت غنج و دلال که
در برابر رخ سیمینش زر آفتاب کمقدرتر از مس میگردد و گل از رشک دهان
شکر ریزش خواهد در چمن حالت غنچه گی از سر گیرد و کلبانگ حسنش چون
صیت سخن باکن ف عالم رفته و آوازهٔ جمالش در زنگ روزی با صنافی
امم رسیده بیت بتی که دیدن آن شکل و رفتار به بندد زاهد صد
ساله زنار طریقهٔ صواب آنست که او را در خلوتخانهٔ مصاحبت و
و مصادقت خود بار داده از چنین غم جانکاه رهائی بخشی زن از استماع
این نغمه چون نال شوق در هوای آن گل بوستان رعنائی گشاده
نقاب عصمت از چهرهٔ حال برکشید و از مرکز پارسائی انحراف ورزیده
در چارسوی فسق سراسیمه دوید و بواسطهٔ تحصیل جان فزا و سیاه معقود
از مقربان بساط محرمیت چاره جو گشت چون این هم از جهت سیاست

چاره

چاره جو گشت چون این هم از جهت چاره پردازان در صورت
استعجال پذیرائی سبق نگشت و اوقات طلب بطول انجامید
نایرهٔ عشق در کانون سینه او اشتغال یافته پروانه کردار
در اضطرار اند جهت لاجرم روزیکه از طاقت طاق بود آنچنانکه
شیوهٔ بزرگان پری شمایل بهت همت تزئین خویش مقصور
گردانیده حلل گرانمایه برقامت راست کرد ما هر ابپیرایه و الا
و لولوی لالا گردن و گوش بیاراست بیت ماه رخش را نه
بر تقویم غمزه را داد جادوئیه تعلیم چشم را سرمهٔ فریب کشید
تار را بر سر عنبر کشید سرو را قد خسروانه داد لاله را رنگ
ارغوانه داد در برآمود سرو سیمین را نسبت بر ماه عقد
پروین را طوق غبغب نهاد تا بر کوش تاج عنبر نهاد
بر سر دوش و بر همنونه همان پرستار خطا کیش چون گل برای
ناموس شوهر و عصمت خود قبا کرده ببازار شتافت نزد
زرگر پسر عیار پیشه رفته نشست و مشت جواهر گران بسنگ
تحویل نموده فرمود که بهر چه زودتر پارهٔ مرصع در غایت
لطف تصنع بسازد در اثنای تکلم با داهای غرب گوشهٔ نقاب
از رخ آفتاب تاب برگرفته نگاه عاشقانه بر وی کرد زرگر پسر بجد

مشاهدهٔ جمال چنان لعبت بوالعجب پیکر که بنیهٔ آشتی رخش برقامت
شمشاد و فریب مهر انورست که بر سرو سهی طالع گشته در آتش محبت
سوخت و رخت خرد بسیل جنون داده از تلاطم بحر آشنائی بیگانهٔ خویش
گشت و پس از دیری از دهشت بحر تحیر بساحل بیهوش افتاده بتمنای تیر نگاه آن
کمان ابرو چشم باز کرده بیت جمالی دید از عشق آفریده جبینش پردهٔ عصمت
دریده گفت ای صبر فریب مردم اکنون که متاع دل و دین من خود بند
تاراج غمزهٔ ستمگر تو شد و عنان اختیارم بپنجهٔ مژگان خنجرزن تو رفت
صدا از تغافل کیش و استغنا کوش مباش و بگو که نام دلربایت چیست
و مقام جانفزایت کجاست بیت چه پرسی که والای نام توام درم
ناخریده غلام توام آن غمزه سنج کرشمه کوش عشوهٔ ساحری بکار برده
و شعبدهٔ ساحری آشکار کرده مرا که از لعل برآورد روپوش مرکب انداده
کرده در محاذی آن بیدل لجهٔ بدبخت و برگی چند از انار در آب ریخته
گفت منزل من حصنیست حصین و حصاریست بلند چون چرخ برین که
عنقا در هوایش پرواز کم کند و سیمرغ در نشیمهٔ راهش بال بچال بریزد تو
هرزه همیون هوس بسوی این متاز و بیهوده کام بکام نهنگ منه و غبغب
بادیه پیمای وادی جنون مباش و چون مجنون غزال بحر رسوائی سرگردان مگرد
ذرهٔ بیقرار که خورشید دست نتواند و پشه بر بام فلک نشست پذیرد

گفت

بگفت و راه منزل خویش پیش گرفت زرگر پسر خدنگ دلدوز عشق آن
جادو نظر ماه فریب تا سوفار در دلش نشسته بود بر خاک بیصبری
افتاد و از پس اضطراب آلات و ادوات زرگری بر هم زده بخانه
شتافت و در رستهٔ ملامت دوکان دیوانگی بتازگی راست کرده
زنش چون بر روی او نگاه کرد دید بیاض عارضش که چون خورشید درخشان
در رنگ گل شفتالو بود چون ورق زر گشته و عنان اختیارش
از کف عقل کفایت اندیش بیرون رفته بکمال فراست و زیرکی کامل
دریافت که ناوک عشق غمزه گری بر دل این برنا رسیده و آن رو
گلرخ رعنا که این رهست بخفا در ابر گرفتگی اندخته آری عشق گرامی جوهریست
که در رنگ ضیای آفتاب بمستور پردهٔ خفا بودن از دایرهٔ امکان
بیرونست و بر هر دلیکه پرتوی از نور جمالش تابیده آتش غم از جان
خود برآرد و صحبتش مایل بیچارگی و حیرانی و معرفتش سرمایهٔ بیکسی
و سرگردانی بستهٔ کمندش گاه با خویش طرح سگالی در اندازد و گهی با
وحشیان صحرا قرعهٔ تالف زند و وظیفه خوار مایدهٔ کرمش غم بجز جگر
ناشتا نشکند و جرعه کش بادهٔ فرحبخش غیر از شوراب سرشک می در ساغر
نریزند گلبنش ز چشمهٔ هفت شاخ چشم سیراب نگردد و نسیمش گلهای
چمن چمن دل نشکفاند تلخ آب جگر سینه ریزان خاکستر دل

بدیده پیران از خون خود نگار پیوند و در سلسلهٔ جنون چلی بند از هم
زر و سیم خانه پرداز بتخانه شکاف و خانه پرداز زن پرکار بیوت
آن ساده لوح در آمده بمغز معامله پی برد و با فسون و فسانه بدان
آورد که مهر از سر کیسهٔ راز برداشته بادهٔ ضمیر در کاسهٔ تحریر ریخت
و حقیقت مهر آن ماه سیمگوش سامری کیش آشکار ساخته کیفیت گفتگو
با بشارات رمز آمیز سکه و کاست باز گفت زن عاقل بفراست کامل
این معمای مشکل را بنام مقصود بانشاء وا کرده از ان بیدل پرسید که هیچ
ره بکوی مطلب بردی که آن لعبت دلفریب ازین ادای غریب که
بر سبیل رمز و ایما بکار برده چه اراده داشت زرگر پسر گفت دست
فکرتم اصلا بفتراک فهم آن نرسیده زن گفت ای سرگشته کوی بیخبری
آیینه خبر میدهد بر روز روشن و آن مرکب اندودن اشاره میکند
بشب که پردهٔ از عاشقانست و ریختن برگ انار در آب مبنی است
برین که در صحن خانهٔ آن پری چهره نهریست روان و بر ساحل آن
درختیست انار و در روشنی روز بمقام پژوهش منزل دوست در آمده
ره بکوی تحقیق برده در پردهٔ شب که رونق بخش هنگامهٔ مشتاقانست
خود را بخدمت جانان برسان زرگر پسر برهنمونی آن زن بسمت
تفحص شتافته پس از تقابع و او ان تردد بمنزل مقصود در رسید بعد از
رسیدن

رسیدن بدان مکان سرور انجامید که دولت سرای دستور بسیار بود و آن
چون این معنی منکشف شد با خود بر حساب رفت که من بکنام از ان حسن عالی
مقام متوقع حصول مقام بودن بهیچ وجه قرین صواب نباشد بلکه در
کل صورت مکان نشیند و غالبا آن عیار تا ملکی دل و دین بغارت
برده من تشنه لب بادیهٔ شوق را راهی از منهل مهر بر کران نموده
در سرمکاه گمراهی سرگردان ساخته است و از انجا بیاس تمام مراجعت
کرده بمنزل خود آمد و کیفیت حال با زن باز نمود زن که عقل و
دانش بهتر از ان مرد بود گفت ای بیدل ساده لوح نتواند شد که
جام مقصود ات از ایمان بارگاه رفیع مالا مال بادهٔ کامیابی گردد
زیرا که رتبهٔ عشق بالاتر از انست که مانند عقل رسم شناس پایهٔ تعین شناس
بوده در پیشگویه پرس و جوی مناسبت و مجانست تکاپو کند در
بارگاه شاهنشاهی عشق تاج شاهی و کلاه گدایانه را بیک بها بستانند
و لباس حضور را بر پلاس فرهاد تفضیل ندهند انجا نسب نگنجد
انجا حسب نباشد طریقهٔ صواب آنست که امشب دیگر فاکش شکن
کوی جانان بوده منتظر باشی تا از جهان غیب سامان کار رخ
پدید آید و شب سیاه نا امیدی بروز سفید امید مبدل گردد
به قفل کار نباشد کلید گم شنیده نا که آید پدید چون

جهان افروز مهر از ظلمت شب معجر غالیه گون بر سر گرفته از شرم دیدبانان گنبد
لاجوردی بحجله مغرب شتافت زرگر پسر بصوابدید خاتون خویش
بکوی دوست شتافته بگوشه فرو نشست و دیده را بچهار سوی
نرگس آسا باز داشته منتظر طلوع ماه جمال بازگشت قضا را از
استیلاء کثرت خواب که سرمایه نکبت است بر آن دلفگار تسلط
گزیده در تجویزی اندوخت مستزاد شد چون نیمی از شب سپری شد
آن مست باده ناز یعنی زن دستور بیاد که نیر عشق آن زرگر پسر
خورده بد جنیبا را از حرم بیرون تاخته خرامان خرامان در رسید
دید که عاشق نادان غافل از آئین طلب سر بجیب غفلت زده از
دولت بیداری محروست با پرستاری اشاره فرمود که چهار عنبری
چند در جیب آن یکتای عالم بیخبری نهاده و خود مراجعت نموده بدولت
سرا آمد بسا دولت که آید در گذرگاه چو مردا که نشد او گم کند
راه چون نیر عالمتاب لوای نور از کمین خاور برافراخت زرگر پسر
از خواب ادبار بیدار شده مغموم و ملول بخانه آمد زن از [illegible]
محرومانه او بتفرس دریافت که دستش گل وصال نچیده و بوی آ
شناسش نرسیده بد تقدیر سر و رویش از گرد غبار پاک ساخته بر سر
پرسش حال آمد و گفت امشب از شیمه غیب چه بوجود آمد زرگر پسر

گفت شب

گفت شب من خرپاس فنا امید برا حاصله نبود و غیر از انتظار روی [illegible]
مرا از بخت خفته دولتی رو نمود زن ابواب دلدهی و دلجوئی بروی [illegible]
داشته گفت قرین ملال و اندوه مباش و رخت تازه برخود راست
کن تا صفای بهم رسد جوان چون بند قبا بگشاد چند چهار مغز بر زمین
افتاد و زن بلا تحاشی [illegible] دست بر صورت مسکینش زده گفت ای
بیخبر همانا شب بکوی دوست [illegible] از بیهوشی و بیخبری بخواب رفته بوده
غافل از آنکه شبیکه آن بخت بیدار ببالین تو آمده چون ترا بیخبر
چهار عنبر در جیب تو از آن نهاده که هنوز طفل عالم عشقی معرکه نازی
نکن بلکه بچهار مغز بازی کن امشب دیگر بکوی یار بشتاب و هوشیار که
تا خواب راحت نزند چون عروس شب پرده مشکین بر روی [illegible] کشیده
مژده وصل داد و شمامه گیسوی عنبر خویش دماغ حال بیدلان معطر
گردانید زرگر پسر سراپا امید بکوی دوست رسید با دل مالامال
آرزو و دیده لبالب انتظار باز بهمان گوشه بنشست تا آنکه
نسیم مراد باهتزاز آمد و در دولت بروی بختش باز شد یعنی آن
شمایل حور فریب لطافت چون طاوس طناز مست ناز و در باطن [illegible]
شمع هیکل سوز و گداز در باز کرده بیرون شتافت و متعهد [illegible]
پاس و متکفلان امر [illegible] راست باده خواب یافت و [illegible]

از فتوحات غیبی شمرده دست زر بگرفت و بزحمت اغیار اندرون
مشکوی برده از غایت نشاط و شوق و انبساط طبع اصلاً
نخفت در زیر درخت و بفرمود تا پرستاران محرم و محرمان همدم [امین]
عیش تازه کرده قانون عشرت بساز و نوا آوردند ساقی سیمین
ساق بادهٔ گلرنگ در ساغر سیمگون ریخته دور جام را چون دور
فلک بیدرنگ گردانید آثار طرب و آیات سرور بر جبین هر دو
مشتاق آشکار گشت گاه از بهار حسن این بدیت چشم گلهای نظاره
بچیدی و گه آن از لب نوشین این آب زلال زندگانی بچوزد تا
اینکه در سر هر دو مشتاق سودای کامجوئی ترفع گزید و اسباب شوق
در خاطر متراکم گردید بیت دو عاشق را قرار از دل برافتاد شتاب
کام اندر سرافتاد هوای دل هوس را شد عنان گیر شکیب
از سینه برون رفت چون تیر دهانش بر دهانش نوش بر نوش
میانش بر میانش دوش بر دوش در اثنای چنین حال که درمیان
ایشان و عاشق جز عیش و نشاط نگنجید و لب ساغر بمستی [illegible]
چون لب غنچه از باد میخندید بر بساط مهد طرح طرب انداخته [روزگار] و درد
در جام تمنا شراب کام ریخته نظم زمانه برگ عشرت ساز کرده فلک
درهای دولت باز کرده ناگاه میر عسس که شاه شب است در شهر

سرگروه

سرگروه بسوی بارگاه دستور بسیار آمد تا پاسداران را از خواب
غفلت بیدار گرداند دید که رقیبان در همه خفته و در چون
دیدهٔ عاشقان باز مانده حیرت در نهادش باز یافته لحظهٔ اندیشه
کرد که در چنین هنگام شب پردهٔ ظلمت فرو هشته در بارگاه دستور
بسیار باز ماندن از بهر چیست غفلت بحال پاسبانان از چه راه
به تقدیر بر مقدمه وقوف یافتن و گرد از روی کار و اشکال فتنه
از مفروضات شناخته قدم پیشتر که نهاد اتفاقاً هر صفت در را
چون دست ارباب کرم کشاده یافت دانست که درین سرا
فتنه بیدار است لاجرم دلیرانه اندرون اندرون حرم درآمد
و از دور تماشا کرد که زرگر دست غارت کشاده متاع ناموس
دستور بسیار را بتاراج میبرد و از مفلسی دست تصرف بر آن جان
گنج یافتن غنیمت شمرده از معاینهٔ انجال آتش غضب در نهادش
گرفت بلاتحاشی درون درآمده بقهر تمام بانگ برزد که ای بیخبران خدا
فراموش این چه تاریره بلاییست که در خرمن هستی خویش زده اید زرگر بمجرد
استماع صدای سیلی زن از بیم سیاست قالب تهی کرد و زن دستور
نیز رنگ بر روی شکسته شیشهٔ عیش بر سنگ اندوه زد و شراب کام مرغ
از ساغر دوغ بر خاک ناامیدی ریخته بکنیزی اشاره کرد و نود مبلغی غایبان [illegible]

عکس خاطر آورده التماس نمود که از طریقهٔ دردمندی پهلو تهی کرده
شیوهٔ عیب و پورش پذیری معرض ظهور آرد اصلا بسخن زن التفات
ننموده التماس او را بدرجهٔ اجابت مقرون نساخت و از سر ستیزه زن
دست او بسیار برنخواست و گفت مدتیست که حسن خرد فریب این زرگر
شوری در سرم انداخته است و چندانکه عجز و الحاح ظهور میرسانیدم
هیچ وجه در دل سنگینش اثری نمیداد و اصلا نگاهی بجور سینه نمیداشت
اکنون که فلک بدین نحو گرفتار رنجهٔ من گردانید تا انتقام نکشم نخواهم
نیاسایم پس هر دو تیره روزگار را بنکوهیده ترین حال که دور
از حال دوستان باد بیرون کشیده بند آتی که ما فوق آن متصور توان
کرد در زندان محبوس گردانید زن چون دید که ابواب امید از همه سو مسدود
گشته و کار بانهدام بنیان وجود منجر گردید نقطه کردار در دایرهٔ
اضطرار در ماند چندانکه توسن اندیشه را در مضمار رجوع بجولان آورد
پایان میدان نومیدی پدید گشت چون شمه از احوال زن زرگر
از زبان همان کول خرد دشمن استماع نموده مطلع بر کیفیت بند شدن
او وقوفی حاصل کرده بود لاجرم پرستاری را که از چاشنی فهم و کیاست
نصیبی داشت باشاره فرمود تا در غایت استعجال خود را بدر خانهٔ زرگر
رسانیده طشتی پر از خاکستر ابوا اندرون سرای انداخت زن زرگر که طالب

تنفس

تنفس رو یافت که طشت آمد و مشتاق از بام در افتاده روزگار
از سر تو آن سپنی عقدهٔ مشکل آمد و بیدل از پیش آورده به صد روی
ترا برخاست و در باز کرد زنی دید برقع پوش بر در منتظر صدای
طشت خویش ایستاده پرسید که کیستی و درین هنگام که مرغ و ماهی
در آرامست با این همه اضطراب بچه مصلحت رسیده کنیز زرگر از
احوال آن دو اسیر اطلاع داد و صورت واقعه باز نمود زن زرگر
چون برین مقدمه آگهی یافت در ساعت حلوای ترشک و گلاب
معطر مهیا ساخته همان طشت را پر کرده نقدی چند بگوشهٔ مقنعه بسته
و چادری بر سر گرفته باتفاق کنیز در غایت سرعت و عجلت بسوی
زندانخانه شتافت و در پیش موکلان زندان مراتب دعا و ثنا تقدیم نموده
ساخته استجازت نمود که ای نیکوکاران خجسته منظر امیدی داشتم
و نذری پیشه بودم که چون گوهر مقصود بدست آید حلوای ترشک بجهت
زندانیان دهم خدای تعالی ببرکت انفاس متبرکهٔ شما نیک بختان
خدا دوست مهم مرا بکفایت رسانیده اکنون آمده ام تا حق نذر از
ذمت خود ادا نمایم این بگفت و نقدیکه با خود داشت در زیر پای آنها
گذاشت موکلان از آن نقد بغایت خشنود گشته فی الحال اجازت
دادند زن عیار پیشه بلابه و تملق از ته ریش آن مست بیخبران که شنفته

حبست درزندان درآمد وبزندانیان حلوا تقسیم نموده بنوبت بسر آن
آن هردو شهنشاه کشور عشق که چون ماه ومشتری در خانهٔ وبال
گران داشتند رسید زن وزیر مانند باد بیکبار وجی کرده ارقات
خود برخواست وطشت حلوا از دستش کرفته باتفاق کنیز راه دوان
خانه پیش کرفت زن زرکر در جایش پهلوی زرکر محبوس نشست
چون جهان افروز مهر از نوا خانهٔ خاور برآمده بر اورنک زنکاری
سپهر جلوس فرمود عیش شادان و فرحان بخدمت دستور رفت
وچون دستور مهین را نسبت بدستور بسیار در خاطر اطلاع
کدورتها بود این مقدمه را که می هنکامهٔ خویش نیندیشته بتفصیل معروف
داشت دستور معظم ازین معنی قرین حیرت کشته در بادی الرای او
واستبعاد نموده و با خود کفت که وقوع چنین امر دور از کار و تصدیق را
چون شاید غالبا عیش را درین معامله غلطی عظیم افتاده والا چه ممکن که
با وجود دبدبهٔ دولت وشکوه شوکت وزیر بسیار وجمعی پاسبانان چهار
ارکری بمقدار بدین امر مبادرت تواند نمود بهر تقدیر چون عیش در حرف
خود مستقل بود ومبالغه از حد می افزود دستور مهین [illegible] از خواص بنوا خانه
شتافت و فرمود تا زن دستور بسیار با زرکر کرفتار حاضر سازند چون
حاضر آوردند زن زرکر مانک قلم رد داشت و واز بیداد عیش نالید
کفت در زمان

کفت در زمان معدلت سلطان جهان وچون تو وزیر نصفت
نشان که کرک شبانست و دزد پاسبان ما شبت مظلوم کی
رفته که از ان دیدهٔ انجم حیرانست و فلک بر خویشتن لرزان
یعنی امشب من وشوهر بقاعدهٔ معروف بر بستر راحت آرام داشتیم
عیش مست خدا فراموش ناکاه از در درآمد بسابقهٔ جرم
وعصیان موکشان بیرون کشید و بکردار خونیان سزاوار
قتل دست و کردن بانجیر و سلاسل آهن بسته در حجره ساکنان
حبس جا داد و بانواع عذاب معذب کردانید بیت کر نهی
فلا دمن ای کامکار باتو رود روز شمار این شمار دستور
چون تکمیل لوازم شرح ماجرای پرداخت سخن زن سزاوار تصدیق
آمد و لوث ستمکری بر دامان جلال عیش نامکار آشکار کشت دستور
از چنین حرکت ناسزا سب که از نهاد عیش بوجود آمده بود برآشفت
و زرکر را با آن زن بدکار و عیار با نیز ازان گشته از مطلق العنان
ساخته عیش را بجرم نامکاری باهزاران مذلت و خواری بحبس فرستاد
وزن زرکر با جدارت چنین خداع بزرگ و حذاقت بیشتر کان دو بیدل
را از انجنان دام جان سیتان تخلیص کردانید بیت این کار زنان
راست بازیست افسون زنان بد درازیست حکایت یکی دیگر از

مصاحبان خبر سگال اشهب تیز گام زبان را در میدان جلوه فصاحت
داده معروض میدارند که از راویان اخبار و حاکیان اسمار چنان
رسیده که در شهری جوانی سپاه پیشه اسباب معیشت بر وجه اتم
مهیا و موجود داشت و بکمال تنعم و تمول زندگانی میکرد و اوقات
شبانروزی با انجمن آرائی و مجلس افروزی بسر میبرد اما از صحبت زنان
اجتناب میکرد و از آفت تاهل احتراز نموده پیوسته سرخوش جام
تجرید و باده نوش میخانه تفرید میبود و بکمال بهجت و بیغمی و عزت
و نیکنامی اوقات عمر عزیز بسر میساخت بعد از مدت متمادی
چون ستاره طالعش از اوج عزت بحضیض مذلت افتاد دوستی
نادان که آماده هزار دشمنی بود و او را دوستی کم دیده اساس دولت و فرخی
و سامان ثروت او را دیده در خلوت بدو گفت بدان ای عزیز
الله و اعظم جمله نعمتها که ایزد تعالی بطایفه رجال کرامت کرده مباشرت
با انسانست که هیچ لذت جسمانی بدو نرسد و همگی حلاوتهای گیتی خوشتر
از موانست و مصاحبت نسوان نباشد با وجود کثرت مال و منال
و وسعت دولت و ثروت از چنین سعادت حرمان گزیدن و عمر عزیز را
اصلا عوض بنداردن بتنهائی رایگان سپردن و از عشرت آبا و دنیا ناکام
رفتن عقل مصلحت آموز تجویز نمیفرماید مگر کسی را که تو پسندی نمی کنی و گمنیش

کندی ورزد جوان لشکری گفت ای یار مهربان اگرچه سخنان شیرین منت
حلاوت بخش مذاق جانست اما از انجا که زنان از خانواده مستقیم
سحر فتنه و کل وجود ایشان از رنگ بوی وفا بی نصیب ترک استیناس این
این طایفه گرفتم و عهد نسوان شکسته اگر اکنون درین باب مبادرت
نمایم میترسم نشاید که این ادای خارج و حرکتی نا مناسب بظهور رسید که
باعث انفعال در زمره نسوان و مردان شود و سامان ننگ و نام که
در مدت دراز جمع آورده ام بچشم زدن بکف میگردد و بقیه عمر در مصیبت
ناموس بسر آید دوست گفت ای والا منش آنچه خیال فاسدیست که در
دماغ متمکن گشته نه سایر زنان از زیور وفا و پیرایه پارسائی عاطلند
بلکه در زیر این گنبد نیلوفری بسا زنان باشند که بهمین یکدانه آنهاست
قائلیست و اگر رای تو بر صواب بودی بس اهمیه مردانکه برین تخته خاک
شتافته اند و نسبت بتو داناتر شبستان حال را از فروغ صحبت
مناکحت بی بهره داشته ازین مطلب علیا بر کران میبودند در
صورت سلسله عالم از نظام می افتاد در رشته توالد و تناسل ازهم گسیخته
و دور زمان بزودتر زمان بپایان میرسید همانا خیال غلطیست که
دل حیله تو متمکن گشته زنهار ازین اندیشه ناصواب باز آمده و از نعمت
عزیز صده محروم مباش هنوز که گل زندگانیت در چمنستان عمر شاداب

مطرا است و صرصر خزان شیب در گلشن وجود راه نیافته اگر میتواند
کاری سازد و گرنه چون وقت از دست شود و ندامت بری و دست
تغابن بر یکدیگر زند سود ندهد بیت قدر وقت ار نشناسد دل و کاری
نکند بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم جوان لشکری از ترغیب
و تحریص مردان آن دیار از طریق امن و آرام منحرف گشته اراده تاهل تصمیم
نموده و بفرط تفحص و فراوان تجسس دختری هفت ساله از خانه دان عفت
و دودمان عصمت بحباله نکاح در آورد زنی چند نیکو سرشت را که
اصلا رایحه بدبختی بمشام خیال شان نرسیده بود بمصاحبتش تعیین فرمود
مقرر ساخته روز و شب سخنان راست روی و راست نشینی و حیا ورزی
و شرم گزینی با او در میان نهند و از قبح امور ناشایسته و شیون
ناپسندیده ارتکاب آنها منجر به بدبختی بود بمرتبه کار نمایند که در دلش هیچ
درشتی ننشیند ولابد از آن اجتناب نماید چون هم نفسانش بحکم او از
اوقات عمر بتکمیل لوازم تنبیه و تعلیم آداب ستوده و تقدیم
مراتب ارشاد و اقامت رسوم هدایت پرداخته بسمت سعادت
رهنمون گشتند بیمن اثر صحبت نیک و تکاثر تذکار احادیث حسن
مستعد انعکاس صورت حسنات گشته مظهر اطوار حمیده
و مصدر افعال گزیده گردید مرد از مشاهده زیور نیکبختی و حلیه

وفا پوشی او قرین بهجت و سرور شد و دل بپای گوی بصولجان
زلف معنبرش سپرده از پسته خندانش شیره حیات نوش کرده
و از نخله قامت دلربایش برامید چیدن ثمره وصالش را نوبر ساخت
و از راه نادانی عمر گذشته را حبط انگاشته مصاحبت مسرت
بخش او را حیات تازه می پنداشت زنکه هنوز از شیوه زنان
و قاعده نسوان عاری بود چندان دل بمحبت شوهر بست که بکمال
دلبری و دلداری بخدمتش قیام میورزید مرد چون حسن بلا حیا و کرشمه را
با وفا یار دید جان و دل فدای محبوبانه او کرده هنیده بیک لحظه دوری
غبن عظیم دانسته گردن جان بقلاب محبتش مقید ساخت قضا را
پس از انقضای سالی چند جوان از الحسب ضرور سفر دامن گیر حال شد جبراً
دل بهجران نهاده متوجه غربت گشت در ایام مفارقت پیوسته مرغ
دل را بر آتش اندوه کباب میساخت و طوفان سرشک از دیده میریخت و چون
نسیم بهار پیام زن طراوت بخش روضه حالش میشد و امید وصالش نوید
باو میرسانید و بپیله تمام مهید سکینت اتفاقا در غیبت جوان روزی زن
در حجره نشسته و حجره خالی از وسوسه بر دلهای عشق و خاطرش بخبر از سید لیلی
عاشق بود بر پشت بام بر آمده با جوان زیبا طلعت چشم دو چار شد بمقتضای
ذائقه طبعش لذت شکار تازه نیافته بود بدام طره مسلسل صیدش گردید

اسیر نه آورده فی الحال نقاب حیا از روی فکند و از بام بزیر آمد اما آن
پرکار چنین غزال مشکین را بدید دلش بدنبال رفت و پیره زن
محتاله بکذاشت تا بهر عنوان که دست دهد آن آهوی حسن و جمال را
بدام آرد زن مکاره سینه پر کرده بهانه کلغز وشی بیجا با اندرون درآمد
و از زان وزوشی را وسیله ساخته عزت و اعتبار کردانید علی الاتصال
شرف بار میرفت تا آنکه نقش آشنائی درست ساخت و کاه بیکاه از هر
دری سخن رانده حرف مدعا در میان می آورد بغرض نه از مشتاقی
مشتاقی بعیدا حریف صدارت مینمود آن حیا دشمن در ابتدا کراهه اظهار
کرد و از استماع چنین سخنان اعراض مینمود اما بکثرت مذکور وقت
نذکار نه الطبله کوش مینهاد و خاموش میبود تا آنکه در کم مایه قرت بیست
از جا درآمد و از جاده توفیق منحرف کشته در طریق غوایت افتاده
و اقبال تحف و هدایا نمودن و سخنان اشتیاق شنیدن و فریفته عشق
کوش کردن مرغوب طبع شد پیوسته از منظر سر کشیدن بر لب بام آمد
و بهلال ابرو اشارت آمیز در کار حریف نمودن عادت کرد چون باده
شوق مختمر شد و دریای عشق بطلاطم آمد و بمیانجی و پیام اکتفا نکرده حریف را
در خلوت بار داد و بمزاحمت اغیار باده عشرت با یار پیموده کل
شوهر را بجدت آفتاب عصیان ذبول و پژمان ساخت القصه در عرصه

یکهفته

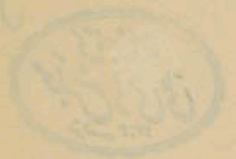
یکهفته حقوق شوهر از یادش رفت و مهر محبت او چندین ساله از دلش منسیا
انکاشته بکمال بیغمی باده سرور از میخانه سرو دهمدم دوست تازه کشید
و روز و شب از چمن وصالش کلهای تازه میچید مدت دراز بدین آئین
شد شوهر از سفر بسلامت باز آمد اما از غم مفارقت این یار پاک تن ضعیف و
نلال شده بود بلکه خیالی بیش نمانده نه تن را توانائی و نه روح را
از گل رخسار رنگ ریخته و جان در تن بموی آویخته و نرکس چشم از تمار
دل یرقان آورده چون دیده بر جمال جانان کشاده از موج خیز غم
بساحل امید افتاد و از کرداب بلا بسلامت بیرون آمده مشام دلش بخبر
مراد شمید و بکمال شوق زن را در آغوش کشید و بعجز سر در خاک
منت نهاده مراتب شکر و لوازم حمد مودی کردانیده کفت بحمد الله
والمنه چشم از مشاهده جمال تو باز نور یافت و کوکب طالع از حضیض
غم بر آمده بر اوج نشاط رسید یعنی دولت وصال تو دوباره روزی
شد و ایام دوری و رنج مفارقت بسر آمد آرام واندوه که در مدت
حرمان روزی شده اکر عمری بشرح آن بپردازم عشر عشیر آن نتوانم
والمودت منم که دیده بدیدار دوست کردم باز چه شکر کویمت
ای پادشاه بنده نواز ملایستیکه بجان آمد از غم تو بیان
آن نتوانم بروزهای دراز زن که لذت هم اغوش تازه یافته بود

از خم خانهٔ عشق جوانه شراب تازه خورده بود رسیدن شوهر را
چون خدنگ به پهلو در شسته با دل گفت ای کاش در شب عدم
سرنگون می‌فتادی و هرگز از تتق عزت سلامت بیرون نمی‌آمدی
چندانکه شوهر گرم بجوشید و اظهار شوق نمود زن نفرت بیشتر کرد
و شربت مصاحبتش ناگوار مینمود بتخصیص از رهگذر آنکه از سفر و شوق
هجران ضعف و نحافت بر تنش طاری بود در صورتش فتور تمام راه
یافته دیدن او را مکروه می‌انگاشت و با اینهمه چون از خمخانهٔ ملاقات
حریف ساغر مراد نمودن و از گلشن وصالش گلهای کامرانی چیدن
بکام دل میسر نمیشد بیتاب گردید و سودای جنون بر دماغش جهیده از فرط
غصه بر بستر رنجوری افتاد بمقتضای مصلحت آن کید عظیم و مکر بزرگ
اندیشه کرد و دمدمهٔ بستر که ساز داد و دایه را که محرم خلوت کدهٔ راز
راز بود طلبیده گفت من از طالع منحوس خود سوختم مرا در بلای صعب
مبتلا ساخته یکی محرومی از ملازمت لازم المسرت جانان دوم دیدن
روی نامیمون شوهر بیت پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز بسوخت
دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست درین ولا اگر چه بجهت حصول
دوام دولت مواصلت دوست عقل مصلحت آموز را بهر آنکه فرمود
براه صواب رهنمون گشته اما بیندارم که از مبدء فیاض بر دل برهیخته
انداخته

انداخته و از عالم غیب الهام شده یعنی چندی از راه خدیعت خود را
بر ورتمارض زده برنجوری جان بلب رسیدن وانمایم پس از آن حالت سکرات
آشکار کرده بهنگام نزع وصیت کنم که بجز تو کسی سرانجام تکفین و تجهیز
و تدفین من نپردازد و اصلا شخصی پیرامون من نگردد و بعد از آن
در آخرهای روز که تهیهٔ اسباب سفر ناگزیر عروس ورنجد مغرب
در رفته باشد و لیلای گیسو را درمانش برخ آفاق فرو هشته چین
نفس کنم تا شوهر پندارد که جهان فانی را بدرود کنم بعد از تزیینی که
خلائق مراجعت نمایند دو دست دلنواز از ره سبیل استعجال مرقد مرا
مرا از لحد بیرون کنند و از اینجا شهر دیگر انتقال نمایند تا بقیهٔ عمر بکام
دل از دولت وصال یکدیگر بهرهٔ وافی بریم و در خلوت حضور از اغیار
اغیار گلهای مقصود بر فشانیم و از مضطبهٔ تمنا بادهٔ امید نوشین
باید که بدین مقدمه فتح ابد و از دست مشتاق را آگهی بخشی تا از
غیر ... غافل نبوده منتظر وقت باشد دایه را این سخن بسیار
مستحسن افتاد و بر بلندی فطرت و اصابت رای و رسایی فهم زن
آفرینها گفت و حریف را برین مقدمه اطلاع داده نیز این معنی را
فوز عظیم دانسته و دولت جسیم انگاشته از غایت نشاط کلاه
بر آسمان انداخت زن فتنه سرشت کیاد بعد از دو سه روز که بر بستر

نتواند پهلو میزد و بخندیدی بر فروش بجوری معلیطید حال خود را از تیره
بختی چون چراغ صبح وانموده در نفس شمردن آمد و دمبدم منتظر و مستمند
گشته موجب قرار داد وصیت نمود و در باب توسعهٔ مرقد مبالغه کرده
الحاصل چنین نقش کرد که از وی تا مرده تفرقه کردن مجال ارباب
دانش و بینش نبود القصه چون آن سیه نامه را وصی با کفش یعنی آن
مدفون ساخته مراجعت بشهر نمود چون عروس خاوری در فقهٔ مغرب رو نهفته
بود حریف که با بیل و کلند در گوشهٔ مزارات پنهان گشته کمین میبرد
فی الحال با یاد مدرسنگر و نکیر مجال سوال نداده آن سیه نامه را از قبر
بیرون کشید و شکاف گور درست ساخته از آنجا شبگیر زده بشهر
دیگر رفت و هر دو بمتمنای خود رسیده بشعاب لذت جسمانی
مشغول شدند از اینجا دایه سرمایه که فراهم آورده بتذویر هنگامهٔ مصیبت
گرم کرد و شیوهٔ شیون پیش گرفت و نوای نوحه بلند کرد مرد ساده
لوح غافل از مکاید زنان که دل بحبش باخته بود از شنیدن این واقعه جان
چون کاه بکاهید و خاکستر بچهره مالیده دلق سیاه بر دوش
گرفته مصیبت با بدی طرح انداخت و از خویش و بیگانه مباینت گزیده
در گورستان سکونت اختیار کرد و در ازدگی می ور [illegible] قبر شده ژنده
از چشم آتشین ریختی و بآب دیده خاک گورش بسرشتی عندلیب غم خانه

بود



بود و موش مراد معشوق در کسوت خاکستری چون مجنون برهنه پا و سر
در مقابر سیر کردی و بغیر از گور آن سیه نامه با هیچ کس انس نگرفتی
دل خویش و بیگانه بر پریشانیش بسوخت و دوست و دشمن بر او از گریش
رحم می آوردند القصه را پس از مدت یکسال چوری فروش نیز از شهر دیگر
از آن شهر که آن سیه نامه را میشناخت بفریبی دل از وطن بتوطن
بر داشته بدان موضع که آن سیه نامه مسکن داشت بجهت تمشیت
روزگار امور معیشت وجه قوت دکانی ترتیب داده بصنعت و پیشهٔ
خود مشغول بود روزی به قاعدهٔ چوری فروشان شهر میگشت ناگاه
گذاران بدسرانجام عبور نموده فریاد زد کنیزی از اندرون رفته نزد
خاتونش برد چوری فروش بمجرد دیدن بشناخت و از غایت حیرت
زمانی ساکت و سراپایش بنظر سنجید چون غایلهٔ ریب مرتفع گشت
گفت ای خاتون نیک بخت تو که ازین سپنجی سرای سست اساس رخت
هستی بجهان جاودان کشیدی و لاله وار داغ حسرت بر دل شوهر
نهادی و از کوی عشق رانده چون مجنون آوارهٔ دشت جنون ساختی
باز چون شد که از مطمورهٔ عدم بجولانگاه وجود دوباره شتافته
عذرا از حقیقت حال بندرت [illegible] از خود در وادی بخشش والا غم
از فرط اندیشه سودای جنون بدنام زندان کیاد خود را بر در تجاهل

زده اصلاً آشنای معامله نساخت و چوری فروش الحبک مغزی دوا
منسوب کرده از خانه براند چوری فروش چون بوسیله قرب جوار
به آن طلبه معرفتی بشو بهره داشت خود را بدو رسانید و گفت از راه دلدار
و دلجویی استفسار حال نمود طلبه از حسن وفا و مهربانی زنش مذکور ساخت
جوان مع الحال سیل سرشک از دیده روان کرده بیاد زن بها بهای
بگریست و بشوق نامش جنون را تازه گردانید چوری فروش گفت که
ای مرد ساده لوح زن تو زنده و سلامت در آغوش دوست خود نشسته
از لعل نوشین شربت حیات ابد لبالبش میریزد و از تن نازنین خویش
خرمن نسترن در آغوشش مینهند تو عبث مانند مار بدین شوریده خاک
به پیچیده در آتش غم میسوزی و هبوب ریح سکون تنها بهر خودی ای ادار
از خاک مذلت انگیز این کوی دامن جان خود پاک کن و اگر توانی در راه محبت
پاک مطلق خود را خاک کن جوان از این سخن برآشفت و گفت که ای غیرت
خرد دشمن آنچه گفتگوی جنون انگیز تست اگر اینها از خاطرت راه یافته باشد
باری ترا با من چه نسبت مطایبه و مزاح با چو منیکه جگر بتیغ بلا دو نیم کرده ام
و دل با آتش بلا سرشته ام نه نیکوئیست فا تو نکه جالش بهشت برین باد
تا حال از خواهش تو دو خاک شده و استخوانها خاک لحد خورده چگونه
با حریف نزد مساز و چه سان با وی معاشرت می نماید مگر مسیحا از آسمان

نزول کرده و بر عظم رمیمش نفس دمیده چوری فروش گفت تو از مکاید
زنان و تند و تیز شوخان آگاه نه از بهر چه سخن مرا تکذیب مینمائی
اگر نخواهی که آن مغیبی بر تو مکشوف گردد و این رازی تو آشکار شود
بالا بر خیز و هم پای من روان شو و بوساطت حیلی از تماشاء دیده جمال
خاتون دیده را منور کن مرد از سخن مقدمه غریق بحر حیرت شده و با هم
چوری فروش خود را بموضعی که زن پاک فطرتش سکونت داشت
رسانید و هر دو باندرون خانه در آمد زن را دید بجا زینت و زیب آراسته
حلل آراسته بر سند کامرانی مربع نشسته از معاینه اینحال نزدیک
بود از حیرت اندوز گردید و ساغر دماغ جوان از باده هوش
تهی گشت و چون صورت تصویر مجازی ساکت و بیسامان ماند و پیش خود گفت که
این واقعه غریب در عالم رویا رو نموده یا در بیداری مشاهده گشته
بهر تقدیر از نیوفا سرشت پاکدامن پرسید تو که از این خاکدان
کهن بنیاد رخت هستی بسته بزیر خاک آسایش جهت داشتی از مطموره
گور چگونه بسلامت بیرون آمدی و از خمخانه حیات ساغر زندگی
جهان دوباره نوش کردی زن کیا دو اصلاً بجواب نشد و متوجه نشده
تظلم بر داشت که ای مسلمانان همسایه بداد من رسید که مرد
بیگانه بمن در آمده قصد خانه من و جان نیست مردم از چپ و راست

دویدند و پیرامون جوان حلقه بستند و در صدد ایذا شدند جوان
بیاوری یاری نصیبت دست مردم آزار را از خویش کوتاه ساخته
از شر آن زن مکاره ایمن شد و بر کیفیت واقعه آگهی داد بعد از اطلاع همه
انگشت حیرت بدندان گرفته خاموش شدند و در طرفة العین این قضیه
فاش شد صغیر و کبیر در کید کن عظیم در خروش آمدند و این معامله بوالی
عهد رسیده رجوع کردند و بعد از وقوع مراتب سیئات بمقتضای
حصحص الحق راز نهفته بروی روز آمد آن سیاه نامه بپاداش این
عمل شنیع سزای بد در کنار یافته بجهنم پیوست و دایه نیز از دار
سربلندی بدار البوار شتافت و جوان از بس انفعال از میان
خلایق بگریخت و بقیهٔ عمر در صحرا انزوا گزیده بطاعت ایزد پاک
بسر برد و در راه حقیقت پیش از عدم خود را فنا ساخت **حکایت** سنجی
دیگر از نغمه‌های خیراندیش بلبل معنی نوای زبان ساز بر گلبن این داستان
بندرت بیان بدین عنوان مترنم ساخت که در ولایت فسحت آباد
بنگاله فرمان فرمائی بود در کمال نوخواستگی و برنائی صباحت
صورت را با ملاحت معنی آمیخته و فصاحت نطق را با بلاغت طبع
امتزاج داده از لطفش در دل دوستان مهری و از قدش در سینه
دشمنان زخمی بت چهارده ساله که چون ماه دو هفته بر آسمان نیکوئی می‌رفت

بر بستر تزویج آورده هم بستری او را ثمرهٔ زندگانی شمرده همواره بر ترویج
قوانین زندگانی میکوشید و از خمخانه مو آتشش باده می پیمود و از غلبه
مستی شوق بر هر تار زلف کافرکیش آن بت جادو نگاه دل از دست
مینمود زن گستاخ منش از بس غرور حسن پیوسته بنا بر صحبت بیگانگی
و بکرشمه‌های مهر انگیز او را مفتون ساختی و از زر دی عیاری فریفت
شان عصمت خود فرا نموده فریب نیرنگ در کار آن میکرد روزی
آن صنم در حرم عزت خود نشسته تماشای تصاویر غریبه که بدستیاری
نقاشان استادان نادر دست در سامانهائی قلم حسن نگارش
پذیرفته بود میکرد و آن بت ذوفنون جادو فن نیز هم مجلس بود ناگاه
صورت جوان زیبا در آن میان برآمد زنکه یکه وجودش در کار
نامهٔ تکوین بنیرنگ تصویر نیرنگ صورت گرفته در کیش از خود بیخود
و ضمیر دمدمه مرتب گشته فی الحال نقاب بر روی انداخت ملک
از معنی قرین حیرت گشته گفت که درین دولت سرا که وجود غیر
موجود نیست و ذات نامحرمی که متصور نه بر رخ نقاب انداختن
از بهر کیست آن کیاد گفت که ای عزیز مصر محبت مرا در شبیه این مرد
نامحرم که چشم شوخش پنداری در نگاه هست شرم آمد و حیا دامن دل
بگرفت ناچار رخ پوشیدم و نخواستم که بیگانه در پیش چشم

جلوه گری نماید ملک از ملاحظهٔ باریابی زن که بعفتی غایت محظوظ شده
مو بمو گرو پاکدامانی او شد و اعتقادش در حق خدارت و طهارت او
یکی صد شد چون مدتی برین بگذشت ملک شبی بعادت معهود بر جای
بالش استراحت آرمیده بود و غنوده مانند چشم بریم نهاده نازنین بگوشه
بساط نشسته بیکبارگاه گربه رنگین از در درآمد در جوار بساط دوسه
غلطنک زده بهیئت زن جوان ملیح برخواست خاتون عصمت قباب
بشوق تمام او را معانقه کرده اعزاز و اکرام فرمود و در پهلوی خود جای داد
ملک مست بادهٔ نوم پنداشته بجا باسر کلاه سخن باز کرده بسبب قدوم
رنجه کردن از وی پرسید او بقاعدهٔ رسولان زبان بپیام آوری
تیز کرده گفت که خواهر تو بعد از اظهار مراتب تمنیه اشتیاق و آرزو
مندی التماس کرد که امشب خواهرزادهٔ تو از حجلهٔ دوشیزگی برآمده بحجر
وسعادت بربخت عروسی جلوه خواهد یافت اگرچه سواد شادمانی انجام
یافته و مجلس اقبال بکمال میمنت و نشاط انعقاد پذیرفته اما بی وجود
گرامی محفل نوری ندارد و سایر خواتین مشتاق لوای فرخنده است
بود انتظار مقدم شریف تو میبرند **بیت** بادهٔ مطرب و گل جمله مهیاست
ولی عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست اگر از روی عاطفت قدمی شفقت
دیرین را ملحوظ داشته بدین نوازش مرهون منت سازی میشاید و منور قدوم

بهجت

بهجت لزوم شبستان آرزومندی مشتاقان را منور گردانی گنجایش دارد
و نیز جوانیکه دل با بوی جهان در گرد محبت اوست و در باب رام کردن
آهوی وحشی مرغزار الفت و آشنایی پیش ازین اشاره رفته بود از
بدام افتاده ببادهٔ مروق گلگونه بخشی روی ساطت در سلسلهٔ آرزو
مندی بصفیر قلقل چون بلبل بر شاخ گل نشسته بر تمثال انگشت قبول
بر دیده نهاده بغایت شگفتگی و انبساط نموده گفت هرگاه شبیکه با
هزاران دعای سحرگاه بخواستیم میسر آمد و صبح دولت بیدار از افق آرزو
دمیده چمن امید دوستان با هزاران نسیم مراد طراوت پذیرفته
نرگس وار اگر بپای چشم شتابم رواست معهذا ادراک صحبت سعادت آن
رعنا شمایل متاع صبر تاراج کرده و دل اسیر زلف مجعد عنبر او گشته
باعث مزید انبساطست **مصرع** چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار
بدین فرخی و مبارکی شبی اخذ تعالی یاد امن هیچ روز مربوط
ذلیل یکی لیلای حی محبوبیکه با هر موی هزار گیسوی مشکین نافهٔ سعادت
مصرع آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است چون ملک از مخن
ملک خاطر فرخ جمعیت کرد و عهد کاری بخت بیدار خود را در طرفة العین
بدان انجمن فردوس نگار رفتنی گردانم این گفت و رسول را مرخص ساخت
چون آن نگار که این زن انجا ازو رفتن مصمم گردانید از منزل بمقصد کرده

بعد مسافت داشت ملک از این معنی غریق لجهٔ حیرت گشته نقد هوش از دست داد که
دیو پری های این همه راه دراز که فوق طاقت بشریست ملک شبگیر چگونه قطع
خواهد نمود و چسان مراجعت نتوانند کرد بالغرض اگر گلگونه صبا سواری نماید
هم از خبر قوه به پیشگاه مغل رسید تعقل نتوان کرد بهر تقدیر در وادی اطلاع
واستکشاف چنین راز شگرف قدم توجه سپرده از روی مصلحت چشم پوشیده
دست و پا از حرکت باز داشته غنوده مانند نقش بزن آغاز کرد زن که
دیو از ریوش صد ساله راه بکرشمه فی الحال خود را ملباس ملوکانه دخل شاهانه
بیاراست و هرچه تمامتر زیب و زینت بر درخت و زن وزیر را طلب داشته
هردو باتفاق بر بساط غلطنک زده بصورت کرکسهای رنگین متمثل گشتند
وجست از خانه بر آمده راه بیرون شهر سر کردند ملک نیز فی الفور از بستر خواب
بدنبال کرکسها روان شد بر کنار شهر درختی بود در کمال بزرگی و رفعت و سبز
عظیم زده شاخهایش باوج سپهر سوده هردو کرکس رفته بالای آن درخت
بر آمدند ملک نیز پیچیده آن درخت عالی چسپیده پای خود را بر ریشه قایم کرد یکبار
آن درخت بجنبش درآمد و از جای خود انقلاب کرده متوجه آن دیار گشت در
طرفة العین قیام نموده از حرکت ساکت ماند چون آواز کوس و کرنا و دهل و نفیر
بگوش ملک رسیده دانست که مجلس طرب و بزم نشاط در پیشند صورت انقلاب
دادند فی الحال خود را از درخت رها کرده دور تر بایستاد و کرکسها از بالای درخت

فرود

فرود آمده متوجه بآبادی شدند و ملک نیز از دنبال روانه گشت تا دید که بجائی
رسیدند که وضیع و شریف دیار در آنجا جمع شده اند و خلایق در عمارت
انبوهی اجتماع داشتند کرکسها را اندرون حرم سرا در آوردند و ملک در مجمع
مردان در گوشهٔ بساط جا گرفت از راه غریبی و عدم معرفت خاموش نشست
چون مجمع عالی بود از هر جنس مردم فراهم آمده بودند احدی متوجه احوال او
ملک اگرچه در مجلس نشسته بود اما نظر بر راه کرکسها داشت نشاید که بدر روند
و از ملک یگانه سرگردان بادیه نمانند و از نشیب عدم زاد و راحله در سبیل
دیگر بولایت خود نرسم چون نصفی از شب بگذشت مردی حمایل گل و فانوس
مرصع نهاده بمجلس در آمد چه دران دیار قاعدهٔ مستمر چنان بود که بخت
در گردن حمایل گل می انداختند بعد از آن اندرون حرم سرا برده مراسم
و مراتب سکون بتقدیم میرسانیدند اتفاقاً داماد زشت طلعت و نا
زیبا چهره بود چون بتکلف هم حمایل تحسین دیو چهر را در مجمع حوران بردند
الخیال پری شمایل بر تخت دولت هم جلوس ساختن مناسب ندیده در صدد
آن شد که جوان زیبا روی نیک منظر را از اهل انجمن انتخاب کرده با تعقل حمایل
در گردن او بیندازد و در محفل حوران فردوس کرده قواعد شگون و فرخندگی
رسوم مودی گردانند پس از امضای سایر مراسم مستمره بسبیل مصاحبت آن
دولت بیدار بهر کرا از روز ازل نصیب آمده بدو فایز خواهد شد قضا را

حسن ظاهر و جمال صورت جوان غریب که بطفیل کربا وارد شده بود در نظرش
جا گرفت بدتامل جمایل بد وار از انه داشته دست بگرفت تا برخیزد جوان غریب
از بیم کربه بخت بعجز در ماند و در ورطهٔ حیرت فرو رفت از انجا که ابا نداشت
ناچار بحکم قضا تسلیم کرده آمادهٔ مرگ ناگهان بشد در انجمن بامس کرو
در کام نهنگ کام پیر دیعنی اندرون مشکوی خسرو رفت جهانی خوبدار
و پری تمثال جمع شده بهر طرف بمین چمن بشرین دلسترین چمن و گل رخان جمال افشان
اندو گشته و کرشمه و ناز برگ گل در بهار بر روی بساط ریخته الغصه جوانرا
بر صدر عزت نشاندند و بقاعدهٔ اهل هندوستان جنت نشان تحفهٔ لولو
و لالا چون سلک سرها بر ساعدش بستند و سایر حوران پری تمثال انجم
کردار ماه پیرامونش حلقه زدند و مراسم سکون و مراتب رسوم مقتضای رسم و آئین
قبایل خود بجا آوردند ملک از نیرنگهای سپهر فیروزه در ورطهٔ حیرت گشته
بکمال سکوت نشست و بینا ند بر جمال خود و زیب رخنه گران صبر و هوش
نگاه میکرد و بر تصور بد ریب و رنگ از گشت فلک چنین بو العجب میکرد ازا
بر صفحهٔ هستی نظر کشاده کرده میگفت در اثنای اینحال نظرش بر فاتوس خفته عتیق
خویش افتاد که در گوشه بساط باتفاق زن وزیر چندی دیگر از کلاه و پیاله
ساغر صبوح مروق نوش میکرد و از خوشی می و جوش نشاط شاهد خود را
در آغوش میکشید و از لعل نوشین خود زلال اندکی بحلق بکامش میریخت

مقارن اینحال زن از انجا برخواسته نزد دیگر آمد و بر روی ملک نگاه کرده
بزن وزیر گفت که ایزد بیچون صفحهٔ روی این جوان را با چهرهٔ ملک بدین رنگ
شبیه ساخته که پنداریکیست همان است اما بسبب غلیان مستی شراب بعقلش نرسید
و بعد مسافت دیار خویش نیز در بعهٔ ظن و واسطهٔ شبه گردید و بهمین قدر اکتفا
نموده ناگزیر ملک تازه که عزیز ملک دلش بود دستافت ملک از استماع این
کلمات با همه مردی و مردانگی نزدیک بود که از بیم زن قالب تهی کند بهر نقد
از اندرون مرخص گشته بمجمع مردان بشتافت و مراسم شکر و سپاس
حافظ حقیقی بپرداخت و با خود مصمم ساخت که اگر ازین مهلکه با زبر تن
خود سلامت برسید بلا تعلل زن خود را با زن وزیر از برج فلک فرسا
قلعهٔ زندگی بتحت الثری مرگ انداخته بدرک اسفل آیه فلیس واصل کرداند
چون هنگام صبح نخستین و تب شد و ناپاک از اندرون حرم بر آمده
بنیرنگهای گذشتند ملک نیز افتان و خیزان از دنبال روان شده
بمستور نخست بوسیلهٔ همان درخت بکنار شهر خود رسید و بسر عشرت هم
نامستر خود را بخانه رسانید ملک از رسیدن گرسنه بسکک سرشت برخیز
نمود و زن بخانه آمده بر کنار بستر نشست چون تباشیر صبح انتشار
یافت و گل صبح وار از شاخ افق دمیدن آغاز کرد زن آن بد سرانجام لهام
خانه اشتغال ورزیده و ملک چون تکمیل شب بیدار و تعب انتظار در ره

کربه کوفته ومذبور ساخته بود خواب برود از رهگذر عدم مراتب حزم
واحتیاط لازمهٔ اولو الالباب است عقد گوهری بجان بر ساعد بجیده
ماند چون چشمش از خواب باز شد بسبب این که خصم ناتوانست باخفای آن
نتوانست بپرداخت ناگرفت نظر زن بران افتاد طمع بیقین مبدل گشت
وبودن او دران مجلس بیگانه بسبب ظهور ربوبیت و عفنی بغایت برنجیده
ناگوار آمد از انکه بخفیه از روی کارش افتاد مضطرب گشته از ملک پرسید که
این عقد گوهر بر ساعد چیست مگر نهانم از من برتخت دامادی جلوه گر
ملک کامکار از مصلحت و شعور صواب گران نهاده بیکبار چهره از خشم
برافروخت و گفت اکنون خشم خویشتن خورد و خود را آماده سفر جهنم
بوده دم مسند منتظر سزای اعمال خویش باش زن سیه نامه چون سخن عتم
نغمار اگوش کرد بهم خود متامل گشته تعقل درین باب واسطه هلاک
خود دانست وقدم جرات بر بساط سبقت زده برسنگ بزره فسونه
دمیده بچابکی برصورتش زد ملک بمجرد شنیدن از لباس انسانی معرا گشته هوا
گشته بصورت طاوس زرین بال متمثل گردید بکردار زدن بهمتان
منقار بر زمین آغاز کرد چون متعهدان شواغل دولت دو سه روز
بشرف بار شرف نشدند و بوسیله مبانی محرم حرم معروض نداشتند که
باعث بار عام نفرمودن و بندگان از دولت وصال سلام محروم

داشتن

داشتن جز عیش و نشاط امر دیگر مباد واکثر امور ملکی از رهگذر این عقده
تعویق وارباب حوائج منتظر را اگر ساعتی بنور لقای همایون شب آرزوی
فند و یا بزم منور گردانند همانا از مصلحت دور نباشد بانوی وخیم العاقبت
از زبان ملک در جواب حکم فرستاد چون عکس لوجود مبارک گرد رنگ شکسته
بانغل صداع بار عام دادن دماغ یاری نمی آید باید که سایر مهمات
روایان بدعا پرداخته از درگاه شفا بخش حقیقی صحت ذات عالی مسئلت
نمایند سایر خیر اندیشان مع دولتخواهان از استماع این مقدمه قرین غم و ملال
گشته مراجعت نمودند اما وزیر که بزیور اخلاص و وفا آراسته بود و دلرا
بنقوش خیر سکالی مزین داشته شتر ملال آگین شد و از بسکه آشنای
مزاج ملک بود از روی دانش کامل دریافت که ملک از حلیه خرد معرا گشته
با بلائی مبتلا آمده عنان اختیار در قبضه اقتدارش نمانده ورشته
کار خود مجال ندارد بهر کیفیت وزیر صاحب تدبیر یگانه آمد از روی مصلحت
زن جو در بسیار ستوده تملق و لابه گری پیش آمده سخنان چرب
و شیرین ابله فریب در کارش کرده بران آورد که تا محرم سلطان رفته
از حال ملک کماهی آگاهی یافته بیکم و کاست وزیر را اطلاع دهد زن
فی الحال بشکوی خسروی رفته بسبب محرمیت که در خدمت بانوی
ملک داشت به نعت استیفا بر اسرار آگاه شده یگانه آمد وزیر را

برکیفیت ماجرا وقوف داد وزیر از همعنی بغایت اندوهگین گشته بخود
گفت که بندگان عقیدت سرشت را باید که بهنگام صعوبت و حدوث حادثه
شدائد در خدمت ولی‌نعمت خویش جان فشانی نمایند سگی که پرورده
نمک اینخانه دانم اگر درچنین وقت شرایط بندگی و لوازم عبودیت
بتقدیم نرسانم و ملک را ازین بلیه جانکاه وا نرهانم سوابق خدمت و حقوق
تربیت ولی‌نعمت چگونه از ذمت ادا کرده باشم پس کمر همت چست
بر میان دل بسته بپای سعی شتابان شد و برهنمونی عقل مصلحت شناس
طاوسی بهم رسانیده بدر دولتخانه ملک رفت و معروض داشت که
درین ایام که اعدای این دولت بتکسیر بدنه استیلا اند شنیده ام که ظاهرا
وسیله شغل خاطر خطیر ملک است چون بتأمل این کرم روباه دیه بادیه
محرومیت از ادراک سعادت و مدار ملازمت همایون محرومیت او نی
حضور پرنور بهجور خواهد که پای طاوس درین اوان ذریعه طلوع نجم
والاست ببوسد اگر بلحظه بیرون نظر بستند سر افتخار این جان نثار
باسمان خواهد رسید زن ملک پاس عزت و قرب وزیر داشته
بمقتضای مصلحت خام بحفظ مراتب حزم و احتیاط طاوس را که
فی الحقیقت ملک خود او ست نزد وزیر فرستاد وزیر همعنی را
نوز عظیم دانسته تماشای طاوس خود را محرم سرا فرستاد آن

طاوس را

طاوس را بخانه خود آورد بزن خود گفت ای جان و دلم شیفته
عشوه‌های نگینت و ملک عالم فدای سخن شیرینت از آنجا که نجم در صدد
کارسازیست ملک تنها بدست آمده یعنی طاوس بلطایف الحیل از حرم
سرای سلطانی آورده ام اگر ترا قوتی بهمت مسیحا وا ردم همت برگمارم
و ملک را که پیکر عنصری او تبدیل گرفته بارکان اصلی باز رسد برطبق
تمنای خود منشور دولت ازو بستانیم و در ملک و مال سهیم بوده به قبض
ازولایت بحیطه تصرف خود آوریم و بعد ازین از بانه دولت پای
عزت و اقتدار نهاده بسر خود کوس سلطنت زنیم و تاج شهریاری بر سر
نهیم و تو از جمله خواتین روزگار شوی زن را اگرچه حرص زر و
مال گوید دستگاه نعمت و ناز از جای برده و سررشته عقل از دست رفته
اما از آنجا که با بانوی ملک مصاحب و همراز بود خواست که حقوق دوستی
از دست ندهد بشوهر گفت بشرطی متکفل این امر میشوم پس از حصول
مرام ملک را باز خلعت طاوسی پوشانیده در خدمت ملکه بری و وزیر
این شرط تسلیم داشته بحسب ظاهر مطاوعت و فرمان زن بر خود لازم
لازم گرفت و بر آن داشت که ملک را از سه تا پنج نجات بر صدد
بنشاند وزیر بحجه دیگر ملک را از آنجا خلاص یافت بسرعت هر چه تمامتر
بشمشیر آبدار سر زن را از تن ناپاکش جدا ساخت و بر خاک انداخت

ملک بر مثال شخصی که از میان محوطهٔ دوزخ به بهشتی و از ساحت اقامت رسد
چشم بگشاد و بر هر طرف نگریست و حیرت ناک از وزیر پرسید که نزول من
در منزل تو از چه راهست و زن تو بدین حال شکر از چه روست وزیر حکایت
تدبیر از آغاز تا انجام بر کیفیت حال اطلاع داد ملک بر جان فشانی و وفا
داری او آفرینها گفته مصلحت کار خود استفسار نمود وزیر گفت ملک صلاح کار تو
در آنست که پیش از آنکه بانوی جهان برین حال آگهی یابد خود را مخفی سازی
والا این مرتبه اگر خدا نخواسته باشد باز بچنگ او در افتی دیگر نجات تو
ممکن نباشد و سر من در سر این کار شود ملک رای وزیر را از تدبیر
بسی پسند افتاده از آنجا برفاقت وزیر شبگیر بر سبیل اختفا بشهر دیگر
رفتند و در اندک فرصت ولایت قلمرو خود بار رها کرده در شهر
دیگر رحل اقامت افکندند و کسوت گدایان بر خود راست کرده در
گوشهٔ خمول نشستند پس بمقتضای ایام معدود زمان ده آن شهر بود
کدخدا تا جدا رئی و اطلاع یافته بمصاهرت گزیده دختر خود را در سلک ازدواج
کشید ملک اگرچه درین امر استبعاد تمام داشت اما بمقتضای اراده
ازلی و مشیت لم یزلی بمعنی صورت بست اتفاق روزی ملک با خاتون
لاحقه در صحن خانه نشسته نرد عشرت می‌باختند ناگاه غلیواژی در هوا
بسمت ارس ملک آمده چرخ زدن آغاز کرد معشوقهٔ بیکبار بران غلیواژ

نگاه کرده

نگاه کرده گفت ای ملک هیچ میدانی این غلیواژ کیست و از چرخ زدن
مطلبش چیست ملک گفت من غیر ازین ندانم که طایری در هوا پرواز
مینماید زن گفت این نه طایرست بلکه زن سابقهٔ تو است خود را
در لباس طایر نهفته بقصد تو در اینجا رسیده اکنون تو هیچ وجه
از چنگش نجات نتوانی یافت الا آنکه توجه من ملک ازین مقدمه سخت در ورطهٔ
حیرت فرو گشته از بیم جان بلرزید وزیر را طلبیده بسته برین سر آگاهی داد
وزیر گفت ای ملک اصلاح هم اینست که بخاطر راه ده و جهت مدافعت
توجه از بانوی جهان بخواه زن گفت ای وزیر همه حیات سرانجام
این هم بر ذمهٔ من واجبست زیرا که در صدد هلاک ملک است نخست چشم
نشست حالیا من نیز بشکل غلیواژی شده پرواز آمده خود را بدو
رسانم و باهم منقار و چنگ آویخته پیش افکنم باید که درین حین ملک چستی
بکار برده کارش را بضربت چوب تمام سازد اما حاضر باشد که تا از
روی اضطراب بر من نزند و واسطهٔ امتیاز من از و اختلاف لونست
یعنی او سیاه مطلق است و من ابلق ملک آن خیمه را از جملهٔ مغتنمات انگاشته
کلته چوبی بگرفت و در کمین گاه مترصد بنشست تا آنکه خاتون پرواز آمد
با او در آویخت و بدستوریکه در صدد حسن البشر نیز بر رفته خود را در پیش
انداخت ملک از غایت شادمانی بشگفت بر چه تمام زخم چوب و از دو ر

هر سپید بر سیاه زنم با بر ابلق وزیر گفت ایملک شنیده که پلنگ زد برادر
شغال است اگر از کام نهنگ نجات یافتی بچنگ گرگ در افتادی اندیشه صواب
آنست که هر دو را بزن و از شر ایشان طایفه که خصم ترا از کرک است بکلی مصون باشی
ملک بصواب دید وزیر کار من تدبیر هر دو را بکر بدار البوار فرستاد و از
بلیات نجات یافته دیگر از صحبت نسوان اجتناب گزیده در زاویهٔ توکل
و کنج قناعت بنشست و بقیهٔ عمر بطاعت ایزد متعال اشتغال ورزید
و بذریعهٔ ریاضت سعادت حقیقی و دولت معنوی بدست آورد **حکایت برهمن**
ساده لوح و آواره شدن او از مکاید زنان بدکار رسید فاما
اسمار و دقیقه سنجان اخبار این داستان بدیع را چنین بر صفحهٔ
بیان نگاشته اند که در شهر بنارس که معبد بزرگ صنادید هنود است
برهمن پسری بود لوح حالش از نقوش دانش معرا و آستین وجودش
از طراز هنر مبرا زنی داشت فصیح زبان و در شیوهٔ گیادی علم او بنیادی
می افراشت و در مکتب تلبیس راه حکمت مکاید درس میفرمود اتفاقا
با جوان زیبا منظر دو چار شد و طایر دل را بهوای محبتش پرواز داد
و قلادهٔ مهرش در گریبان خاطر عشق پسند قایم کرد چون با وجود شوهر بغداد
نام دست سیدا و گلهای کامرانی از گلشن کامیابی چیدن باندازهٔ تمنای
خاطر بد برای خاطر میسر نمیشد از روی کامیابی و دلجوئی در صدد مذمت

شوی گشت

شوی گشت و بجهت آواره ساختن او بگوی غربت میگماشت شبی شوهر
مرد دشمن بکمال شوق آن نسیمه نامه را در آغوش کشیده خواست که
از لعل نوشین بادهٔ مراد نوش کند زن از راه تدبیر پیشانی بسر کرد و
از مصاحبتش پهلو تهی ساخت و سیمای آثار ملال بر ناصیهٔ حال پدید
آورده عیش شیرین آن بیچاره بترشروئی و عبوست منغص گردانید
مرد که از فنون زنان و شیون نسوان بهره نداشت از تمغنی قرین
حیرت گشته باعث ملال و موجب از و استفسار نمود زن مکاره
جریدهٔ کید بگشاد و گفت چگونه ملول نباشم و چرا آسیب اندوه
بسر نبرم امروز از ابنای جنس در مجمعیکه سایر زنان قبایل و عشایر
مجتمع بودند همگی باز زنان طعن بسان سپنان دراز کرده گفت تو که
از همه صدر نشینی ارزومندی میگنی و سبحوذ همیکه بر سایهٔ فهم و ادراک نازک سخنی
و بزرگ بهمگی ممتاز باشی چرا شوهر را تعلیم نکنی عار نیست و از علم و دانش
بی نصیب است هیچ برهمن طفلی بدین نادانی و بیهمه اگر نحو ... در بین قوم
نباشد مرا سخن آنها چون خدنگ در سینه نشست و ماننده دشنه جگر
بشگافت و با انواع انجه زند کامینت که تو داری مرا ستوده بودن و
بر جو که بیشوهران بنا کامی عمر بسر بردن خوشتر از آنست که تو شوهر
من باشی و زنان شهر طعنهای جانکاه سوراخ در جگر کنند و دل را ریش

رسوا گشته کباب صد بار کباب سازند غرض امثال این سخنان عبرت انگیز
بصد آب و تاب در کار شوهر کرده عرق حمیتش را بحرکت آورد و مرد
نادان اصلا پی بکوی حقیقت نبرده همان ساعت کمر همت چست بمیان
بست و غربت بر وطن گزیده و رنج بر راحت مقدم داشته بتمنای کمالات
کام بسخ طریق نورد گشت و در هر شهر و قریه که برهمن کامل هنر و پندت خوش
والا دانش شنید بسعادت صحبتش دریافته مشعل افروز انجمن استفادت
شد و از بهر کسب فضایل و استیفای کمالات متحمل انواع مذلت گشته در اندک
زمانه از جا رسید متمتع گردیده در بندگی موبدان بالغ فن فایز شده استنشاق
علوم غریبه و فنون شریفه نموده بکمال فضل و هنر آراسته از علم و دانش
بهره وافی برداشته علم اوستادی برافراشت و کوس دانائی بنواخت
و در غایت شادمانی و فرحناکی مراجعت کرده بخانه خویش آمد اتفاقا پاسی
از شب گذشته که برهمن داخل وثاق خود گشته باز بملاقات نمود زن
بحسب مصلحت از رسیدن شوهر اظهار فرح و نشاط کرده و بآب گرم
گرد راه از پای نشست و با عزاز و اکرام بر کرسی نشانید حریف زن
بقاعده دوام ترتیب بزم داده آماده مباشرت بوده انتظار قدوم
عشرت افروزش میبرد درین اثنا منهیان محرم خبر رسانیده بودند
و از شنیدن بغایت منغص گشته بزن پیغام نمود که مواد طرب و اسباب

عشرت همه مهیاست اکنون باید که بنور جمال خویش شبستان طرب امید ما منور
سازی زن در جواب گفت که بعد از مدت امتداد شوهر از غربت
بخانه آمده رسیدن من در آنجا تعذر تام دارد و بهیچگونه صورت
نه بندد و سابقه مصلحت چنانست که امشب معذور فرمائی و از ارتکاب
این تقصیر عمدا ندانسته بعفو مقرون گردانی جوان از استماع این سخن
ملول و آزرده گشت و باز بمبالغه و اغراق تمام پیام فرستاد که
بامید وصل جان نواز تو جشنی بغایت فرحت افزا و بزمی بنهایت
دلکشا ترتیب داده خنک شوق تو فریاد میکند و باده در سینه فرح
جوش میزند اگر در آیین محبت صادقی بهر حسن اینکه بوانی سایه بالای
سپهر فریب خود را بر سر این مشتاق انداز و نایره اضطراب و تاب
بزلال وصال منطفی گردانید و الا کار بر من شوریده بجان رسیده بیک نفس بشود و دل
وبال جان گردد و هم از قانون دوستی و راه دور باشد که مشتاق خود را
در کمال آرزومندی نومید سازی و چنین امیدواری پابوس گردانی
زود آی که بی روی تو ای شمع دل افروز در بزم حریفان اثر
نور صفا نیست زن چون برین حال آگهی یافته تاب رنجش خاطر آن
یار نیاورده دلجوئی و منظور رضای او را بر همه چیز مقدم داشته گفت
مقبول بر دیده نهاده گفت قرین غم و غصه مباش و خاطر خوش دار که

خود را بناخن ملال مخراش که بد کیفیت خود را بتو رسانم و نرگس وار بیاض
چشم در خدمت گشتام پس از ارسال پیام زمانی متامل گشته جریدهٔ ملکیه
باز کرد و بکر تازه انتخاب نمود شوهر را گفت لله الحمد والمنه که بحمد قدمت
تشریف آوردی از رنج و شداید غربت برآسودی و دو دیدهٔ انتظار
این بنور جمال خویش بینا کردی نایرهٔ اندوه مهاجرت و نیران
الم مفارقت باب وصال انطفا پذیرفت بیت ازبخت
شکر دارم و در روزگار هم   از بخت خود زنخم و در روزگار هم یقین که
از جمیع علوم متمتع و دانا یافته و از سایر فضایل بهرهٔ کافی اندوخته
اما میخواهم که تفصیل کمالات و علوم و فنون خود را بیان کنی
تا تخلی و خلجانیکه از رهگذر اشتغال در خاطر دارم برآید و از این امر دل
نیز در اکمل اطمینان حاصل آید امیدوارم که از آن هم بهره
بهرهٔ کامل برداشته باشی و فضایل دیگر کوشیده برهمن از زردی
شیفتگی و غرور گفت ای مونس غمخوار من اکنون غم مخور که چهار بید
از بر دارم و سر کردهٔ موبدان والا دانشم زن گفت که ای فرخی
مگر بید پنجم نخوانده برهمن گفت ای زن آنچه از موبدان بالغ و دانایان
کامل شنیده ام و بتحقیق شده همگی بید چهار است تو از کجا میگوئی که
بید پنجم است زن بمجرد استماع این سخن دست تغابن بر یکدیگر زده گفت

آنچه

آنچه طالع منحوست که من دارم مگر در دیوان مشیّت منشور قضا
کامیابی بنامم ثبت نشده و در جریدهٔ ازل همین ناکامی بر صفحهٔ
عالم ثبت گشته چون چندی سرگردان تیه غربت بودی
روز و شب از درد هجران قرین غم و مبتلا الم بوده امیدی
داشتم و به بوی وصال زنده بودم که روزی تشریف بیاری
وازین غم و غصه نجات بخشی چون بامدی امید به بیم مبدل شد
و سلسلهٔ مراد منقطع گشت بیت دریغا بخت بستم بختی آورد
طلوع اخترم بدبختی آورد برهمن ازین سخنان حیرت افزا مضطر
شده پرسید که موجب اینهمه یاس و نومیدی چیست زن گفت
فرمانده این شهر را مشکل است که حل آن موقوف و منحصر بر پنجم
بید است و این پنجم است سوای چهار بید معروفست امروز سایر
براهمه این شهر برای سرانجام این امر بدرگاه قهرمان برده اند چون
از بید پنجم آگهی ندارند بفرمان ملک محبوس گشته و مقرر چنان شده که
امشب بشرط جواب مسئله در امان و فردا اگر از عهده بر نیایند بعذاب زار
بذلت و خواری در چار سوی بازار بسیاست رسانند یقین است
فردا از آمدن تو خبر برند و تو نیز یکی از جملهٔ آنها خواهی بود و مرا که هنوز
از بوستان شباب از هزاران گل یکی نشگفته لاله وار داغ نومید

بر سینه نهاده بروز سیاه در جرگه مشوهران باید نشست مرد ساده لوح
باوجود کسب فضایل و علوم تام فریب خورده بمجرد استماع از نیم قالب
تهی ساخت و از بیخبری غشش برد تاری شده بسان مدهوشان در راه
بر زمین افتاد زن کیاده فی الحال گلابی بروی زده سرش از خاک برداشت
و گفت دلقوی دار که همین لحظه علاجی بخاطر رسیده که بغایله ربانی
الهامات غیبیه توان گفت یعنی از آمدن تو کسی را اطلاع دست نداده
از همین پیش ترشوم بدر روی چندی بکردل بکربت غربت نهاده داغ
بر سینه من نموده افسر سیه بختی گذاشته بید خامه را بدست گری
میتوانند بود که هم بدین وسیله بسیار کلات و جمله فضایل فیروزشوی
و از جمله دانایان معاصر خویش بر سر آئی برهمن نادان نیافته از فنون نشیب آن
باوجود کسل تردد راه و ماندگی سفر و رنج آبله پای در نصف شب از خانه
برآمده بتجدید تحمل زحمت غربت شده آن سیه نامه بدین حیلت نزد مشتاق
خود شتافت و هنگام بدبختی گرم ساخت و برهمن بهنگام طلوع نیر گیتی افروز
بحوالی شهر رسیده بر لب آبگیر مغموم نشست اتفاقا پنج زن از زنان آن شهر
بجهت آب بردن بر آبگیر آمدند و برهمن را دیدند که گل عارضش از اندوه چون لاله
در پژمان گردیده و دلش چون غنچه تنگ و درهم شکسته پرسیدند که از
کجا میرسی کیستی و در کوی اندوه و ملال از چه سبب ماندی جوان کیفیت حال باز گفت

از اصحاب

رشها

اینها چون در علم ترپابید مهارت تام داشتند از استماع حقیقت حال حیران
لب بتبسم بگشادند و دانستند که زنش استاد کامل است و این ساده لوحی
بجهت استیلای کام اند خویش آواره دشت غربت ساخته بر بیکسی و
بیچارگی او رحم آورده گفتند که ای ماتمزده عقل و گمشده راه دانش
اگر چه ترپابید بحریست مواج بلکه محیطیست ناپیدا کنار هیچ دانائی
بیاوری عقل بر اندازه آن دست نتواند یافت اما دلقوی دار که
این کار مشکل ترا حل سازیم و غوامض این علم بر تو منکشف گردانیم برهمن
از شنیدن این معنی بغایت مسرور و مبتهج شده بکمال عقیدت خود را شاگردی
این اوستادان بالغ عیار قرار داد و زبان بپوزش گشاده گفت

مصرع

مردمی کردید کرم مجبور صداد اد مرا که بخت بر خدمت شما یاران مسلم
وز جور فلک برآسودم و این حیاره پیشگان بهم مشورت ساختند که
هر روزی یکی آن محروم کوی بیخبری و بحر دیرا و مهجور جهان عقل را با خود
برده مراتب تعلیم پردازند و دقایق علم ترپابید بر وی مکشوف ساخته
تا در کنج خلوت اسرار این علم کما ینبغی بر وی آشکار گردد و در مقام
منتهی مرام فایز شود حکایت زن اول یکی از آن پنج زن
آن دشت پیمای ابلهی را در نخست بخانه خود برده و نسبت خواهر
زاده گی او با خود ظاهر کرده با شوی و خویشوی ملاقات داده بکمال

علیحده برایش ترتیب و تعیین ساخته بساط ممهد گردانید و مراسم
ضیافت مهیا ساخته و پیام اغذیه و اشربه آماده ساخته چون عروس
شب پردهٔ مشکین بر روی روز فرو هشت زن بوسایل الحیل از شوهر
اجازت خواسته نزد آن غریب لجه حیرت آمد در لطفه او در انجمان
چرب و شیرین بحجاب ساخته تکلیف مباشرت در میان آورد
و گفت فرصت وقت غنیمت انگاشته در میدان عشرت بمنسوب
کام اندر تاز و گوی مراد بچوگان زلف عنبرین ببویم باز که عمر عزیز
چون آب جویبار از دست میگذرد و بر همه چون در تعلیم
عاری بود از غایت انفعال در عرق تر گشت و گفت ای عورت
ناحق شناس نه همین ساعت مرا خواهرزاده خواندی باز اینچه تکلف
دور از کار در میان می آوری خدارا معذور دار که صلاح بدین عمل
شنیع زبون ارتکاب نتوانم کرد زن گفت صلاح تو در انقیاد حکم
منست بالا زود باش و در تتمهٔ تمنای هرزه مپوی که اقتضاء حیات
در ناظر و طالب راز زبان وارد بر همین ازانجی که نا آزموده کار
کاهی لذت این نعمت در نیافته جرات نتوانست بکار برد و کمیت
تند خرام را در میدان عشرت جولان نتوانست داد و از روی
فقه و عقاید براه عذرها خواه و وسیلهٔ نجات خود ساخت زن که

و فنون

و فنون خود او بستاد بود با خود اندیشه کرد که این نامرد که خود را
با وجود اینهمه تعقد از جادهٔ مقصود انحراف ورزیده بکوی ناامیدی
و ناکامی می فهد چه کنم تا بکنم مصلحت خویش تباه ناچار بواسطهٔ
صلاح کار گوشمال او را وجه دانسته یکبار رشت چشم نازک کرده
گفت ای ناحق شناس اینچه بدبختی و بدنهادیست که ترا چون فرزند
بلطف و احسان غمخواره می بینم و خواهرزاده که بمنزلهٔ فرزندانست
خوانده ام دامان عصمتم را بتعدی بستم و لوث عصیان میخواهی که ملوث
کنی و باغوای شیطان و هوای نفس اماره بچنین تکلیف خیانت آلود
دست بگریبان عصمت او میزند و فریاد و برآورد که ای همسایگان بداد
من بیچاره برسید که از دست این جوان بسخت عذاب گرفتار شدم
همسایه از چهار طرف شتافتند بر همین از حدوث این حادثه و بی
جانگاه هراسان گشته از بیم غش کرد و زن عیاره بعذر گفت
شیر برنج که از راه مهمانداری بود دست بازده بر زمین ریخت و گفت
این خواهران این جوان خواهرزاده منست بعد از عمری درینجا آمده بود
ساختگی شیر برنج میل کرده بود بیکبار برودت پروردش استیلا یافت
شدت تمام شکوفه کرد بمجرد غشیان غش برو طاری شده بیهوش افتاد
اکنون ندانم که حالش چون شود و چه سان بهوش باز آید این زن گفت

واشک حسرت از دیده بیرخت همسایها دوای گرم آوردند و دلداری
نمودند چون رخصت یافتند برهمن چشم باز کرده و بدل گفت که
سخت عقده گذرانیده ام و از بلیهٔ بزرگ امان یافتم زن جادوگر
گفت ای ناتجربه کار مصرع رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت اکنون
زود سر از خط فرمان من نه پیچیده آنچه امر کرده ام از و تجاوز منما تا در
این مرتبه جان بر نشوی و بلای جانفشان ماخوذ گردی برهمن بغیر از
اطاعت و انقیاد آن کیا در راه سلامت ندید ناچار تن برضای او
داده بحکم قصاص تن داده گردن نهاده بعملیکه نبایست اقدام نمود
چون فارغ شد زن گفت ای مرد ساده دل این شعبده ایست از علم
تریا بیده که بیاد تو دادم هان تا در آن سهو نکنی و بهر طریقیکه رهبر
راه منزل مقصود دانسته کرم بوبیر گردی بیت بمی سجاده رنگین
کن گرت پیر مغان گوید که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها زیرا که
استماع آن در نظر مستبعد زشت مینماید اما چون نیک دریابد دانستم که
شایستهٔ خیر همانست مصرع در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر
اوست چون مرغ آفتاب کلیسای مشرق بیرون آمد زن کامل فن
برهمن را رخصت کرده تا بر کنار آبگیر رود و خود بعادت معهود
کوزهٔ بجهت آب برد و همراهان خود را که بقاعدهٔ دوم برکنار آبگیر مجتمع

مجتمع

مجتمع بودند بر حقیقت شب آگهی داد حکایت زن دویم یکی دیگر از آن
پنج زن متفق بهم برهمن شده بخانهٔ خود برد و شوهر خود را گفت که
زن فلان بقال در مجمع خاتونان شهر شوهر خود را بسیار ستوده گفت
اگرچه کمالات او از اندازهٔ احصا خارج است و فضائل او از شرح بیان
مستغنی یک کار دست بسته اش اینکه چشم بسته گاو میدوشد بقطره
بیرون ظرف نمیریزد من ضبط خود نتوانستم ساکت نشستم گفتم این نه کاریست که
قابل تحسین باشد و لایق ستایش گردد شوهر منهم به بهترین وجهی
برین عمل اقدام میتواند نمود زن بقال ازین استعجاب میکرد
و من مبالغه را می افزودم تا اینکه گرو در میان آمد اکنون آمده ام
و این جوان انصاف پیشه منصف است امیدوارم که همین ساعت
در حضور این جوان بشرط مقرر شیر بدوشی و مرا در پیش زنان شهر منفعل
نسازی شوهر کامل ادراک گفت این نه امر مشکل است که از همه افتخار
و اعتبار خود بخاطر راه میدهی مگر سلیقهٔ من از بقال کمتر است که خجالت
ترا در پیش زنان هم بینی و هم چشم روا دارم زن مکاره از خوشی
چون گل از باد شگفت و بسرعت هر چه تمامتر چشم شوهر کوردل
بسته ظرفه بدستش داد و در سیماها بپای گاو بسته پیش استاده
خود به پهلوی او خوابیده برهمن را اشاره کرد تا حسب دلخواه

برآمده سمند تندرا در میدان تنگ جولان داد زن چون از بلا کلیه
خلاص یافت فی الحال برجست و چشم شوهر بگشاد و دستش بوسید و دفتر
غایت اظهار طرب و شادمانی نمود شوهر از آن شادان ترکه کار رفت
بسته بچشم بسته کرد زن عیار پیشه به برهمن گفت دیدی سلیقه
شوهر مرا و شوهر با نفع خود از پس بزرگی در لباس تیم آورده گوش
بستایش خود داشت و از مصنف انصاف خود بخواهت ذات عیاشات
نشاط در برهمن بنگنجید قصه کوتاه زن دمدمه ساز از آنجا برهمن
صاحب انصاف را وداع کرده بجهت منتش مانی تعیین فرموده
و روز دیگر چون برهمن زرین زنار سپهر از دیر شرق بر آمد هر پنج زن
در کنار اکبر حاضر شدند این بار که این کیفیت و شیوه رکاری خود
ظاهر ساخته مورد تحسین گردید **حکایت زن سیوم** یکی از جمله که تلبیس
از تلبیس برده متصدی کار برهمن گشته همراه خود برد و در محلی نشانده
خود بخانه رفت و بعد از لحظه ظاهر ساخت که وجعی شدید در شکم
بهم رسیده نزدیکست که طایر روح از قفس تن پرواز آید ندانم
غذای مخالف مهیج باد شده یا در حین تناول طعام نظر بد اثر کرده
بهر تقدیر آثار جان کندن دارم و هر لحظه از روی تندی دست بر شکم
مالیده پیچ و تاب میساخت و بر روی رنگ میشکست شوهر از یکه

دوتب

دوستی میداشت سخت متوهم شده از بهر معالجه سراسیمه شد و گفت
زمانه دست بحبل المتین شکیبائی زن که بدار الشفا میروم و از طبیب مداوا
طلب سکینم زن هندسه باز گفت تو از بالین من مرو که وجود تو
باعث تقویت دلست و پرده زلتب ده که زن همسایه که در این
مدة طولی دارد بخوانم شوهر فی الحال بستری مرتب کردانیده
خود بیرون پرده بنشست و از غایت اضطراب از بهر صحت زن
دست مناجات برداشته دعا خواندن آغاز کرد زن مکاره
بهمسایه پیغام فرستاد تا چادر بر سر کشیده بآیین زنان همسایه برهمن
حشه خور شیبا کانه بجائی بیاید و آنجا تکه با بسیت حکیمانه بمعالجه
در روش بپرداخت زن طبیب پیشه از روی کمال تلبیس در عین کار
سر از پرده بیرون کرده بزانوی شوهر نهاده او را فرمود
تا نرم نرم زیر کشند چون توسن کردن دراز کردن برهمن در عین
راهوار بنگی گزید زن برخواست و شوهر را اشاره فرمود تا
فرا رفت و برهمن بکام دل استیجاب شهوت جماع کرده بیرون آمد
و مکان مقر اقامت در زید و زن سیاه نامه بشگفتگی و بهجت
بنشست و به پیش شوهر زبان بتحسین زن همسایه گشاده بشکرانه
احسانش مترنم گردید و شوهر نیز مراتب تهنیت و سپاس همدستانه

شده روز دیگر بدستور مقرر برکنار انگیر رفت و برهمن را در مجمع خاتون
حاضر گردانیده بر ماجرای خویشتن آگهی بخشید حکایت زن چهارم
خاتون چهارم از مکاید ش ترک چرخ نجم آسمان چون برگ بید بلرزید
در حق برهمن غربت زده توجه بلند دل داشته بباغی فرستاد و
خود بخانه رفته شوهر والا فطرت را گفت شنیده ام که در باغ فلان
دهقان نخلیست که خرمایش خوشگوار است و غریب تر آنکه هر که
بالای آن برمی آید از عجایبات بسیار مشاهده مینماید اگر امروز تماشای
آن باغ رفته از آن نخل خرما بچشیم و هم غرایب آنرا معاینه کنیم
خالی از حظ نخواهد بود القصه آنقدر سخنان خوش آمیز ولابه آمود در گوش
شوهر کرد که ناچار بباغ آمد و بتکلیف زن بالای درخت آمد درین
اثنا برهمن عیار ریشه استاد کار را که بباغ در گوشه پیش از ینها پنهان
مترصد نشسته بود باشاره طلب کرده برهمن عیار ریشه استاد کار شده
بود بلا تحاشی بدوید و نخل دو شاخه سیمین زن را بهوا برداشته زیر
ترکیبند مشش نهاده شوهر از بالای درخت مشاهده اینحال فتیح کرده
بعقد تمام بانگ برزد که ای لعین روسیاه نهاد اینچه عملست زن اصلا از
بر درخت از همچنین آتش غضب در نهاد شوهر گرفت و میل فرود
آمدن کرد برهمن بکمال چابکی سمند تند را هموار رانده از شاخ سیمین

فرود

فرود آمده و راه خود پیش گرفت آری طریق دولت چالاکیست زن باز فرود
آمد آن شوهر بند سراویل قایم کرده گفت ای مرد مکر جنون در دماغ تو از
پرداخته که عبث غوغا بنیاد نهادی و از هوای خود اندیشه نداری اینجا
غیر از تو جنس ذکور کجاست که برین اطلاق فسق منتهای مرد چون اینسخن
شنید حیرتناک باستاد بخود تامل نمود که غالبا این معامله اسرار غیبی باشد
والا چه ممکن که زن اگر همه فاجره روزگار باشد در نظر شوهر باینهمه
بیباکی و بیحیائی عمل شنیع ارتکاب تواند نمود طراره کامل عیار
از مشاهده ماندن شوهر حقیقت حال بتفرس دریافت و از روی شوخی
و گستاخی دلیرانه حرف زدن گرفت و فی الحال در زیر نخل زده خود
بالای نخل برآمده چون بر شاخ شاخ رفت یکبار فریاد برآورد که
ای مرد بیحیا اینچه عمل زشت که جوانی را در خود کشیده اگر بخت تو از رفاقت
صواب برده باری در خلوت بدین امر مبادرت مینمودی فی الواقع
یکبار پرده حیا از پیش چشم برانداختن و بدین زشتی چنین امر
پرداختن بسیار بد تخیلست مرد گفت ایعورت عبث فریاد مکن و ساکت
باش که خاصیت این درخت چنین بوده است که هر که بالایش بر
آید همین بدینحال مشاهده کند زن گیاده رفود از نخل فرود آمد و گفت که
آنچه بگو باغ نفرحکا هست که خرمایش بستوان چید و هم از عجایب آنرا نگاه

میتوان دید شوهر گفت بلا بر غرایبش خورد که عبث مردم را بر سوالها متهم
ساخت زن ابلیس پیشه با وجود ارتکاب چنین عمل از آنجا سالها نگاه داشته در
روز دیگر لقا عده دوام برکت را بگیرانند و بر همین راه و زندیت خواهی قم
ساخت و بحسن تدبیر خویش اطلاع داد حکایت زن حکیم خاتون بجنین که ابلیس ان
مکایدش را حول میخواند از آن جمع خاتونان که دیوان مفاجر بودند بر بنا
با خود برده فسونی چند بیاموزش داد و خود بکنار رفته از راه مصلحت خود را
بجنون زده دیوانه وار نمود و هر بار یک گفتن آغاز نهاد و بر هم نفسی تلقین
زن دفتری تدبیر زیر بغل زده بیاید و ظاهر ساخت که حکیم کامل طبیب حاذق
و سابرام ازرا که در بدن این جا ظاهر شده باشد به نیکوترین وجهی دفع کردم
شوهرش آگاه گشته حکیم را اندرون برده بنفسی غایت اجلال و احترام نمود
بر صدر نشاند و بیمار خود را بدو نمود حکیم دانا بسیار به تلبیس نبض آن دکتر
دریافته گفت این عورت از رنجهای بدنی مبرا است اما جن قوی در بدنش
درین حلول کرده است معلوم نیست این بیچاره از دست او جان بر تواند شد
والیان زن بعجز و الحاح در آمده دست بدامنش زدند و گفتند ای فلان
این مشکل هم بهمین توجه تو حل خواهد شد خدا را توجهی بر کار زده ما را یکبار مایوس
نکردان حکیم گفت اگر چه مدت دراز است که ترک اشتغال این عمل ها کرده ام و خود
نیز آلوده طمع نکنم لیکن بر حوال این زن و عجز شما رحم می آید ناچار مدد او کنم

بفرمود

بفرمود تا خانه را رفت و روب داده آب زدند و عود بر آتش
انداختند و گل بسیار ریختند و حکیم دالاقدر بر مسند دانش متمکن بود
عود را بر کاغذ سوختند و دودش به دماغ زن رسانید و در زبان آورد
کام ناکام بحرکت آورده نعره و دمیدن گرفت چون یکبار رو بشوهرش
آمده گفت ای مرد نادان عبث بر خود زحمت مده زیرا که من نه آنم که چو
مرغی بیام من پرواز تواند نمود مراقب تا سن چون بیننا مند صد هزار ان جنی
بر فرمان من سر نهاده اند سر مو از جاده اطاعت من انحراف نتوانند
ورزید مثل تو چند پیا شربت های مرگ چشانیده ام بر جان شیرین خود
رحم از تنها پای داری بگریز که والا لشکر خود را بعز ماتم تا دمار از روزگار
تو بر آرند از استماع این کلمات رعشه بر اندام حاضران افتاد و دست
حکیم را نمودند که منهم آن کس نیستم که تو ببند رشته خیال باطل خود در
مده و اگر عافیت مطلوب است هم رفو این بیکناه را رها ساز والا در آتش
نشانم و بهزاران عقاب بسوزانم القصه امثال این مقدمات در میان
حکیم و جن یعنی زن که عفریت در صدمه مکر زن صد ساله راه یک روز بسیار
انداخت آخر الامر حکیم دست از و باز داشته بر خواست و گفت این قسم عجب
بلائیست مرا ریاضت بسیار باید کشید و فراوان تعب باید دید تا
چاره کردم والیان زن باتفاق سر بر پایش نهاده گفتند که بدین قوار

کبری و احسان بیشتر که ما همه را در رو نا خریده بنده خود کن و درباره
این بیچاره که بیشتر توجه فرما حکیم بهمه حال بدلداری و دل آسائی
کوشیده مرخص گشته چون هفته زرین بسر از حضیض افق بر آمد
حکیم کامل استعداد هفته چند از کبوتر با زعفران زرد کرده و پنج
خون بط سفید در دیک سفالین نهاده بیاورد و بفرمود تا بر سر
آن دیک سفالین سرپوش قایم کرده بر آتش نهاده و هر دم هیمه دور
بر دور زن حلقه بستند چون دیک بجوش آمد زن فریاد بر آورد که
سوختم خدارا بر من ببخشای که دیگر پیرامون این عورت نگردم چون همین
تکرار یافت حکیم حکم کردند که اگر عهد کنی و با خود قسم خوری که خانه
کنم زن قرا ایش گرفته بگوش حکیم فسون تازه دمید که از سر آتش
فرود آوردند در خاک مدفون ساختند و جن یعنی زن را حالیا
مرسوم خود را طلب کن زن گفت رخت تازه در کمال نفاست
ولطافت بر قامتم راست کنند و با عطریات معطر سازند در محافه
نشانده غلاف مکلل بر آن موج راست کنند و مطربان بشیرین نوا
نوای دلکش بخوانند و چهار کس محافه را بدوش برداشته هفت
کرت در صحن خانه بگردانند حکیم فرمود اگر چه اینها همه در خور شان
خسروی تو بیت اما این مسکینان از عهده سرانجام این نتوانند برآمد

از این تکلیف

از این تکلیف مالایطاق درگذر و کار را آسان کن گفت الحکیم دانا
مصرع فکر هر کس بقدر همت اوست چون مبالغه از حد گذشت
بضرورت همچنان کردند حکیم اندرون محافه در آمده زلف مسلسل گره
بر تاره مویش خون بهای نافه چین بود گرفته شروع در خوانش
کرد و شوهرش خانه بدوش و دیگر اقربا محافه را بر دوش گرفتند حکیم
صدای تحریک شفقتین بلند کرده پرده بر حوالی محافه فرو هشته آن
حور فریب رعنا شمایل را چون دسته گل بکام دل در آغوش کشید
ساق سمینش حلقه کمر ساخته طلسم از سر گنج گشاد اثنا محافه را بر داشته نرم
گامی در صحن خانه گردش میکردند و مطربان ناهید نوا در اثنای آن نشیمن
مسیرائید شد و خاتون کام دل حاصل میکرد تا اینکه بعد از مدتی نگاه کرد
بسیار راز مغز حکیم در شاهوار در حلب خاتون چکید و حکیم با نفع عیار کرده
بفرمود تا محافه را فرود آرند زن مکاره که خود او استاد کار بود چشم
گشاده بهر طرف نگاه حیرت آلود کرد و با آواز حزین پرسید که این
صحبت هوش ربا از بهر چیست و محافه از بهر کیست تمامی مردم خانه و خود
شوهر از غایت شادی خندان شده گفتند چه پرسی که این هنگامه از
بهر تو راست شده زن مهندسه باز چون آغاز تا انجام گوش کرد خود را
بر تجاهل زده گفت سبحان من اصلاح جمیع امه آگاه نیستم القصه حکیم فرح گشته

وا آوان نقد وجنس رحق الخدمت بدست آورده بعد احترام مرخص شد روز
دیگر چون عروس خاوری از محافهٔ مشرق برآمد بعد احترام خاتون کابل
فن برهمن را برکنار گرفته آورده همنفسان خود را بر واقعهٔ ندرت طراز خویش
اطلاع داد آنها همه زبان بتحسین کشادند و در بن فن او را مقدم گرفتند
و هر پنج زن که شخص کبید را مبتذل چو اهل خمسه بودند برهمن را رخصت فرمودند
و گفتند که از علم زن با بید و غوامض فن آن آگهی کماهی یافتی و دانستی که زن
بار سابسیرت را چه پیشه‌ایست و ترا از هر چه آوارهٔ دشت غربت
ساخته برهمن موهوم مرهون جهان آرا گشته و از همین جا آرزوی دیدن
ناکی بروت را تا بداده بکمال جوش و خروش روان بشد و در اندک
قطع منازل کرده بخانه آمد و بسوی زن اصلا التفات نکرد و زن برگار
بنفرت دریافت که معامله چیست و از هر چه باید بروت پروا نمیداد
بالفعل بمقتضای مصلحت رشتهٔ امر نوآموز را از سر داد و هر چه فرمان
داد چون بجا آوردن نهاد چون عروس مهد محمله مغرب شتافت
حریف زن از آمدن شوهرش وقوف یافته پیغام کرد که در سنی محبت
و تمام عهد و فایتو وقتی بظهور رسید و نقد اخلاص این زمان بر محک امتحان
بالغ عیار برآید که امشب نیز بسور قدوم خویش کلبهٔ احزان این مشتاق را منور
سازی و بنظارهٔ جمال مالا کلام خود چشم آرزومندم را نوربخشی مصرع زود

ازی

زود آی دل تنگم مرا مونس جان باش زن گفت اگر چه مصرع چو مفلس یکه
طلب کار گنج قارونست دل آرزومند دولت وصال جان نواز تو
لیکن از آنجا که کار گردون بوسته نیک و تیره نباشد امشب ادراک
سعادت حضور پرنورت میسر نباشد و این تقصیر هر چند بدون جسارت
آب شوهر از سر گذشت بس محالست که پدید آید این تقصیر امید از کرم
جرم مرا بذیل عاطفت بپوشی و به کیفیت یک شب هجران موصول
حریف اصلا اقبال آن معنی نکرده دست استبداد بدامان حالش زده گفت
مصرع سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات. بجز آنکه مرغ دل را بآتش
عشق کباب ساخته که اگر امشب از دولت وصال محروم کنی بدشنه سینه را
بشگافم و دل را که بدست محنت بیرون افکنم و یکبار مفارقت ابد
حاصل کنم زن بسکه خاطر یار عزیز نشیمت ناچار قبول کرده زیرا که
میگفت محرم راز بود بجای خود نزد شوهر گذاشته خود بر دولت خانهٔ حریف شتافت
برهمن چون بر بستر در از کشید این زن نیز چراغ را خاموش کرده بر
خوابید برهمن از آنجا که اشتها صاف داشت مایل مباشرت شد
وارنید عاقبت برآید و بحکم اختلاط و گرم جوشی سخنان بهر آمیز سر کرده بوم رنج
شد که زن نیز شیوهٔ دلبری نماید و خواهش یا تمام رساند یعنی مصرع
زیست را که زن از بیم فاش راز و افتادن بخانه از ردی کار نطق

نبرد و برهمن از روی مهربانی گفت تو که پیوسته کرشمه سنج و عشوه پرور بودی
و همواره بشوخی و ناز صحبت میداشتی و مکالمهٔ جان نواز دلفریبی مینمودی
امشب چونست که اصلا حرف نمیزنی و چه شد که بلبل خوش لهجهٔ زبان از صفیر اندیشه
نمیکنی مصراع خود آن کرشمه کجا و رفت آن عتاب کجا زن را چون
حرف زدن مصلحت نبود و در گل نشگفت برهمن از آنجا که از اوضاع
و اطوار یار پسندیدهٔ زن لاله وار بر دل داغ الم داشت و سوخته
آتش بدهنجاری او بود در زبونی از طاقت طاق گشته و از روی غضب
ناکی بر خواسته گزلک تیز یافته از حجره بر آورده بلا تحاشی بینی زن را که
نایب مناب خاتون او بود از صفحهٔ صورت حک ساخته و میانجی که
در خور رتبهٔ خدمت و محرمیت نابخشیدن نتیجهٔ بزرگ فایز شد در صلهٔ
آن چنان جان نثاری و خدمت کاری که از قبل بانو بتقدیم رسانیده بود
نوازش کبری سربلندی یافت آری مصراع هر عمل اجری و هر کرده جزائی
دارد القصه برهمن چون دانست که کار نمایان از دست بر آمده
همت و جرات خود را وقعی نهاد سر لحاف کشیده بخواب شد آخر
شب زن مکاره از نزد حریف آمده با همشیرگی میانجی خود را آگاه ساخت
و باشاره پرسید که احوال چون گذشت او گفت چه پرسی که در راه
دوستیت بینی بباد رفت زن گیاه دکان هنر در آن حین او را

وداع

وداع کرده عذر این واقعه را بوقت دیگر موقوف گذاشته خود بگوشه
نشست و بنرم گفتاری مناجات سر کرد که ای نهان همه بر تو آشکار
و در ظلمت شب عمل هر کسی بر تو چون روز روشن هست اگر میدانی که
دامان عصمتم از لوث عصیان مبرّاست و هرگز قدم بر جادهٔ معاصی نزده ام
پس از لطف بر من بخشایش و از این آفت مجهولی رهائی ده و ای بینای
حال همه بینی مرا درست ساز بعد از لحظه سر بر خاک منت نهاده بجوش
زبان زار و زمزمه بشکر گستران شکر بدین ترانه مترنم ساخت بیت اگر بر موی
من گردد زبانی ز تو رانم به هر یک داستانی نیارم گو بهر شکر تو سنجی
سر موئی ز احسان تو گفتن برهمن چون این مناجات و شکر از آن
زن شنید فی الحال بر خواست و شمع روشن پیش روی زن آورد تا
به بیند که بینی تصدیق راستیش میکند یا نه چون خوب بدید زن را از
جمیع عیب پاک یافت زیرا که بینی بحالت اصلی بود از معاینهٔ این حال
یکبار در ورطهٔ حیرت فرو شده بر کردهٔ خویش نادم گشت و گردن خجالت
زیر بار ندامت خم ساخت و باستغفار پرداخت و بر پاک دامنی زن
اعتقاد عجب آورده بجهت عذر تقصیر سر بپایش نهاده در جمیع امور وجوه
او را شایستهٔ اعتماد و مصدر اعمال حسنه و مظهر افعال حمیده دانسته
مطلق العنان ساخت و زن میانجی بینی بباد داده منکوحه سر زنش نموده

بخانه خود رفت واستره شوهر را پنهان ساخته وشوهر زن در وقت
سحر خواسته که بجهت دلاکی بگرمابه رود دید که استره در غلاف نیست
از خاتون خود استفسار نمود که استره من در جائیکه مانده بودم نیست
وغلاف او خالی است تو واقف باشی نشان باز گوی زن گفت مرد که من
نیستم خود تردد و تجسس نمای دلاک هر چند که جستجو نمود از استره خود نشانه
نیافت از قهرناکی بجانب زن بانگی زد که ای شلیته بیحیا بلا برخیز و آن
مرا که آلت حرفه من وسبب وجه معیشت من و قوت بیدا کن کرفتن
حمام میکند روزن بهزاران عتاب ازجای خود برخواسته اطراف خانه را
تردد نموده بعد ازان ببالای سینا دست انداخته فریاد برآورد که آه استره را
بجانب شوهر انداخته بر افتاده گفت که بر بالای سینا بر بینه گذاشته
بودی ناگرفت دست انداختم مجرد دست رسیدن افتاد و بینی مرا قلم کرد
اکنون بنحوست تو بینیم بریده شد و درمابین اقران وامثال خود معیوب
ومطعون گردیدم دلاک شمعی افروخته بصورت زن نگاهی کرده دید که
بینی زن مقطوع شده است ازین وجه اندوگین و خجل زده گردیده نادم
ازکار خویش نادم و پشیمان بود دربیان آنکه چون وزرای صاحب خرد
وعقلای دانشور در باب پیرایه پردازی مواعظت و نصیحت زن
جهاندار فرباد فرن(?) و شکستن رونق بازار اعمال ابوان(?) قهرمان

حسن مصلحت بین مجربان منشور نویسان و صمت سنوان ورقم طرازان
مذمت زنان گلگون کلام را در میدان اطالت جولان دادند خیر
اندیشان دولت جهانبانی و نیک سگالان مملکت سلطانیه صفحه
باطن بنقوش اخلاص و لوحه جبین بسجود بندگی مرتسم و مزین داشتند
باحتمال آنکه تیر تدبیر بآماج مقصود رسیده باشد بجهت استمزاج در خدمت
جهاندار سلطان رفته ابواب نصایح بر روی حالش گشودند جواهر
زواهر مواعظ در دامان وقتش ریخته گفتند ای شاهزاده عالم
تبار با وجود یکه شمه از کیفیت سپیه جوهری وکج نهادی زنان معلوم
خاطر انور گشته حیف باشد که چو تو شاه والادانش کامل عقل بلیغ
خرد که صیت جلال تو از قاف تا قاف عالم رفته و از سهم تیغ گیتی
ستانت اورنگ نشینان جهان چو بید از باد لرزیده بسلسله
محبت زن که جز از کید و غدر در ذات آنها امر دیگر مقصور نیست
گشته و ربع مسکون به پستی فطرت مشهور گردد و دنائت طبع
و قصور همت نام گیرند شاهزاده ازانجا که از باده عشق مصلحت
سوز مدهوش بود و از نشاء سرشار محبت جان افروز سرخوش
شوق سخن پند آمیز او لولا بصار را در وقعی ننهاده و جواهر
ابدار نصایح و لآلی شاهوار مواعظ نزدش اصلا سنگی نیاورده

نیاورده و نقوش اندرز بر لوح خاطرش صورت ارتسام نیافت و افزون
افسانه خوانان در نگرفت بلکه نصیحت و ملامت در لحظه افزونی محبت
و مزید اشتیاق شد بیت نسازد عشق را کنج سلامت خوشا رسوائی
کوی ملامت غم عشق از ملامت تازه گردید و زین سنگ غوغا بلند آوازه
گردید ملامت شحنه بازار عشق است نصیحت صیقل زنگار عشق است نا
چار اصحاب تدبیر و ارباب اندرز رقم عجز بر صفحه حال خود کشیده دست
از سعی باز داشتند و کیفیت احوال و صورت واقعه بوساطت خاصان
پایه سریر خلافت و واقفان سرایر سلطنت بعرض پادشاه رسانیدند که
دانایان روشن رای و حکمای بیدار خرد بقوانین حکمت و آیین دانش
آنقدر که ممکن بود معالجه درد دل شاهزاده کوشیده بذل جهد نمودند اما
سعی مشکور نیفتاد و فایده بدان مترتب نگشت آری در هر دلی که شهنشاه
عرش جناب عشق منزل گرفت و لوای فلک فرسای شوق برافراشته در
چهار دانگ عنصر کوس شیدائی فرو نواخت شحنه عقل فرا آنکه در انجا سیلی
سیاست خورده و در پیش مبارزان بارگاهش که پهلوانان جهان عرصه
بلا اند منهدم گردد و دیگر از وجودش چه خبر دهم ما بحر متلاطم بلایست و عقل علیل
حسن و عشق طوفان هر سر گسستی ربایت و عقل پا بال شکسته شمع و حشیکه از
طعن سنان جنون انگیز عشق ناسور گشت به پنبه مرهم آلود عقل اندمال نپذیرد

سوختنی

گلبنی که در چمن دل آبیاری چشم نشو و نما یافته گل شیدائی گرد از خزان خرد
نگرده بیت عشق است هزار شعله در تاب عقل است هزار بنیه بر آب
چون آتش عشق بر فروزند فرزانه عقل هر دو سوزند چون عشق رسد
بدین چنین تاب صد زهره آهنین کند آب شاهنشه بجه برد
عشق است سلطان خزانه گرد عشق است بر کوهه غم کشته قمار
بر مرکب جنون کند سواری از خون خرد نگار بندد و در سلسله جنون
زلفی بند پادشاه چون این داستان از زبان پاسبان روزگار گوش
کرد دار الملک دلش پامال جنون پایمال گشت و خرمن خاطرش برق جانسوز
غم سوخت و سایر عقلا را که بپایه سریر جهانبانی حاضر بودند در خلوت
طلبیده نشسته انجمن مشورت منعقد ساخت و در باب اصلاح معامله شاهزاده
بگروهش چاره نمود مدبران خردپرور و خردمندان دانش گستر رای
رزین جهان آرا و عقول مصلحت سرا فراهم آورده در باب اندیشه
کردن کارای همگنان بدایع بدان عاید و راجع گشت که اکنون که
علاج شاهزاده به پند و نصیحت کردن و پا بند رو توقع بهی داشتن
آهن سرد کوفتن و باد بمشت پیمودن است زیرا که کار از اختیار
در گذشته و تیر از دست از شست قضا جسته با تقدیر ستیزه
نتوان کرد و باد بمشت مخالف نتوان پیمود مصرع با هیچ دلاور سر

قضا نیست صلاح دولت بر آنست که بعد ازین سعی فرمایند که غنچهٔ تمنای دلش
در چمن مراد بخندد و گلبن آرزویش در گلشن امید گل بکند یعنی پدر بهروز
بانو بدین وصلت سراسر بهجت تن بر رضا در دهد و آن گلبن روضهٔ نیکوئی
با این سرو جویبار رعنا نداری پیوند صوری و معنوی بخشند گزارش و مشورت
شهنشاه و طریقهٔ سرانجام آن مصلحت بستن کنکاش و مشورت خسرو دانا
بیکدیگر در باب احوال شاهزاده و فرستادن ایلچی نزد پدر
و بانو بجهت حصول مطلوب چون خیرخواهان درگاه حضرت
اینحال جراحت دل شاهزاده بجز وصال بهروز و بانو مرهمی شفا
نداد ند پادشاه درین باب بغایت اندوه کین شد و سبیل
سرانجام این امر دشوار و ذریعهٔ ارتسام این نقش محال از وزرای
کامل خرد درست ارادت استفسار فرمود آنها برای سعادت
پایه بوسی سریر خلافت که طریقهٔ آشنایان بجز ادب ست معروض داشتند
معروض داشتند که پسندیدهٔ خرد و گزیدهٔ دانش چنانست که رسولی
دانا و مبارز بخرد و بتحف هدایا که سزاوار این دولت ابد طراز
باشد در خدمت پدر آن مخدوره سرادقات عظمت و جلال شتابد
و نامهٔ مشتمل بر مطالب محبت آگین و مآرب خلت آئین رسانده آن
روی مصلحت آموز که چراغ راه مقصود ست و فکر صایب و رای

متین

متین بمقتضای وقت و تقاضای مجلس کلمهٔ چند بعبارتیکه مغز مراد
جادوی و مضامین مدعا را شامل باشد بلطف کلام و حسن طبع
موزون ساخته بصورتیکه گوهر مقصود در سلک کامیابی منسلک گردد
و سر رشتهٔ کار بدست آرد پادشاه رای صواب نمای دولت
سکالان را تحسین داشته دبیر عطارد منش و قلم را در میدان بلاغت
گزیده بر رشتهٔ تحریر کشید و گلگون صبا نهاد قلم را در میدان بلاغت
و عرصهٔ فصاحت جولان داده دبیر جادو نگار سحر آفرین بفرمان دیو
والای کامکار مشاطگی طبع نقاط خال الفاظ معانی سخن تاب داده
رکافور باط کاغذ جلوه رقم کشیده و غنچه لبیب معنی نوای نامه
بر گلبن یاسمین طراز قرطاس نامهٔ مشکین نسیم تحریر گردانید سواد نامه
والا بعد از ادای مراتب مواد نغمه پردازی حمد و سپاس و ثنای
ایزد جهان که زبان خامهٔ سحر نگار بهمه کام تبیین جلالت ارقام
مجز نشق میگردد و گوهر طرازی استیمن نعت و ثنای سید المرسلین
که در فصاحت آباد ستایش سخن از نارسای خویش در خط میشود
و دستهٔ تحیت و دعا گوئیهٔ پروردهٔ محبت و یکرنگی نشو نما یافته
گلشن اتحاد و یگانگی نثار ساحت انجمن قدسی اساس جهانبانان
زیدون فرکیخسرو خجسته منظر زینت افزای اورنگ سلطنت و کامرانی

بلندی بخش دیهیم خلافت و جهانبانی برازنده علم دولت دودمان
و فرازنده علم جهان کبری و کشورکشائی نیروی بازوی عظمت جهانداری
عصاده اسطرلاب ابهت و کامکاری قدرت جریده والاشکوهی
طغرای منشور رحمت پژوهی بیت شاه قوی طالع فیروزه جنگ کلبعلی
این روضه فیروزه رنگ گرداننده اشهب راست خرام خامه
دوستی شمامه را در عرصه مدعا طرازی جولان داده می‌آید که چون
در شمیت بمقتضای رسم و آیین صورت پرستان نگارگر سلسله رسل
و رسایل که ذریعه ارتسام نقوش خلت و وداد و واسطه انضباط
عقود صداقت و اتحادیست در نشأ ظاهر صورت بسته اما حجت
باطن که آگاه دلان معنی شناس اساس کار برآنست که قواعد تصادق
و موالات و مبانی محبت و موافات بر وجه استکمال ممهد گشته
و معموره همت والانهمت منهاط از بار تودد و رباحین موالات معمور و
داشت و توجه باطن فیض مواطن به استحکام پیوند معنوی و ارتباط
روابط حقیقی که عبارتست از امتزاج قلوب و اطلاق روحانی که
عبارت از جوهر شناسان حقایق و واقفان اسرار دقایق
آنرا محبت نامند و در عالم سر دستشو و فضل تر از آن بنسبتی حسن
تحقیق نپذیرد بر وجه اتم مبذول دارند یقین که خیال آن معنی در آیینه

ضمیر انور و مرآت باطن صفا گستران فلک شکوه ثریا جاه که نقوش
صورت تودد و وداد دست بیغوایل ریب مرتسم و منتقش گردانند و خواهند
بود که لیکن از انجا که کار با غو است و منطایقه ظاهر بین صورت
شناس را اصلا با معنی کار نیست لهذا الطبع اتحاد و بربست مودت و دوستی
این نیازمند درگاه الهی خواهان شده که نظام سلسله محبت و یگانگی
و استحکام ضوابط مصادقت و یکجهتی طرفین بر اهل روزگار ظاهر
بوند و حسن شاهد این امر دلپذیر انچنان که در مبنا صدق و صفا
و صداد جلوه نمای تحقیق است مفهوم خاص و عام گردد و رفعت
پایه دوستی و متانت بنای خلت اید و سلسله عالیه تا ارتفاع
رشته لیل و نهار در عرصه روزگار مستمر و پایدار بوده دستور العمل
سلاطین نامدار و خواقین عالی مقدار بوده بنا علی خلاصه دودمان
عقیدت و اخلاص سرگروه ارادت منشان حقیقت شناس
بنای کاخ جان فشانی دانای رموز فراجدانی را که از عهد صباحت
تا زمان شباب در ظل عنایت و مهربانی ما پرورش یافته در خدمت
حضور جاهون که معیار عیار نقد قابلیت است شرف تربیت
پذیرفته به درگاه آن اورنگ آرای جهانبانی ارسال داشته شد
تا بواسطه عنبر حقیقت مصادقت ولکانکی را غبو که در محفل خلد طراز

بشرف ادراک فایز شده بهت معروض داشته و دیعتیکه بزبان او
او تفویض گشته مودی سازد امیدوار ولای والای آن مرکز دایرهٔ
مرکز دایرهٔ خلافت چنانست که بنخچهٔ عروس این تمیس الحنای اجابت
رنگین فرمایند و بآبیاری چشمهٔ عاطفت و عنایت چمن یکرنگی نفاق
ابد طراوت سر سبز بخشند و بمقتضای تفقد و مهربانی زنگ مغایرت
از سجنجیل زدوده مرهون منت و کرو احسان مسرور فرمایند و درین دولت
بنیان والا کاخ محبت را بآیین تازه و طراز نو آیین استحکام بخشند
بر صلحه آرایان انجمن دانش و چمن سرایان باغ فرهنگ که ضمیر منیرشان
جام حقیقت نماست پوشیده نیست که در نشاء کون و فساد در صفحهٔ ابداع
و تحفهٔ ایجاد جز بکلک یکتایی و اتحاد رنگین ترین نقشی از قلم رسام ارادت که مبدع
نقوش کونین است صورت نبسته و هیچ نوع انسب بزرگتر و برتر ازین عطیهٔ غیر از
وفاق ننهاده هر گاه این نسبت والا در سایر ناس موروث هر آن خیر و
سعادت باشد پس پیداست که در میان پادشاهان فلک اقتدار گیتی
ستانان عالیمقدار که بهترین آفرینش و خاصترین نتیجهٔ تکوین الهی اند و موجود
انیطانیه علیه اتحاد جمیع مکونات و سایر ممکنات بعد از انبیا علی نبینا و علیهم
الصلوة والسلام برگزیده بپایهٔ احسن خواهد بود مطلب از تمهید مقدمات
سعادت آگین و غرض از تشریح این مقوله خضر قرین آنست که اگر احیانا جمعی

بوالفضول

بوالفضول بیخبر از قانون خردمندی و محروم از دولت بخردیکه
شاشان اصلاح بخبر جان نواز خلعت آشنا نشده قطع نظر
صورت شان ابوالحسنی محبت بمقتضای نکته در ضمن امور جلیله
دخل کردن وسیلهٔ رشد خود انگاشته در عرصهٔ تکلم در آیند و
بحسب طبع خود را بلباس خیر سگالی فی الحقیقت افواه شان منافی آن
تلبیس ساخته چهرهٔ صفا شاهد این امر شریف را که لیلای جمال
بزرگیست بعکس وا نمایند والا دودمان عالی تبار بقیاس عقل دانی چند
ایشان را بخاطرها بوزن گران ندانسته خود بفراست فطری و کیاست
جبلی در خلوتکدهٔ خاطر قدسی مناظر جلوهٔ تمیز بخشند و بچشم انصاف
بین و دیدهٔ حقیقت گزین تماشا فرمایند تا چمن وصلت حاصلش
بکمال برابر رسیده چاشنی این نشاء سرخوشی بخش عالم کام و دل را
حلاوت بر اندازه بخشند و بگرمی علیه مقتبسان انوار قرب آن
آن افسر فرق خلافت رسیده باشد که در کشور ممالک متعلقه قلمرو
این دوست محبت جمعی از صدرنشینان که ابا عن جد سر بر خط فرمان نهاده
نقطه وار از دایرهٔ اطاعت و انقیاد بیرون ننهاده اند نا خواه بعضی
کوتاه بینان باد نخوت و استکبار که مذمومترین افعال بنی نوع انسان
در دماغ حالشان پیچیده جاده پیمای بادیهٔ غوایت و ضلالت گشته بر شورش

بر داشته بودند و خیال شناخته و محال یکتائی دشوارتر از آن مناص و ملجا
اندیشیده دست تطاول بمال و اثقال سکنهٔ بلدان و امصار متصله
آن حدود دراز کرده در وادی استیصال خویشتن تکاپو مینمودند از
آنجا که محافظت و حراست خلایق که ودایع بدایع ایزدی اند و تنبیه
و تأدیب مدبران گمراه بر ذمهٔ همت علیا لازم فوجی از بهادران قاهر
عساکر منصوره بسرکردگی یکی از امرای صحیح الشان تعیین نمودیم
چون فتوحات لاریبی و عنایت سبحانی و تائیدات آسمانی همواره
شامل حال اولیای دولت ابد طراز است و نسیم نصرت و فیروزی با
پرچم کوکب اقبال ابد الاتصال همواره در اهتزاز است در اندک ایامی عرق
پامال سم سمند دلاوران لشکر ظفر پیکر و تیغ جنود نصرت دفور گشتند که
عبرت دیگران شورپختان بد سرانجام شد و نیروی احباب دولت جاوید نگار
و التماس تائیدات سماوی نسبت با اولیای این خانه دان همایون آثار دلنشین
جهانیان گردید آری هر که با برگزیدهای الهی که تشیید محکم خلافت بسته و نوزد
با علم بلند برداری نماید همان اعمال ذمیمه و بال جانش گشته چون تیر زمانه
بخاک در آید بمقتضای صداقت و یگانگی منظر این کلمات محبت سمات الفاظ
افادات اثبت الله العزیز سلسلهٔ وداد و نظام تازه مبانی اتحاد و استحکام اندک فرصت
به اندازهٔ بدر صد جبا سبت کم از فروغ بخش ناصیهٔ دولت و اقبال بر سر فلک

محبت و یگانگی مرعی داشته جلایل احوال و شرایف اوقات خود
نظام سلسلهٔ مقاصد صوری و معنویست و اعتلای پایهٔ دولت
ظاهر و باطن و سرانجام مواد عدل و داد و استیصال ارباب فتنه
و فساد و تمهید قواعد این ممالک و تشیید محکم مبانی خیر و سعادت و
ترفیهٔ احوال کافهٔ برایا و فیضان انوار عاطفت بر جمهور انام و عموم
رعایای و ارتفاع دین و دول و ایقاع مراتب فتح و ظفر که طراز
طراز آستین خلافت که شیوهٔ رضیهٔ انجمن آرایان سلطنت و
جهانداریست این نیازمند درگاه احدیت را که خو کرده محبت
برو هیبت الهی داده این معنی را ذریعهٔ استمرار مراسم مرضیهٔ تودد
و وسیلهٔ استقرار مراتب سنیهٔ اتحاد که حصول مقاصد جلیله و صعود
مآرب جمیله در ضمن آن مرتهن است میگرداند باشند زیاده برین
ابلق سبک خامه خرام در میدان اطناب رخصت جولان نیافته
آفتاب سلطنت و کامرانی و نیر عظمت و جهانبانی آن برگزیده
درگاه سبحانی از آسمان علو و سپهر جاه و دولت ساطع باد رسول
از خدمت پادشاه رخصت یافته براه تردد گرم پویه شد و در
منازل و قطع مراحل به جاسکی بکار برده در کم مایه فرصت شرف
استسلام پذیر بهره ور بانوده یافت و باین قاعده دانان ادب

وآیین شناسان خردنامهٔ والا با تحف و هدایا رسانیده پس از اقتضای
مراتب ستایش بعنوان لایق و ادای مناسب گذارش پیام نمود سلطان
سلطان چون برین مضمون آگهی یافت از غضب برآشفت و لونش متغیر
گشت و آیات بیدماغی بر لوح جبینش مبرهن گشت و دست رد بر سینهٔ
سیاحی زده اقتراحش را بقبول متلقی نساخت بیت کان گوشه خم کرده
زبندیش گو بندم در گرفت : چنان دید در قصد راه بسیج کز آن
جوش دل تغرش آمد برنج : بساط بوسان اقبال آستان از مشاهدهٔ
تغیر یکه در حال پادشاه پدید آمد متحیر گشته چون پیکر تصویر سکوت ورزیدند
و ایلچی از غایت انفعال رنگ بر رو شکسته محمل نومیدی بر ناقهٔ یأس بست
و آب تشویر بر صد نیزه از سرش بگذشت وهم در آن روز نخست که بر پیغام
ناگوارتر از روز بازپسین بود منشی معنی آگاه بفرمان خلیفه کمیت کرم
عنان قلم را میدان نورد تحریر ساخته بتعهد تسطیر جواب بپرداخت
و ایلچی بی نیل مقصود بدیار خود رو نمود کام بسپر نمرها بس گشت
جواب
بعد از حمد و ثنای ایزد پاک و ستایش و ثنای خواجهٔ لولاک مشهود خاطر
قدسی مناظر آن چمن پیرای حدیقهٔ خلافت صدر آرای انجمن سلطنت مربع
نشین چار بالش جهانبانی زینت افزای اورنگ ابهت و کامرانی
پیرایهٔ اقلیم و اورنگ دیباجهٔ دفتر دانش و فرهنگ سلالهٔ سلسلهٔ جهانداری

واسطه

واسطهٔ عقود خلافت و نامداری آنکه گلدستهٔ صداقت و وفاق یعنی نامهٔ
محبت شمامه که هر لفظش صفحهٔ خرد را تازه عنوانی است در خجسته ترین اوقات
گوناگون مسرت و نشاط ورود داشت شرف نزول یافته خاطر همایون را منبسط
و متفرح گردانیده کلمهٔ چند مبنی بر قواعد محبت و وداد بود حسن رقم
پذیرفته بشرف مطالعه پیوست و شاهد پیامم که زبان فصیح بیان رسول
در ادای آن ناگزیر بود و بمجلهٔ سمع پیام بار یافت فلله الحمد والمنة که این
نیایش گر جناب قدس کبریاء الهی از بهارستان عنایات نامتناهی چمن
چمن گلهای دانش و دسته دسته ریاحین خرد بدامان طبیعی اندوخته در خور همت
بلند و حوصلهٔ فراخ ازین خانهٔ هدایت از لمیزل افراز ریشهٔ حقیقت و یقین
لهذا و دشمن کردار آهو گیر و شیب جوی گشته محاسبهٔ شبانروزی چه از معاش
و چه از معاد در دفتر استیفای خرد معامله شناس تفتیح رسانیده زلفهٔ
سخنان امید فریب اصحاب اغراض نمیگردد و در میان باطل و حق وجود
و زبان تفرقه نهاده مبادا شر امریکه باعث خاموشی گروه خاص و حسب
گفتگوی عوام الناس بهشت میشود الحق شایان شان والا گروه قدسی
سلاطین روشن شناس عالمند و جهان آفرین و دایرهٔ تکوین مرکز وار
از سایر دوار گونه ممتاز و مستثنی ساخته مرجع انام گردانیده که
در هر شأنه که خواهند خوض کنند نخست باید که پرکار روا گرد نقطهٔ بال

وصلاح وفساد آن را در بوتهٔ تعقل سنجیده آنگاه شاهین توجه بپرواز آرند و اگر
خود از خرد خرده‌شناس و عقل صواب‌اندیش بهره وافی و حظ کامل
داشته باشند عقول وزرا عاقبت‌بین ضمیمهٔ عقل خود گردانیده ملکهٔ استعداد
واستمداد کرده بصلاح وصوابدید آنها نقوش مطالب علیه و مآرب سنیه
بر صفحهٔ اظهار مرتسم سازند که شایستهٔ تحسین گردد و در حصول آن فهم و تعقل
مدخل پدید نیاید گرد معامله ناگشته سخن را از دل بر زبان آوردن
یا بقلم دو زبان دادن زبان‌دانان خرد تجویز نکرده‌اند و سفاهت
نتیجه‌اش مونتج بجز خجالت وانفعال نباشد ایزد بیچون توفیق از خون
وعقل یاور کناد آفتاب خلافت از آسمان خلود طالع باد دولت
مستدام

بر آمدن ایلچی بی‌نیل گوهر مقصود و دل شکستن امید بر جناب
شاه و بر زمین زدن کلاه جهانداری و اختیار سلسلهٔ عزت و
دنیا و تکلیف خوی بالاتکبیر و متوجه شدن بدیار پدر بی‌بهره

چون ایلچی از آن جا بی‌نیل گوهر مقصود بخجالت و ندامت مراجعت نمود
بگلباری شرف بساط‌بوسی حضرت شاهنشاهی دریافت و نامه
محبت‌طراز موالات‌گسل بخدمت عاکفان پایهٔ اورنگ خلافت
گذرانیده پادشاه از مر عدم ارتسام نقوش بر لوح مراد و تنافر
پدر بهره‌ور از صراط مستقیم وداد بغایت اندوهگین شد

وازجهت

وازجهت کلالت مالاکلام بخاطر همایون راه یافت لاجرم شاهزاده را
در خلوت طلبیده نشسته بر کیفیت حال آگهی بخشید مجدد از فتح ابواب
وصایا نمود بر فتح اسرار و قدح استبداد بدین امر و تحمل دشوار انواع
دلایل و براهین ساطعه حجت گرفت و مترصد آن شد که بسمع قبول
اصغا نمود فسخ عزیمت نماید و از چنین ارادهٔ فاسده درگذرد اما
از آنجا که شاهزاده دریای طلب در تلاطم داشت و بادهٔ عشق در کله
بجوش جواهر زواهر زدن نصیحت درنیاورده سخنان انجمن‌پیرا
اکثر چون باد ورای نگرفت و بیکبار سر از زانوی حسرت برداشته گفت
کلمات ارشاد سمات و سخنان عنایت آیات حضرت همه قابل آنست که
بر صفحهٔ دل ثبت کرده شود و باب زر نگاشته آید لیکن بباید دانست که
عشق را با عقل مغایرت تامست و منافات کلی من مجنون و از زمام اختیار
در قبضهٔ اقتدار جنون دارم مواعظ چه سود دید و عقل چه تمکین آرد
در کنج و غم مطلب جای نصیحت کین و هر پیر از فرزند
جنگ و رباب است العقه شغف باطن و شورش شاهزاده از اندازه
گذشت و عشق عنان اضطبار از کف اختیارش بوده مجنون کوه
سرگشتهٔ بوته بادیهٔ طلب ساخت ناچار از خانمان و ملک آواره
گشته مسکینی را بر جهانداری گزید و شنوایی را بر فرمان بر فرمان بود

ترجیح بخشید و رنج بر راحت و غربت بر وطن اسب دهشت و تاج
شاهی از فرق اقبال انداخته کلاه گدائی بر سر نهاده نازنین بدن را که
از دیبا و حریر گرانی کشیده در دلق پلاس گرفت و چهرهٔ آفتاب رنگ که
از برگ گل نازکتر بود خاکستر آلود گردانید و با دل ملتهب و دیدهٔ …
اشکبار در جستجوی دوست بپای شوق و گام طلب صحرانورد گردیده
بیت خوش خشکیکه چون آید بتاراج لباس فقر پوشید صاحب تاج
سبک سازد سر از صاحب کلاهی سبک بندد لوی بخشد پادشاهی از
مشاهدهٔ حال غربت مآل شاهزاده غریو از نهاد خلق برآمد و وضیع و شریف
اشک حسرت از دیده ریختند و صغیر و کبیر دست تغابن بیکدیگر
زده انگشت حسرت بدندان گزیده آواز هیهات از هر برگ
و گیاه صحرا باسمان رسید و صدای فغان بیش از زبان مرد و زن در
گنبد نیلوفری پیچید ارکان دولت عظمی و اعیان مملکت کبری از
استماع این واقعهٔ جانسوز مدهوش با دیدهٔ تحیر و اندوه گشته بلاکهای
در خدمت شاهزاده شتافتند و با صد گونه آلام و هجوم سرشک
لاله گون از عبهر چشم بر وجنات رخساره ریختند و تجدید نفخ
و اندر روسیله ساخته از بهر فسخ این عزیمت عم گدا از التماس نمودند
این مهجور دولت سرای عقل و هوش سر را اندوه عاقبت سوز از آنکه

سینه

سینه بیرون انداخته و شعلهٔ جانگداز شوق شمع وار بر زبان آورد
و در ابیان دانهٔ نار لخت لخت از راه چشم سیل بار بر رخسار ریخته
گفت ای هوشمندان هرگاه قسام ازل روزی مرا از مائدهٔ نطق
بر خوان دل حواله کرده و رسام ارادت بر لوح نصیبهٔ من طرح
های مرتسم گردانیده و سرنوشتم همه هجوم عشق و کربت غربت آمده
چگونه بر راحت کوشم و سررشتهٔ نیکنامی بچنگ آرم بیت چو روزی شد
مرا از غم خوردم خون شراب شادمانی چون خورم چون چون حرف
از صفحهٔ سیما بکلک تدبیر ستردن و تقدیر ستیزه کردن محال است بلکه
مقید سلسلهٔ عبودیت و محبوس محوطهٔ بیچارگیست اکنون که بخار
جنون بدماغم پیچیده و شوق جامهٔ صبر دریده چه جای پند و نصیحت
بلکه هنگام اعانت و یاریست اگر میتوانید دریغ تعقد نکنید
و بدل توجه نمائید و الا دست از من و کار من بدارید تا بکام دل
در کوی طلب بر خار و خارا پهلو زنم و سودهٔ الماس بلا و بکر اندام
و نوک سوزن آلام در پای دل شکنم که بستر من خاک راه دوست
بر بود و نازبالشم سنگ کوی یار گاهی بیت مایهٔ خوشدلی آنجا
آنجاست که دلدار آنجاست میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بگفت و بحبل المتین توکل که بهترین مرآت خیال شاهد مقصود است

تشبث نموده و بر سادهٔ لطف الهی که بهین استظهار سرآسیمگان کوی
افتقار است تکیه کرده محمل عزم بر ناقهٔ سفر بست و بجاده نوردی
صبا مانند سبک پوی شد و طوطی را که انیس خاص و جلیس با اخلاص
بود همراه گرفت چندی از بندهای حقیقت پرست که دماغ جان از عطر
بنفشهٔ اعتقاد و بادام اخلاص تر و تازه داشتند در چنین وقت
از مسلک رفاقت منحرف گشتن و عنان از طریق موافقت منعطف
گردانیدن کفر مذهب کفر مذهب حقیقت و وفا و شرک ملت صدق
و صفا دانسته بجهت اکتساب سعادت وفاپرستی استیعاب دولت
حق گذاری باستسعاد رکاب همایونش امتیاز جسته درین بحر و دشت
همداستان شدند شاهزاده لباس فقر در بر کردن و بادیه پیمای
ملک بهره ور با پوشیدن غربت و فرار از ممالک ربع مسکون
بر خود پسندیدن چون شاهزادهٔ بلاکوش مجنون کیش بفرمان قهرمان
عشق خونخوار که در هر گوشهٔ دلهای بیدلان نامدار از سلسلهٔ زلف
مهرویان زهره جبین هاروت کردار در چاه زنخدان با وجه
دارد چون گل سادهٔ از چمنستان راحت دل بر داشته بر بارگی
محبت سوار شده و قدم توجه در بادیهٔ تردد نهاده بیاوری پای
شوق و کام هوش مشکلات ره نوردی و پیاده روی بر خود آسان

گرفته

گرفته در مدت کوتاه راه دراز قطع نمود قضا را آب عظیم در غایت
شدت که ساحلش چون دریای اندوه مفارقت جانان ناپیدا
بود پیش آمد بس که تموج و تلاطم داشت از صلابتش زهرهٔ ماهیان
آب میشد و از صدمهٔ کوه وقارش سینهٔ نهنگان میشکافت
موج بلا مقر عبور از آن بحر قلزم نشان از دایرهٔ امکان خارج
بود آن تشنه لب وادی شوق و سیراب زلال اشتیاق که
از طایران هوا بال بوام میخواست چون مرغ پرواز نموده بدان
پار رسیدن آرزو میکرد و متحیر در ماند و از غایت اضطراب بسان
ماهی در ریگ طپیدن آغاز نهاد و طوطی که در هوای اخلاص
بال وفا پرواز مینمود در دلش مطابقتی شاهزاده بسوخت و گفت
ای سرگردان تیههٔ غربت و ای سرآسیمهٔ کوی کربت اکنون که
خود در قفس پر دی بلا و در دام آلام عشق مبتلا گشته مرا محبوس داشتن
و در زندان قفس گذاشتن از راه مصلحت بغایت بعید است بل
صلاح در آنست که من بندهٔ وفا سرشت را از زندان [illegible]
زنجیر کشید و بند از جناح پر برداشته ازین قلعهٔ آهنین نجات بخشی
تا بال سعی بر فضا زدم و از بهر چارهٔ کار محالات بهر سو پرواز نموده
بوجه تفتیشی بجنگل ارم شاید که مفتاح مشکل گشائی بدست آیدم

بکفایت رسد شاهزاده گفت ای مونس غمخوار من میدانم که در این سفر
سراسر صعوبت و خطر چیزیکه دل را قوی کند و دمی غمگسار من گردد
مصاحبت و منادمت توست میترسم که از قفس رها شوی و مطلق العنان
در هوا پرواز نمائی هوای صحبت طوطیان ترا از جادهٔ همراهی من
بر آرد و جذبهٔ شوق یاران هم جنس و مصاحبان هم آواز دماغ
ترا از نشهٔ صحبت من بپردازد و مفارقت تو علاوهٔ غم و اندوه
گردد طوطی گفت ای شاهزاده اگرچه قول من ضعیف چندان شایستهٔ
اعتماد نیست الحق از طایر رها شده متوقع وفا بودن شیوهٔ
اولوالالباب نباشد لیکن باید دانست که رسم کارنامهٔ
ایجاد درین کارگاه کون و فساد جمیع نقوش گوناگون را بر صفایح
بیک وتیره مرتسم نساخته و مانند قدرت کامله ورا در رنگ کاتبان
بقلم ارادت صور سایر لعبتان تختهٔ کون را بیک رنگ نپرداخته
سپاس الحمد والمنه که طینت این طایر ناتوان را جز آب و گل
وفا سرشته اند و در مزرعهٔ نهاد این خاکسار که مشت پری
بیش نیست جز بذر حقیقت نکشته اند بیت من نه آنم که سر از خط وفا
برتابم گرچه سازند جدا چون قلمم بند از بند در خدمت عالی
میکنم که تا از تو دریای طلب گوهر مقصود بکف نیاری و بمطلب خود

فایض

فایض و کامیاب نگردی دمی از ملازمت لازم المسرت تو اختیار محرومی
نکنم و پیوسته بال سعی در هوای جان گشاده جز رضای خاطر همایون
ترا در نتیجهٔ خشنودی موصد حقیقی شناسم بیت جز آستان توام
در جهان پناهی نیست سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
اگر در این سخن آلوده بوش غرض باشد مقدر که نوع طوطی را
در کارگاه تکوین سبز بخت و سرخ رو سرشته در تکملهٔ بعثت و نشر
دیوان خجالت مرا چون زاغ سیاه اختر و تیره رو مبعوث کناد
و درین سرای سپنج به پنجهٔ خونریز گربهٔ قهار جلاد منشی مبتلا گرداناد
و غرض ازین معامله خیرخواهی و دولت سگالی تو امر دیگر برآ
بساط ضمیر وفا پذیر نیست و میخواهم که بعهدهٔ خدمت شایسته
حقوق نعمت تو از ذمهٔ خود مودی کنم شاهزاده عهد و پیمان آن فرخ را
سزاوار قبول و قابل اعتماد شناخته از قفس رهائی داد و گفت
بیت بر مردم صاحب هنر خدمت از عهد پسندیده تر
رشتهٔ وفا در کمر عهد کن تا نشوی عهد شکن جهد کن جان گهر
از آن به بجهان یار نیست هیچ نیرزد چو وفا دار نیست طوطی
فی الحال پرواز آمده در هوا اوج گیرا شد و در صحرا بهر طرف
نظر باز گردانا گاه بکنار دریا کلبهٔ چون همت دونان پست و

و دیدهٔ ترکان تنگ نظرش در آمد از هوا بر زمین مایل گشته بر شاخ
درختی که متصل آن کلبه بود بنشست و در بند آن شد که از خانهٔ خدا آگهی
کیست در چنین ویرانه نشیمن از بهر چیست خانه بود از نه ترتیب یافته
و درش چون پیشانی تنگ بختان کشاده و درونش بسان باطن پاکان
صفا پذیرفته و پیش در ضعیف بنیهٔ منحنی مانند خاکساران کوی حقیقت
و آگاه دلان طریق معرفت در کسوت خاکستر گون آرمیده و سجادهٔ
ریاضت گسترده بکمال خضوع و خشوع به تسبیح و تهلیل اشتغال دارد
فر یقین از جبینش پیدا و شکوه آگهی از ناصیهٔ نورانیش هویدا خاطرش
از قیود روزگار رسته و دلش چون زلف بتان شکسته نشأهٔ وحدت
از ساغر دم غمش پخته و جانش بسلسلهٔ الفت او بخته مجلس سفینه گرد
چهرهٔ نورانیش چون خطوط شعاع بر ابروی آفتاب مینمود و از صورت
خاکستر آلودش نور معنی بسان شمع از پردهٔ فانوس جلوه میکرد
در خاک شگفته بوستانم   و زر کرد و نهفته آسمانم   از خلق
نشسته برکناری   در دلق نشسته همچو تاری   خم گشته بسبحه در سرشتش
جز سجده بهیچ در نبشتش   بر چشم قضا خط رضایش   بر فرق قدر کف
دعایش   برق نظرش چراغ امید   صبح نفسش فروغ جاوید
طوطی چون بخته نشاند درویش را آشفته کرد از صفای دیدهٔ حال نطق

در آمد

در آمد و بدستور راه شناسان نغمهٔ ادب مرغوله سنج ثنا شد آن صاحب
از سخنان شیرین آن مرغ دریای معرفت بدل جوش زد و پیمانه وار تموج
حالش گشته از روی عاطفت پرسید که ای طایر زمرد بال عیسی مقال که
از منقار گلگونت آب زلال فصاحت میچکد چه قسم هم درختیش داری و باکی شوق
در هوای که میگشاید که از سخنان جانفزایت بوی حقیقت دو جانبش دل
قابلیت میشود طوطی گفت ای سرا پردهٔ حدیقهٔ حقیقت و ای نکته سرای
بزم معرفت هرگاه که خیال شاهد سخن و مدعای پرچنتهٔ غریب در آن
جهان ناتمام والاییت بهترین وجهی میدهات من بنده را باز نکات صحیح
چه حاجت   در حریم عرض حاجت حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند بر دل دانای تو   گرچه خورشید فلک چشم چراغ
عالمیت   روشنائی بخش چشم او است خاک پای تو   آن صبح نفس پاک
پاک طینت خورشید ضمیر روشنی نور باطن تفهیم راز کرده با خضار
شاهزاده فرمان داد طوطی از این نوید قرین امید گشته از روی بهجت
نشاط کبک کردار خنده قاه قاه زده مبلغ پر و بال خود را بخدمت شاهزاده
رسانیده منقار گلگون مانند غنچهٔ گل از نسیم طرب متبسم گردانید شاهزاده
از عجز و بیچارگی گرد اندوه و ملال بود چشم براه طوطی داشت از
شگفته رویی طوطی رایحهٔ امید شمیم فرموده استفسار حال کرد غنچه

بشیر کیفیت حال آگهی داده بخدمت لازم السعادت آن مست بادهٔ نشات
و وجدت که نگاه فیض دستگاهش مفتاح ابواب مقصود بود رهنمون
شده شاهزاده موهوم بهون همان و اخلاص طوطی گشته بلاتحاشی
متوجه اوراک سعادت ملازمت درویش صبح نفس گردید چون بشبستان
فیض مآثرش نزدیک شد و نظر از مشاهدهٔ دیدار انورش کامیاب گشت
مانند سبز بختان حضار مراتب ادب ادا کرده در پیش رفت و بر کنار
درش که محل الطواهر مهید بود بزانو نشسته اظهار مطلب بدین بیت اعلام نمود

بیت: دریا و کوه در ره من خسته غریب ای خضر پی خجسته مدد ده
بهمتم درویش گفت ای جوان نیک بخت الحمد لله والمنة که رب العالمین مشکل
گشای بندگانست و اخلاص درست فاتح ابواب مقصود است و معتقد بود
و متقی ایاک نعبد و ایاک نستعین باش که غیر از و یاری نخواه و یاری جو
غیر او نشاید و بجز از و یار دیگر نباید و قدم همید بر صراط مستقیم توکل که
بهترین معابر است و تنها رو که گذرگاه گذر مراد سنگ لبت و چشم اجل
از آن سوی نیوش که نقابی او چشم دارای شاهزاده بفرمان درویش فرکش
ملازمان و خادمان را وداع کرده چشم از همه خود پوشید و در راه طلب
چشم گامزن گشت یعنی دیده بر هم نهاد چون دیده باز کرد خود را با طول
بر ساحل دیگر دیدار آری روی مقصود که شاهان بدعا مطلب بند منظورش افتاد

طلعت

طلعت درویشانست خسروان قبلهٔ حاجات دعا نبود ولی سبب خوش
بندگی خدمت درویشانست اگرچه گذشتن ازین آب متلاطم بر رفاقت
آن مرغ دانای شیرین سخن ذریعهٔ مسرت و انبساط شد و از عذوبت کلام
آن قافیه سنج معنی ادا مذاق دلش چاشنی حلاوت یافت اما از تهتک
و بیکسی و مفارقت ملازمان در آن صحرای پر هول و هراس که خط جاده چون خط
ساده عذاران ناپدید بود غریق لجهٔ حیرت شده مانند گم کرده راهان
بعجز درماند و چون شوق جانان استیلا آورد و جذبهٔ محبت عنان دل
بکشید ناچار بحفظ مراتب جزم بمحنتی از جهات عالم رو نهاده و مجنون وار
ببادیه پیمای قدم توجه بسپرد و از غایت بیچارگی اشک گلگون بر صفحه وجنات
قطره قطره ناریده دست استغفار بر سر زده خار و خارا کام سپرد و شکیب با
الهی که مونس تاریک نشینان شب گریست و رهبر تنها روان تیهٔ غربت گردید
عندلیب زبان بدین ترانه مترنم ساخت — مدد کن بحر آخر نکند آتش طور
چاره تیرهٔ شب وادی ایمن چه کنیم

دو چار شدن شاهزاده با سیاح گیتی نگار پس که قیل
گروی جهان نوردی در بیابان طرح اقامت انداخته بود و فرخص گشتن و طور تحبیب تعقیب
جادهٔ مقصود و دیدن درویش بیک مرادهٔ گمگذر و شنیدن شرکت صحبتهای خوب بر سبیل موعظت در خدمت شاهزاده و دلالت

چون آن تشنه لب وادی اندوه و سرخوش بادهٔ جنون در آن صحرای پر هول که
وحوش و سباع را از بیم نیاکی زهره میشد زخمی نمیداد راه که مهلا بر لب سر گشته

طی نموده یکبار به پیر مرد تکیه نشین از غایت ضعف و نحافت مانند هلال ابرو یک
مینمود و رخش بنور ریاضت بسان بدر تابان بود در زیر سایهٔ کهنه بوریا
ریا نداشت و گفت لطف کردی و قدم صفا آوردی بیت سایهٔ دولت بر این
کنج خراب انداختی ، دور و دراز است که انتظار تو همی بردم و چشم براه داشتم
الحمد لله که آرزوی من بحصول پیوست و تشریف قدومت بر دیده ارزانی
گشت شاهزاده این خبر را باعث سکونت انگاشته با طرح مصاحبت
انداخت و ماحضر تکیه حلاوت مایدهٔ مسیح بمذاق دل بمذاق دل بیداد با تفاق
تناول فرمود و چون از ماندگی تردد و [illegible] جوع فی الجمله سکون دست
داد در خدمت پیر مرد بجهت کفایت مهم خود استعانت نمود درویش گفت
ای جوان پسندیده و شوریده از بیست و پنج سال از راه بوالهوسی گرد آفاق
برآمدم و نیک و بد بلاد عالم را بدیدهٔ عبرت تماشا کردم چون از سودای معامله
گشتم سودای آنهمه سرگردانی باعث از سر بدر کردم و پای در دامن کشیدم و از
سر عمرانات برآمده درین ویرانه منزل گزیدم اکنون بجز جهان آفرین دیگری
ندارم و سر معاملت با هیچ کس ندارم میشاید که ازین تکلیف معذور داری
لیکن جوان در بادیه هر شبی درین ره صد بحر آتشین ست قدم نهاده
از بلا مپرهیز و دلیرانه بر آتش محن و الم پهلو زد و مصلحت با یکسو نهاده
بزاد توکل و راحلهٔ تسلیم راهی شو و بعد رفته بکسی و مرافقت تنها جو شنیده باشی

بیت

بیت عشقبازی کار و باری نیست ای دل سرباز ، زانکه گوی عشق
نتوان زد بچوگان هوس ، چون نسیم اعانت از مهب عنایت سبحانی
تنها نشین بر غنچهٔ مراد نوزنده و از کاشانهٔ نهمتش جرعه و صد بنای امید سر
شاهزاده از راه پی نبردن بکوی مطلوب و سراسیمه بودن در تهیهٔ ناکامی
و برابر افتادن با بخت سامحت دشمن در لجهٔ حیرت فرو شد بحکم آنکه حضرت
مصراع گفته اند که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها ، از تشنه لبی
آرزو در سراکاه تهتف دل بر مرگ نهاد و مانند مدبران سر را بناخن
خاریده این ابیات بر زبان می آورد بیت این عشق ندانم از کجا خواست
کز هر رگ و ریشه ام بلا خواست ، یکجان و هزار برق اندوه ، کاهی و کلکینه بار فشته
کوه ، ای فتنه چه خواستی بکنیم ، وی چرخ چه خبری از سینم ، برقتل منت چه
لشکرهاست این ، آیین کدام کشور است این ، ای کوکب بخت سوختم وای
بر ناله جگر بخت ای طوطی گفت ای سر دفتر سوختگان در راه عشق که بر هر
کدام قدم جانی باید نثار کرد و بهر گام سری باید فدا نمود این ضعیف نالی از
خامهاست بجسته کاران کوی دردمندی و برشتهٔ جگر آتش نیاز بر هم
ازنا سور دل چکیده قطرهٔ مراد شناسد بیت عشق بازی را تحمل باید ای
سرباز ، زینهار ای بلبل بفریاد و فغان بگشای راز ، چون جرس هرزه
به بطاقتی مدای چندان نیک و تشبث شکیبائی کن که کردی چاره بر آیم

و در ظلمت آوارگی روزنی بسوی نجات بگشایم این را بگفت و بجهت پرورش
مداوا بچهار سوی سعی شتافت شاهزاده ناچار تا مراجعت طوطی بقدری
استقامت ورزیده در آن مقام اقامت نمود و چون درویش صاحب مقام
با دعیه و اوراد مشغول شده بحسب ظاهر چندان التفات بحال این غریب نمینمود
شارک را که از مقیمان کلبه سیاح بود دل بر بیکسی او بسوخت و بکرم
و غریب پرستی دلداری نموده بهنگام مصاحبت گرم ساخت و بحکایات
شیرین شور انگیز تعهد شغل خاطران خسته دلان نموده بر جراحت خاطر آزرده
مرهم استقلال آشنا گردانید **مقصد قواعد سخن از زبان**
ندرت بیان شارک آن مرغ زیرک طوطی شکرین مقال را بآواز شکرریز
سخن کرده گفت ای ملک هوشمند من مرغ جهان دیده ام از نوادر گیتی بسیار
تماشا کرده ام و از اعاجیب روزگار بسی مشاهده کرده و در مجلسیکه نایره بیداد
سعی بر نسیم ناز در سعود دیده ام آخر بتوجه سحاب عنایت بهستانهای گلهای
کامرانی و مراد در ریاحین امید شگفته و شاداب یافتم از آنکه روزی چند
سپهر کجرو با تو در مقام مخالفت بوده طریقه نامساعدی مسلوک میدارد
و چون غنچه تنگ دل مباش که سرانجام فضل الهی کار کند و راه کام مرادت بفتح
حاجت فایض گردد **بیت** غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش کز دم
صبح مدد یابی و انفاس نسیم زیرا که مقتضای کلام کریمه ان مع العسر یسرا

وبنبال

و بنبال هر عسر یسر است و در پی هر قبضی بسطی است بی شائبه و غائله شک
انجام رنج براحت و آغاز راحت رنج **مصراع** مقام رنج میسر نمیشود بی رنج
اما باید که چون بر مطلب خویش که باعث تفرقه خاطر و ابهام ضمیر است
کامیاب آید و باز بر چاربالش ناز و نعیم تمکن فرمائی از چار چیز احتراز نمودن
از موجبات بی شرکت شناس و اجتناب نمودن از مفرحات کبری اول آنکه
کارهای بزرگ را بخوض نمودن و آزمودن بی قوه بعرصه فعل نباید آورد
و تا چون دختر تاجر معقوبات زمانه و صعوبات روزگار مبتلا نباید شد
شاهزاده پرسید که ماجرای دختر تاجر چگونه بود شارک گفت **حکایت**
آورده اند که مرد بینوا در شهری بدبختی رخت نکونیت بسیار کرده بود
از بهر تحصیل وجه معیشت اسباب از ان گزیری نباشد تکاپو مینمود و بسبب عدم
سوابق معرفت اهل آن شهر کمتر بدو توجه میکردند و با آنکه تعهد مهمات روبه کار
دنیه ارزو میکرد متیسر نمیشد و این معنی مورث تنگ عیشی او بود بسان مدت
و امتداد اوقات پیر نخودفروش بر بیکسیش رحم آورده خدمت کلیج آورد
بعهده او مقرر ساخت از بهر چاشتش مهیا گردانید بینوا این معنی را فوز عظیم
انگاشته بسوی کسب و نوا در خدمت مرجوعه حسن سعی بظهور آوردی که هر روز
از خدمت علی الدوام و فور اخلاص او مخصوص گشته از تنگنای غربت
بوسعت آباد عزت رسانید و نایب خود گردانیده رتق و فتق مهمات

۸

خانهٔ خویش بصواب دید و متعلق ساخت و دو سه رخت بدو انعام کرد
در اندک ایام چون او را در خور حال ساز و برگی پدید آمد خود را
منزلتی نهاده و وقعی وا گرفته از تنگ حوصلگی که تحمل صدر مهتری
داشت و با مهتر قوم همسری جست مهتر از شنیعی بغایت رنجیده شکوهٔ
او پیش پیر مرد برد و گفت تو که هرگز داعیهٔ با وجود استعداد ذاتی همکلامی
که هرگز داعیهٔ مساوات با من بنیاوردی نایب تو که دیروز آتش
افروز گلخن بود امروز چون نباشد که با من همسری جوید اکنون یا از عمل
ناصواب خود متنبه بوده بفتراک پوزش زند قلم عفو بر جریدهٔ جرم
او کشم بلکه گوشمال او بر ذمهٔ همت لازم گردانم و از جهت شاید که
تو هم از بیم شکستن جوهر ایمن نباشی پیر مرد در خدمت مهتر عذرها خواسته
و نادانی او را لخدمت مهتر عرض نمود و جوان را در خلوت طلبیده نشسته
لالی شاهوار نصایح ارزانی داشت و گفت جان من خود را با بزرگ
سنجیدن و درباره خویش با وجود خوردی قیاس کلانی کردن برهان
نادانیست ~ تکیه بر جاه بزرگی نتوان زد بگزاف ~ مگر اسباب
بزرگی همه آماده کنی ~ زنهار دیگر بار ارتکاب این امر ناصواب مبادرت
نکنی که تخریش خاطر خطیر مهتران مارا سودمند نباشد ~ بران سخن
نتیجه به گوینده گفتت ~ هان ای پسر که بر شوی پند گوش کن جو

گفت

گفت حکیم آنکه مطلع بدگهر با کسی وفا نکند ~ این معنی را باعث وسیلهٔ انفکاک
گردانیده طوعاً و کرهاً با نقد رخصت بکف آورد و علاقهٔ حقوق
نعمت و لواحق نصیحت پیر یکبار گسیخته بر جادهٔ بیوفائی سپرده خود را
در محلت بازرگانان انداخت و پس از چند روزی از ثمر تهی دستی
خاک نشین کوی مذلت گشته بر در یوزه گری حلقه زد اتفاقاً دختر تاجر
منعم در حالش وقوف یافته و جاهت ظاهرش را در باطن خود پسندیده
داشت و عیار نقدش بر محک تحقیق نازده و گوهرش را بمیزان امتحان نسنجیده
خود را در حبالهٔ نکاحش مقید ساخت روزی جوان از حسب و نسب ...... و والا گوهری
خود و دولت و نعمت خود سخن رانده زن را بیرون دیار خویش
تحریص و ترغیب نمود زن را نیز هوای رفتن بدیار شوهر و مالک ملک
مالش گشتن و بنیان زندگانی برابر نعمت و اساس نهادن و بهمه جهت
از مستلذات جسمانیه متمتع بودن در سر افتاد و بوساطت بعضی از
محرمان از پدر اجازت طلب کرد چون اقتراحش بدروهٔ اجابت
نه پیوست از روی نادانی در شب مظلم بر سبیل اختفا بر آمده برفاقت
جوان جاده نورد شد بمرور ایام از تردد علی الدوام مسافت دراز
قطع کرده به بیابانی رسیدند که بوی عمرانات مشام توقع فایض نمیشد
زن پرسید که اینجه مکانیست که در اینجا وجود بنی نوع انسان هیچ

چو عنقا ناپدید گشت و از بیم سیلاب عطش آن کام و دهان خشک شده و زبان
چون زبان شانه از نطق عاطل مانده خدارا آبی بنما که جان بلب آمده
جوان گفت غم مخور ساعتی دیگر از دامن شکیبایی مگسل درین نزدیکی قصبهٔ
بغایت معمور و دلکش اقسام فواکه و انواع نعمت درآن مهیا و بهرسو
انهار دلکش چون سلسبیل و تسنیم روان و بهر طرف چمن چمن گل و ریحان
سرسبز و خندان تو گویی آن موضع نمونهٔ بهشت برینست و نظری از
فردوس علیین موطن آبا و اجدای من همانست زود آنجا میرسیم و از
بیابان نوردی و قطرهٔ زندگی آسایم زن قرین مسرت گشته هرچند در
قوایم قوّت حرکت نداشت کام و ناکام کام میزد چون پاره راه
در نوردیده شد کوره دهی از دور پدید آمد و کلبهٔ چند در غایت ویرانی
بنظر درآمد زن گفت ایمرد این نه ده و باغ و بوستان دارد و نه آب روان
همانا مبرز خانه ایست که کس را چنین مسکن هزاران نفرت و عار باشد
جوان گفت ای عورت آنچه من گفته ام زیاده بران طراوت و لطافت دارد
تو که هنوز ندیدهٔ عیب چرا زبان وقاحت دراز میکنی جوان زن را
بپایه درختی بنشانید و گفت در قوم و قبیلهٔ ما رسمیست کهن که سایر
خویشان و اقربا یکجا با دهل و سرنا استقبال کنند و جلو گرانمایه ازانجا
داشته باعزاز و احترام هرچه تمامتر بسر منزل برند و شادمانه کنند

وجشن

وجشن عالی ترتیب داده روز را بشبا و نوش شب آرند اکنون تو
لحظهٔ در پای این درخت توقف کن تا از رسیدن تو بآنها خبر کنم
زن بهمه حال فریفتهٔ سخنان چرب و شیرین شوهر شده بنشست جوان
بجانبی سوی ده بشتافت ساعتی نگذشته بود که آواز دهل و سرنا بگوش
زن رسید از دور جمعی را دید که از مرد و زن شادمانه و فرحان هی کوبان و
غزل خوانان می آمدند چون نزدیک شدند بیچاره زن بشوق زیور و پیرایه
گشت و مترصد ملاقات زنان قبایل و عشایر شوهر گردیده تا آنکه مردی چند
بدهیئات و کریه منظر و سهمگین طلعت و قبیح کیش پیش وی دیدند زن را که کوفته
زخمهای بیش کشیده بسان بزه کاران محشر عریان گردانیدند زن چندانکه
فریاد و فغان میکرد سود نداشت آخرالامر بیچاره از دیار و وطن آواره را
در حالتی که عور بود بطنابها محکم بسته موی سر و همه اندام آنرا از ناخن پا
تا فرق سر همه جا حجامت کرده لاله وار داغ در خون نشاندند در آن صحرا
درختی بود چون بالای پای تعبیه نموده زن را بالای آن دراز خوابانیده دست
و پا بلکه همهٔ اعضایش را بطنابها پیچیده با درخت قایم بستند و زن و مرد
بکمال شادمانی مراجعت بده نمودند و دو تن کماندار تیرها را با پیکان زهر
بزه بند کرده در کمینگاه مترصد نشستند زن اگرچه در بدو حال فریاد
و فغان میکرد اما آخر از امتداد اشتداد و جمیع زخمهای حجامت

وسیلان خون وشکنجه طناب تاب کرده بود و از طاقت طاق گشته
از حس و حرکت باز ماند بعد از ساعتی مرغ قوی هیکل در کمال بزرگی و عظمت
و شکوه بر مثال کوه بالهایش چون شاخهای درخت بس عظیم و منقار دراز قوی تر
از خرطوم فیل بهیات غریب و شکل عجیب که بیننده را از شکوهش زهره
میگداخت و از انصادم صوت شهپرش مرغ هوش از آشیانه دماغ
انس پرواز میکرد پر و بالی خوشاخهای درخت : پایها بر مثال
پایه تخت : چون ستون کشیده منقاری : به ستونه و در میان غاری
از هوا بیامده آن مجروح دیده را بمنقار گرفته باز بهوا انصاعد نمود
طناب که از صد جا قایم بسته بودند از صد جایش مانند تار عنکبوت
از هم گسیخت قوایم جفت از جا رفته بر زمین آمد کمانداران کمین نشین بجمیع
هر چه تمامتر از هر دو جانب تیر زهرآلود خود رها کردند اتفاقا هر دو تیر
بجناحش خورد اما کاری نبود نیفتاد مرغ بقیاس صد و سیصد راه بر
اوج هوا رفته از هم سرایت سم پیکان رو بزبونی نهاده ناچار پایان
بزمین گشت و در جزیره از جزایر فرود آمد چون زهر کاری شده بود آن را
از منقار رها کرده و پاره زمرد مربع و مرصع مستطیل بهیات لوحه
تو گویی استادان چابکدست و حکاکان کامل هنر بصنعت استادی لا
تراشیده روشن و مجلی ساخته اند در نهایت آبداری و رنگینی از دهم

بیرون

بیرون انداخت و همان نفس طایر جانش از قفس قالب پرواز نمود بیداری مرد
نفس واپسین بود زن جیغ شلاق یافته و کوفته تا دیری بیهوش افتاده بود
چون بافاقت آمد چشم باز کرد خود را در جزیره دید تنها افتاده و بدن سراپا
بخون آغشته نه همدمی و نه غمخواری و نه زادی و نه راحله بدین کیفیت شکر ایزد متعال بجا
آورده آن سنگ را که باعث اینهمه آزار و محنت او بود بار گشته بود برداشت
و عریان و گریان از آنجا بسمتی از جهات راه سر کرده آهسته آهسته روان شد تا بشکه
خود را بمنزلی رسانده و از مضرت دد و دام مصون کرده چون بقیاس فرسنگی
دو فرسنگ راه طی کرده چون مرغ زرین بال خورشید بال خورشید بآشیانه
مغرب در آمد و شب شاور دوان ظلمت گرد آفاق برافراشت بیچاره از خوف
جان در غاری خزیده متواری شده نشست در انحال از تسلط جوع و علت
گرسنه بستوه گشت و معهذا برودت هوا و رطوبت شبنم و عریانی بدن و اجاع
جراحات بیشتر معذب گردیده و تنهایی و بیکسی بر آن مزید شد همه شب دست دعا
بدرگاه قاضی الحاجات که امان الخائفین و غیاث المستغیثین است
برداشته بجهت استخلاص خود از ورطه بلا و کربه ذخار رب المناجات کرد
اما اثر قبول پدید نیامد چون عروس خاور از آغوش صبح رانده مقنعه
نوری عالم فرو هشت زن مسکین مجروح از غار بر آمده بدستور
دوشین راهی پیش گرفت و افتان و خیزان چون گرد راه نورد و قطع

هنگام نیم روز که نیر جهان تاب بسمت الراس تافت از رهگذر غبار ریگ در
نشیب وحدت تموز آفتاب و شدت تردد از ار بدن بنهایت رسید
و عذاب الیم و عقاب بهمین برنش طاری گشت چند آنکه روحش تیغ
رنج مجروح شد چون از هیچ ره چاره کار ندید بنود نا چار دل بهلاک
نهاده تن بقضا داده تا انقطاع رشته رمق ها میدید ضعف گام میزد تا اینکه
بر ساحل محیط بهیبت و از نم تجزیه کنار حوضی در رماند قضارا متوجه آب بود
جسیم و بزرگ که حیات که از بس درازی و پهنا هیبت و ترکیبش در نظر بیننده
متعاین هیئت و سواد لون و درشتی جلد و ناهمواری ترکیبش سنگ کوه
مینمود و بعلت حرکت کیفیت جانداریش ظهور ریدیت و زنده بودنش
کو هیئت بطول و عریض و رفیع بر ساحل بحر واقع شده زن که امید
زندگانی از روزگار منقطع کرده بود آرزوی جستن داشت نیجا با برد نفس
بنشست تا باشد که بدین وسیلت که از آن آب خونخوار کند رشته
بعمر انات فایض آید دابه از بس بزرگ که اهلا حساس نکرده از آب گشت
و روی بجزیره نهاده زن بهیبت بیکبار از بالای دوش فرو زا آمده پا پس تاب
جزم نموده ساعتی توقف نموده رزیده و طایف شکر الهی که مرهم بخش دل
ریشانست موده کردانید و چون دابه از اندازه نظر فرا ترک شد
زن نیز قدم بر جاده تردد نهاده مشتی آغاز کرد هنوز یک فرسنگ راه

طی نکرده

طی نکرده بود که مرغزار سبز و خرم در کمال لطافت و نزاهت پدید آمد و او را
شد تو گفتی قطعه بهشت بهشت بر بسیط خاک آشکار گشته نهرهای لطیف و جویها
مانند سلسبیل بهر طرف روان بود چمن چمن گلهای گوناگون شگفته و خندان
و درختان پربار بسایه گرم بر فرق زمین انداخته و صفیر عندلیب رنگ آمیز
و باده ارغوانی کرده و فراش صبا از سبزه نورس مطرا بساط دلکش ممهد کرده
و از میوه های رنگارنگ خانه الارقدرت مایده عیش نهاده بیت
در و اندر هر شگوفه ها بغی ¤ هر برگ گلی چو شب چراغی ¤ گلهای شگوفه جام
بر دست ¤ بر داشته بانگ بلبل مست ¤ در هر چمنی بچشم بینا ¤ مینو کرده
برنگ مینا ¤ سیر آبه سبزهای نوخیز ¤ از لولوی تر زمرد انگیز
زن که ببلای مخمصه مبتلا بود از آن میوه های لطیف بقدر اشتها تناول کرده
و از آن آب شیرین خوشگوار بخورد و در ظل درختان بر بساط پرنیان سبز که
نرمتر از مخمل بود بخواب رفت و از تعب تردد و رنج راه و تشنگی و جوع برآسوده
بعد از فراغ استراحت بر چار بالش راحت نشسته تماشای گل و ریاحین
آن حدایق جنت تزئین که در مد نظر همه پرنیان سبز گیاه و گلهای رنگارنگ
مطراو بهار روح افزا بود ساعتی مشغول شد مقارن اینحال ناگاه بیمونان فوج
فوج از چار جانب ریختند و در آن مرغزار فردوس نمون پهن شده بر درختان
میوه دار برآمدند پخته و خام فرو بردند آغاز کردند زن چون باغ جنت

نشانزا براز فوج میمونان دیداز عذاب ناگهان و عقوبت بیکران سخت بترسید
وار نوا همه قالب تهی کرد و بالای درخت بدبر برآمده پنهان در برگها نشست و بیکبه
تو هم بروسپتولد شد رعشه براندام گرفت قضا را میمون قوی هیکل که بسروری
این گروه نامیمون گردن می افراشت زیر این درخت بیاید و زن را در میان
برگهای درخت دیده از شادی چون آغاز بنیاد نهاد و میمونان را بفرمود تا وی
اسیر پنجه بلا را دستگیر کرده در پیش او برده حاضر ساختند میمون بعون فی الحال
بگردن زن حمایل کرده با غوش کشیده بوس و کنار بسیر دو جهت زن از بین حادثه
روح که از چون برگ کاه خشک شده و رنگش که نداشت بر چهره شکست میمون چون
زن را بغایت متغیر دید ترفق و مدارا سر کرده از آنجا بمسکن مالوف خود برده
لشکر را مرخص گردانید تا هر سو متفرق گشته رو با وطان خود بنهادند چون
خلوت دست داد بام مباشرت اقدام نمود و بنیان مراسم زن و شوهری را با
قاعده دوام اساس نهاده اقسام میوها از بهر او مهیا ساخته بدلداریش سعی
مینمود و بدلجوئیش سعی موفور بظهور رسانید و هیچ گیاهی آب قلزم تر کرده بر
بدن او مالید تا جراحتهای جابجا یکبار زایل یافت و مانند پوست
مار جلد وی جلد وی بدر رفته بدن زن در غایت صفا و لطافت پدید
آمد اگرچه جسد زن از رنج جراحتها نجات یافت اما از صحبت میمون روح
مجروح شد و حیات بروزندان گردید روح را صحبت ناجنس عذابست

الیم

الیم القصه میمون لحظه از جهت زن غفلت نکرده مراتب بایستی تقدیم رسانید
تا آنکه مدت امتداد او بسر آمد و اوقات دراز منقضی شد زن از میمون بارور
گردید مدت معهود بار نهاد بچه آورد برزخ در میان آدم و میمون یعنی کجب
مشابه بود نه میمون و نطق ساهم بانسان حالی میمون از کمال اعتماد دلبستگی
فرزند از زن بعیه الفتش بند شد و از رهگذر نفرت درگل امین و همه جهت مطمئن
گشته مسکن را بدو تفویض نموده خود اکثر اوقات بسیر میرفت و بعضی از ساعات
روزها با سیر و زن در ظاهر مقتضای مصلحت گرم جوشیده و بکشاده پیشانی
صحبت میداشت و اختلاط و آمیزش بحد کمال ظهور میرسانید و در باطن منتظر
وقت و مترصد فرصت میبود و چون مدتی بدین وتیره بگذشت و از زن
حرکتی مبنی بر منتا بوجود نیامد و ادای منافی طور مخالفت بروز نیافت
میمون خاطر از میمون خویش را از وسواس پرداخته از آنجا بسیر صحرای
دیگر انتقال کرده زن را بجهت حفظ مسکن و تربیت فرزندان همانجا گذاشت زن در
غیبت میمون فرصت و وقت مغتنم دانسته بو [illegible] طریق بدر رود و در [illegible]
راههای نجات برآمده با [illegible] نموده چون بسمتی از سمات [illegible]
دو روز شبیک راه برفت بکنار دریای محیط رسید و از آنجا [illegible] علامات دانست که
محل نزول اهل کشتیست از غیبت [illegible] قرین مسرت و ابتهاج گشته مراجعت
بمسکن میمون نمود و در حین فرصت گاه گاه بدانجا رسیده از آمدن کشتی خبر گرفت

کن تحقیق رعایت توجه دریغ نکنند و از حسن عمل خیر که وا وان سود حقیقی در آن
منضمر است و باعث مزید برکات زر و مال با ز نمانید و بدان امید که
مدبر کاه ایزد سبحانه دارید مرا نا امید نکردانید و منع بذل زمرد گران قیمت
لاجرم از من بستانید آنها دست رد بر سینه آرزوی او آورده گفتند
بیگانه غبن متاع کثیر که افزونتر از خراج مملکتی است در حق خود تجویز کردن
عقل مصلحت آموز رخصت نمیدهد از این اراده ناصواب بگذرید و
عنا و بار را مغبون مسازید زن از آنجا که صدا و ند غرض مجنونست چنین آنکه
در حوصله تقریر گنجد الحاح میکرد و هر چند در تنگ و تهاون ایشان بظهور میآمد او را اکاه
و رسیدن بمیمون متوهم گشته مضطربانه میگفت و نمیدانست که چه کنند و چون
و چون چاره ساز که ملتمس او را بشرف قبول موصول گردانند سر کرده اهل کشتی
سالار بود بر اضطراب و پریشانی آن سرگردان کوی بیچاره که رحم آورده
طمع و وضع زمرد را ذریعه توجه گشت و گفت ای فلک زده اگر چه در تحصیل
مراتب اعانت و یاوری و اظهار مراسم امداد و احسان با تو خلاف مصلحت
خویشتن است لیکن خوشنودی ایزد تعالی را مطمح نظر داشته بذل توجه میکنیم بلا درد
اشتاب و آن زمرد را تسلیم ملازمان ما کن و در طبقه اسفل کشتی بکوشه منشین
زن که مژده قبول یافت از غایت شادمانی چهره زرد بر کوش کلناری گشت
و غنچه دلش از نسیم نشاط بشکفتن در آمد و زمرد را از میان رگهای درخت که بطوع

و پیوسته حفظ مراتب استطلاع میکرد و از مساعدت بخت و مساعدت طالع استمال مسعود
و از اعانت الهی که تیمار کن بی برگ و نوایان کوی افتقار است مستظهر و امیدوار
مسعود اتفاق را روز سیم امیدش به میدان رسیده بود بر ساحل دریا از دور کشتی
بدید آمد اما در حالتی که اصحاب سفینه استعداد نهضت درست کرده در بند آن
بودند که کرانه لنگر از پای کشتی بر داشته عنانش بسمت باد سبک ساز کنند لاجرم
افغان و فغان خود را بنزدیک کشتی انداخت و فریاد بر آورد که ایها الجماعه
زن ماتم زده ضرب سیلی روزگار خورده و در خم چوگان فلک خورد گشته و از ستاره
منحوس و طالع وارون بعقوبتهای زمانه مبتلا شده و از بخت نامساعد ... بی نهایتی
باندازه کشیده در این دشت خونخوار بدست میمون گرفتار مانده خدا را
زار من بخشایش آرید و از روی کرم و بیچاره نوازی از این ورطه بلا نجاتم
بخشیده بسایه لطف خود جا دهید اهل کشتی اصلا بحال او ملتفت نشده ملتمس او را
در موقف قبول جا نداده گفتند ما ارباب تجارتیم و فراوان بضاعت همراه
خود داریم در ضمن اعانت تو مضرت تمام با اهل جهاز خواهد رسید چه بیم آنست
که لشکر میمونان تاخت آورده اجمال و اثقال را بغارت برد و بس از بهر نجات
یکتن جهازی را در معرض تلف نهادن عقل تجویز نمیکند زن از غایت اضطرار
سر عجز بر زمین نهاده گفت ای ملک تجار هنوز میمون را از بر آمدن من اطلاع
نیست و شما از امر که تا بس آن را انجو در راه مدهید وامیر ساید حسنه البته در ده

من

ستر عورت بر خود پیچیده بود بر آورده بلا تعلل و تامل علاء زمان قافله سالار نسیم نمود
چون ذره که از تابش مهر بر فلق در آید بپای کوبان متوجه کشتی شد غلامان
ملک التجار بعد از استماع زمزمه آن سراسیمه تعبیه افتقار را از در آمدن کشتی برغم
و ستم ممتنع ساخته راه امید بر روی دلش مسدود گردانیدند از حدوث این حادثه
آتش غم در نهاد آن سوخته نار هموم بتازگی گرفت و چون مصیبت زدگان خاک بر سر
افشانده مانند مرغ نیم بسمل بر زمین غلطید و اشک آتشگون از دیده بر وجنات ریخته
گفت ای جوانمرد گر از من نمی ترسی بترس از خدای این همه ستم در حق من مسکین افگنده
همه در حق تو نیست روا مدار و بترس از آن وقت که بدرگاه عادل حقیقی دادی از تو و ظلم
و از جور تو شکایت کنم قافله سالار از این سخن متغیر و متاثر شد و آن مهجور کوی قناعت
بجهاز در آورده روانه بیچاره چون از شدائد آفتاب بکناره در ظل این جا یافت ادای
شکر و سپاس ایزد تعالی بتقدیم رسانیده بگوشه خاموش نشست و در دلش سکون
راه یافت و اهل جهاز استعجال لنگرها برداشته از آنجا روان شدند بمجرد تکیه جهاز
جهاز از آن کناره خود را کشاده یافته روانه پیش شد میمون ملعون هر دو بچه را
میمون را در بغل گرفته اضطراب بیامد و از دنبال لنگرش توپ توپ رسیدن گرفت
اهل جهاز چون افواج میمونان را دیدند از غایت بدجگری عنان تمالک از دست داده
رنگ بر رو شکستند چون اضطراب اصحاب سفینه بسبب کثرت اعداد میمون از حد حساب
تجاوز کرد و از استیلای چنین حرکتهای ناپسندیده که از ایشان بظهور رسیدن گرفت

زن

زن از مشاهده این حال از بهم خود متوهم گشت که مبادا از سر کشتی بیرون کشند و بچه بد
در سلاسل صحبت میمون مقید آید گفت ای مرد بر دل اظهار این همه باستقلال نه نیکوست
غم مدارید که از میمونان جهال آسیبی و مضرتی بما منصور نیست زیرا که اینها نیز از تماشا
و قطع نظر از این در آب خود بارا نتوانند زد و اهل کشتی فی الجمله قرین استقلال گشته
در راندن کشتی سعی بلیغ نمودند و بازوی همت کشادند اتفاقاً باد شرطه مساعدت کرد
کشتی را بسمت مقصود برد میمون چون دید تسلط خویش را از اهل کشتی بسبب آب
کوتاه دید بر کنار ایستاده پیش زن نواب تملق کمتر نمود و باشاره و ایما اظهار
عجز و نیاز نمود و بچه ها را پیش نگه داشت یعنی اینها خورد سالند بر خورد سالان و فرقت
اینها رحم آر که آخر فرزندان تو اند و بی تو زندگانی متعذر باشد تا آنکه کشتی ناپدید
شد و زن از این اندیشه خاطر را بالکل پرداخته در مراتب شکر و وظایف منت
افزود و از آنجا که فلک شعبده باز از پرده نیلگون همواره بازیهای تازه بروی کار
آورد سخت شعبده عقل سوز بر انگیخت چه بعد از رسیدن سه روز در حینیکه کشتی بکام
خورشید لنگر گسیخته بورطه مغرب فرو شد یک بار از مهب قهر الهی باد مخالف
بر خواسته عنان اختیار از قبضه اقتدار ملاحان و ناخدایان برده در غرقاب
دو ساعت بسمت غیر مطلوب برده در گرداب بلا انداخت اگر ناخدا
جامه بر تن درد خدا کشتی آنجا که خواهد برد اهل جهاز چند آنکه دست دعا
برداشته بدرگاه قهرمان حقیقی الحاح عجز نمودند نقش اجابت بر صفحه حال مرتسم نگشت

واثر نجات پدید نیامد و قضا تغیر نیافت ناگاه ماهی بمثابه کوهی که از غایت
عظمت و بزرگی آن بهیچ وجه تعقل نتوان کرد از آب سر برآورده تا چشم زدن بران
کشتیکه جمعی از سیه گلیمان تیره طالع نشسته بودند رسیده دندان زد و بحکم
مطلق جهازی در کمال بزرگی و استحکام بود بیک دندان دو نیم کرد چون مینای حلبی بر سنگ
خورد شکست و شیشه حیات همه بر سنگ خورد و بفنا آمد با اثقال و احمال از راه
آب بخاک عدم ملحق گشتند مگر آن زن سیه اختر سوخته بخت بر لوحی نشسته بود
و لوح بسعی باد از آن ورطه خونخوار برآمده سه شبانروز در رنگ ضیقی که از شدت
رنج نیابد بر رفت روز چهارم که زورق زرین مهر بر بحر خضر سپهر پدید آمد
تخته بر روی آب بیستاد و بحکم ایزد بیچون که در حکمت متناهیش چون و چرا
مدخلی ندارد یک شبانه روز در موقف سکون مانده اصلا از جای خود
حرکت نکرد و ندید ستم هزاران لنگر گران بسنگ فرو هشته اند هنگام انتشار
سفیده صبح که نسیم سحری نرم نرم میوزید بیکبار روان شد و در نیم ساعت
بر ساحل پیوسته باز بر جا ماند زنکه از آن تهلکه جان نگذارد هراس تمام
و خوف عجب بخاطر متمکن داشت چون خود را بر ساحل دید عمر دوباره
تصور کرده فی الحال تخته را رها کرد ساعتی از هول آب بر خاک ساکت
بنشست و بقدر طاقت بشری شکر الهی بپرداخت و پس از چندی زمانی خود را
جمع ساخته از آنجا راهی پیش گرفت و بر صباح آن بجای که مزدون آغاز نهاده

وتا شب

تا شبی که خود را بآبادی افکند و بعمرانات فایض گردد چندانکه پویه زد و طی مراحل
شتافت بجز صحرای لق و دق و بیابانهای هوش‌ربا چیزی دیگر بنظر در نیامد تا نگه
بر بدنش استیلا یافته لیکن مجال توقف نبود ناچار رونا چار گام میزد تا آنکه
برود باری رسید که آبش در نهایت عذوبت و صفا بود و درختان
میوه دار بر هر دو طرف کنارش بسیج گشته سایه درختان و رطوبت
و طراوت سبزه و شکفتگی گلهای رنگارنگ روح تازه بدو عطا کرد و دمی
میل آرام نمود پاره از میوه تر و شیرین و آب خوشگوار بخورد و در اثنا
خواب بر وی مسلط شد و در پیش منظر چشم از ملک شادروان کشیده از تماشای ملک
جهان خاطر ساخت چون بیدار شد از آنجا سمت دیگر توجه نمود و از آن ره
کام بسیج کرد تا شاید که درین صحرا بار فرشته چشم باز کند یا بلیه دیگر را بر اندازد
مقارن آنحال چیزی او دید که از دور بهیئت انسانی از زیر درختان بر آمدند از نعمتی غنچه
دلش بنسیم نشاط بشکفت و بجنبش آمد و نشاط عنان توجه بسمت ایشان معطوف
داشت چون نزدیکتر رفت چهل تن از مرد و زن بدید همه عور و برهنه بسان
آدم و حوا از برگ درخت ستر عورت کرده غنچه آسا لب از سخن بسته و دیده
باطن بر جمال شاهد حقیقی گشاده از رنج ریاضت زار و نزار گردیده بذکر حق
اشتغال داشتند زن که مغلوب جنود جوع بود و گرسنگی بر وی مستولی از
مشاهده حال ایشان جماعه که از برگ درخت و گیاه غذا بکار میبرند سخت مایوس

شد آنقدر که از ذوق و مسرت اندوز گردیده بودند و یک ملول گشت آن
روشندلان خورشید خاطر کشف باطن و ضمیر زن آگاه گشته زبان ابرد
ایما کردند و باشارهٔ چشم بسمت دیگر راه نمودند زن بحسب الاشارهٔ انمردان
طریق هدایت بدانسو پاره برفت درختی مطبوع و دلکش بنظرش درآمد و چشمه
آبی در نهایت لطافت و صفا تو گفتی از منبع کوثر رانده کنارش کلبه
ازانکه هر شش همانا فواره زن بود ترتیب یافته درونش دیگ سفالین
بر دیگدان بار شده و آتش بزیرش مشتعل گشته اما خانه خدا در میان نبود
زن خانه خالی و دیگ در جوش از جملهٔ مغتنمات انگاشته بجا انتعاش اندرون
رفت از اسبکه دیگدان جوعش در جوش بود سرپوش بر داشت اتفاقاً کمی
چند در میان قاشق و آب بهیچ شد زن بیشتر مایوس شده از فرط بیطاقتی
در زیر سایهٔ درخت بیفتاد چون لحظهٔ برین بگذشت مردی با چهرهٔ تابان و
عارض درخشان چون بدر و ماه بیامد شکوه یعنی آن بادهٔ نوش مصطبهٔ
وحدت و غواص بحر حقیقت مرتبه بر زن غالب شد که لرزه بر اندام فتاد
خود را فراموش ساخت الغرض صاحب دل روشن ضمیر دانکه او لب بنطق گشاید
وماجرای خود بعرض بیان آرد بر اسرار ضمیرش آگاه گردید و قصهٔ ناگفته
شنیده و صفحهٔ نانوشته بخواند و برفق و ملاطفت دست بر سرش مالیده
از ان اضطراب ساکن گردانید و گفت چشم بپوش زن انقیاد حکم کرده چشم بلند

برهم

برهم نهاده چون باز کرد میان توجه دلکشایش از طوارق صدمات نجات
یافته خود را بر آستان پدر دید و پس از سنوح هزاران حادثه و صدمات
فراوان نوایب از دوایر طبیعیات و نوایر آفات سماوات حسبة
بدار الامان عافیت رسیده بود است که ای دختر تا چه هنوز نقد حقیقت
آن جوان بر محک امتحان نازده چاشنی حب و نسب او را معیار آزمون
نسنجیده خود را بر رشتهٔ نکاحش مضبوط و بدام وصالش مربوط میساختی
هر آئینه هدف تیر حوادث و آماج ناصح مصایب نمیشدی بیت برو بر دل
از جور غم بار رها : که تا آزموده کسی کار رها : نظر کن چو سوفار داری نشست
نه آنگه که پرتاب کردی ز شست : دشمن را حقیر نباید شمرد تا بپیش ملکزاده
گیلان به ذلت و خواری شهرهٔ آفاق نباید بود شاهزاده پرسید که کیفیت
ملکزادهٔ گیلان بر چه منوال بود شارک گفت حکایت چنین آورده اند که در ازمنهٔ
ماضیه و ایام سالفه از مم انقلاب روزگار گردش سپهر دوار در بیشهٔ
گیلان موشی بر سریر سلطنت تمکن یافته سایهٔ سروری بر جمیع حیوانات آن
سرزمین از وحوش و طیور و حشرات یافته بود و روباهی بکفن و تهمه امر خطیر
وزارتش گردیده در ترتیب و تنظیم امور و تفتیش احتیاط وافر مینمود سبحان الله
بیت وزیر اینچنین شهریار آنچنان : جهان چون نگیرد فرازی چنان
بیت سبب پیر سرکه چرخ از بر سفله پرور شد که کام بخشی او را بهانه بود

بسالار

بسببی است قضا را قافله‌ای از آن بیشه بگذشت و شتری از خاصه قافله
بسبب لاغری و ناتوانی که در زیر بار گران مجروح و مدبور گشته بود در آن دشت
باند چون اندیشه کشمکش ساربان و تصدیع پالان از خاطرش رفت علفهای
بیشه سبز جهت مهار بریده و در کم مایه فرصت روبه‌بهی آورده فربه شد روباه
بر حالش وقوف یافته بعرض ملک رسانید که در قلمرو سلطان شتری مهار گسسته
و از تعب پالان رسته مسکن گزیده است و در اکثر مرغزار که قورق خاصه
خداوند است و میوه درختان آن سرزمین که خود بنفس نفیس تناول میفرمایند بیم
و هر چه بمذاق خوش آید بی بیم و هراس میخورد و بی اذن ملک استقرار او در این
مملکت از آئین مصلحت نباشد زیرا که چنین حیوان تنومند قوی هیکل اگر بدین
نمط مدتی زندگانی نماید هر آینه در کمتر ایام انتقال و باد نخوت و پندار
غرور و استکبار در دماغش پیچیده داعیهٔ انتزاع مملکت از تصرف ملازمان
ملک تصمیم و ضبط نماید و دست تسلط و تغلب باملاک خاصه دراز کند در آنوقت
مدافعت او از جمله محالات باشد و فتنه چشم باز کرده را بار دگر خواب انداختن
محض دشوار صلاح در آنست که ملک باحضارش فرمان دهد بی واسطه از روی
جلالت قهرمانه سرزنش کرده از ارتکاب این عمل ناصواب متنبه گردانند و
بندگی خود تکلیف فرمایند اگر او برهبر طالع و هدایت بخت سر با طاعت
و انقیاد حکم فرود آرد در سلک ملازمان و بندگان منسلک ساخته مخمول

عواطف

عواطف توجهات نمایند که گرویدن این قسم عمده بجناب دولت از مصلحتهای
عمده است و موجب مزید شکوه و صلابت ملک در مملکت است و اگر او بغرور
بال و پندار پوچ بر تنومندی و بزرگی خود نظر کرده و از طریقه انقیاد بیرون
و مسلک مستقیم متابعت انحراف ورزد و هنوز که چندان استقلال نیافته و
فتنه جویان فساد اندیشه مربوط نگشته است بیخ استیصال او بروقت همت
لازم شناخته باطفای نایره شرش توجه نمایند باید کمانست و بتدریج از روی
تدبیر رخنه در بنیان هستیش انداخت تا بر اهل روزگار ظاهر شود که مخالف
حکم بزرگان بودن و بر جادهٔ نافرمانی فرمانروایان قدم نهادن بهلاک
خود کوشیدنست و خود را در مغاک عدم سرنگون انداختن — خلاف
حکم سلطان رای جستن — بخون خویش باید دست شستن — ملک رای
وزیر والا تدبیر مستحسن افتاد و باحضار اشتر فرمان داد روباه خود دلیل
این کار گردیده بمکر و ضلاع دغیون و نیرنگ مهار اطاعت در بینی شتر
کرده ببارگاه ملک حاضر ساخت شتر چون هوش را بدید شکوه فرمان
روائیش بود کارگر شد و از آمدن خود نادم گشته [illegible] الحال از جادهٔ انقیاد
انحراف نمود و راه خود پیش گرفت ملک این معنی را باعث خجالت و انفعال خود
در حضور اعیان مملکت دانسته با روباه گفت ای وزیر خیر اندیش اگر چه
اعمال و اقوال تو مبنی بر خیرخواهی دولت سکالیست اما با وجود رای [illegible] درست

دانش این عمل بر خلاف قانون از تو بظهور پیوست زیرا که ترکیب موزون ملک ظاهر
بقدر حقیر وقوع شده آگاه و دلان معنی شناس بزرگی گوهری ما را توانند بود
بر بستان ما هر یکی را ازین سعادت نصیبی باشد شتر بجوهر قابل آن نبود که شرف
حضور مشرف کرد و او را بمجلس آوردن از دایرهٔ صواب خارج بود بخت آن
هراسی در دلش جا داشت اکنون بیکبار محو شد و غرور در سرش افزود و جمعی کوته
اندیش فتنه پرست را مایهٔ بدبختی و فساد و بلیت آمد روباه گفت ملک را
ازین رهگذر غبار خاطر قرین توهم نباشد چه اگر چه این حیوان قوی بازو است
دراز گردن هادی بالی در گردن دارد اما بحکم کل طویل احمق از چاشنی خرد نصیبی نیست
وازان جانب طفلی مهار در پیش کرده هر طرف خواهد کشد و با این تنومندی دلش
بغایت ضعیف باشد ان شاء الله در اندک فرصت او را در زیر فرمان ملک کنم
و در چرگهٔ بندگان فرمان پذیر بدو زانوی ادب نشانم القصه شتر در صحرا
بخاطر جمع میگشت و بکمال عیش و طرب زندگانی میکرد و روباه پیوسته
طناب خداع در راهش دراز کرده بود و بجهٔ از پا در آمدن او کمین میداشت
و قابو میجست قضا را روزی شتر از روی حرص و آز که مذمومترین اوصاف است
گردن دراز کرده از شاخ درخت بلند برگ میخورد ریسمان مهارش در
آن شاخ بند شد سرش همچنان آویخته ماند شتر از فرط عجز بانگ زدن
گرفت و روباه برین حال وقوف یافته فی الحال نزدیک ملک شتافت

و بر خواند

وبر خواند حال شتر اطلاع داد و موش از شنید غیرت و ناموس بخود بسته حیران
در رسید و بر شاخ درخت بر آمده محاذی شتر بنشست و از روی ظرافت
گفت که ای شتر خوش وقت که این قسم نعمتهای تر و تازه تناول میکنی زود باد
از پهلوی زبان طعن دراز کرده گفت ای شتر نادان این نتیجهٔ نادانیست اگر تو
سر طاعت و انقیاد در جناب دولت ملک نهاده خود را در ظل حمایت
ملک جا میکردی امروز بچنین عجز و بیچارگی گرفتار دام الام نمی آمدی اکنون
جز آنکه باز زند کم بر خاک فنا نهی و بر زمین عدم دراز بخوابی چاره نیست شتر
از غایت جبن و بیدلی تضرع آغاز کرده گفت اگر در ابتدای حال تقصیر عظیم
ازین بوجود آمد اما در عفو تقصیرات ما نمی تجوز ابهم و بصدق باطن سر ارادت
بر آستان عزت ملک میسپرم بسایهٔ عنایت امیر نیابهی می آرم اگر زلات جرائم
مرا بذیل عفو بپوشیده ازین بلیه نجات بخشند و در ظل زینهار در آرند از
مکارم اخلاق دور و بعید نخواهد بود موش التماس شتر را بشرف اجابت رسانیده
ریسمان مهار که بشاخ پیچیده بود بدندان بدندان ببرید و شتر را از آن مهلکه
مستخلص کرد و بنیاد آن کودن دراز گردن مراتب منت موردی ساخته اکنون
بحکم آن طویل الذنب قصیر العنق نهاده و با همه عظمت قامت و بزرگی تن بر بندگی
موش گردن فرو آورد و موش از غایت شادی در سوراخ نگنجید و شتر را
فرمان داد تا بخاطر جمع روزانه در صحرا چریده شبانه بر جناب ملک حاضر

جانفزا باشد و بام کوشک داری قیام ورزد چون روزی چند بسر آمد بیم کشان
سر کار ملکزاده گیلان شترست او گسسته مهار در صحرای خشم دیده و رفتند و
داخل قطار ملکزاده کرده رفتند روباه برین حال وقوف یافته کیفیت حال بعرض
مقدس موش رسانیدند آن پهلوان عربده انقلاب از استماع این مقدمه سخت
برآشفت و روز دیگر چون گربه کشان در آن صحرا آمدند با ایشان گفت که بدیوانی حضرت
بنای کار بر کوسی فضا فروشسته نهادن و مبادرت باموری ناصواب و خشونت آگین
و بهیچ کردنشنه بودن بها ما از شرف ذات و لطف طبع نباشد پسندیده عقل
آنست که شتر را باز پس بخدمت ما فرستند و از بحثی چون پیکنا جنگی
اجتناب نمایند و اگر این معنی صورت نبندد از انتقام ما ایمن نبوده آماده پیکار
گردند که بهیچ وجه ازین داعیه پهلو تهی نکنیم و از معامله دست باز نکشیم گربه
کشان از گفتگوی متهورانه موش که مهلا بدو نسبت نداشت بر سبیل ندره
بعرض ملک رسانیدند ملکزاده سخن موش را اصلا وقعی ننهاده متعجب گشته متفکر
گردانید چون این خبر بملک موشان رسانیدند بر سبیل مطایبه و شادی
بروباه گفت که در آئین سروری و ملکداری اقبال ایشمه استحقاق
سزاوار نباشد لهذا آرای صواب‌نمای بدان راجع میگردد که سران لشکر را
طلبیده سامان این مهم بوجه اتم نمایم و یراق و کار و اسباب نبرد سرانجام
کرده نیاق کردیم وزیر نیز رای خود را ضمیمه فکر صایب ملک گردانیده

درین

درین امر موافقت نمود و ملک بصواب وزیر در باب طلب سرداران لشکر خویش
احکام مبالغه تمام صادر کرده و در اندک فرصت لشکری بی‌قیاس که مهندسان
دقیقه‌شناس از حساب آن بعجز اعتراف مینمودند در بارگاه ملک حاضر
آمدند و از کثرت شمار اعدا دو دشت و صحرا بر موش گشت بخیت بصواب‌دید وزیر
مقرر شد که جماعت موشان بر خزاین و دفاین خصم نقبهای متعدد در رسانیده
همه را استخراج نمایند این معنی در کم مایه فرصت صورت بست و در خزینه
ملکزاده گربه کیسه‌های پاره شده و صنادیق شکسته چیزی نماند و خزینه
داران را اصلا برین خرابه اطلاع دست نداد چون این مطلب بهتر نحو
سرانجام یافت ملک فرمود شخصی را از گروه آدمیان که بزیور عقل و دانش آراسته
باشد بجهت سرانجام این مهم و فراهم آوردن سپاه ملازم گیرند اتفاقا
جوان فلک‌زده با جمعی از برادران ازاق ربجهت تحصیل وجه معیشت
از وطن برآمده بر سبیل غربت متردد بود کیف ما اتفق موشها را دید که در
دهان قراضه‌های زر گرفته بدان صوب میبردند جوان بسکه محتاج بود
از غم افلاس عنان گربه را به تیر میدوخت و خواست که بهر کیفیت میسر آید
قراضه از موش انتزاع نماید موشی از آن میان گفت ای خواجه چه لعاب
حسرت از دهان میریزی اگر زر مطلوبست دمی خواهی که علی الرغم روزگار
از نعمات دنیا متمتع گردی ملازمت ملک ما اختیار کن و یکبار از دنیا

از ان راه گذشتم

مستغنی شوی چون این معنی از امور عظیم دانسته بخت را مساعد و طالع را مساعد
یافت و بوسیله آن موش در ملازمت ملک مشرف شد ملک مبلغی زر و سیم داد و
بر استعداد و استحقاق مواجب مقرر فرموده بر خزاین غیب برات داده دامن
خطیر وزارت برو متعلق گردانیده در باب تهیه اسباب نبرد و جمع آوردن یراق
و مردم مبارز جنگ را بقوایم متابعت استحکام بخشید چون بعضی از دوستان
و آشنایان نامه نوشته بر کیفیت حال اطلاع داد که درین آخر زمان که خیر
و برکت را از میان آدمیان برداشته اند رفاهیت و فراغت جز در تنگنای
ملک موشان که صاحب گنجهاست و بر خزاین غیب و دفاین لاریب دست دارد
نتوان یافت مردم دون همت و فرومایه طبع که بنده درم و غلام دینار اند این نقد را
مغتنم انگاشته از اطراف و اکناف عالم ممالک شتافتند و در کم مایه فرصت
لشکر عظیم گرد آمد و اسباب نبرد و مواد پیکار مرتب گشته ملک موشان با سپاه
گران عنان عزیمت بجانب ملکزاده منعطف ساخته از مقر خود نهضت فرمود
در میدان نبرد کوس تعرض نواخت ملکزاده که پنبه ذهول در گوش هوش
آگنده داشت باواز کوس از گران خواب غفلت چشم باز کرد و ارکان دولت
و اعیان مملکت را در انجمن مشاورت حاضر ساخته در باب اطفای آتش فتنه
و نایره فساد حرف صلح در میان انداخت و گفت اگرچه درین واقعه شان
امثال این قدر ملت بسیار رو نموده اما چنین امر مضحک بسیار و معایب کوفت

سکینه

سکینه و با موشی طرف مقابله بودن سخت دشوار می آید درین باب یک تأمل
نموده آنچه بصلاح اقرب باشد اختیار باید نمود اصحاب مشورت معروض داشتند که
اکنون که دشمن کوس جنگ بر سر کوفت جز آنکه آتش کارزار اشتعال یابد گزیر نیست
ملکزاده بمقتضای مصلحت و صوابدید خیراندیشان بترتیب افواج توجه نموده
فرمود تا در خزینه بگشایند و مصارف ضروریه بکار برند چون ابواب فتوح
بیکبار راه امید مسدود گشت زیرا که در کنج خانه جز نقشی از درم پدید نبود
ناچار سپاه را بوعده خرسند ساخته از دار الملک خود بر آمده علم پیکار از بهر
مدافعت اعدا در میان کارزار بر افراخت چون موش زرین نهال کردن بسور فرمود
مقرب فرمود ملک موشان حکم کرد که بخت لشکر خاصه بر خیم تاخت آورده کار
بانها منوبت بتقدیم رسانند لشکر موشان زیاده از مور و ملخ از چار طرف
با در دوی خیم در آمده از دوال رکاب و تسمه جلو و پوست روی کوبه و چله
کمان هرچه امثال آن از جنس چرم و ریسمان یافتند همه را بدندان بریده بمقدار
صدپاره ساختند و شبا شب این مهم عمده باتمام رسانیدند و در خدمت ملک
حاضر شدند و زیر و دشمند این خود را القرمود آنها نیز تاخت آورده هر چیز که
قوت بر داشتن بود امثال شمشیر و تفنگ بدندان گرفته در خدمت نایب
السلطنه حاضر شدند درین هنگام حکم شد که گروه آدمیان میمنه را ترتیب داده
میمنه و یسار را با من کارزار درست کرده از جای خود بجنبیدند درین هنگام

شد که گروه او میان مضمار اترتیب داده و بقاعده مبارزان کارطلب
کوشش نمایند منهیان از مقدمه ملکزاده خبر بردند و از توجه لشکر غنیم و اراده
شبیخون آنها اطلاع دادند ملکزاده که تعجب نمود تا جاوشان و دلاوران کارطلب را
آگاه ساخته آماده جنگ سازند لشکر غنیم که سواری نسبت نادرستی صلاح دید را
بعجز درماندند و از عدم سرانجامی سراسیمه گشتند و سپاه ملک موشان سراسیمگی
غنیم را مقدمه فتح و ظفر انگاشته بکمال دلیری و دلاوری درآمدند و جهانی را
به تیغ بیدریغ گذرانیده عالمی را علف سیوف ابدار ساختند و بقیة السیف
هزیمت غنیمت دانسته راه فرار سر کرده به پیشگاه موسی جا بسلامت بردند
ملکزاده بصد خواری و هزاران دشواری از میدان برآمده در حصن حصین تحصن
گزیده احمال و اثقال و خیام و قورخانه و اقامه همه بغنیمت از آن مدار داشت چون شهوار
یکتنه سپهر با تیغ زرین تعظیم تسخیر ربع مسکون از دار الملک خاور برآمد ملکزاده
از راه استکانت ایلچی فرستاده التماس نمود که بطلق زینهار درآورده دست از
انتزاع ملک بازگشتند ملک موشان با وجود خساست نفس بآیین کریمان خصایل
مراسم کرم نموده اظهار مکارم اخلاق کرده غنایم را جمله رد کرده گفت مارا
از اشتعال نایره قتال غرض این نزاع ملکت تمامیت بلکه بازخواست شتر
خود است ملکزاده آنمعنی را از جمله مغتنمات انگاشته شتر را با جل مکلل و جلاجل
مرصع و مهار ابریشم مرتب ساخته در خدمت ملک موشان فرستاده و ابواب عجز از

مقتضی

مقتضی ساخته بجهت عفو تقصیرات خویش پوزشها نمود و ملک موشان
مظفر و منصور شتر خود را گرفته بدشت خود مراجعت نموده افواج را
مرخص گردانید و شتر را بدستور سابق شمل ترخانه مرحمت کرده در صحرا
مطلق العنان ساخت و از حصول این فتح غیر متوقع سر افتخار را باوج
با وجود کوتهی گردن به آسمان برده از روی غرور و بزرگی هیچ گربه را موجود
نمی انگاشته اگر ملکزاده در بدایت حال موش را حقیر ندانسته و عدو
کمتر نه انگاشته در انقلاع خصومت و استیصال خصم مقید میشد باید
نوایر آتش فتنه انطفا پذیرفته و اثمه مذلت و خفت بروزگار رش عاید
نمیشد چه اگر اطفای آن نایره عنا در ابواب صلح متخواهست بیک شتر شو
کلبت و اگر بجهت دفع معاند همت میگماشت بیک گربه مهم بانجام میرسید
هر تقدیر قوطا از این دو وسیله بیرون نمیرفت و فرو رفتن غبار این بلا
و فلکهی که جارمالش امنا انگیزند اعدا انخصم شتر و گربه بود چون از جاده قول
بزرگان که دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد انحراف ورزیده قدم گر
غفلت و غرور گذاشت نتیجه آن یافت دشمن خرد است بلای بزرگ
غفلت زو هست خطای بزرگ خوردی سن گرچه بود خوردکین خرد
شود گر نشود خورده بین خصمی گردم ترا ازاژدهاست کین زو مهمات
بود آن بربلاست دیگر آنکه ای شاهزاده در پیش زنان نقاب از روی

شاه درعنای از نهاد کشید تا در رنگ پسر بازرگان بمصیبت مبتلا آمد با
بودن شاهزاده پرسید که واقعهٔ پسر بازرگان چگونه بود شاه گفت

حکایت

چنین آورده اند که در شهری از شهرهای هند و هندوستان بازرگانی بود
پسری داشت در ریعان جوانی و عنفوان شباب بمقتضای حداثت سن
با یکدیگر سخن و کلام کردند با پدر سر رشتهٔ ادب از دست داده مکالمه
از حد گذرانیده و از اندازهٔ حساب تجاوز نمود پدر را از سخنان نالایق پسرش
عرق حشمت بحرکت آمده نایرهٔ غضب مشتعل شد و از غلیان قهر او را از خانه
براند پسر نیز بعزم درشتی نوجوانی و نوخیزی غیرت بجا آورده خانه را رها کرد
خاکستر بر چهره مالیده ارادهٔ سیاحت و طریقهٔ قلندران و جهان گردی مصمم کرد
قدم فرسای مسالک تردد شد اما از آنجا که شداید غربت و مکاید صعوبت
سفر کمتر دیده بود در روز نخست بمنزلی نارسیده بعجز درماند و آثار ماندگی
بر جبین حالش پدید آمد ناچار از جادهٔ راه منحرف شده بپای درختی در کنار آبی
رخت اقامت افکند و بنا بر عجز در ویرانهٔ منزل گزید آخرهای روز که آفتاب
جهان تاب قطع مسافت کیهی کرده بمنزلگاه مغرب درآمد چهار قطعه کبوتر
از فراز هوا بر لب غدیر فرود آمدند اتفاقاً اینها پریان بودند بشکل حمام
متمثل شده فی الحال بصورت اصلی خویش معاودت نموده رختها را بر دور
در آب بازی و غسل مشتغل گشتند بازرگان پسر چون این حال مشاهده کرد با [illegible]

برخواست

برخواست و رخت آنها را بدست آورده در جوف درخت بر سبیل اختفا بنشست
بعد از لحظهٔ پریان از آب بیرون آمده از غم فقدان رخت سراسیمه شده
مضطربانه بهر جانب جهت پژوهش دویدند تا آنکه جوان را در جوف درخت
دیدند بعجز و الحاح پیش در باب رخت التماس نمودند جوان اقتراح آنها را
باجابت متلقی نساخت گفت تا وقتیکه غرض من از شما بحصول نه انجامد
التماس شما در معرض قبول موصول شدن ممکن نباشد آنها گفتند اگر انجاح
مطلب تو بسعی ما موقوف باشد توجه دریغ نکنیم جوان گفت مطلب آنست که
یکی از شما بمؤانست و مصاحبت من بر سبیل مداومت تن در دهد و بعد از
ادای مراسم مناکحت بمعانقت و مصاحبت مسترضی گردد پریان گفتند
از منشی مطلق از نار رسوم تکمیل وجود ما پرداخت و ترا از ما و طین سرشته
با وجود اضداد مواد و تباین اصول فیمابین چگونه عقد مؤانست میان
و آتش نهاد و را با خاکی نژاد چه سان پیوند وصلت صورت میگیرد از این
محال بگذر و از چنین ارادهٔ دشوار تجاوز نما که وقوع آن یعنی اصلاح حسن صورت
نپذیرد جوان مطلق متوجه سخن اینها نگشته بر تمنای خود استبداد نمود
و بجهت حسن مطلب خویش مرتبهٔ احتراز تقدیم رسانید دیگری را که نسبت
با اینها در حسن و جمال از اینها افزونتر بود و پسندید و سال خوردتر متعین ساخته
گفت که اگر این را تسلیم نمائید تا رخت ساتر شما تحویل کنم پریان بنابر عجز او

این معنی نموده از آن پری وداع نمودند و عذر خواستند آن بیچاره بواسطهٔ
مفارقت هم‌جنسان و رفیقان خویش و مبتلا گشتن به بلای صحبت ناجنس
ملول و اندوهگین شده چشم پرآب ساخت آنها بوجوهات تسلی و تسکین گوشزد
گفتند که هرگاه در دیوان مشیت بنام تو چنین رقم کشیده باشند علاج چیست
و ما را درین امر چه مدخل و بالفرض ما همه گرفتار آییم بتو چه سود کند القصه
آن جوان آن پری را بدام آورده رخت دیگران باز داد و رخت وی را
پیش خود محفوظ داشته در پردهٔ مشکین پرندین بخانه آورد و لباسهای
فاخره و زیور و زینت هرچه تمامتر بیاراست و صحبت او را سرمایهٔ حیات
دانسته روز و شب بدلداریش پرداختی و یک لمحه از نظارهٔ روی دلفروزش
چشم را غافل نداشتی و بعشق و جمالش سایر رشتهٔ تعلقات روزگار گسیخته
از جام وصالش بادهٔ کام رانده دمادم می‌پیمودی و از گلشن حسنش بدست
دیدهٔ گلهای مراد چیده از غایت شوق بلبل آسا صفیر مستانه میزدی
و پیوسته عندلیب زبان بدین ترانه مترنم میداشتی بیت ساقی بنور
باده برافروز جام ما مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما در مرور ایام
بسبب کثرت مصاحبت پری نیز با جوان رام شد و قدم بر جادهٔ استقامت
و سر بر سجادهٔ اخلاص نهاده تا آنکه پس از مدت متمادی از بطن پری
فرزندان بوجود آمدند و از طبیعتش عادات وحشت حذف شدن
گرفت

گرفت و با زنان خویش و همسایه طرح آشنایی انداخت و شگفته رویی
بمهمات خانه داری مصروف ساخت هم توحش او از دل برخواست و از رم نفرت
و بموافقت بکلی خاطر را قرین جمعیت ساخت قضا را پس انقضای مدت
دو سال افلاس بر جوان استیلا آورد و عیش با وی بغایت تنگ شد ناچار
بجهت تحصیل قوت و تدبیر وجه معیشت تهیهٔ اسباب سفر کوشیده دل
بمفارقت نهاد و پری را بدایهٔ معتمد که جوان او را محل اعتماد و ودیعت
میدانست بسپرد و در چنین خلوه مکانیکه رخت پری در آنجا پنهان بود
نشان داده سر سویدا بدو تفویض نمود و در باب محافظت رخت
و حراست پری مراتب تاکیدات و مراسم احتیاط بتقدیم رسانیده پای
توجه برکاب بارکه تردد نهاده بجستجوی روزی راه بادیهٔ غربت پیش
گرفت پری در ایام مفارقت از روی مصلحت هم آغوش غم گشته از شدت
هجران پیش دایه اکثر گاه شکایت کردی و از صعب اندوه مهاجرت سخنان
کلمات نیز بزبان آوردی و دایه بدان تعلق کرده بتسکین دلش کوشیدی
و گفتی که ماه عارض آفتاب رنگ خود بمحاق غموم کاستن و دل و جان
پروانه وار بر شعلهٔ شمع هموم سوختن میپسندی و دعوی دار که شب
هجران زود بسر آید و صبح روشن اقبال از افق عنایت ایزد متعال
طلوع نماید از اتفاقات تقدیر روزی پری غسل کرده گیسوی عنبربوی

حسن را

خود را بگوشه مقنعه پاک میساخت دایه بر حسن عالی و جمال والایش شیفته شده
زبان بستایش و ثنا بگشاد و پری گفت ای دایه اگرچه تو الحال اینقدر جمال دارا
در غایت کمال میباشد اما در لباس اصلی خود میدیدی میدانستی که از تشبیه
مطلق نوع بر پایه حسن و جمال عطا فرموده بدانکه ما از اجناس نقوش تخته تکوین
اگر سحر و اعجاز که صنعت صانع کامل تماشا کنی و از اعاجب کاینات مشاهده نمائی
رخت مرا که شوهر پنهان کرده است بیار تا خلعه بپوشم و حسنی بتو نمایم که چشم هیچ
بیننده مثل آن مشاهده نکرده باشد دایه را سخنان ابله فریبش از دایره جزم
و حزم بیرون که از زمره عقل و فقه بنج است بیرون برد فی الحال برخواست و رخت
از زیر زمین بر آورده پیش پری نهاد پری رخت را پوشیده چون مرغی
از قفس رهائی یابد بال بگشاد و او داع خوانده راه مولد خویش گرفت دایه چند
چون مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند و فریاد و فغان کرد دیو زند بخت
مرغ دام گسنده باز نیاید بازرگان پسر چون از سفر مراجعت کرد و بخانه خود
رسید از گل مراد در چمن امید نشانی ندید و شمع لقای او در شبستان امید افسرده یافت
لاجرم چون پروانه دل سوخته و بال توان ریخته مانند پری زدگان دیوانه حیرت
مجانین در آمد و از کوی خرد آواره گشته از جمیع متعلقات روزگار رغدان
و فواید زندگانی محروم ماند مسیدا است که اگر این محجور ربط دانش را غایه گوهر
بدایه نمی سپرد و او را برین اراده اطلاع نمیداد خاکستر ادبار بر فرق

روزکار

روزگار خود نمی بیخت و آب کامیابی در خاک ناکامی نمیریخت و انچنان شاهباز
دولت را از دست داده سرگردان بادیه نکبت و نکال نمیگشت چون
بوجهی از وجوهات از تو نسبت بکسی عیبی عاید گردد و از انتقامش این شاید بود
و از مکافاتش مطمئن نشاید شد تا بکردار جوان طرار نقد زندگی معرض تلف
نهاد بنهاد و شاهزاده پرسید که حقیقت جوان طرار چگونه است شارک
گفت [illegible] ساسانان رسوم اسمار و طرازان نقوش اخبار طراز این حکایت
بدیع بدیباجه بیان چنان نگاشته اند که در ملکی از ممالک گیتی فرماندهی
بود صاحب جواهر در و نقش مانند هوای مهر و رهر ذره جا گرفته نظاره یاقوت
رمانش چون نشاء شراب ریحان طبیعتش از طرب آگین ساختی و لعل گوهر را از لب
دندان عرایس چون یاقوت عزیز تر انگاشتی ازین راه بجواهرات که هر قدر
جواهر عروس کم در کارخانه خود فراهم آورده بود همه را پیوسته در
نظر داشتی و از تماشای خصایص هر فرد جداگانه متعجب و متحیر
و متکفلان امور حراست و متعهدان شغل رفاهیت از عمر کثرت متحمل
زحمت استخراج آن از خزاین بسبیل دوام ملول نستند شده
اکثر گاه بنا بر بشریت که عجز و تقصیر لازمه آنست که مصدر سهو
بوده مستوجب عتاب میگشتند و ازین معنی مورث تبدیل مزاج
و هیج غبار غیظ ملک میشد لهذا بواسطه آنکه حصول نتیجه طلب

بشوایب تعب و غوایل تعذر دست میداده باشد فرمان داد تا زرگران سامی کار
فن و استادان بدایع هنر که در شیوهٔ زرگری و هنر تصنیع ید بیضا مینمودند
ماهی بغایت مطبوع و موزون قد و خوش اندام غریب و لطیف ترکیب از طلا
ریخت کرده جواهر بیسطیر و لآلی دلپذیر که انتخاب خلاصهٔ خزاین سلاطین و بیوتات
خانه دان بحر و کان بود بر آن نشانده آبروی بحار و سنگ معادن بکاستند
افزودند جای ماهی یکی گنج تقصیص که بجای پی در کیسهٔ شکمش بها و قوت دو زر بود
بجای درم دامنش از جواهر پر ساخته تا هر که بر آن شیفته گشتی پیچ بالش گشته از حسرت
حسن جوهرش بحر دریک خفته و کان در خاک نشسته کمالات گوهرش حوت را از کار
در دلو خجالت نشانده و ماهیان گوهر شبنم را غیرت در خاک نشانده بلکه در آب
جوهر خود شناسی میکرد از آب گوهر مستغنی بود از آنجا که بوالا گوهری خود بس دلبند
دلان امیر فیض حاجت بچشمهٔ خضر نداشت القصه آوازه شهرت چون صیت نوال
زمان صاحبقران بافضای عالم رسیده و خبرش چون آوازه جلال شهنشاه
بآفاق جهان رفت دزدی در فن خود استاد و در هنر طراری یگانه استعداد
طلای خورشید گرم از بوتهٔ سپهر میربود و لعل را پیش از آنکه بمشیمهٔ معدن رسید
از صلب آفتاب میدزدید و گوهر را که هنوز ببطن صدف نیامده از پشت نیسان
سپهر را از بهشت خضر نشسته میگرفت از حقیقت این ماهی که ماهی آنکه بشکم قرب
استکمال پیشهٔ سرقت و طرارا رافتند از شیوهٔ دزدی در بهره بردن ماهی مصمم کرد

وزین

وزین عزم بر پشت بارگی حزم بسته در فراخنای تردد جولان داد و بر این قلعه
خسروانه اطناب بتدقیق پیموده مکان کمین و محل در آمد و موضع بر آمد و بدر رود
از قرار واقع سنجیده چون ماهی زرین سپهر در برکهٔ مغرب فرو شد و شب شادروان
ظلمات گرد آفاق بر افراخت شب رونما در آلات طراری همراه گرفته بیامد و از
دور دور قلعه گردیده از بیداری پاسبانان و هوشیاری گوشداران
بر اوهش شد و همه جا بانگ خبردار باش بلند یافت و هر طرف فریاد آگاه باش
و هوشیار باش در کار دید ناچار بگوشهٔ منتظر وقت و مستظهر فرصت بنشست
تا آنکه از زوال شب بروز آمد و نشاط وقت بر فرق لیلای لیل از گوهر شبنم طراز
بست یعنی نصف از شب سپری شد پاسبانان از تری شبنم و برودت هوا
کول بر سر کشیده گاه بیدار و گاهی غنوده چون صدا آنکه از میان فم بر آید
از یاد یکدیگر ماندند در این هنگام دزد قوی دل غرفه بزمین خوابیده و سبان مارسیمی
راه رفته بپای قلعه رسید و کمند دراز چون گیسوی نیکوان بر پیچ تاب از
میان و کمر ده بر غرفه انداخت و بنیروی کمند بسان غازیان دار بالا در قلعه
رآمد و بجان دست بحبل المتین کمند زده از بالای قلعه خود را بخوابگاه
فرو هشت پادشاه را دید بر مسند اقبال استراحت فرموده و مانند بخت
بخواب ناز غنوده و شمع لسان پاسبانان بیدار سرگشت از راه دلسوزی بکنار
استاده و ماهی مرصع که از بهران ببام سپهر زبان رسانیده دارز من

بآسمان برآمد زیر بالین پادشاه نهاده و پرستاری پری شمایل کف پای همایون
پادشاه را بکف دست که مانند برگ گل مطرا و نازک بود نرم نرم میمالید فی‌الحال
بجابکی جستی اندرون درآمده بسایه در پنهان شد تا آنکه برکنیز نیز خواب غلبه
شد و بهمانجا متصل سینه خود جا نهاد بر سر بالینش زانو نهاده بخواب رفت دزد
بآهستگی مقنعه را از سر شن برداشته بر سر خود گرفت و بجایش بخدمت سلطان مشغول
شد لحظه نگذشت پادشاه پهلو بگردانید و در محل برون جستن ماهی پا از زیر سر برآورد
بهمان و تیره زر تخت برآهسته آمده بود از قلعه بیرون شده و از پاسبان کوتوال
بجز بهشیاری برآمده راه خود پیش گرفت چون ماهیر بعلت طول قامت بقلعه
پنهان داشتن صورت نداشت و ابواب حصار شهر از شب مسدود بود دزد
دانا بخود اندیشه کرد که درین میلام که شب شادروان از ظلمت بجهت شبروان
زنده داران خلوتی مهیا دارد کاری نساختن و ماهیر اندرون قلعه نگاهداشتن
از بقای خود دست بآب فنا شستن است زیراکه احتمال دارد که پادشاه از خواب
زود خبردار شود و مراتب تفحص بتقدیم رساند بجهت مزید احتیاط کشایش ابواب حصار
نبندد برد و آخر ماهی در دام بلا شود و قطع نظر از این اگر در حین تبسم صبح که مفتاح فتح
الابواب روزست دروازهای شهر بکشایند و در روز روشن این قسم ماهیر که در
آفاق جهان روشنتر از ماهست بیرون بردن از دایره حساب بیرونست
راه فنون طراری حیله بکار برده ماهیر را در مقنعه کنیز شاه که پیچیده

بدست

بدست آورده بود چون مرده طفل رضیع در کفن پیچیده و از خانه گلفروش حامل
از گل سپید بر داشته برد و در رنگ مصیبت زدگان بکمال جوش و خروش فغان
و نوحه بلند کرده بر در دروازه آمد بوابان پرسیدند که کیستی درین وقت دمساز
نوحه از بهر چیستی گفت مردیم بد بضاعت و کیسه تهی فلک زده و از روز بون
کرده روز که رحفا کار بهری داشتم لسان طوطی گویا و مانند گل مطرا سخن نگاری
دلجوی بلبل خجسته و یاران مرا رونق چمن فرخنده و گل خاطر را گل شگفتی ندی
امشب بعلت دانه چیچک در گذشت و مرا استیلای دام الام ساخت و لاله وار
داغ حسرت و غم بر دل نهاد و چون از سرانجام تجهیز و تکفین بمقتضای رسم و آئین
قبایل و عشایر عاجز مانده ام و از شماتت دشمنان و طعنه دوستان اندیشه کردم
دخواستم که درینوقت او را بمهد لحد بنشانم و گهواره گور بخوابانم تا خویشان
و اقارب بر کیفیت بینوایی من آگاه نشوند و جگر مرا که از مرگ فرزند فگار است
چون خار سرزنش نزنند تا [illegible] علاوه غم نگردد یکی از دربانان بمقتضای طینت
اهلی لسان بسنگ عف عف کرده گفت درین نصف شب آنی هر چه تو مطلوبه درون
حصار شهر بحکم شحنه باز کردن گنجایش ندارد تا حین تنفس صبح خاموش نشستن فرود آی
و زیاده بیهوده دم در کشن وحشت خواب نوشیدن ما را بحلاوت تلخی اگر دوست
از روزاری مانند خشک مغزان نعره مزن و زرد آه سرد از سینه گرم برآورده
بهمانجا نشست و آهنگ ناله و فریاد بلندتر ساخت بوابان باتفاق زبان بزجر

طعنه م

کشاده ابواب توبیخ وتهدید برو مفتوح داشتند دزد عیار طرار مکار مجرب
والحاح درآمده بمخاطبت بنیا و بنا و گفت ای سبکساران بیا حق غمی
برمن مبتلای ورطهٔ اندوه والم رحم آرید واز آه آتشین دردمندان که مرارت
غم درکام جان ودل دارند بپرهیزید دربانان دانستند که جز آنکه دروازه بگشایند
واز چنین بلای مبرم که هر ربع بیاید واز نوحه وافغانش ایمن بوده حلاوت خواب
شیرین دریابند چاره ندیدند ناچار در حصار را بگشودند و آن کیا دا را بیرون
کردند اتفاق طرار کامل ودانای رموز سرقت واستاد طریق سارقت
با فاحشه عقد محبت مضبوط و رشتهٔ ولا مربوط داشت و بجهت استیفای
شهوات نفسانی واکتساب لذت جسمانی بدین فن سیدا نشسته بود و آواز
او از نوحهٔ کاذب اصغا کرد از روی تفرس دریافت که بحقیقت چیست بلا
از دنباله دویده پیش از آنکه دروازه را ببندند رسید دربانان پرسیدند که
چه پیشه و درین هنگام چه مصلحت خواهی که بیرون روی و گفت مردیکه کنون
بفریاد و فغان از دروازه برآمده برادر منست پسرش که طوطیان شکر شکن
نطق و بیان میداد درایام رضاعت از تنگنای جهان فانی بفسحت آباد عالم
باقی خرامید و داغ درد وغم بر دل پدر وخم نهاد دیر دم تا ام مصیبت
سرانجام تدفین با برادر طریقهٔ مرافقت را بهم بتقدیم رسانم بوسیلهٔ این حیلت
از دروازه بیرون شده بدنبالش شتافت دزد اولین را نیز

بدارگاه

بدارگاه درفت و درانجا سنگی دزد را دید چوب داری آورده چوب
دیگر در جنب آن خالی مانده و قدمی چند شمره از انجا بسمتی فرو رفت و
پای دار زیر زمین مدفون ساخت و بسنگی چون آلوده ازپای دار بود آغشته
طلسم وار بران گنج نهاد و تا علامت شناخت آن محل بر سنگ و تعب پیدا
باشد دزد دوم دنبال در وقتیکه او بحفر زمین و تدفین پای اشتغال داشت فر
میان دار پا برآمده والحال بران چوب خالی برآمده نشست دزد اول
چون از مهم پای بپرداخت بجهت ابراز مراتب احتیاط و مزید تاکید
بار دیگر وار نشینان گذشت از مرتبه بردار چهار زمین نیز آدم یافت از
معاینه این حال متغیر گردید ماجرو گفت که من همین لحظه یکبار قالب دیدم
اکنون چگونه بران آدم است مگر وهله نخست در دیدن خطا کرده ام
یا غفلت حافظ علت نسیان گشته هر تقدیر حیرت بر طبیعت او مستولی
گشت و بواسطه تخمین مراتب تحقیق و درنگ افتادن گردا از روی کار رهمنت
گماشته پیش و مانع وی و بالای سینه هر چهار تن دار آتشین دست نهاد
تا تشخیص نفس کند و زنده را از مرده بازداند احتیاز فاید اتفاق هر چهار تن
نیکو تیره یافت که اصلا از حال هیچ ممتاز نبود و دزد ازین واقعه حیرت زده
در سان پای ایستاد و بار بردار یکه مظنون او بود آمده بینی آن شخص را قائم گر
متغدد ام و مسلک نفس ویرا مسدود ساخت اخوان کامل نیز بدانگونه خفقان

وضبط النفس و ثبات قدم ورزیده بود که سیاه به افلاطون را که حرکت
شهامتش دریافتن از اندازه امکان خارج میشمود و در اولین چون مراتب
احتیاط بتقدیم رسانیده بحکم آنکه السیف آخر الحیل تیغ شمشیر از غلاف کشیده
بمعرکه بر صورتش فرود آورده آن کامل عیار سر مو حرکت نکرده و قدم
از خط ثبات تجاوز ننمود ناچار دزد خاطر را از اندیشه پرداخته از قوم دست
تهی شد و از فتنه او مطمئن گردیده راه خود پیش گرفت چون این برفت او
از دار فرود آمده بدان محل رفته بحفر زمین پرداخت و ماهی مرصع را که
آوازه گرانسنگی آن از ماه تا ماهی رسیده بود بدست آورده بمقاصد
محظوظ شد و بر فهم رسا و ادراک کامل بالغ خود آفرین گفت و از آنجا
برآورده در موضع دیگر پنهان نمود و بگوشه فرو نشست و زخم چهره را فام بست
چون ماهی روز از کرانه بر آمده ساحت جهان را از اشعات جواهر زواهر
خویش نورانی ساخت مراجعت نموده باز بخانه طبیب خود آمد روشنی چون
زخم تازه بر صورتش دیده کیفیت حال استفسار نمود جوان طرار احوال
سرگشته کوشیده در کوی حقیقت بار پیش نداد و این زخم را اصلاح نا
شناخت گفت از مفقود اکنون نفس پدید میاور و جراح بدست
آر که بجهت التیام این جراحت مرهمی اعانت فاید روشنی سایر گشته
خود را که هم پیشه و هم کیش او بود طلب داشته فرمود که در خدمت
دراز که

دراز که هنگامه در از شاهدی کرم دارید و هر که مشتاقان تماشا
هیچ جراحی بهم میرسد کنیز کرشمه سنج عشوه کوش از راه ناز تبسم و خشم
آشنا آمده گفت من دارم جراح کامل هنر او استاد در شیوه خود سر آمد
استعداد و هنر نسبت بهم اسبه بر جراحت آرزو بهم نهند و بهم پیوسته با التیام
زخم نهانیم کوشند خاتون او را مشمول توجهات و تفقدات گردانیده
فرمود تا زود جراح را حاضر ساخت جراح ملاحظه زخم نموده بر بی دلی و
استقلال جوان آفرین با کفت دمید او مشغول شد و زدیگه ماهی را
از خوابگاه حضرت ربوده بود روزانه بجهت طمع شاقلب و ابراه
مراتب احتیاط و هوشیاری بدان سرزمین رفت دید ماهی را که
برده و کوششی که در بیرون ماهی بکار برده بود جا در رفته از آن فرد
زرنگار نشانه نیافت چون شغال کردار آتش بر نهاد وش گرفت و دانست
معامله چیست لاجرم ماهی وار گرفتار دام آلام شد و مکر دار مصیبت زده
ملول و اندوگین مراجعت بشهر نمود و تیت دو تا مد از جفای فلک
غدار و نجیبش در گوشه نشست و سر را گوی مثال در خم چوگان زانو
نهاده چون خرمغزان بتوهمات باطله و تخیلات فاسده اندیشهای محال
و فکرهای دور از کار سر کرد تا آنکه غوغای بلند شد و منادی ندا داد که
بجوالمشب ماهی سلطان نراو زور برده هر که بدست آرد و بتوجهات شاهنشاه

مفتخر و مباهی گردد و همای دولت بدام مراد آید و شبرو خسران بال بازگون
بخت برخواسته ببارگاه خسروی شتافت و بدربیعه شحنه در انجمن جهانبانی
بار یافته بطلب زینهار در آمده کیفیت آن واقعه را از آغاز تا انجام
بعرض مقربان بساط خلافت رسانیده گفت زخمیکه برصورت آن طرار
کامل عیار زده ام واسطه گرفتاری او خواهد بود لیکن زبان مطاع نفاذ
رسد که بهر جا که بجهت تفتیش آن برگشته بخت خواهم که برسم مجلس سپهدار شود
واحدی وسیله امتناع نکرد و پادشاه شحنه را باعانت و امداد او مامور گردانیده
او را مطلق العنان ساخت و دزد در آن شهر بهر کوی و کاشانه گشتن آغاز کرد
و در هر جای جراحی را که در کار معالجه و مداوا امید بدنبالش شتافته
بر حال جریح اطلاع میجست تا آنکه روزی همسایه آن جراحی سرزده بخانه آن
فاحشه در آمد حریف را دید بر مسند اقبال ملوکانه دراز کشیده بجز خوابگاه آمده
که بدترین اعمالست اشتغال دارد و زخم آن نیز رو به بهی آورده باندمال
قریب گشته بمجرد دو چار شدن زبان بستایش گشاده گفت هزاران
برحمت تو طرار سحر کار که مادر گیتی بوجود چنین فرزند قابل هنر نازاست
حقیقتاً به تکلف در فنون دزدی و شیوه طراری مثل تو استاد کامل
هنرور سراپا استعداد چشم روزگار ندیده و در عرصه گیتی کار پیشه
از تو بالا گرفته در جهان شیوه دزدی از تو بود و تو والا گشت آری

هنر

هنر کامل ذات هنر پرور به پایه اعتبار رسد و جوهر بمین دیده وری
جوهری قدر و قیمت آرد اکنون برخیز و بمحفل جنت از مشاکل شاهنشاهی
قدم رنجه کن که خسرو عالم انتظار مقدم شریف تو میبرد آن عیار بالاتر
چون دانست که جا لیا بغیر از جاده رشته کام پیمودن چاره نیست
گفت لله الحمد والمنه که مثل تو استاد و چابک دست پیشه کامل فن را
ادب آموز عیاران کامل طریقت طراران که بکاخ سپهبدین گذاشته
بندد و از کیسه گردون ماه و رست مهر برد زبان تحسین گشاده و نقد هنر
بر محک انصاف بالغ عیار برآورده مصراع زهی دولت زهی طالع زهی
بخت لیکن مروت و مردمی تقاضای آن میکرد که تا التیام آمدن
زخم و مندمل شدن جراحت فراخ حوصله که یکبار برده نبوار گرمات
ذر رگ نیش امان میدادی تا خود بهدایت بخت و راهبری طالع
بخدمت سرسپیدم ذخیره سعادت می اندوختم و نعبوا بدیه تو با مهر
نزد شاه در با دل میبردم اکنون چون نه آنچه شایان مردمی و شایسته
اهلیت باشد از تو بوجود آمد حکیم جز آنکه گردنرا مش قم مانند مو باریک
سازم معالجه دیگر نیست و زنشود چو به مشق آنکه روزگار سفاک تقاضی
تیغ بالت و چون در طریقه طراری مشهور و وقت نم زمانه از خون
رنج دار و رنگین ساخت ناچار بر خواست و بدو شاد و دش انجر و مد

سلطان رفته با همراه خون خویش بنا آورده بر هوشیاری
خرامان عرصه دانش که نشیب و فراز طریق معاملت را بکام امتحان
نموده بسر منزل تحقیق فایز گشته اند هویداست که اگر طرار نامه از فن
انتقام و تنبیه مکافات نسب روا اول امین بوده مقر خود را محل محفوظ
و مکان مسون که خصم را دست مجال از آن کوتاه میبود مقر میساخت
هر آینه خرمن هستی خود بآتش فنا میسوخت بیت چو بد کردی مباش
ایمن ز آفات که واجب شد طبیعت را مکافات بیت [illegible]

[illegible] رهبری نمودن شاهزاده بجاده مقصود چون کار [illegible]
هم بنده را از روی عنایت بکفایت رساند بدانکه [illegible]
و لوازم سعی بظهور رسید مواد مآرب و اسباب آمال از بهر [illegible]

مصداق مقال آنکه چون طوطی از خدمت آن سلطان سریر آرای
کربت و رفعت افزای بارگاه غربت یعنی جهاندار شاه قفس شکسته جناح
همت بگشاد و در هوای سعی بال تمام پرواز نموده در سر هوای جستجوی
جاده مراد گرفت در اندک فرصت بمرغزاری فایق شد که زمینش
از سبزه مینا رنگ طعنه بر مینو میزد و در آن مکان جنت
نشان دو برادر بودند بجهت فیصل قضیه خویش و رفع خصومت منتظر
داوری نشسته باميدانکه مصراع مردی از غیب برون آید و کاری بکند

نظر

نظر بر چار سوی ترصد باز داشتند تفصیل این اجمال چنانست که از ترکه
چهار چیز در میان داشتند و ماده منازعت و منشاء مخاصمت تقسیم
آن بود که بر سبیل علی السویه صورت نمیگرفت یکی کهنه دلقی پینه زده دوم
کشکولی ریمانده سیوم کشتی چوبین قلندرانه چهارم نعلین چوبین عجب
صورت اگرچه بضاعت مزجات بود در نظر مواد ادبار و میبایست بنظر
مینمود اما خاصیتها داشتن چنین که خانه گنج باد آورد چون باد قیمتی می آورد
و گنج قارون نسبت بآن بکاهی نمی ارزید و شایگان چون شی رایگان
قدری نمیداشت چه از آن دلق چشم آنچه از نفایس روزگار و اجناس
غریبه بلاد گیتی و امصار ربع مسکون و غرایبات گوناگون هر قدر و هر
کس منظور است استنباط متصور هست کرد و همچنین از آن کشکول جواهر سنگ
و لآلی شاهوار و لیدیرد سایر فلذات در زیر این سقف فیروزه گون
از نتایج بحر و کان منبعث امکان جلوه وجود میپابد بتجرد تصور فی الحال
میگشت و از آن کشتیکه مالا مال رحیق آلای بیمنتهای بل هر نوعی رحمت الهی
بود از ماکولات و مشروبات متعارفه و غیر متعارفه که خاصان در قدرت کردگار
این صندلین ادیم بمیا ساخته بد بتعجب استیلا بوجود میشد و نعلین در طی
ارض آن موج سر بر سلیمان علیه السلام بود و دم از باد میزد زیراکه هر که آنرا
زیر پا داشته اگر هم از مشرق تا اراده مغرب مینمود با آنهمه بعد مسافت

در طرفة العین بمنزل مقصود فائز گشت طوطی چون به نیجال آگهی یافت
بمرغ نشاط مرافقه سرای انبساط شده در هوای بال فشانی ذوق گشت
وازانجا بیک پرواز خود را بخدمت شاهزاده رسانیده شرف استیلام دریافت
و کیفیت اشیا و ماهیت جوانان بعرض بیان آورده گفت در نوبت
مهم عظیم در پیش دستگیر خاطر اشرف داری و سفر ممتد دراز در کمال صعوبت
و راه منزل مقصد نا معلوم صلاح در آنست که آن اشیا عزیمه را که
یکی از آن در کارخانه ربع مسکون موجود بودن از دایره امکان
خارجست از آن جوانان بهر عنوانکه میسر آید انتزاع نماید و بدین وسیلت
بیرنج و تعب بدیار رجا نامات فائز گردی اگرچه با وجود منصب امانت آلوده
نوث خیانت شدن از آیین دین و دیانت بعید است اما مقتضای مصلحت
وقت و صلاح کار چنین آیات خیر مترصده الهی را که محض بلطف خاص
از عالم غیب بجهان اسباب فرستاده از دست دادن پسندیده دانش
نیست شاهزاده که از آتش اضطراب چون می در خم جوش میزد و بصواب دید
آن مرغ دانا بلا تحاشی متوجه آن سمت گردید و در سه شبانه روز قطع مسافت
کرده بدان سرزمین رسیده جوانان که از دیر باز چشم در راه حکم حسرت
باز داشتند رسیدن او را از جمله مغتنمات انگاشته داوری ابدو
نمودند شاهزاده زمانی تامل بکار برده گفت ای عزیزان چندانکه درین

قرنه

قرنه فکر تخیله تعلق میرم خوبترین نقشی غیر ازین صورت نمی بندد و دو
چوبه تیر بیک حالت از خانه کمان بجهات متضاده یکی بجانب شرق و
دیگر بسمت غرب رها کنم و اشیا را باعتبار مسافت بین المشرقین دراز
حقیقی بر زمین نهم و هر یک از شما از آنجانب وسط دست بردست زده بر
برود و هر که تیر را زود بیارد و جز از آنکه مرغوب طبعش گردد بر
تقسیم قسمت خود بردارد و هر که دیرتر آید باقیمانده بدو از زانده باشد نها
تیر ز معنی را تحسین داشته تن برضا در دادند و بدانگونه حسن رفع نزاع
بجمعیت گرفتن تیر چون از خانه کمان روان شدند شاهزاده فرصت
وقت مغتنم انگاشته و فور عظیم دانسته فی الفور دلق برتن کشیده و
در گردن حمایل کرده و کشتی از کمر آویخته و بر نعلین برآمده اراده کرد که
بشهر مینوسواد که مسکن بهروز بانو است برسید بفرمان قادر علی الاطلاق
که کارهای دشوار بر قدرت کامله نهش آسانست تا چشم بهم زدن خود را
بر دروازه شهر مینوسواد دید و چندین هزار فرسنگ راه در ساعتی
دراز قطع نتوان کرد در طرفة العین بی تعب تردد در نوردید طوطی
بال چون همای زرنه فال بر فرق اقبال شاهزاده نشسته نیز همراه
برسید رسیدن جهاندار سلطان بر دروازه شهر مینوسواد که
مسکن بهروز بانو است و خبر رسیدن او بهوای دیار معشوق رسید

کامیاب شدن و رفتن پیش پدر بهروز بانو چون جهاندار شاه شیوه رندان خاک پرور آن شهر فردوس بدر رسید خواست که باندرون درآید جمعی از سرهنگان سلطان او را گرفته ببارگاه خاقان بردند چه در آن فرخنده آثار چنان رسم مستمره و قاعده مستقره بود که هر گاه غریبی از جانبی وارد شود اگر همه فرید و فرزند باشد او را نخست ببارگاه حاضر کرده حقیقت حالش دریافت معروض دارند مجملا چند طرز خسروی صید آشنا کرده کمند شد نو خود پژوه چون آن شهزاده دقیقه سنج بنظر تدقیق بر چهره آن راست رو عرصه عشق که خرام میدان طلب گماشت با وجود لباس قلندری و کسوت دریوزه گری اوضاع و اطوارش منافی آیین مسکینان یافت و ستاره شکوه و فر نجابت بر ناصیه حالش تابان دید لاجرم از روی استعجاب بپرسید که این قلندر غیر مکرر که رسیده دیار رمایت از کدام کشور را با دان برآمده وجه کار روا رداین شهر شده شاهزاده نقاب سکوت از رخ شاهد نطق برداشته در بزم بیان جلوه داد و بکردار قاعده دانان ادب و ادب شناسان خرد معروض داشت که وارث تاج و نگین کشور هند و فردوس فرهیم و ناز پرورده مهد دولت و اقبال از آنجا که کار ها در گرو تقدیر است بمقتضای ازل سلسله جنبان ارادت شوق بند این آستان فیض نشان هر دو ان فرسر گشته و هوای خدمت این جناب در سر افتاده تا پای

سر از خان

سر از خان و مان برداشتم بحکم آنکه مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر قلندری را بر پادشاهی مقدم کرده از دولت و فرمان دهی دل برداشتم و رنج راه و غربت ترود بر خود آسان گرفته با جرار این سعادت فخر مرتبه شتافتم لله الحمد و المنه که شرف والا خدمت و سعادت همایون ملازمت حضرت جهانبانی دریافت و اداد و بس الحمل بسیار و هزاران شد اید سفر دولت بساط اقبال میسر گشت اکنون بشکر عنایات و الطاف و تفقدات کانه حضرت تلافی کربت غربت نماید

بیت

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد ¤ که جان خسته دلان سوخت در بیابانش

پادشاه خورده بین خرد فضا چون سخنان پسندیده گوهر شایسته از زبان درر بیان شاهزاده مستفاکر دبر قاعده قانون شناسی و آداب ادب دانش مطلع گردید آن رسول و آوردن نامه مبنی بر فوند خلت و صداقت و کدارش پیغام وصلت بهروز بانو بر خاطر شخص نمود و از شیفتگی طرز و سرشتگی باطن و شیدایی طبع و نقیم خاطر و گفتار وی رش دانست که این شاه قلندر لباس همو است که خواستگار فرزند است لیکن عقل مصلحت نداد که خود را آشنای معامله نماید و سخن سربسته بعرصه شهود آرد لاجرم آشنای بیگانگی شده دیده و دانسته بروز نداد و اندر زده گفت که این قلندر گذار گدای گستاخ از بارگاه خسروانه و جهانبانی باید دور تر براند که بواسطه گرمی بازار و رونق هنگامه عزت و وقار

واعتبار خویش کیفیت برخلاف واقعه بعرض رسانید بهت آنکه در چشم او
وقعی و وقاری پیدا کند و برآیتین حال خود بدروغ طراز زرگم بسته سکه
سفاهت برطبع نارسایش غالب است بدین نبرد که در روشن بینش چراغ افروزان
دانش و فرهنگ فروغ ندهد پادشاه اگرچه در ظاهر غبار رسوائی بر دامن شاهزاده
عالیه تبار روا داشته از محفل خلد طراز بیرون کرد اما پنهان بکسان هوشیار
باطن و بیدار مغز که از صورت راه بمعنی توانند برد تعیین فرمود تا بخوبی
آگهی جویای احوالش بوده از طریقه نشست و برخواست و اشتغال اوقات
شبانروزی او که چنین خبر یافته بیکم و کاست روز بروز بعرض واقفان
اسرار جلایل خسروانه و عاکفان پایه سریر جهانبانی رسانیده دقیقه از
دقایق استخبار و اخبار نامرعی نگذارد **بیرون آمدن جهاندار سلطان**
از خدمت پدر بزرگوار بانو و ملاقات کردن بهرمز در راه و اطلاع
بر شیدائی خود چون جهاندار شاه از بارگاه خسروی بیرون آمد
بهرمز را دید در کسوت خاکساری غور گشته و آیین خاکساری گزیده آثار
اندوه و ملال بر ناصیه حالش پدید آمده شاهزاده رسید او را درین دیار
غریب دانسته پرسید که در کشور بیگانه و مردم ناآشنا بچه کار طرح اقامت
انداخته و از خانمان آواره گشته یا بکیفیت و بینوا آمده چرا ساخته وجه
مصلحت صعوبت بر خود رحمت کرده بهرمز را الحکم آنکه **بیت** رند عالم
سوزرا

سوزرا با مصلحت بینی چه کار **٭** بحفظ مراتب جزم ما فی الضمیر خود را او در میان
نهاد و گفت فرمانده این ولایت دختری دارد بهره ور بانو نام و
دختر که تابنده اختری سپهر حسن و ارزنده گوهر دریای جمال مهر جهانتاب
از آتش رخسارش اقتباس نور کرده و ماه از شرف غلامیش در چشم جهانیان
عزیز گشته غایبانه چون ماهی در دام طره عنبر فامش افتاده‌ام و از بزمگاه
خسروی او آواره دشت جنون گشته بدنبال دل دیوانه بدین کشور شتافتم
اکنون جنون وبال جان شده و جان شمع بر آتش دل گداخته و سامان
کار اصلا پدید نیامده و رایحه بهبود مشام دل فایض نگشته و از ناسعدی
بخت جام تمنایم پر می امید نگردیده زیرا که آن ترک ستمکار روشن
مهر و سیار از چون تن صید لاغری نیفتد که بستن عار بیند او و با این
خاک نشین کوی شیدائی توجه فرمودن کسر شان دلبری داند **بیت** گدا
جانکه شود کار دل تمام نشد **٭** بسوختیم درین آرزوی خام نشد **٭** بریزم که
بوسم سبب آن لب لعل **٭** چه خون که در دلم افتاد همچو جام نشد **٭** لیکن فرد
برگو که آن همای اوج سعادت بسعی بدام تو افتد بخت آنکه مدتیست
که زد عشق تو می باز زد و در عرصه عالم گلگون آرزو بهوای تو میتازد
ندام که اسم همایون آن گل از صبا شنیده یا مه لقای مبارکش نه
در خواب دیده اکنون بغرما که از مهد اقبال بر خاک ادبار چگونه افتاد

وازتخت خسروی بحصیر گدائی چه سان رسید و کلاه فقر بر تاج خلافت
چون گزیدی شاهزاده اگرچه در وهلهٔ نخست از استماع این مقدمه متعجب
هر فرد در مطرح عشق بهره ور بانو و مبتلا شدن گوی دلش بچوگان
آن حور فریب ولاف گرفتاری زدن در کوی طیش بر خاک شیدائی نشسته
با آتش غیرت بسوخت اما از مژده مراد و نوید امید که تخم شوقش در مزرعه
سبز شده و از سبزه بختی نهال محبتش در چمن خاطر دلدار حسن انغراس پذیرفته
تسکین یافت هر مرزا در خلوتکدهٔ راز خویش بار نداده از انجا بیرون بباغ
رفته در باغیکه خاصه بهروز بانو بود ببوی آنکه شاید باد صبا رایحه جان
بمشام جان فایض گرداند مسکن گزیده با این خاکساران و گدایان خاک
نشین از شعلهٔ دل آتشی افروخته و خاکستر طلب بر چهره مالیده رونق
کارخانه عشق می افزود و قطره قطره دل و لخت لخت جگر از پرویزن مژگان
لای چشم در دامان حال میبیخت و از تهک گلگون رخشان چون لعل بدخشانی
ترکان نزار رشک عقد پروین و تخته مرجان ساخته از غم وصال جانان خاک
حسرت بر فرق روزگار خود میریخت و در شب مونس تنهائی و رفیق
هنگامه بینوائی و خیال دوست بود همواره آرزوی خاطر و تمنای
دلش وصال یار نه همدمیکه راز دل باز گوید و نه همنفسیکه نفسی نزد او
غم آغاز کند بجز طوطیکه ندیم دانا و مصاحب مهربان بود نبود لهذا گاه

بیگاه

بیگاه از آتشکدهٔ سینه هزاران شرار غم جانسوز ز رشتش بختی و از اندوه
دل و شورش باطن شکایت کردی و بجهت چاره کار رو بیش رفت وهم
خود استعانت نمودی سوختن طوطی پروانه وار پر و بال دل خود بر شمع بیدار
جمال دلدار شاه و پرواز نمودن در جستجوی دلستان دل دهی و دلداری و جلای
زنگ کین در راندن و دود هستی با نهای عشق آمودن را ذریعه مشغولی خاطر
خوش ساختن طوطی از انجا که بس مرغ زیرک و دانا بود چون شاهزاده
در کمال کلالت یافت و گرفتاری تخته بلا دید از راه مصاحبت و
مواسات سخنان تسلی آمیز تسکین انگیز در آمده گفت ای سر دفتر عاشقان
شیدا و سر حلقه بیدلان والا از انکه روزی چند از بهارستان امید بوی
مقصد بمشام دل نرسید و گل آرزو در چمن خاطر رنگ بوی مراد نپذیرد
و خود را در کوی الم و نشیب غم و فرو جهل فرقت دوست دمید از دامن غمات
چاره تجبر حقیقی یکبار نگسل ندا انکه صدای لا تقنطوا من رحمة الله در دهنه
کون و مکان پیچیده است آخر غنچهٔ آرزویت به نسیم مراد خواهد شگفت
و نخله تمنایت بار از امل خواهد یافت روزگار را این رسم کهن است
و زمانه این آئین دیرین که تشنه لبان وادی تمنا را بسر چشمه سیراب
یاس سازد و چون سراسیمه وادی با قصی غایت رسد از ظلمت بیابان
حیرت و کربت یکبار نجات داده بسر چشمه حیات مراد فایض

کردانند و نه تو طریق بیدلی و شیدائی را گرفته و اختراع کرده و طراز رواج
و شیفتگی را احداث نموده پیش از تو چندین سلاطین عالی طبار در جوانی
عالم مقدار علم عاشقی در میدان جنون افراشته اند و کوس شیفتگی در
عرصهٔ جهان نواخته اند که ماجرای نگارستان بینت خود فریب و صعوبت
و شدائد که در طریق پر نشیب و فراز عشق بآنها رو نموده از استماع آن
زهرهٔ مردان رستم دل آب میشود و هنوز عشر عشیر آن بتو نرسیده
آخر الامر آنها نیز گوهر مقصود از قعر دریای محن و آلام بکف آوردند
نوائب بسیار و عوایق بی اندازه بمراد خویش رسیدند شاهزاده
گفت ای رفیق دلنواز و مونس غمگسار من میخواهم که بر حقیقت احوال آن باده
نوشان مصطبهٔ محبت و خاکی خاران بادیهٔ عشق و آشنایان بحر متلاطم هموم
و کیفیت شدائد و مکاره که آن ها را درین راه سر نوایب رو نموده
آگهی بخشی و باز از سیه حال نومیدی بر آمدن و بکام دل بکوی مقصود
رسیدن بیان کنی طوطی حکایات رنگین و روایات دلنشین و قضایای
عاشقانه را که طبع باستماع آن راغب کرد و مذاق خاطر از چاشنی آن حلاوت
یابد وسیلهٔ شغل دل درد آگین شاهزاده کرده معروض ساخت که هنگام جلوه
پردازی شاهد مقصود و انتسام از هار مراتب هر شب داستانی دلکشا
و افسانهٔ بی نظیر که افسون دل دیوانه و مرهم ناسور خاطر شاهزاده تواند
شد

شد طرز تازه و آیین دلکش معرض بیان آورده دلفریبی نماید و خاطر
از آفات جنون ایمنی بخشد **داستان پیر فرمانده شهر فتن و عاشق**
شدن او بر جمال مهربانو دختر پادشاه حسن آباد آورده اند که
در شهر فتن فرماندهی بود فلک قدر سپهر آیین پایهٔ پیری اش را نوبت دوا
و خورشید غاشیهٔ حکمش را چون بندگان بر دوش گرفتی پیری در شست آب
بسیما پیرامون گلشن سبزهٔ نو رستهٔ تازگی دمیده و گرد رخش از خط مشکین
معاینه پرگار ماه هاله وو دیده قدش تازه نهالیست از چمن شباب رسته و
بهرهٔ بختش از در کار آب اقبال رسته **بیت** کشیده قامتی چون تازه
شمشاد ز بازادی غلامش سرو آزاد ز دو لعلش از تبسم در شکر ریز ز دو چشم
ز ابرو شکر آمیز ز بخنده از سر پا نور میریخت ز نمک از پسته اش شور میریخت
بمقتضای شیوهٔ شهریاری آیین کاوس و قبادی گزیده اکثر اوقات
بصید پرداختی و همواره بشکار اشتغال میداشتی چون بجهت تسخیر آهوی بادیه
گران رکاب شدی بهرام چرخ از سهم تیرش مانند گوی بر زمین آمدی و چون
بجرم گور شعبت قرین ساختی شیر گردون بدهشت افتادی روزی بکنار
دریا بصید ماهی مشغول بود ناگاه کشتی از دور بر روی پدیدار شد ملاحان کشتی
با آن ناپدید بود ملکزاده از آمدن کشتی بی ملاح استغراب ورزیده بطرف تماشای
او متوجه شد چون نزدیک آمد دید زورق شاهانه بزینت تمام ترتیب یافته

وجواهر قیمتی در آن تعبیه کرده و رخت گرانمایه بجهت پوشش نگار در رفته در شش
عالی حسن تهیه پذیرفته تو گوئی هلالیست پر نور بر دامن سپهر طلوع کرده
بسرعت قطع منازل مینماید و در میانش ماه رخسار چهارده ساله چند
چون بدر منیر با هزاران زینت و فریبائی آفتاب کیتی تنها نشسته
زلف مانند مشک بر ماه دو هفته پیچیده و ابرو دو سایه بان عنبر تر نرگس
عبهر لطنا بنا کشیده شست نگاه کرشمه سنج ماهیان دریا را صید میکرد
و کمند طرهٔ تابدار خورشید جهانتاب از فیروزه حصار چرخ بقید
می آورد بیت تازه رو همچو نوبهار بهشت • کش خرامی چو باد در سر گشت
تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور • همه سر و از خاک و از نور • لب چو برگ
گلبرگ تر بخندد • برگ آن گل پر از شکر باشد • چشم چون نرگسیکه خفته بود
فتنه در خواب آن نهفته بود • آب گل خاک ره پریستانش • گل کمربند بری
دبستانش • ملکزاده بطرفة العین از تیر نگاهش بسمل شد و مانند ماهی
طرهٔ مشک فامش افتاد کشتی بسان باد بر روی آب گذشت و ملکزاده از
از اشتعال آتش دل چون خاک بر ره غلطید خادمش که بگرفتن ماهی مشغول
بودند بر آن حال آگاهی یافتند که ملکزاده چون ماهی بدم ماهی افتاده و بیهوش
او را از حرارت آفتاب نگاشته بر صورتش گلاب بختند چون فایده
پدید نیامد آن سبب را تصور کرده بدانایان التجا بردند دانستند که از آتش

بری

بری زده و چند اگر خردمندان بکر و چاره بر آمدند ره بجائی
نبردند و در پس کوچه بیچارگی فرو ماندند و در حالش تغیری اصلا
راه نیافت بلکه آنا فانا متغیر میشد لاجرم رای همگنان را
راجع بجنونش گشت بلکه از سمتی نهایت متأمل گردیده بطایفه طبعه
و حکما رو آوردند این گروه حکمت کیش و فیلسوف دانش اندیش نیز هر چند
هر چند با آئین اشراقیان و قوانین مشائیان از کارخانهٔ عقل
کارشناس استنباط مداوا نمودند چه لادیست تدبیر مداوا نمیشد عقلا
سودمند نیفتاد و حرکت شریان حالش بسیار به حقن انجامید در کل بیافت
آری مصراع درد عاشق نشود به زمدوای طبیب • چون از سیح راه چاره
کار پدید نیامد و جمهور حکما و زمرهٔ دانایان پشت زمین عجز گذاشتند پدر ملکزاده
از غم فرزند بسان دانهٔ سپند بر آتش یاس سوخت و از جهت استیلای
بیطاقتی شده در داد که هر آن تا پره از سر ملکزاده منطفی گرداند خراج
ربع از ممالک بدست تسلیم نمایم در ارکان فلک و فضای دل آتش این آوازه
در افتاد هر کس بقدر استعداد خود دست سعی دراز کرده جادهای سلوک
چاره پردازی شدند نیز وزیر که از عهد طفولیت با ملکزاده همبازی
و همدبستان بود و همه جهت نسبت محرمیت درست داشت بر این ماجرا آگهی یافته
بلا تحاشی خود را بر سر وقتش رسانیده دید که گونه گلگونش از زردی گشته در

در حلق دهان مهر سکوت زده با خویش و آشنا طرح بیگانگی زده برداشت
جنون پهلو میزند بسر انگشت تصرف بنقش حالش دریافته حجره را از غیر پرداخت
در حین خلوت استفسار احوال نموده گفت سرپوش حجاب از سر طبق راز
بردار و شمه ما فی الضمیر خود را در میان نه که دولت ناوک غم کدام ابروی
کماندیش خورده و کدام ترک سیمگر مهوشت بتاراج برده اگر زهره جبینی
از آسمان معلق زنان بزمین آرم و اگر پری بحال پر در اوج هوا پرد و از گیرد
با فسون تیغ بیر در شیشه فرمانت نشانم بیت چون نهفته شد اگر شراره در سنگ چون
آهنش آورم فرا چنگ ٭ ور مرغ شود هوا بگیرد ٭ هم چنگ منش قفا بگیرد ملکزاده
چون حرف مهر [illegible] بگوشش خورد فی الحال چشم بگشاد و از لوح جبین آیت
سرنوشت برخواند و در باب چاره کار خود استمداد کرد دبیر وزیر کمر باد
بر میان همت چست بسته گفت از هنگام طفلی نهال بندگیت در مزرع دل
نشانده ام و جوهر جان در راه وفایت فشانده ام تا نقد جان در کیسه
کالبد باشد سر از خدمت بر نتابم و بهر چه رهبت اقتضا کند سر مو از خط
فرمانت تجاوز نکنم ملکزاده از یاریگری و پشت گرمی او درستی تمام در کار
دل شکسته خود یافته از فراز سپند ناتوانم برخواست و گفت تدبیر آنست که
بهر راهیکه دست دهد خود را بدیار جانانم خود را افکنم اگر مساعدت بخت
بیدار وصالش میسر آید فهو المراد و الا در کوی جانان جان بجانان سپردن

خوشتر

خوشتر از فرمانروایی هفت کشور است چون اساس کار برین نهادند قرار دادند
که [illegible] جواهر بحیثیت زاد برداشته و دست امید بحبل المتین توکل زده بوجه
[illegible] سر از رشته بر بادیه غربت بر وطن گزیده و بستیکه هلال [illegible] بود
آن بدر آسمان جاه و [illegible] اوج کبرای تردد بود بر کنار ماندند باد کرم بوده
بحکم آنکه مصرع که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز ٭ بیدرنگ دامن کوه و
دشت نوردیده صعوبت راه و رنج سفر بر خود آسان گرفته در نصف [illegible]
جانگداز بجای غذا غم جانان خورده و بیش عریانی دیده گریان دل بنالان [illegible]
میشتافتند بر این نمط پاره از خط جاده کج کرده بودند شخصی را دیدند که
از عقب بر جناح استعجال گام میزد و سعی میکرد که خود را برفیق ایشان [illegible]
و شتاب کرده گرداند چون بجهد تمام نزدیکتر آمد سر وزیر پرسید که چه کسی
و چه پیشه و بدین شتاب کجا میروی گفت مردی ام ملاح اکثر گاه برای [illegible]
شاه ماهی شکار میکردم و وجه قوت اطفال و عیال از خزانه الفاظ [illegible]
اکنون که ملکزاده غربت اختیار کرده بکنار دریا تردد مینماید بسوابق حقوق
نمک برین دهشت که از خان و مان وداع گرفته بدنبال ایشان شتافتم و در
[illegible] سیت غریب که اگر رهنوردی بیش ازین شهباز بر بستی گام میزد
باشند در سبیل [illegible] متردد شده باشند بنابر تقدیع [illegible] بسر [illegible] برم و معلوم
کنم که کجاست و کجا است ملکزاده از همین سرخوش باده نشاط گشته پرسید

انجوان را فوز عظیم دانست و پرسید که هیچ میدانید که در این نزدیکی شخصی بردی آب
میرفته باشد ملاح توجه بدریا کشته گفت آری فن کالم چنان جز مبدء
کشتی بدستیاری کشتیبان در غایت استعجال گذشته ملک زاده رفاقت
انجوان هنرپیشه را بر کار بیاشوکون گرفته جام تمنا بر زباده امید یافت و در
همراتب تردد چنان برق باد شده چون بندی از راه دیگر در نوشت دیده
کمول از دنبال چنان می آید که باد بگردش نمیرسد چون برابر رسید بسته
کام زدن آغاز کرد و برفاقت ایشان بهم هستان شده برسیدند از کجا بیرون
و مرکوز خاطر ارادهٔ کجاست گفت از شهد فتن میرسیم و بخوم همراهی شما دارم
مردی ام نجاره فن خود استاد در پیشه نجاری سراپا استعداد تیشه من قلم
کنند و تراشه ام بر تبان ازری طعنه زنند ز چوب آنچنان نغمت شیرین تر انم
شاهدان طلیح لسان فرهاد کوهر جان نثارش کنند و بدان گونه فقره
نواز بسازم که ساکنان مقصور جنت از نعم طوطی قفس بیرشتابند چوب را
از رنده صیقلی بدان مرتبه صفا به تحنجل بخشم که طوطیان شکر خوای خود را
بتحسین نشانیند و کار بالا دست من که برو جلوس نموده ارادهٔ دست فلک بها
مهندسی و نرسد آنست که از چوب کرسی تیر انم دستی ملاح چون مرغ در
هلوی پرواز آید و کسی را که برو جلوس نموده ارادهٔ جا نام کنند که بهمه منزل
مقصود چرخ هفتم ممکن باشد کیوان نگردد اوج کبر اگر دیده در چشم زدن

فایز

فایز گردانند در حینیکه ملکزاده چون مهر انور از مطلع مولد طلوع فهایل
نموده آفاق جهان را بنور جمال منور ساخته بدکنار دایه سعادت
مانند آفتاب جهانتاب در آغوش صبح قرار گرفت بعهد دولت
عهد بدرش مهیا ساختم در جلد و پیش سرمایهٔ دولت عظیم بدست آورده
آنچنان بنصیب کامل بودم که صاحب نسابت گشتم در مینولا خواستم که
حقوق سوابق انعام خداوندیرا بوسیله رفاقت تو ازدم خود ادا
کردانم درین غربت بر جهت و کربت انباز بوده خدمتیکه شایستهٔ
حق گذاری کردد بتقدیم رسانم ملکزاده وجود هنر آمود این نجار از عظم
مغتنمات انگاشته بر ادراک دولت وصل مطلوب و نیل سعادت
وصال یار دلیل قوی یافت و بتیشهٔ امید ناهموار یهای یاس از
روی خاطر تراشیده بیشتر روان شد صعوبت سفر و شدائد راه
بدان غایت بود که هر گام که میسنهادند در کام نهنگ بلای افتادند
و در هر قدم دریای عنا از گردن میگذشت و در هر غبش طوفان صد
فواره میکرد ملاح بسان نوح هادی گشته آن غریق لجهٔ متلاطم محن را
بجانب کشتی از دست رفته میبرد رفیق دیگر طابق النعل بالنعل از دنبال
میشتافتند و رشت بگردار باد دران بیابانها آتش بار کام میزدند و
در اثنای راه بیبر را دیدند منقش قامت دریای درختی مثبت انجوان

[illegible]
بار ما را امید نداد است
[illegible]

بترکیبی کی و با هم نظم داده آبی بر آن میپاشند مجرد شریان آب عروق و عصبات
بر آن عظم رمیم بهم پیوند یافته و گوشت و پوست پدید آمده معنی جان
صورت آن گاو بر اصحاب بینش و ارباب بصیرت آشکار گشت و
بحکم ذو الجلال که صفتی از صفات خاص اوست جان در و حلول کرد
و بفر ذو الجلال برخواسته بانگ زدن آغاز کرد فتوکوی کل شیء من الماء حی
معنی داشته معاینه اینحال شگفت و حیرت در نهاد آنها استیلا گرفت
و از غایت استغراب نهایت استعجال بیکدیگر استخوان بر جای خود ساکت و صامت
ماندند پسر وزیر بملکزاده گفت بمقابله ریب و شائبه شک این پیر نور حضرت
خضر علیه السلام اند که آب بقا در کف کفایت او تعبیه است هما نا بخت بیدار کار
کرده و طالع سکندر پرتو داده که در چنین بیابان مردم کوش و دولت
مرگ خضر دو چار تو گشته بلا شتاب و چاره کار خود کن از همتش طلب کن
و سرور بی پایانش نه تا باشد که دست گیرد و غبار قدمش طوطیای دیده خود
سازد تا چشم بخت منور گردد و دست افتقار بدامان افتخارش زن تا از
ظلمات غم نجات بخشد ملکزاده همچنان کرد و از روی تضرع پیشنهاد خاطر
معروض داشته جهت وصول گوهر مقصود مسئلت نمود پیر گفت ایجوان آن
منخنیکه از غایت ضعف شیب و شکستگی عصا از پای نتوانم برخواست
چه پیشکش باید ملکزاده گفت ای پیر صورت جوان معنی گوی تمنا و توخضری

و ما کم

و ماکم شده راه امید خدا را از پیش خود محروم مگردان و از حال ما مشت
مستمند نگاه عنایت دریغ مکن پیر گفت من نه خضرم و مسیح بل مردی ام در حدود
از روی خلق بسته و از مؤانست مردم نسان و حش نفور گشته و از آشنایی
ابنای روزگار انقطاع نموده درین نزدیکی پیره زنیست مردانه و از
از تعلقات دنیای بی ثبات گسسته و استین همت بر ارباب نیاز کار
نا ماهم ارافشانده و از غم امانات نتائی جسته و در بیابانها با خراب خو
عجبی مسرور گشته دختر صالحه رابعه سرشت همراه دارد و هر دو زن
مرا سیرت اوقات شبانروزی بعبادت ایزد پاک عمر بسر میبرند
مدار معیشت آنها بر شیر انگاو بود قضا را شیری گذار کرد و گاو را بخورد
مدت روزی ما بنا تنگ شد جهت حفظ بدن و قوت طاعت از هیچ جا
قوت میکردند خدا ایتعلم مرا آنها عطا کرده که احتیاج موتها را از ان ممکن است
چون ازین دشت خونخوار بجز آن مستوایان بدرجه کمال رسید بتلقینم او امده
روانها دیده یقین و مربع نشینان چار بالش توکل بدرگاه ارحم الراحمین
دعا آوردم قرار التقا شد تا آب لایران استخوانهای پوسیده و از بهم
متلاشی شده گاو بپیره زن بپاشیدم و گاو بدستور قدیم از کتم عدم
بعرصه وجود آمده در عالم اسباب ذریعه روزی شد جز قطره ای
امداد دیگر از آنها در من منصور نیست اگر بدان احتیاج باشد دریغ نکنم ملکزاده

گفت ای پیر فرخنده پی بهمه حال بر عجز ما ببخشای و خضروار از روی کرم آمده
کار ما را از رہنمائی درین غربی همراهی با اعانت کن و در رنج و راحت رفیق شفیق
ما باش که دل ما را از وجود فایض الجود تو تقویت تمام دست دهد پیر را
عرق ملاطفت بحرکت آمد و با ایشان در راه برفاقت همداستان شده
دشت پیمای کربت گشت

رفاقت نمودن پیر خضر صفت با پادشاه زاده و متوجه کار خود شدن با همه اسباب حصول مطلب و رسیدن بدیار رهمن نام عفریت و کشتن پیر عفریت را و صاف شدن آن راه از دیو بدنهاد

چون ملکزاده از آنجا برفاقت پیر خضر صفت
خجسته نهاد متوجه شده مقداری از راه در نوردیده بعد از
طی مراتب تردد نموده به بیابانی رسید که هوایش چون هوای دوزخ
عذاب انگیز و فضایش چون فضای جهنم عقوبت خیز از تابش پرتو
آب حمیم قطع امعا نموده مبدم بتن گرمی به دماغ میرسید و در
سر مغز را میسوخت درختانش مانند افعی بسم قاتل آلوده و گیاهش
بسان ارقم بلاهل اندوده جهنم از نیش خارکه بد و تشبیه کنند
نشوی سوخته و زمهریر از نخسته که با تبسش دهند و نرخ انفعال
افسرده بیت چو بشته نشته در دو خار ها زخار خشک چو پاره
پاره درو خار نهار ریگ روان مغار ها ش برون مار دگرد دم

ز حشرات

از حشرات نباتهاش درون شیر شرزه از حیوان زلنگ عیشی
بود رو باش پرده بجای زرتیخوان مسافر و خیر بای گران زتیم
بدل ور همی که جنت ضمیر زتیم سرو بتن ور همی قسر و روان از مشاهده
چنین حال هول انگیز هوش از سر ملکزاده پرید و اضطراب بر طبیعتش
استیلا گرفت و اصحاب نیز از بیمنا که چون بید از باد لرزیده از فرط
غایت ترس صبو صبو عرق بر چهره ریختند ملکزاده از آن پیر نورانی پرسید که
با اینهمه بیم انگیزی و بلا خیزی اینجه مکانست و چنین هولناک چرا است
از بوی بد هوش آتش دوزخ آب میشود و از هوایش عذاب جهنم برخود
میلرزد پیر حقیقت آگاه جهان پیما گفت که این سرزمین مسکن عفریتی
از عفاریت بزرگ رهمن نام قوی هیکل و بد هیبت و مهیب که از ظلمت
جهانی را خراب کرده عالمی را فرو برده درین نواحی بعد جا قریه و شهر
بود همه از شومی ظلمش ویرانه گشته و مردم این دیار را بشمشیر نقمه این ظالم
خونخوار شده اکنون اگر خود با صد فرسنگ پیرامن این مکان هیچ کس
نشان از منزل و خانه و نقش سم گور و آهو نه بینی بلکه هر دو دام
بود همه را فرو برده بجنبش و گرگ بشتا نیشکنند و شیر و گرگدن را
لقمه وار فرو میبرد درین دشت که بهر طرف روآوری روی آبادی
نه بینی شهر ها را همه جغد و بوم گرفته و در چمن ها زاغ و زغن

نشسته عبور آدمی ضعیف خلقت ازین صحرای مردم خوار از جمله محالات بکرو فسلکه
وجود آن ناپایه بخاک عدم فرود آید ملکزاده گفت ای پیر خردمند تمام در میان
پایان تو دانا تری فکری بزن و تدبیری بیندیش که از آن ده ماه این سنگ بلا
بکوه عذاب برداشته شود پیر بر کار طریقت واکهی بود گفت مقرر چنانست که
در دو هفتهٔ اولین ماه که هیئت زاید النور است پیر و شکار بر دوخته هر چه از خشن خان
دارد و چاره شود تناول نماید و در دو هفتهٔ آخرین ماه که ناقص النور است بجوع
پرداز دو اصلا دیده باز نکند و در هنگام خواب نفسش میتوان ساخت و با
بطهورهٔ مرگ میتوان فرستاد اما اگر در بیداری چنانچه جمع شود و علم
کرد آید دست برد و یافتن ممکن نباشد چون پیر تدبیر شما آورد اتفاقا
بعدهٔ ماه در نخجهٔ مار سیه پنهان شده اهل جهان را در ترصد رویت داشت
ملکزاده سلخ ماه غرهٔ اقبال خود دانسته و خواب پیر را دلیل بیداری اختر
خویش پنداشته فرصت وقت از جملهٔ مغتنمات شمرده از رفقا بخت مدد
آن برگشته بخت استمداد کرد هیچکس قدم جرأت بر پیش جسارت نتوانست گذاشت
و هر یک از نیستهٔ فن خود صدا کنند و انمود روی توجه بسوی پیر وزیر آوردند
و گفتند که هر یک از ما بغنی همت راست هنگام هیجا به بهترین وجه از عهدهٔ
آن بر آید و دفع غنایم خاصه بند بر صاحب زر تعلق دارد پیر وزیر گفت
چون از پهلو تهی کردن و بخویشتن داری کوشیدن اینها یقین دانست که

چاره نا چار

چاره نا چار مرگ دو چار باید شد و از زردی کمال تهور و بسالت تعهد این مهم
نمود و از خدمت ملکزاده مرخص گشته عنایت ایزدی که چاره کار بیچارگان
و کلید مهمات مفتقرانست بیاری خواسته دست امید بحبل المتین توکل که
بهترین وقایهٔ نگهبان درماندگانست زده بعرصهٔ آستان شتافت
چون پارهٔ راه برفت از دور عمارتی دید که دیوارهایش ببرج افلاک سر کشیده
بود و بامش بپایهٔ سپهر فرا رسیده از بیم عفونت باطن درختان آمده نرم نرم
گام زدن آغاز کرد و پنهان بر در دروازه رسیده برفتار رکیه صدای پای
بگوش خود نرسید اندرون در آمد اما از غایت هراس لبهان بید
بلرزید و از ترس سینا که جگر چون نمک آب میگداخت و زهره از بیم آب میشد
و دل مانند زبان قلم از هول منشق میگشت ناگاه نگاری چابک نازنین
گل اندام که پری بر جمالش دیوانه میگشت و حور بر حسن باغ عذارش نقد جان
نثار میکرد و دل بر آتش رخسارش مانند دانهٔ سپند میسوخت متاع صبر
و خرد غارت شده هندوی خال سیاهش نقد جان و دل تاراج کرده
ترک سیه مست نگاهش از گوشهٔ عمارت پیدا شد چون از تماشای حسن
و جنبش چون بلبل شیدا از هوش رفت و مانند پیکر دیوار بیحس و حرکت
بماند و آن سرو جویبار رعنائی خرامان خرامان نزدیکتر آمد و از حقهٔ یاقوت
گوهر نطق ریخته گفت ای اجل گرفته دیده نادان نمیدانی که این مقام مسکن دیو

خون آشناست در پنجه مرغ بال نتواند گشاد و مگس تشنه نیارد کشید پای خود
بکام نهنگ چون شتافتی و خود را عمداً به پای مرگ انداختی مگر از زندگانی سیر آمده
و از حیات ملول گشته جوان گفت ای پری تمثال سخت مشکل در پیش دارم و مهم
عظیم پیش نهاد خاطر ساخته‌ام تو مشکل خود را حل کن که بدین نازکی و نازنینی که گل از
پیش چهره بهارین تو خارتر از خار است و ماه در برابر رخ نگارینت بعقد
تر از ماهی مصاحبت این دیو چگونه افتادی و مصاحبت عفریت چه سان دل
دلنهادی حیف حیف باشد ز تو ای گل که نشینی با خار ظاهر اصلحت خویش در
می بینی آن حور سرشت دامن لؤلؤی تر از شهد دیده بر گلبرگ رخسار
ریخته لب بپاسخ بگشاد و گفت گلی بودم از درج شهریاری زمانه پری نژاد
لقبم خواندندی در کوه هم او در سلک ازدواج شاهنشاهی کشیده منوچهر نام
از سلاطین روزگار باج میگرفت و از فرق فرقدین خواقین جهان تاج
میستود این دیو بخت مردم دیار ما را یک بیک بتدریج خورد و دست تعدی از
و دست تطاول بمدار الملک دراز کرده هر و رسکینه را فزود بر دستش چند گاه
جنس جانداری در پیچ شهد و قریه ایند یار نماند بیگوی فاضل خسروی را آن
گنبران یاسمین روی صندلی اندام که طعنه بر ماه رویان این نطع شنلیه صندل
کون میزدند و بر سیاران ماه دیدار که بود چون خورشید جهانتاب را
سینه می بدرانیدند و نرگس و سوسن را بعصر و بر زبان عیب گرفته وجود

می‌نهادند

می‌نهاد و همه را افزود ابرصحه عدم فرستاد تا آنکه در حرم سرای سلطنت
بجز از شهنشاه جهان و من ناتوان کسی نمانده روز دیگر این عفریت
بسیه بخت سر زده بیاید شاه را بر مثال صعوه گرفته بلبل جانش را از گلشن تن
جهت روان کردم ابر دشته درین ویرانه جانگداز آورد
بارید بباغ ما تگرگم ؛ در گلبن ما نماند برگم ؛ ماه شهی از فلک بیفتاد
سرو سهی از چمن بر افتاد ؛ در خاک نشاند روزگارم ؛ افتاد خزان
بنو بهارم ؛ اکنون تو بگو که بهلاک خود چون کوشیدی و بپای خویش
در دهان اژدها چرا آمدی جوان نیز سرگذشت خویش باز گفت و در
اراده خود آگاهی داد آغاه از اصغای این قصه تبسم کرد و گفت ای
گرفته تو هرگز مصدر این مهم مشکل نتوانم شد و از عهده آن کار قطعاً نتوانم
بر آمد کوه بیستون گاه شنیده که از جای برخواست و چل تن توان بشکرد بدبهر
بر زمین در آمد حالا شتاب تا پای داری هرگز نیفزوده باجل ستیز
جوان گفت ای خورشید سیما اگرچه سخن جان نوازت دلنشین خرد و
دوربین است اما نه بیاباشد که از خوردان همین تدبیر صایب کار رهائی نیز
بوجود آید و مور ضعیف میدهد کاری که فیل کوه پیکر را از پا در آرد اگر تو
رهنمون شوی و در چاره سازی دلیل گردی مشکل انبهم توان شد
آن مشتری شمایل گفت که از هیچ راه مرگ بد و راه نیابد لا ابدین عمل کر

زنبور سیاه بدست آورده پر و بالش بعسل اندایند بدماغش و بینی خرس
بمجرد این عمل خارشی در دماغ پدید آید و بشدت هرچه تمامتر عطسه زند
اگر در اثنای عطسه زنبور بدر افتد فی الحال ترا پاره پاره کرده با خاک
برابر سازد و اگر زنبور بدماغش بالا شتافته مغز سر او فرو رود و در
دماغش متعفن گردد در ساعت بعدم گراید جوان گفت اولا از هلاک
خود نهراسم و سر در سر این کار کنم اگر بیمن همت والا کار این عفریت
بسرانجام بانجام رسانم عالمی را از بلا نجات بخشیده شود والا فدای
راه و سیمت خود شده باشم این بگفت و خود را بحفظ الهی سپرده
سر توکل بر کشیده بخوابگاه عفریت در آمد دید سیاهی بمثابه کوهی
افتاده دو شاخ بزرگ بر سر دارد دو خرطوم بلند بر زمین خوابانیده
مصور قدرت بر چهره پیل و پلنگ را در یک وجود وا نموده دندانش
چون دندان گراز بر آمده و بر اندام به ستون کردارش بسان خرس
موهای بلند رسته چشم ادبیرا از دیدنش خیره میشد و عقل از تصور صورت
زشت و ترکیب شوریده تیره میگشت بیت تو عفریتی از دهن تا پای ای
زخمهای ضای * خرس شیر گراز دندانه * اژدهایش ندیده چندانه *
پشت قوسی روی خرچنگی * بوی گندش هزار فرسنگی * بینیش چون تنور
خشت پزان * دهنش چون تغار رنگرزان * پسر وزیر چون چنین

پیکر

پیکر کوه تمثال را دید از هیبتش بلرزید و دست امید بعروه وثقی عنایت ایزدی
زده کمر همت بر میان تهور چست بست و بر تن خود آن گل اندام زنبور سیاه
از میان گلهای مردم گیاه که بهم گیاه رسته بود بدست آورده نزدیک آن
عفریت آورده لحظه بنظر تعمق و امعان نظر نگاه کرده فرو رفتن و برآمدن نفس نجس
آن ناپاک دریافت چون برون می آمد از شدتش خاکها مثال گرد باد
صعود می نمود بمرتبه که در آن سرزمین مغاکی پدید می آمد چون فرو رفتی
خس و خاشاک و سنگ ریزه از اندازه دو سه طناب زمین بسوی دماغ
رسید و دید جوان زنبور بعسل اندوده را در هنگام فرو رفتن نفس
عفریت فرستاده خود گریخته بگوشه فرا رفت و در میان گیاه
متواری شد دیو فی الفور بر جست و بشدت تمام که از صدایش رعشه
بر اندام کوه افتاده عطسه زد قضا را زنبور در مغز سر آن پلید فرو رفته
بود از عطسه بلند کاری نگشود غریو از نهاد وی برآمد بیطاقت شده
چنان بانگی بزد که لرزه بر اندام گاو زمین گرفت و در طبقات ارض
و سما تزلزل پدید آمد چون لحظه بگذشت بیهوشی برو طاری شد و از غلیان
عفونت و خشمناکی بیهوش و دیوانه آغاز نهاد و قطع و قمع سنگ و شجر
کرده شیار و نهاد تا آنکه اساس هستی او فرو رفت و شجره زندگانیش
مستاصل گردید پسر وزیر بر سرانجام یافتن چنین مهم شگرف دست و باد در فتن

آب از آنچنان دریای ژرف بدرگاه الهی جبههٔ نیایش بر خاک منت بسود
و مانند صبا سبک روحی کرده رایحهٔ نوید بمشام امید ملکزاده رسانید
و مژده تماشای مصرع برجستهٔ قامت نازنین آن شاه بیت قصیدهٔ
نیکویی یعنی پری نژاد بران بشهزاده کرده بنده و مقدمهٔ تدبیر ظفر و نکات
عمل بمنور و مجمل را بعبارت دلگشا مشروح نمود ملکزاده از بس انبساط
و فراوان شادمانی چون سبزه با هتزاز النسیم بالید و بشیر زیرا در کنار
گرفت و دست و جبین او را ببوسید بعد از آن بدان عمارت رفته بجهت
تماشای گل گشت گلشن جمال پری نژاد بر درخت و بعد از آن بر چیده لوا آمده دید
با شکل مهیب و ترکیب عزت کوه کردار افتاده بود در حسن تدبیر صاحبه
بسر وزیر آفرینها گفته فرق عبودیت بزمین نیاز بدرگاه قادر علی
الاطلاق که از مور دمار زبرآرد و پشهٔ ضعیف دماغ پیل مستولی
گرداند شکرانه بسود و آن نازنین گل اندام را که از فتوحات غیبی و فیوضات
لاریبی بدست آمده همراه گرفته مراحل پیمای مقصود شد برآمدن ملکزاده
از ملک مغرب و رسیدن بشهر منوچهر و زنده شدن منوچهر بعد از مردن
و از آب حیات که بمن خضر صفت همراه داشت با نتیجه شاهزاده که سر ترکیب
منوچهر ریخت چون ملکزاده از آن مکان ملکاره نمود بنصرت و کامیابی
راه نوردید چند قطع مسافت نمود بشهر عظیم مشتمل بر عمارات عالی پدید آمد

آن رونق

آن رونق افزای هنگامه تردد با میدان که از آنچنان میدادی بیم
و صحرای صعوبت آگین که هراس صدمات دد و دیو که زهره را آب
میکرد بسلامت خجسته بمعموره عافیت قرین شد چون گل سر از
گریبان غنچهٔ نشاط برآورده و فاخته کردار در سرو بستان دلکش صفیر
بسیج سپاس گشته کلب بلک منت چند گرداند و قدم بر مسلک مستقیم
بسپرده چارگانه بدروازه در آمد مصری دید در نهایت فسحت
و لطافت که کعبتین مهندس کویش خط عنکبوت نوشت و قصر قیصر و سرای
نعمان نرسیده سهلتر بن چون خاک می نشیبت فانهایش مانند ابروی
ماه رخان مطبوع و دلکش و منارهایش چون مصرع قامت سهی بالا نازنینان
موزون و خوش ترتیب و معمورش بسان فقرات نثر با هم موافق
و ترکیب دکاکینش چون جواهر دلپذیر نظم با یکدیگر مطابق اما جایخ
از یکی نوع انسان در مراتب ارتسام نیافت و یکی از جنس مردم
در خلوتکده چشم جلوه گر نیامد ملکزاده از معاینه اینحال کرو ملیله
ملال گشته بنا بر مزید احتیاط اصحاب خود را بهر طرفی از اطراف شهر
فرستاد و تا به بر رسیده و بازار و برزن سیر کرده سراغ مردم جویند
چند انکه سعی بسود دویدند و بسوق و تاق را الخیم تفحص دیدند جمله جاد
و تحال و منزل و منظر را چون دیده کور از جمال انسان بهره نیافتند

دیو العجب تر آنکه بعد منزل و کاشانه که در آمدند نعمتهای فراخ دیدند
ساز و برگ معیشت و اساس اسباب و اسباب شرب و اکل و رخت قماش
خواب و آلات و ادوات مطبخ بعنوانی مهیا بود که بنید شخصی همین نفیس
مردم بر خواسته بفضلی از اضلاع خانه رفته باشند از بعضی مرغ
هر اسی در دل آنها مستولی شده و سخت و اهمه بر طبیعت ایشان طاری گشت
ناشناید که مسکن عفاریت یا موطن پریان باشند و آسیبی رسد
همه یکبار از خود رفتی و با بدنشهای وحشت انگیز گشته مراجعت نمودند
و ملکزاده را بر خرابه شهر التجا دادند ملکزاده گفت غالب این شهر آباد خراب
کرده اهل است صفحه ضمیر از نقوش هم ساده ساخته در خلوت خاطر از خیال
خوف بر داخته یکی در عمارات خسروی عبور باید کرد باشد که درین دار مکان
غول یا آدمی اتفاق صحبت افتد چون بقصر سلطانی در آمدند از همه خرابی
باز شنیدند اما خانها بغایت دلکش بود و چمنها در نهایت طراوت و لطافت
لاجرم از مر زیب و زینت بیت منظر و نقش نگار طاق و رواق اراده
سیر نموده کرده به طبقه از طبقات عمارت در آمده تماشا کردن آغاز کردند
و در خیابانهای چمن و سرای گشتن بنیاد نهادند تا آنکه بحرم خانه پیوستند
پری نژاد ناگاه بر نسیم شیون فغان بر داشت و اشک آتشین از دیده بر رخسار
ریخت ملکزاده از تغیر نکهت ناگرفت بحالش راه یافت استغراب از دیده کمان (?)

بود که

بود که یکی از زمره آتشین نهادان که از هر خلو خرابه در شعار ایشان مکان (?)
فراغ سکونت اختیار کرده باشند صدمتی رسیده و الا به سابقه سبب
از نکاب بتوصه و فریاد چه گنجایش داشته باشد از نازنین زهره جبین
از ین هجوم و شدت رقت هر چند تاب نطق نداشت پاس مراتب ادب
کرده گفت ای فرقه دولت سرمایه افتخار کاه دیهیم و ای نقش
پای همایونت پیرایه اعتبار اورنگ هفت اقلیم باعث رقت خاطر
و شورش باطن آنست که بمال وجود درم (?) شو نما یافته این چمن بست
اکنون که بجای نغمات عنادل و صوت هزار دستان فریاد و فغان جغد
و بوم بگوشش میرسید و درین منزل مینو مثال با هزاران ناز و نعیم در مهد
اقبال پرورش یافتم حالیکه از در و دیوار او ادبار میبارد و چون
آن ناز و نعمت و کنیزان و پرستاران و شهنشاه عالم تبارکه چون
همایکان سعادت و ظل اقبال بر فرق گیتی می انداخت و از بس
عنایتش کلاه گوشه نازی بر خورشید خاوری و ماه آسمانی می شکست خاطر
عبور کرد و از هیچ گوشه نشانه از آن ملحوظ نگشت جراحت دل تازه
شد و دریای غم بجوشش آمد ملکزاده از استماع این مقدمه حیرت آگین
بر حال پر سوز و ناله جانکاه پری نژاد دل بسوخت و بی کسی او گو
سرشک از شنبه (?) چشم نثار کرده مراسم مهربانی و مراتب دلداری بتقدیم

گریبان والاگهر بتقدیم رسانید و سرشک آتشین از دیده خونبارش
بدست خویش پاک نمود و از آنجا بعنایت بیغایت دستش گرفته بمحل
دیگر در آمد و خاطر محزونش را بتماشای گلهای چمن و نقوش غریبه سقف
و جدار طاقهای منقش و منظرهای مکلل مشغول ساخت چون از آن محل
نیز انتقال نموده بمحل دیگر آمدند دیدند که جوان زیبا روی نیکو منظر
از صورتش معنی خسروی پدیدار و از بشره‌اش آثار سروری آشکار شهید
بر بستر مرگ غنوده بر بسیط عدم استراحت فرموده و فرق تاجوری بر
بالش فنا نهاده اما هنوز تاج شهریاری بر سرست و قبای کیقبادی
در بر نیکو پیکرش همچنین بر چهار بالش دولت بخواب ناز خفته پری نژاد چون
منوچهر بدین حال دید بسان فاخته دل سوخته نفیر جانگداز برکشید و
آهنگ ناله بلند گردانید ریاحین مشک آگین از چمن تا رک برکندند و گل
رخسار به پنجه تغابن سوسنی ساخت و بلبلان ناخن از رخ خورشید تاب
جگر خراشیدند و بسان سبزه بر خاک غلطیده حالتی بنیاد نهاد که گریه ناله
جانسوزش دل بلبل بسوخت و بر دل لخت لختش گل جامه قبا کرد
چند زمزمه نالید که ناله او بسپهر بالید بیهوش شده از طپانچه پاره
اشک آمده تا گلو شواره چون غنچه گاهی شرار میریخت چون سبزه
گاهی بخاک میخفت از آتش سینه چاکش دودی بر رسید

کرد غشش آن نوحه که خون از دیده سنگ میچکید در آن عقیق گلرنگ از آتش
سینه چاکش شعله در دل ملکزاده گرفت و از غمناکی و آشفتگیش های
های بگریست و از معاینه چنین حال دردانگیز اصحاب نیز همه دوش ناله و
گشتند و در آن ماتمکده هنگامه شیون گرم شده کار فریاد و فغان بالا
گرفت ملکزاده بر آورد که وقت پری نژاد و رحم آورده بدان پیر خضر جمال
مسیحا خصایل گفت مدارا دست این غریق لجه نومیدی بگیر و بقطره از آن
آب بقا که داری آب رفته در جوی تن لاشش باز آر خضر خجسته کردار خضر گفت تا
امر آن اسکندر شکوه دار منفعش کرده سر مینای آبحیات بگشاد و سنجت
در آن اسید بعد از آن بسم الله که طلسم گنج فیض و مفتاح ابواب مصیبت زده قطره
چند بر سر روی خوابیده بپاشید بحکم ایزد بیچون جانبخش جهان آفرین که کوه
از گرداب عدم بر ساحل وجود انداخته جوان فی الحال از خواب مرگ چشم باز کرده
بر سیو دیدن آغاز کرد بیکبار نظرش بر جمال پری نژاد افتاد که مانند شمع
بالینش ایستاده بود از غایت حیرت بلبل بزبان تسبیح زبانش بترانه سبحان الله مترنم
ساخت و از قصی غایت انبساط از گوی خرد پهلو تهی کرده بر جاده جنون
گام بیرون نهاد و بر طرفه ملکزاده را دید که با چهار تن دیگر کف دست
شکرانه ایزد بر روی مالان و چون نیز در رخ خود نگاه کرد ناخن در بست موی
نهایت بلند دید چندانکه سر در گریبان تامل انداخت مطلقا بکوی حقیقت نبرد

دندنست که اینحال بدزرت آگین چیست ناچار در بحر امواج تحیر انگیز و درد رنجهای
متلاطم حیرانند غوطه زده از روی استغراب استفسار نمودن آن گل اندام پریچهره
نقاب از روی شاهد حال برانداخته بر کیفیت ماجرا آگهی بخشید منوچهر از غلبه
شوق آن سرو چمن بستان نازرا تنگ در آغوش گرفت و بهر دو یاد حادثات ایام
ماضی و انبساط زمان حال بعد از آنچنان مصیبتی بحال ابتهاج راه یافته بود
بر کام دل فایض گشتند و در نو چون شاطر روی بیکدیگر ببستند لولوی لالا
از درج دیده برنای هم نثار کردند پس از فراغ این امر حسرت افزا بالاتفاق
بیکدیگر سر منت بر پای ملکزاده نهادند چندانکه در حوصله تقریر بگنجد عذر خیانت
بخواستند و شکرانه تفقداتش بتقدیم رسانیدند و منوچهر باز حدالکانه
طوطی نابراد در شکرستان شکر گوهر گردانیده گفت ای مسیح زنده کام بخش
من حیا سیکه از وجود کمتر و ذات سامی تو در حق من سرکردان نشیه عدم
بوجود آمده است سیدنست که از بدو آفرینش کائنات تا زمان حال از دور
کهن یاد ندارد و شکر چنین عنایت شگرف و منت این موهبت والا
از پرده قوه بمنصه ظهور آوردن همانا از دایره طاقت نهاده و توان
بشری خارجیست بلکه جان بر ابار بر پای تو فشانم و نقد تصویر بر بالای تو نثار
گردانم بیت اگر هر موی من گردد زبانی ۞ ز نور انظم بهر یک داستانی ۞ نیام
گوهر شکر تو سفتن ۞ سر موئی ز احسان تو گفتن زنده شدن دیو باد شاهی مقرون
پادشاه زاده

پادشاه زاد و در شهر حضور و تعیین نمودن پیره زن بتجسس مهربانو و خبر آوردن
پیره زن از مهربانو و رخصت شدن ملکزاده از منوچهر بطرف
شهر مهربانو چون منوچهر بمقتضای مشیت ازلی و ارادت لم یزلی از
نامه اردشیر تقدیر منولد گشته دوباره از کتم عدم بمنصه وجود آمد دست
ری نژاد گرفته نزد ملکزاده رفت و جبین نیاز بر کف پایش بسوده بآئین دقایق
کیشان حقیقت پژوه معرض عرض آورد که اگر از راه ذره پروری چندگاه
تابان خورشید جهانتاب کلبه مسکنت و افتقار این خاکسار را بنور
اقدام خویش منور کنی و بدین نوازش سر تارک سر افتخار این هیچمدار با وج
سپهر عزت و اعتبار رسانی همانا حیات دیگر برین حیات افزوده باشی
و از روضه فردوس روزنه فیضی بجان و دل این فقیر گشوده شود ملکزاده
از روی مصلحت ملتمس او را بدرجه اجابت مقرون ساخته روزی چند در
آنجا طرح اقامت انداخت و بر رسید توقف استقامت نمود منوچهر بمعزا
فوز عظیم و موهبت جسیم انگاشته مراتب سپاس بجای آورد و از سر نو
سواد جهانبانی مهیا ساخته بر اورنگ شهریاری جلوس فرموده در انتظام
این خبر در بلاد و ممالک دور دست که در حیطه تصرف فرمان روایان بود
انتشار یافت و فراخ دلان دهر و دار شناسان روزگار به تهنیت قدوم
آمدن و دستگاه سخن گشت بعضی از سکنه این ولایت از انجا که بقیه

داشتند از دست و دهان آن عفریت مرد خونخوار نجات یافته مبتلا بغم منتشر شده
بودند بر این واقعه وقوف یافتند و از هر طرف فرا آمدند و بشکر منعم حقیقی که یخرج
الحی من المیت و یخرج المیت من الحی که خطبه کمال اوست پرداخته در جا و مکان خود
سکونت اختیار کرده بکسب و پیشه قدیم اشتغال ورزیدند و در اندک زمانی
موضع و مضافات آن شهر بدستور سابق رو بآبادی آورده روز بروز رواج
یافته بحالت اصلی گرائیدند اما ابتلاع چنین مقدمه عقل سوز در عالم وجود
و ایجاد چنین سانحه حیرت افزا در جهان شهود بجهت تنبیه سالکان مسالک (?)
در عجب شدن نظاران عقیدت خوش اسلوبیکه حقیقت دیده بین بر دیده
یقین باز دارد و جلوه گاه ظهور نظر بخشش رحجاب پرده گمراز نشد نغمه سرود
در ادای مراتب خدمت گذاری و اجرای مراسم مهمانداری ملکزاده سرمو
مقصر نبود و دقیقه از دقایق رضاجوئی فرو نمیگذاشت و در پاس ادب
فرمان پری خود را معاف میداشت چون او بجهت تسخیر نخچیر و قید صید
بصحرا میرفت پری نژاد مانند کنیزان خدمت پرست و پرستاران بندگی
دوست در آئین عبودیت گوی سبقت میربود اما ملکزاده که خار خار
طلب یار بود دمبدم هوا در سر داشت بهیچ چیز مشغول نمیشد پیوسته با لب خشک و دیده
تر چون ریگ بر ساحل رود افتاده از قصاد رود اردا آگاه که ز دور فرحه
بورطه بلا دگر در بغنا انداخته بود صحبت روزی پری نژاد بعافیت …

شاد درون هم

هوشیار

هوشیار خرامان بمقام ادب نزدیک ملکزاده رفته بر پایش بوسه داده گفت
ای خاک کف پایت طوطیای چشم و جانم از آنجا که مراد در خدمت عالیت نسبت
بندگی و پرستاریست بنابر خیرخواهی التماس دارم که اگر شرف اجابت یابد
معروض گردانم ملکزاده از روی بیگاه توجه باصغا نموده فرمانداد تا گوید
رساند پری نژاد چون بکرم قبول اجازت بار یافته بدو زانوی ادب نشست
و گفت با وجودیکه چمن چمن گل و ریحان در مد نظر جلوه افروز نزهت است
و از هر جنس مواد طرب و اسباب نشاط مهیا لبان غنچه دلتنگ ملول و
پیوسته لاله وار داغ غم در خون دل آغشته است از بهر چیست اگر مهمی و مطلبی در
خاطر عاطر مرتسم باشد مرا بران آگهی بخشید و در انجاح و اسعاف آن بجان
کوشم و منوچهر نیز بنده جان داده تو هست در راه تو جان دریغ نکند
بجا آورده فرمانت بپای سر بوید ملکزاده چون او را در راه دلسوزی یگانه
آفاق و در طریق تفقد طاق یافت بتکلیف شیر بتکلف راز دل آشکار ساخت
و قصه رسیدن کشتی و گذشتن آب تشنگی از سر دل شیت با زدن بر سنگ فنا
و اراهکه حسبتن ارتقای نیام برآمدن در راه طلب شوق سوانح
محن و طی نمودن نشیب و فراز مراحل سموم و آلام بازگفت پری نژاد از استماع
این ماجرای مشکل و اطلاع یافتن بر چنین مقدمه محال غریق بحر فکرت
گشته بپیچ بپیچی در آمده گفت ای شهنشاه سر رشته از بیگره بنام و

نشان چون توان یافت و مکان شخص بی‌نشان چگونه توان دریافت
بهر تقدیر این مشکل و مطلب صعب را بر درنگ و تاب نتوان ساخت و بتعجیل
و تأمل بکوی مراد میتوان شتافت زیرا که در حوصلهٔ بیکار شتاب نگنجد
و پای تعجیل برکابش نرسد مقالید اضطرار بدست آر تا ابواب مقصود
بگشاید چنانچه پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفته اند که الصبر مفتاح الفرج
و منتظر لطف خدا باش که تا از مطمورهٔ غیب چه مراد بیرون آید مکرر او
بصوابدید نازنین کام و ناکام در پهلوی صبر بنشست و چاره ناچار
بهر بار که تحمل رخت امید بر بست و بری نژاد کمر یاوری بر میان دل قائم بسته
بگرد چاره گری بر آمد و شخص بسیار بهره زیرا در فنون عشق و شیوهٔ محبت
استاد بود و در دار الادب آموزدانهٔ عاشقی و معشوقی علم دانائی او راست
و در طریق مبالغه گری طبل حکمت میسنوخت و در شناسائی و قوانین عشق
و معرفت ناز و نیاز طالب و مطلوب کوس لمن الملک میزد بیت براه
عاشقی کار ازموده * گهی عاشق گهی معشوق بوده * موافق ساز یار
ناموافق * بهم وصلت ده معشوق و عاشق * بدست آورده بهجت
پیدا کردن سررشتهٔ مطلب و یافتن سر کلاه مقصود تعیین نموده
تا بهمت حکیمانه او دلیل کرد و دست بدو داد آن ماه هلال نشین
نشانه بیابد پیره زنکه پیر طریقت اینکار بود کیفیت واقعه الهی حاصل

کرده

کرده بساحل دریا راه سر کرد و بکنار آب فراز رو به روان شد و در هر شهری
در لب آب رویه واقع بود در آمده صبا کردار در جمیع بستان حسن و رونق فضا
جمال سیر کرد و بدان نیکوئی ملک زاده خبر داده بود گل صحبت و نسیم عشق آن گل
در هر گلشنیکه میدید بلبل وار ترانه طلب میسرایید و مرغوله مطلب
از لهت تا اینکه بشهری رسید که بحسن آباد موسوم بود و در هر کوی و برزن
دریای حسن موج زن گشته و شاهدان طناز با صد کرشمه ناز از هر طرف
فوج فوج جلوه افروز گردیده بهر سو غزالان عشوه ساز بیت باده
حسن و ناز در سبزه زار نیکوئی و خفقا صف اندر صف کشیده بهره زن
والدوار بگرد تفحص آن ماه برآمده و در عرصه پژوهش بکام طلب تکاپو نموده
دقیقه از دقایق تفتیش نامرعی نگذاشت آخر کار بعد از رنج بسیار بکوی
سراغ برده چون آفتاب روشن دریافت که کان شهریاری و خورشید
آسمان جهانداریست و مهربانو نام دارد و از بسکه شوخ و شنگ افتاده
تنها در کشتی نشیند و چون خورشید کشتی نشینه گرد آفاق بر آید آفتاب جهان افروز
از فروغ رخ مهوش آن پری قبس نور کنند و گل بلبل بور از بهار حسن عارضش
از بهار رنگ و فریب کسب رنگ و بو نماید پیره زن بهدایت خرد کار شناس و رهنمونی
عقل مصلحت آموز در چهار بازار شهر دوکان گلفروشی ترتیب داده در کمال
روزگار با جمع سرای زنکه هر شام و سحر حمایل گل بطرز نو آیین مرتب ساخته

در خدمت نوآیین نورس نهال گلستان رعنائی اعنی مهربانو میبرد طرح محبت انداخته
لقا نون بعنوان عقد جواهری مضبوط ساخت و بار رسال تحف و هدایا کسب دوام
او را مرهون منت گردانیده چون دانست که سررشته یگانگی بدست آورده
موالات استحکام پذیرفته سلسله اتحاد و انتظام یافته بمنطقه ستین قوانین
از اظهار غرض ساده نماید بدو تکلیف نمود که در خدمت مهربانو مضمون که درد
و مراتب صدارت بوجه حسن موجودی گرداند با عقیان زرینه گردن
جان زیبا رخ خود آن دو مدرسه ساز خم داشته بالفور اقبال نموده
کرده بوسیله سپهبرداری در ملازمت آن سرو جویبار حسن برد
این فتنه گر تخته کار در اول صحبت بمصاحبت ممتاز گشت و از کلمهای
نورس حاصل نوائین طرازانکه پنهان با خود داشت گذرانیده آن نادره
دوست را مشتاق خود گردانید و در اولین مجلس بر که میانش که گاهی
آگهی یافت پس از روزی چند که از بوستان تربت گلدسته امید
بدست آمد از آنجا مراجعت نموده پیش صباسبک پیر شد در اندک ایام
خود را در ملازمت ملکزاده مشرف ساخت ملکزاده از غایت طرب
بمقتضای این مضمون بیت برین مژده گر جان فشانم رواست که
این مژده آسایش جان ماست نزدیک بود که گوهر جان بر قدم مژده
رسان نثار کند بردن مهربانو را دیده آمدن و گرفت
نمودن

نمودن ملکزاده را برفتن شهر چینیا با دوبهای
شدن او و بدست آوردن طلسمی اول عقد با بهرام سکم ماهی
در وقت شناوری از ناتمامی جدا شده بود و ماهی او را
فرو برده بود و شکار ملکزاده شدن ماهی اگرچه ملکزاده
از آنجا که بیگانه خاطر لبریز باده طلب داشت سبحه ایست که بهارستان
عشرت را از باد صبا دام کرده چون اشک عاشقان قطره زن گردید
گرد گرد بلبل آسا با بال شوق بهوای چمن آباد پرواز نماید
اما پری نژاد در آن روز بصید سعی گشتی طبعش را از گرداب اضطراب
بساحل گل آورده مقرر ساخت که صبح روز دوشنبه معشوق گردد خوب
بگر شوق بشبگیراه تمام با قبال اعتبر تن دررداده چیرا توقف در زیر
دعوا پر گران بها را در جلدی خدمت شکرف تابان ببرد زن که
از انسابی مراد مژده وصال آن بلقیس بیدار در آورده انعام فرمود
وجود بجهت آنکه تا و ورفتن یونس روز در بطن حوت منسوب
شغلی باشد بصید ماهی پرداخت اتفاقا ولی شصت ماهی بزرگ بدام افتاد
و طبع ملکزاده از جهان خشید ستر گ طرب آگین گشته فرمود تا کباب
کنند و بط باده در میان آرند که کباب ماهی در عالم آب خوش است
طباخ چون شکم ماهی چاک کرد از درونش خلخال مرصع که باندروی

خورشید را شایان بود لیبان بدر رخشان از برج حوت برآمد ملکزاده
فیروزه بخت از حدوث این سانحه غریب پای خاطر بخلخال استوار
در کرده متوجه تماشای جواهر آبدارش شد بمجرد دیدنش کردن نبض دستش
از حرارت شوق چون ماهی بدون آب طپیدن آغاز کرد و در رایحه
محبت مشام جان فایض شدن گرفت گفت غلط نکنم این خلخال که
بپابوس ماه خورشید مردم وارش در دیده نشاندن آرزو دارد
رسیده است ورنه چرا نیران شوق را در کانون دل اشتعال می‌بخشد
از آنجا بهولکی نزد پیره زن آمده پرسید که هیچ میدانند که این خلخال را
این درجه شریف که اشعه هر جوهر نشان ماه ساحت خاطر را منور میکند
از قرب کدام خورشید طلعت است آن دقیقه سنج دانش بنگاه نخست
وحیده را بنور نشاط افروخته گفت ای چابک خرام عرصه عشق کلاه
طرب بآسمان انداز که این خلخال مهربانو است این دولت غیر مترصده
چه ان نمون دارد که باندک زمانه سعادت وصال آن مه جبین نیکو
و جمال میسر گردد و اکنون در مقام درنگ ورزیدن از پرده صواب
ملکزاده بر سخن پیره زن در همان حین از منو چهره و بی نژاد در حفض
بدانکه توجه بزاد و راحله نماید در رخت سفر بربارکم تر دیدنت و بجناح
استعجال متوجه دیار جانان شد و در کم مایه فرصت قطع منازل

وطی

وطی مراحل نموده بشهر حسن آباد رسید و در یافتی پایین محالی نشینان کوی
شهر اگر زنده پیره زن که سر کار رو دلیل سبیلش بود بر قاعده قدیم دو دکان
گلفروشی ترتیب داده کالای دستبدمنه و متاع هندسه را در رشته
جلیت کری رونق و رواج بخشید و بحسن تدبیر رسا و رسائی فهم رسام
سنگ زده در صدد آن شد که ماه را یکیک از در روزی سپیدبر از گلهای
تازه مهیا ساخته نزد آن چمن رعنا که پیره زن با او عقد خواهری
گردانیده بود ببرد والتماس نمود که برفاقتش در خدمت مهربانو شتافته
گلدسته و حمایل برسبیل ره آورد پیشکش پرستاران آن گلبن گلستان زیبائی
نماید ما بجنان زن گفت اگر خواهی مهربانان در بین ایام این مطلب دست
داد و راه صحبت مهربانو از جمله محالات باشد زیرا که او بسبب فقدان
خلخال خود جمال وار بکرد و غم پیچیده و این ماجرا بدین نمط است که
ازین بحیثیت بر و در رفته از آنجا که مقتضای صدرنت بین سیماب وار
خود را اشنا زده و از رنگ مار طره خم اندر خم که هر تارش ختن بهای
صد نافه ختن و تاتارست شکن بچین موج داده فضا را در انتهای
خلخال از پایش جدا شده در میان آب افتاد و چون توجه خاطر بنیل آن
از حد حساب تجاوز است و این معنی علی الرغم آرزو صورت نمی بندد لاجرم
همواره در کرو ملال بوده توجه بسحکین شکنید و در عذر این جرم سر از

از خاک برداشته و از انفعال تردامنی لبش خشک شده بهره زن این مقدمه را
فیروزی دانسته فرحان و شادان نزد ملکزاده آمد و گفت عنقریب آن
ماه چون ماهی بدام تو آید و این خلخال وسیلهٔ حصول گوهر مقصود گردد اما
اکنون خرد دقیقه سنج که مستشار موتمن است چنان رهنمون جاده تدبیر میشود
تو با سایر رفیقان ازین باغ بیرون رفته در منزلیکه غیر را اصلا در و بار نباشد
تمکن گزینی و بهیچ در محوطه احتیاط نشینی که مکانه بهیچ وجه افشای این معامله نکرد و
و هر مردیکه در صحبت شماست ملبس بروش ایشان خدا پرست و آئین قلندرانه
افشانده دست که سالکان مسالک حقیقت و ناهجان مناهج طریقت اند
با منحنای قامت و انسکاب دیده که از آن التهاب دل معلوم خلایق شود نزد
بادشاه بروید و خود را فرستادهٔ حضرت خضر علیه السلام وانمود بدین دستور
ادای پیام و تبلیغ رسالت نماید که خضر علیه السلام بفرمان الهی برشما سلام
گفته و بعد از سلام پیام داده که از انجا در بارهٔ مهربانو خدا و لطف زده
با حقی عنایت مبذول است گوهر شرا در سلک ازدواج جوانیکه جوهر منشود
و فرد کاملیت کشیده و عقد مناکحتش را در عالم بالا که درجه دلالت
حسن انعقاد بخشیده و آن بزرگ نهاد که بلباس خاکساری و کسوت منتوشه
دارد و بمحل حسنت نزد شما شود مصداق قولش خلخال مهربانو خواهد بود که
در آب فتاده و ماهی فرا فرو برده و خضر بالقای ربانی از بطن ماهی آورده

بدان

بدان جوان لطیف نژاد و دیعت تفویض نموده هرگاه در زمان معهود که
ساعت نیکو و همایونست در آنجا برسد و در پاس مراتب تعظیمش دقیقه از دقایق
مردی نامرعی نگذارد و شکر موهبت سبحانی باندازه طاقت انسانی بتقدیم رساند
و بر عواقب تهاون و تامل این گرانمایه گوهر درج شهریاری برایان دُرّة
سعادت شرف وصلت بخشند که در حیز فقدان خلخال و فرو بردن ماهی
بمقتضای ارادت فعال علی الاطلاق بحکم فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمت این
ببرخضر بود و بعد از تمام مراتب پیام قدری از آن آب بقا بر سبیل تبرک
شاید قول را از نور صدق گرد بگذارند چون بدین تدبیر صایب صواب گزین
دست مراد در آغوش مطلوب بردن ممکن نباشد زیرا که پدر مهربانو از
روی غیرت نمیخواهد که بر شخصی اسم دامادش کنند و قطع نظر ازین مهربانو نیز
در کمال حدت فهم و متانت طبع و نزاکت مزاج و سلامت عقل و دقت شده
و طبعش بغایت دشوار پسند افتاده چندانکه شاهان روزگار و سلاطین
نامدار آرزومند بزم وصالش گشتند در دایرهٔ این تمنا پرگاروار سپای
سرگردی گردند جام امید هیچکدام لبریز بادهٔ اجابت و ساغر دل همه لالاگون
لسان مسند داغ سودا ماند ملکزاده تدبیر بهره زن بمزوده استحسان داشته بنای
کار بر صواب دید آن پرگار نهاد و بعد تجسته دیدار بدستوریکه گذارش یافت در حضور
ادراک خدمت ملکزاده خود بکنج انزوا رفت پیر مرد بخدمت سلطان شتافته

تا این پسندیده و قانون گزیده ادای پیام از زبان خضر علیه السلام نمود
و آبرا در ظرف مختوم بر سبیل هدیه تسلیم نمود سلطان از استماع این عقده غریب پای
در دامن حیرت کشیده باندیشه صدق و کذب مذبذب ماند و چون پای خیالش
معقود در میان آمد و در رد و قبول عبارت متحیر و مبهوت گردید و ندیمان که
زانونشین بساط ادب بودند در ورطه حیرت فرو رفتند و از غایت تعجب
لال گشتند تا آنکه سلطان بنفس نفیس سر سبوی آب بگشاد و از راه امتحان و
طریق تجربه قطره چند بر ماهی که از آب دور و روز مفارقت داشت بپاشید
هم بمجرد رسیدن نبض عاشق بیدل که بنام دوست طپیده بجنبش در آمده
از جای خود حرکت نموده اندر جستن نمود و یکبار رسته خسته در برکه آب که
پادشاه بر کنارش جلوس داشت افتاده شنا آغاز کرد و از معاینه چنین حال
از اعاجیب روزگار توان بود غریو از نهاد حاضران بر آمد و همه
زبان بتصدیق گشادند بذکر کلمه صدقنا ربنا آمنا در خروش آمدند و
آنکه از سلطان دستوری رود پیر را در صدر عزت جا داده مراسم تعظیم
بتقدیم رسانیدند پیر چون دانست که باده مطلب مخمر شده و نقش مدعا
درست نشسته سبکتر از مجلس برخاست و گفت ما از آنجا که در دستان
در صحبت ملوک زیاده بر ضروری اجازت توقف نیست بتخفیف زحمت اقدام
نشستهان بساط عبودیت جناب سلطانم کردم و تا آنکه در باب اقامت

مبالغه

مبالغه از حد حساب تجاوز کرد و صلاح بیان نشگفته بر صراط مرحمت استقامت
ورزید تا چار سلطان و سایر ندیمان درگاه با مر متابعت پیر دل خسته
وداع کردند چون بیرون بر آمد عوام که اولئک کالانعام در شان ایشان
توبه ما حضر او بسط رفعت شان و پایه بخششی در روش اکتاشته
هجوم آوردند که پیر از فرط تصدیع مصافحه و با فتقار ایشان چون از آن
طلبیه حکایات یافت از پس ضعف شیب و نخافت تن ماندگرد راه فنا
و ضیران خود را بملازمت ملکزاده رسانید و کیفیت ماجرا اطلاع داد
پس از چند روز ملکزاده شهید در آمده باز در همان باغ منزل گزیده و پیر
از خدمت ملک و شیپا و نا صورت و رفعت ندرت انگیز بدین نمط
معروض داشت که ای جهان پناه سریر خلافت نمود ملکزاده با غرور تمکین که
ملک و تمکین و لایت فتن است در عالم رویا مامور گشته بود که بر کنار رود
رفته دام بیندازد و هر چه از جوف رود دام بیارد و خوف انزجار سازد
هر چه از درونش بر آید از آنجا بواسطه غیرتی خود در قسمت بوستان
این بارگاه رساند قضا را دام ماهی بزرگ آورد و از شکم ماهی فنجانه
مرصع در کمال لطف صنعت و اندازی عجب بیرون آمد ناچار از انزوا گوشه
متوجه ملازمت شما شد محن و آلام و امور نا ملایم و سوانح خطر انگیز که
در سفر سعادت اثر آن خلاصه دودمان خلافت را پیش آمده بنحوه در

در قالب بیان نمی‌گنجد بلکه تصور نتوان کرد آن اکنون باعث رنج دل ما
از آزار خاطر است لله الحمد والمنة که ودیعت سلامت رسید اگر فرمان
از او رای خدمت لازم الحضرت عالی ذخیره اندوز سعادت گردد الا
ودیعت تفویض بلا زمان گردانیده مرجعت بدیار خویش نماید
چون المهیز بر گذارش پیام کرد آثار رضا بشاشت بر ناصیه پادشاه پدید
و از غایت شگفتگی گفت خوش آمدید و قدم صفا آوردید با نهایه
استعجال مبین ملکزاده از بهر صحبت بر هوشمندان بیدار مغز پوشیده
نیست که اینچنین معین فطرت و ذکا طینت را که خلف الصدق خلافت
و جهانبانی است بچنین امر ندرت طراز مامور ساختن و از راه درایت
جاده پیمای غربت گردانیدن آنکه در حضرتش امر خطیر مضمن مصلحت
در کارخانه فرمان الهی عبث بشرف نفاذ پیوندد بیش از نزول
شما بری در کمال القصعنیة باطن و تزکیه نفس که فرستاده خضر
علیه السلام بود آمده از نزول شما خبر داد که در باب قره باصره
خلافت و غره ناصیه عظمت نافذ گشته الحمد و المنة شد که
بخیر و سعادت تشریف ارزانی داشتید و از جمله جلایل عطایای
الهی که مستوجب هزاران شکر و سپاس آمده این است که گوهر گرامی
ملکزاده از درج شهریاریست که الا فرمان الهی در همه حال مجال

انحراف

انحراف و طاقت عدول نبود چون گوهر پاک بدست آمده در سرانجام
این امر دمی تعطیل نکنم بیروز بر گفت ملکزاده را ازین ماجرا وقوف نیست
اگرچه عالی طبع و بلند فطرت و عقل کامل است از موانست نسوان
بسبب نقصان که در طینت اینهاست خاطب مبتنی بدا اما چون فرمان الهی
بدین امر شرف نفاذ یافته بجز انقیاد چاره نخواهد داشت القصه بیروز بر
مرخص گشته در خدمت شاهزاده آمد و بدین مژده اقبال مشام جان او
برایحه مراد معطر ساخت و این خبر در کوی شهریاری بر انتشار یافت
چون مهر بانو بر این مقدمه آگاه گشت از آنجا که وسوسه در خاطرش مستولی
بود و تلوسه بر طبیعتش مستولی شد که بکمیت تمامیتش نرسد و بداند که شایستگی
موانست و سزاوار مصاحبت است یا نه و چه قسم گوهریست که از نوشگاه
حضرت الهی که شایسته وصلت آمده خلخال را از بطن ماهی بدو رسیده
در اثنای اینحال که با دل خود این گفتگو داشت پیره زن باتفاق خواهر
خوانده خود گلدسته چند بطرز تازه راست کرده در خدمتش آورد
از روی نخبه کاری نغبوا بینکه مجهول بر غرض نشود سر کرد که در باغچه
امروز از برای چیدن گل رفته بودم جوانی را دیدم زیبا طلعت و نیکو
منظر در کمال صباحت صورت و ملاحت معنی و فصاحت کلام و بلاغت
طبع نور سروری و بزرگوار بر جبین میمنتش تابان بنسبت فروغ کوکب تابان

از صبیهٔ نو زمین رخشان بر صفحات منش میگفتند که منتف او رنگ آرای
دار الملک فتن است بجهت بعضی از انشهد مسیو به قطع مسافت بعیده
و کربت غربت کشیده بدینجا رسیده من در مدة العمر که از شصت
متجاوز است این چنین جوان خجسته شمایل مطبوع طبع وضیع و شریف
و مقبول طبع خاص و عام ندیده ام و بدین وجاهت و شکفتگی و بدیع
اخلاق و حسن اطوار مشاهده نموده و گویند که در جنب نیروی
بازویش رستم چون من ذا البیت و از ایوان معدلتش عدالت گستری
شامله اصحاب نوالش حرم سخن از نامه حاتم فرو شسته و پایهٔ همت
فلک پیوندش با علی علیین پیوسته بغایه رتبه رسیده زمین نهال گلستان
محبوبیت و نوآئین سرو جویبار خوبی جمیع صفات پسندیده در ذات
والاایش فراهم آمده و ایزد تعالی کمالات ظاهر و باطن بدو عطا
کرده این بیت در شان او صادق می آید **بیت** تو بهر پاکی تو
از کوهر ماست غنیمت ° دست نشاط چه باشن خداداد کند
مهربانو از استماع اینهمه کمالات صوری و معنویت ملکزاده کر
لیلی بود مجنون شد و از فرط اضطراب عنان تماسک از دست
داده بپادشاه پیغام داد که هدایتی از حضرت نبی علیه السلام رسیده
اگر چراغ راه بجنت در کنشته زود بجاده انقیاد باید شتافت

بادشاه

پادشاه ازین معنی بغایت مسرت آگین شده فرمان داد که تا بزم عقد
شهریاری و قانون جهانداری انجمن نشاط منعقد گردانند و مجلس
انبساط ترتیب داده دوال اقبال بر کوس دولت بزنند
و بفرخی فال و میمون هنگام سرور را با شمت دیبوند معنوی بخشند

آرایش دادن هنگامه نشاط و آرایش بزم مسرت و انبساط یعنی انعقاد انجمن سعادت آگین و محفل دولت تزئین

آیین دانان جشن جمشید و قانون شناسان بزم فریدون
دربار درگاه دولت بساط مسرت و ابتهاج ممهد گردانیدند
و اسباب طرب و شادمانی و مولود بهجت و کامرانی مهیا ساختند غلغل کوس
اقبال در زمرد گنبد سپهر پیچید و آوازه خوشحالی و انفراح بمسمع عالم
رسید و باده نشاط در جام تهنیت جوش زد و نغمه سنجی ارباب
طرب بنوای طنبور خجسته آهنگ پرده گوش گردون چمن چمن گل دسته دسته
ریحان بهر گوشه انجمن بر بستند و نافه مشک زلف و شمامه عنبر از انشام
افروزی محفل میمنت اساس بهم آمیختند ترانه سنجان جادو نوا فرح
اساس نغمه خرمی سر کردند و رامشگران سحر آهنگ زهره کردار از زمزمه
طرب و سرور گشتند ساقیان سیمین عذار شراب لعل رنگ بزم طرب را
آب رنگ بخشیدند و چمن سرایان صحیح و ظلال بزمکین دادند لعل ندامل بر

گلگون کشیدند بیت یکی مجلس آراست از روی کی که مینو ز شرمش بر آورد
خوی نشسته به بزمش ز هر کشوری غریب اوستادی ز رامشگری
نوا ساز رعنا گران شگرف بقانون نوازان بر آورده حرف
چون عروس انجمن افروز گیتی رونق افروز حجله مغرب شد شاهزاده
در پایه نوالها هزاران در زینت بر سریر فلک نظیر بمبارکی و جلوه افروزی
و بهروزی بسعادت نشستند و ملکزاده را چون ماه دو هفته بکوکبه
نو آراسته با فر فریدونی و شکوه کیقبادی در مشکوی اقبال آورده
بر تخت خسروی با چهره جاه و جمال انجم جلوس کرده ماه و خورشید را
در برج مرآت بنظر قدسیان مجرده کو و ابند ند کلها تک تهنیت از نغم
طرازان خطه خاک بگوش انجمن آرایان افلاک رسید و صدای مبارکباد
و ندای نشاط از اهل جهان بگوش زمین و زمان و باغ فلک پیچید از بس که هر شاخی
آثار رکوان ها ربی ریشت کاو زمین پدید آمد از کثرت گلریزی و عطر بیزی
صحن انجمن رشک کارنامه بهار و صحرای ختن شد چون مراتب بزم طراز
و مراسم جلوه افروزی بعز قبیله و شایستگی انجام یافت هوا چون محفل
چون نهال پران چمن سو بسو پرواز کرده گلشن اقبال را بکام بلبل و گل
خلوت نشستند سرو چمان مانند مستان سر بگوش ساغر نهاده و سبز را
راز دل بیرون نهاده دمخ زار بدید با چشم عشرت چشم سر مکشید و شیر آب (?)

سا تخت

آن
بمباشرت در ساتکین می باغ ملکزاده بجوش آمد و عروق صبا برنج
دلربا چون دانه شبنم پدید گشت هنگامه ناز و نیاز گرم شد و کار مشتری
و زهره صاحبکلاه رونق و رواج گرفت تا آنکه ابر آرزوی در هوای
کامیابی تنق مراد بیت و گل از نسیم باد صبا بند قبا را گشاده در آغوش بلبل
نشست غنچه سمن با فی با هنر ز نسیم کام مراد بخندید و از نیاز مقصود در لفند (?)
هم گون گوهر سیحا چکید بیت بخندید کرشمه سازی کردند و غنچه بوسه بازی
کنند جلوه های گستاخ بخندید و ز خجل شاخ بر شاخ افتاد و حجله
نگارین اندر شفق از شهاب پروین ملکزاده بعد از رنج
گنج راحت بدست آورد و پس از محن بیشمار بکام دل فایض گشت و سلطان
زرین قبای آفتاب از آغوش عنبرین نقاب شب برخواسته سر از منظر
صبح بر آورد و به رسم کرمان اهل عالم را صلای نور داده بر آفاق جهان
زر فشانی کرد و ملکزاده بکردار خورشید از مشکوی عصمت و حریم عفت برآمده
بقانون شهریاری رونق افزای صدر بار عالم شد و بنای خسروی بار داده
و در نثار بر خلایق ایثار کرد اهل انجمن را به سراپای تنگ زنگ و خلعتهای
تنگ مانند بزم آرایان چمن خرم و خندان ساخت و بهره زر اکسیر
نوبر نقش طلسم تمنا از گنج مقصود برخواست در جلد روی چنین جامعه (?)
و هم شگرف بر زر و جواهر کشیده از دنیا بر آراست به بیرانه سال از

بر برگ سمن ...

از دریوزه گری به توانگری رسانیده چون ما رضا جیب گنج گردانید
و پس از انقضای ایام معدوده که اوقات ذکر و نشاط بسر آمد ملک
مراجعت بدار الملک خویش راست کرده نمهٔ اسپر خاص سمع سلطان بنیابت
و جنگ استبداد بدامان التماس زد و سلطان ملتمس کنیز بپایگاه اجابت نازل داده
بدستور زنبا کان خویش فی همت در فراخنای کرم تاخته هزاران طویله
و طبله گوهر و فراوان نافه مشک و قطار شتر و استر از ماده و نر و ا
و تحفهای نادره هفت کشور و پرستاران خورشید دیدار و غلامان
غلمان شعار که عقل مهندس و مهندس عقل هنگام قیاس آن عرق قصور
بر جبین می آورد در سبیل جهیز ارزانی داشت مثنوی ز گنج و زر و زیور و لعل
و در بسی پشت پیلان ز گنجینه پر ز مشک تتاری بسی بار بر ز عود و ز عنبر
بخروارها ز تاج مرصع بیاقوت و لعل ز تازی سمندان پولاد نعل ز رخام
ز مرد رخان عقیق لب از و هر یکی در جواهر غریق ز حبشی غلامان جنگ آوری
ز هندی کنیزان زربفت پوش از آن بیش کار دگر کسی در ضمیر همی داد
خود گشت منت پذیر ملکزاده چون با همه عنایت و نوازش از حضرت
سلطان بشرف رخصت حاصل کرده بوداع مرخص گشت آن سپید نوبهار
در هودج نشاندند بیت مرصع سقف و چون چتر جمشید زرافشان
قبه اش همچون گوی خورشید با هزاران زینت و فر نشانده آفتاب کردار

کرم

کرم و فتنه شیخ نزد گشت وارد دار الملک فتن سر کرده چون ماه در قطع
منازل سرکرده سریع السیر گردید حسین بن هوشنگ چون خبر از کمال ماه
زهره و جمال آوردن غزال حرم جبار را یعنی مهربانو را بای
بهره زن چون تحویل از منازل در بودن و راه بسیل پدر روی
ملکزاده کشودن از آنجا که کارهای کابین را که غرائب پرده تقدیر
و معاش مخدره مشیت است چندگاهی در زیر پرده خفا جلوهای پنهانی کرده
آنگاه در آن حین معین و زمان مقرر در حجله کون و فساد از قصر سر سر
گهیان شهود کشیدن و از کمن قوه غیب منصه ظهور رسیدن فحوای از قوه
و القدر و قواعد راسخه حکمت قدیم و ارادت حکیم است در تحقیق سانحه غریب
گردون کار آمد و حکومتی ایشان اندرت حال و تفصیل این کیفیت بدین منوال است که
جوانی از زمره ملوک گروه سلاطین به هوشنگ نام وارد از مدت دراز دل را
در گرو عهد سلسل مهربانو داشت و چندانکه در بادیه آرزوی وصالش تکاپو
نموده در راه طلب مه پا بود و در منزل مقصود نبرده در بن الکه
مراد بر لوش نرسید و شد نظر مان قهرمان عشق مجنون وار در بیدا
بو بیرد بیوی و فتنی نسبی از گیسوی مشک آگین جانان بمجالس رسید چون گرد
دیگران ارسن ساخته در منزل خود را میرسانید و زن ضعیف بنیه خم
را که از نصیر باک و بود تعبیه نمود تا بوسیله ملکاید خود را به سر گنج زر نشانده

در وقت فرصت طلسم شکنند زن که در مارفع عشق پیچ روزگار بود
افسون کید زن به منتهی الحال رسیده بیگناه به بد شکنجگی جفا از در در آمد
و در پیش مهربانو از دیده سیل اشک گشاده از جور روزگار بهای های
بگریست و از ستم زمانهٔ جفا کیش شکوه را از حد بیش برد مهربانو
از راه مهربانی او را در سایهٔ عنایت خود جای داده فرمود تا ادرار
معین گردانیدند و دست تطاول روزگار را که گریبان وقتش کوتاه ساختند
ملکزاده گفت ای مهربانو من آنچه از سیمای این عجوزه مشاهده میکنم طوفان بلا
در شور شش جوش زده است فتنه‌ها در زیر سرش نهان چنین کس را در ظل حمایت
جا دادن از دور اندیشی دور که بعضی گذشتن است صواب آنست که این فتنه
گر را از در براند و دیگر بنا در روان ما اقبال ار برنهد که من از شر او صلاح
نبینم مهربانو گفت ای سرافرازی دولت و اقبال از چنین عورت پیرزن خاطرت
مخافت و ناتوانی که قامتش از جور فلک چون هلال دو تا است چه جای بیم
و هراس است زینهار خواهان را دست رد بر سینه زدن و در ماندهٔ بینوا را افتاده
سایهٔ رفق از سر باز گرفتن لایق ارباب مروت نمی‌شد با جمله شاید که شکوک تعقید
عشوه گری در آمده پرده تدبیر خود بدرید ملکزاده نیز بنابر الزام مهربانو
تن برضا در داد قضا را روزی منزل در سرزمینی واقع شد که جایگه طرب
افزا و سبزه نزهت پیرا داشت و از رطوبت هوا و نزاهت گیاهی مینو رنگ سر

خوشی نشاط را اعانت باده و جام بدیع راه یافت صغیر و کبیر بشاد و خرمی
بر آراستند ملکزاده به تکلیف آب و هوای آن گلزمین طرب آگین بساغری چند
از رحیق مروق به بلوغ رسانیده بر گلگون صبا تک سوار شد و بجهت صید الکتفی
عنان توجه بجانب دشت منعطف ساخت چون زنگیه پیوسته تیر شصد وقت و
نشتر فرصت بسر بود در نبود آنکه ملکزاده بسوی شکار از جملهٔ مغتنمات
انگاشته بهوشنگ رابه نجال الهی داد آن بید المجنون کیش که نقد جان را
جانانی همواره بر کف داشت و سر را در هوای دوست تسلیم کرده مجنون وار
روز و شب صحرا نورد بود دیو الغفور بکران برق بی جا جهان گرد زیر ران کشیده
نزدیک بشاد روان ملکزاده آمده جنسیتی تیر کام صبا سیر بدست شاطر
طلبکاری سپرد و پیره زن با اضطراب تمام اندرون سرادق سلطنت
آمده مهربانو را گفت ملکزاده چون بهرام بخدنگ خارا شکاف گوری
بر زمین انداخته و در باغچه بیغابه بی تکلف انموذج فردوس علیین آت
بزم نشاط ترتیب یافته اما از آنجا که به نور جمال جهان افروزت
گیتی در چشم او تیره می‌نماید و شبستان دلش بی فروغ رخت نوری ندارد تنها
نیاورده خود در جناح استعجال بطلب تو آمده و با رکی باید از بهر تو ملوی
سرا پرده فرستاده هلا بر خیز و آب دیدار خود آتش انتظارش فرو نشان
بخش و نائرهٔ انتظارش را منطفی گردان مهربانو به نیکوی جرم نبرده و سر رشتهٔ

احتیاط از دست داده بلا تحاشی بر خواست و بر چهرهٔ ماه وشش برقع زد و بهشته
مقصدیان در رو پرستار را نیز از پیش رانده چون شیرین بر آن گلگون
بنسیم تک سوار شد و غافل از آنکه روزگار رو در رنگ فرهاد تیشه بر جانش
تیز نموده هوشنگ را خسرو پنداشته دو اسپه سویش تاخت هوشنگ چون این دید
فلک بکامش گشته و از بلندی اقبال هما بدامش افتاد و لسان بادکرم توبه
و مبارکه مهربانو را با خود هم عنان ساخته تندتر از نسیم راند تا آنکه از دریای
متلاطم که به معبر از آن عبور نا ممکن بود گذشت بجهت فقدان پل و انعدام
سراغ کشتی را در آب فرو برده راه دیار خویش پیش گرفت و از تعب و از
راه اصلاً نیاسوده بجبال سعی کوه و دشت در نوشتن آغاز کرد واری رنج
رهیت شد چو طلب شد بزرگ گرد کله طوطیای چشم ارگ چون قطع راه از
اندازهٔ شمار متجاوز شد و مسافت زیاده بر قیاس طی گردانا رماند که در
مفاصل مهربانو پدید آمد و از طاقت طاق شده فریاد بر آورد که ای ملک
بدین شتاب بکجا می تازی زمانی ساکن شو که از فرط مهار ربای من برد و
آمده هوشنگ را چون زدن صرفه نمیکرد بسکوت پرداخته مهلات ساختن (؟)
نگشاد و از بی معنی حیرت در دل مهربانو مستولی شده و هراس پیدا آمد (؟)
شوط و فریفته در بیابان مرگ خبر آورده باشد زود برقع بر انداخت و بسوی
هوشنگ نگاه کرد تا داند که دلیل گمراه کیست و معامله چیست چون نظرش

برآو

برآو افتاد صورت بیگانه در نظرش جلوه کرد و از شناختنش نیافت
از بن اندیشه ناخوش شد که سپاه گیسنبلش دست زده بوم کرد و دو شاخ
کاکلش مراغه زن داغ شود مانند بید بر خود لرزید و از غایت بیم در رنگ
تصویر خشک شد و از هوشنگ پرسید که چه پیشه و ترا چه نامست که از
ملازمت تو سخت هستی بریشم آمده نزدیکیست که طایر روح از آشیانهٔ عنصری
بپرد از نماید هوشنگ گفت منم فلان بندهٔ درم ناخریدهٔ تو متاع صبر و
خرد و تمنای وصالت باخته و در کوی هویت از سر جان و دل بر خواسته
و بندگم ترا بر چها بنداری گزیده در جستجویت از نگارکساری رسیده غبار
راهت طوطیای دیده جان بسیار زم و فرق ناجوری چون خاک ره بر تاخت
می اندازم اگر چه شاهم بنعلین تو افتخار سنم اگر چه خسرو از ادم دمی ز قید (؟)
نور با نجوم نقش غم نوبت سر نوشتم خرمهر تو نبیت در سرشتم
سر سنه داغ دیگرم عشقت شکفاند باغ بیتم عمریست که انتظار ادم گیرد (؟)
دل و دین نگار بردم گر ره بودم بکوی شفیر از بهر تو کی شوم بسیر باشینی (؟)
حالا زین غربت چنین جراءت و چون من پادشاهی ببندگی قبول نکردن
از صورت مهربانو چون بر کیفیت حال آگهی یافت شگفتگی و گشاده
پیشانی پیش آمده گفت ای تاج سروازی دل من جای است که صفحهٔ پیشانی
بزمین منت بسایم و جان خود را نثار خاک پای تو کنم چه دیریست که نادک (؟)

[illegible]

بر جگر دارم و آتش مهرت در سینه چون شاه جهان بخواهش من کمر بسته
و بپدر من نامه فرستادند همه را در نوشتم و نام ترا بر لوح دل نقش بستم
لیکن چون سر کلاده اختیار بدست من ندادند ناچار لاله وار داغ
تمنا بود و مانند سنبل خاطرم سرمایه پریشانی داشت تا بخت بیدار یاری
کرده فلک بکام من گشته که چشم از جمال حیرت نور یافت و دلم از باده
وصالت سرور گرفت بیت شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا بر منتهای
همت خود کامران شدم اما مشکلی دارم که دل از جهت سپاه بیت
و خاطر در اضطراب است یعنی تا چه چاره کار مفتقر است و مرهم جراحت
دل ریشان از او رسد عهد بسته‌ام که اگر بیاوری بخت و مددکاری اقبال
از گلشن مراد گلی بچینم و نظر بر جمال جهان آرای تو افکنم از آن باز تا چهل
ماه بر صومعه ریاضت تنها بنشینم و در کنج خلوت اعتکاف گزینم و بر در
دهمن مهر صوم زنم و در هر شام هنگام افطار مساکین و غربا را شکرانه
این موهبت عظمی و عطیه کبری طعامهای لذیذ و نعمتهای لطیف ارزانی کنم و
در وفای عهد تو با من یاوری کنی و درین کار اعانت نمائی و در مدت معلوم
صحبت من تاب شکیبائی نیاورده از بوستان وصالم با بلبل تکلیف نشوی و
دامان خاطرم را بلوث مباشرت بیالائی و از ربط [illegible] قفص چون کبوتر ملت
و غایت خللی در اساس کاخ ملتم پدید آید و یکبار رشته مرادم تباهی کرد د

درشته

درشته مراد که بهزاران نیاز نیم شبی و دعای سحری بدست آمده باز بگسلد
و غنچه مقصود از شاخ امل ناشگفته بریزد دید است که اینمدت قلیل بختم
زود بسر آید هر گاه اوقات دراز در کمال نومیدی و یاس سپری کرده
باشد اکنون که شاخ امید گل کرده و گلهای امانی بار مراد آورده منتظر
چه گنجایش خواهد داشت هوشنگ چون بدین سخنان مهرانگیز از زبان
شنیده از غایت شادی بر خود ببالید و بسان گل از نسیم صبا بشکفت
و پیشانی بر خاک منت نهاده سجدات شکر بدرگاه بیچون بتقدیم رسانید و
گفت ای جان و دلم فدای سخنان دل آویزت و ملک عالم نثار کلام موزونت
مسکین شهید عشق توام و فرمان کیشی و آیین تو از دل و جان دریغ کنم و از
فرمان تو چون انحراف نمایم حکم تو بر جان و دلم روانست و روح و دلم
بر خاک تو قربان بیت عاشقان را بر سر خود حکم نیست آنچه فرمان
تو باشد آن کنم از جهت اصلاح [illegible] را بدل راه بده بحکم آنکه بیت
وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی با بقای عهد کوش که هر چه از دست
باید مهیا گردانم و بدانچه فرمان کنی گردن نهم القصه مهد با بوزا بدیار
برد و از شهر بفاصله نیم فرسنگ معتقفای تمنایش تنها در صومعه نشاندند
اسباب ضیافت و آلات مطبخ کما ینبغی بجهت مساکین سرانجام داد و
پرستاری چند کاردان و هوشمند بجهت خدمتش تعیین کرد و جمیع آنکه

صومعه نوکش کردانید تا در امر حراست و محافظت آیین هوشیاری بکار
برند و نگذارند که طایری آن صومعه تواند بال گشاد و خود فارغ
از بای دل کشیده شاد و با نیهایت اندازه کرد و در دولت خانه بزم
ترتیب داده خلایق را نوازشها فرمود تا بسر آمدن مدت معهود با من
جهانداری بصید و شکار مشغول شد اما گوی دل در صولجان زلف مه
با نوداشت و مرغ جانش صید چنگل باز ابروی ان ماه آسمانی شکوه
بود و از غایت شوق بهیچ چیز مشغول نشده ساعت چون ستاره
شماران روز میشمرد

آگاه شدن ملکزاده در انکه برق بلا و حرمن جانش زد و بر آتش غم دل ارسلان سوختن و چون مرغ نیم بسمل بخاک و خون غلطیدن و از انجا بمن اعانت رفقای دلسوز خود را بدر صومعه مهر با نو رسانیدن و بکام ناکامی و فیروزی مراجعت نمودن بدار الملک فتن

چون ملکزاده باز گشته بخت از شکار بر گشته منزل
بر کیفیت حال خسران مال اگهی یافت غزال شکیبش نخجیر شیری شده
و طاوس طاقتش اسیر شاهباز کشته از شنیدن این مقدمه آتش غم بسر اپایش
گرفت و شعله بدامانش رسید و از بیم غم نکی چون سبزه بر خاک غلطید و
لبان گل جامه بر تن درید از راه بیهوشی خاک بر سر ریخت و از دیده دریا
دریا آب آتش گون ریخت گاه دیوانه وش نقش پای ان ماه سر نالید گهی

لسان مجنون با دلیلی خویش میسنالید گهی از نسیم با هزاران آرزو از
روی یار نشیمنی میخواست و گاه بدست باد بغداد ان عجز و فریاد بسر و خود
بپیام میداد لذت خور از مذاقش افتاده و حلاوت خواب از یادش
رفته از بحر بر لحظه ببادی دیگر داد و از احوال مه با نو خبر میجست که آن
زلف سنبل شکین چگونه تاب دارد و غنچه دهان نازنینش چه سان
بتبسم میشکفد و آن نرگس نیم مستش تماشای که دیده باز دارد و آن خال
عنبرین رخ ماگونش بر که دانه در دام مینهد خدارا ای نسیم که
بگوی جانان گذری از من سوخته در خاک و خون طپیده بسمع
رسانی که این غریب آرزوی رویت از تخت شهریاری بر خاک خواری
افتاده بجای خسروی کسوت خاکستری در بر کرده و تاج شاهی از سر
رفته و سر نقش پای بیت افتاده بسکه در یاد تو نوحه کرده اکنون طاقت
فریاد ندارد و چندان بجستجویت سو بسو دویده که پا از رفتار مانده
بر بیکسی او رحم و یکبار خرامان خرامان از گوشه و کنار بدید شو و بیا
سرو نازنینت بر کیمیش انداخته سرش از خاک مذلت بردار اکنون که
هجرانت شتاب در یاب و الا بس ازین جز توده خاکستری نیستی
آنرا باد بهر سو برده و ذره ذره در هر گوشه انداخته بیت ای غم
محرومی حکایت چه گویم ❊ تمام غم تو با که گویم ❊ فریاد که دوری از تو در نم

فریاد رسی و نه جز تو بر باد * قرابهٔ نام شیشهٔ ننگ * افتاد بسنگ و برسر سنگ
از پای فتاده ام چه تدبیر * ای دوست بیا و دست من گیر * نغمه
چون از همنشین خود نشانه ندید چنون طبع عرقش مستولی گردید و از
پریشانی خاطر پریشان گفتن آغاز کرد و دل خویش و بیگانه بر حال او
بسوخت و سینهٔ دوست و سینهٔ دوست و دشمن از غم دلش چاک شد پیر
وزیر دستش بگرفت و گفت ازین جنون چه بگشاید و ازین فریاد و فغان
چه سود مسید هد لقوی دار که وجود را به بیصبری از دست مده درین عالم
کون و فساد که منبع حوادث است وظیفه خواران ادیم فلک را
ازین عقده بسیار کار می افتد و فراوان حادثه پیش می آید در این گردش
سپهر کبود هزاران نوایب بار بسته در هر نورد چرخ چنبری صد نیرنگ
نهفته و از مردانه مردان معارک استقلال که بهنگام مراتب تلقین بوده اند
مانند کوه پای ثبات کشیده بهیچ چیز از جا نروند آنست که هنگام
وصول مصایب و نزول نوایب خود را بموج چیز نومیدی نسپرند و هم
تدبیر بدست آورده از لجهٔ حدثان بکنار عافیت و امان رسند
چو گیرد صراقت و زیدن نباید بجو کاه از جا بریدن بدان هنگام نکو
در و آن کشتی های بسان کوه باشی پای بر جای * بصبر اندر صدف باران
شود در * بصبر از لعل گوهر کان شود پر * بصبر اندر رحم یکقطره آب شود

نه ماه را ماه جهانتاب * نا بعض سر خود هادی گمکرده راهان کوی حسرت
جهان رهنمون میشود که جوان ملاح که در پیشهٔ راهبری و شیوهٔ کام شناسی
یکتا است کمر یاوری محکم کرده راهی سر کند که سراغ منزل مقصود برد چون
بتوفیق الهی بدان سرزمین فایض شویم بهر رنگ که وقت تقاضا کند نزد
بان تدبیر بیام مقصود رسانیم ملکزاده بصوابدید وزیرزاده اجمال و
اثقال و اسباب دولت و سامان اقبال هر چه در حیطهٔ تصرف داشت
همراه بر ساکین و ارباب افتقار نثار نموده بلباس خاکساری و مسکنت
تن در داد و بدنبال دلیل جاده پیمای سلوک مهیا شد چون بکنار رود
بپیوستند معبری پدید نبود ناچار ساعتی چون نقطه در دایره توقف نمودند
جوان ملاح شاخی چند از درختی بریده جاله ترتیب داد و ملکزاده با رفقا
از آن آب مواج در کمال آسانی گذرانید و از آنجا سر رشته به بدست
آورده راهی سر کرده پس از طی فراوان مسالک و عنا طریق عقب سراغ
در صومعه که معبد مهربانو بود بر دو تجرد تکیه بدان مکان سعادت نشان
فایض شدند موکلان حرم اصنیاف بقانون غریب نوازی مهمانی و دری
جوانان غربت زده را بضیافت خانه خاص رهنمون گشتند و هر چه
در خور بود مواد اکل و شرب مهیا ساختند بقاعدهٔ میزبانان کرم نهاد
مراسم دلداری مراتب اعزاز مرعی داشتند جوانان چون از رنج راه بر آسودند

بکار اینکه بسبب دید حرارت آفتاب و حرکت مفاصل بدماغ صعود کرده
بود از شربت ماهی مخر کوارا فرونشست حواس از غم یبوست منتشر شده
بود فی الجمله فراهم آمد پسر وزیر از مقصدیان مطبخ و مستکفلان امر ضیافت
پرسید که بانی این نعمتکده کدامست یکی از خدمتکاران گفت خداوندان خیر
وسعادتست وبدین غریب نوازی و مسکین پروری بر ارباب توفیق
برسرآمده ما درویشان که از راه سیاحت گرد آفاق بر آمده ایم در هیچ
مرز وبوم با اینهمه نیکبختی و کرم جوشی هیچ یکی از زمرهٔ ملوک و ارباب دولت
متصف نیافته ایم جوانمرد از امینان بتعهد پاسخ نموده گفت خداوند
خیر خانه خاتون جهانست مهربانو نام که صیت نوالش چون آوازهٔ
جمالش از قاف تا قاف عالم رفته و در آرزوی رخ مهوشش ماه در گوشهٔ
بساط گیتی شه مات گشته اند ملکزاده چون نام جانان گوش کرد بیکبار
از هوش تهی شد و بسان سایه بر خاک زمین نقش بست پسر وزیر بحکمت
آنکه حرف را بر صفحهٔ اعلان نقش نبندد فراستی بکار برده بعذر نقش باز کرد
نسبت یعنی گلاب طلب کرده بر روی ملکزاده ناودان زد و گفت آیا درین
دیار دانا نمی باشد که علت صرع این جوان زایل گرداند و بدین گفتگو اندک
پس سر کرده از روی تجاهل باز پرسید که مهربانو کیست و درین [illegible]
و ریاضت شاقه چون در روزده و چون ماه بحجاق کاستن چه پوشش

داشت

داشت الجوان خالی الذهن قصهٔ حالش را از آغاز تا انجام باز گفت ملکزاده
از استماع این مقدمه که سهو ور محزن ناموسش با اینهمه بهجه و فرح از دست تطاول
روزگار مصون و کالای غرتش از مذلت رهزن دهر محروسست جان تازه
یافت و از سراسیمه روی بقیهٔ نومیدی نجات یافته دست تضرع
امید زده و سر عجز بکمال نیاز بدرگاه ایزد کارساز بر خاک منت نهاده
منتظر آن شد لطف الهی بکند کار خویش مژدهٔ رحمت برساند
سروش متعهدان مهمات خانه پس از انقضای مراتب ضیافت
ادای مهما حقیقت حال جوانان تازه رسیده بر قاعدهٔ مستمر بواسطه
محرمان حریم قدس بعرض مهربانو رسانیدند آن سرو بوستان عصمت
زن ساده کوچ کشاده جبین را تعیین فرمود تا در خدمت جوانان رفته
آداب حرکات و سکنات و قاعدهٔ قعود و قیام هر کدام و طرز تناول طعام
و سلوک مصاحبت و معیشت با یکدیگر وقوف یابد و نیز باید و کم عرض
عفت قباب رساند آنعورت بر کیفیت معاش اینها مطلع شده بعرض
رسانید که هیچ تن از شخص اتفاق المنزل حواس خمسی فراهم آمده و مکنونات
خاکسای تن در داده خود را در راه ریاضت تسلیم نموده در انجمن هیچ تن
با یکدیگر سلوک معاش طریقهٔ مساوات مسلوک میدارند تا در خلوت
یکی از آنها که ملکی موقر بیشتر دارد و بسان مرشد کامل نسبت بدیشان

راسخ العقیده باین کار و دیگر سلوک میدارد مهربانو را چون برادر اوضاع و اطوار
جوانان عجب اطلاع حاصل شده بسر کوی شناسا برد و دانست که آن
مهجور کوی عافیت خود را رسانیده روز دیگر بجهت مزید احتیاط پاره از
فواکه در خوانها ترتیب داده گوشه از مقنعه خود ملکزاده آن را دیده بود تا
کرده بر خوان انداخت بدست همان عورت ساده لوح نزد جوانان فرستاد
ملکزاده چون گوشه مقنعه را دید چنانچه از بوی پیراهن دیده پیر کنعان نور یافته بود
از سر نو جوان یافت بجهت شمار سنبل سرشک از دیده چون ژاله روان کرد و بسیر
و زیره الغفور جایی از گلهای یاسمن بلطافت هرچه تمامتر راست کرده انگشتری
ملکزاده در آن تعبیه کرده بآنکه عورت را بغیبت انتظار رود وده تفویض کرد
و عذر بجهت آن که درویش را غیر از این دستی نبود بحکم آنکه از قلندر سبزه
واری از خرمن مور قبول خواهند نمود و این جایی که در حین مسعود
سعید که نظرات فلکی در کمال سعادت بود ساخته ایم و دعائیکه از عین حقیقی
اجابت بر آمده و مسیده ریم تبرکا نگاه دارند و از درگاه الهی مستدعی
مار رب شوند مهربانو انگشتری ملکزاده را دید از غایت شوق گرفته
چون نگین در خاتم حدقه چشم نشاند و از بسکه رقت ایکین بود از
عهده ضبط خویش بر نیاید بگوشه فرار فته نبهای [illegible] و قلم برداشته
کلمه چند مشتمل بر کیفیت حال ارند و مفارقت اله الان و تمنا انجام موعود

بسلامت ماندن گوهر ناموس از دست برد رهزن دهر سنگار رشش آورده
غنچه در خدمت ملکزاده فرستاد ملکزاده چون نامه جانان بدست یافت
از بیتی شوق یکبار از دست بشد چون با قامت اندر مردم نهاد نور
تازه حاصل کرد و بعد از سر رشته مطالعه در آورد و بخواندن نامه
مهرانگیز بدین نمط حسن کند ارش یافته بود بیت گوهر مخزن اسرار همانست
بود حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود از صبا پرس که یار ما همه شب تا
دم صبح بوی زلف تو همان مونس جانست که بود کشته فرقت خود را
بزیارت دریاب زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود روزگار
پیوسته در کمین است و فلک همیشه در فکر شعبده تازه فرصت چون
در کمال کوتاهی شیوه مردی و شایان خردمندی آنست که پیش از آنکه
عدو از گران خواب غفلت بیدار شده شبنه نام و ننگ شما را بر نیکی
رسولان از بند شبستان ناموس خود به شمع عزت منور سازید و از اینکه
تا حال گل ناموس خود را از صرصر حوادث پژمان نکشته مراتب شکر تقدیم
رسانیده فلک را شکایت در شور و شر [illegible] ملکزاده بر مضمون نامه قرة العین
یافته در جواب بدین دو کلمه اکتفا نموده اگرچه ترسای نیلی لباس [illegible] سپهر
رشته شور ما را در خم خویش فرو گرفته بیکبار رمانی بر آورده و در نورنه
بیسیر کرده عیش را منغص کرده اند شکوایی دارم که باتش مدد است و از [illegible]

واز تو خود رای بر تهمزن خان و مان عافیت چه شکوه رود و هم عشق تو کردن
دل کمند جنون بسته و هم عشق تو پای جان بسنگ بلا شکسته چه اگر انوری
ابلیس منشی را که افعی وار قدم از منش ملکاید بش جان بر نتواند شد در پیش خود
جا منیداوی هر آینه بدین خواری سرگردان بادیه بلا نمیشدی و بدین همه
سیه بختی و سیه حالی رسوائی بر روز سیاه نمی نشستیم لیکن از آنجا که مای نقطه
و قدر در میان نیست از عمرو زید لب بر زین شکایت بودن بحقیقت معامله شناسی
تجویز نفرماید **نظم** چون بنخوریم لیک نه جای شکایت است روزی دو خان
کریم این نواله بود اکنون دل قوی دارد و میدم منتظر لطف خدا
تا از پرده غیب چه منصه ظهور میرساند چون رسول نامه را سوی مهر نوش
برد ملکزاده از رفقای خود نجار را طلب داشته گفت اگرچه در این سفر انواع
صعوبت و خطر و شداید و عوایق که بشما دوستان رو داده زیاده
از حوصله حیاست و بار جهان عزیزان بنیت جانم را خم ساخته
لیکن امید یک یاوری دیگر مخصوص ذات شریف تو بست السنه
مدار فاصیت که چون سریر سلیمان در هوا شتابان شود بسرعت
هر چه تمامتر بسازی و بدین وسیلت بسان کشتی نوح از این طوفان محنتم
بجودی مقصود فایض گردانی نجار گفت ای ملکزاده ما همه که در روز نخست
از خان و مان دل برداشته کمر رفاقت ترا بر میان جان بسته ایم تا بنگر

هیولائی

هیولائی متلاشی نشود قالب آنچه از هم نباشد از خدمت بعلو همتی نکنم و این را
بگفت و زمین عبودیت بلب ادب بوسیده در صحرا و چار سوی طلب
بجستجوی مطلب بسان باد دشتا بان بشتافتن آغاز کرد تا آنکه بپای درختی
رسید که از چوبش تختیکه بطیران آید توان ساخت اما ماری سیاه بر از
سر تا دم بسم بلا پر اندوده بشنه اندر حیات بپیچیده بمحافظت و حراست
آن می پرداخت نجار چون آن مار را موکل آن درخت دید پیشش دست
ادب بکمر بسته ایستاده زبان بمدح و ثنایش بگشاد مار بزبان حال
آمده گفت کیستی و چه حاجت آوردی نجار کیفیت واقعه را بتمام و کمال
باز گفت و درا اسعاف و انجاح حاجت خود را از وی استمداد نمود مار
انگرد توان که در بار بارگاه جلالش مار و مور یکسانند قیام ورزید و درخت را
رها کرده بگوشه فرا رفت و اجازت داد تا بقدر احتیاج شاخی از آن
ببرید و بتیشه سحر پرداز را کار فرموده تختی در کمال زینت که همسای عرش
جمشید تواند شد ترا شید و درا اندک فرصت مرتب ساخته در خدمت
ملکزاده آورد اتفاقا در موعود بهر یا بو یک روز باقی مانده بود و ملکزاده
از اضطراب جان بلب رسیده که آمده چشم انتظار بر راه نجار باز داشت
و از غایت غم هر نفس را نفس واپسین میشمرد و از رسیدن نجار رو از
خوشحالی نشاط فراز کرسی نهاده جبهه نیاز بر خاک منت سود

وجواهر گرانمایه در صله وی چنین خدمت سپهر کهن بنجار انعام فرمود و فردای روز

چون سلطان انجم را در رنگ فیروزه رنگ جلوس فرمود جشن جهان افروز ترتیب

داده هوشنگ نشئه نشاط تمام وصال مهربانو در بزم رنگین گنج انجمن افروز دیس از

تماشایش حیرت می‌افزود و متعقد گردانیده نوآئینان نامدار و خوانینان عالی

مقدار و کامکار دولت خود را در آن استدعا نموده و سایر اسباب نشاط و بهود دیگر

که شایان جشن جمشید مهیا گردانیده صلای عام در داد و شکوه خسروی شان

شاهی فراز تخت دولت شده مهر از سر گنجینه برداشت و بخشش زر و جواهر آبدار

گردش جام چون گردش چشم نوشین لبان غارت هوش میکرد و نغمه نشاط فزای

چون نوای قمری جان نوازی مینمود نشاط از هر گوشه بساط بستان می‌دمید

جوش میزد و زمزمه برق رقص سوز سوار شده و ترانه مسرت بگوش راه خرد میزد

اگر قهقهه قلقل می غم در آن مجلس پیش نظر گذر میکرد از سرخوشی باده طرب شادی برگ

میشد چون ملکزاده اطلاع یافت که هوشنگ از بیهوشی مغرور کار خود بوده

مانند غافل منشان نسبت جام ذهولست و نقد الهی را نبای نوش درخته

گوش هوش بستان سپاه به پنبه غفلت آگنده دارد فرصت را غنیمت دانسته

بلطف عنایت سبحانی در آمد و نوای توکل که وسیله فتح ابواب مقصود است آواز

بر آن تخت نشست و چاریار که چاررکن [illegible] بودند شخص فرمانش را به

چار عنصر در سلسله بیش نشاندند بحکم ایزدی همان آن عرش اقبال که همای اوج سعادت

بود بستان

بود لبستان سرای سلیمانی به پرواز آمده در خیمه‌گاه مشاطه که کار نوآئین

کار حسن بازگردد آرایش آرایند و شینبس سرانگشت زلف و رخسار مهربانو پرداخته و

اثناء آسمان غنچه و دلال را مانند نازنینان بهار بر ترتیب کرده بر سینه دولت

متمکن گردانیده بودند و حمایل گل و تسبیح مروارید بگردنش آویخته و آن

بهره‌زن که مهربانو را بدام فریب گرفته بود در پیش ایستاده مانند میمون

و بزر نقش میکرد و از غایت شوق بشکوفت و نقش عروسی میخواند در آن صحن

مسوعه فروز آمد بر سیارانه او فاده ما از معاینه انجال عرب عیناکه گشته

مانند بنات النعش از بیم تا بشبد بدو مشاطه‌ها مستغرق لجه حیرت شده چون

بگرد و دار خاموش مانند مهربانو بجرد نگاه به جمال جهان افزای ملکزاده

چون باد سبک روح برخواسته دست آن دمدمه ساز که آتش فتنه

از زیر سرش باشتعال آمده بود بجای بگرفت و بر آن تخت اقبال برآمد

و بهره‌زن چند آنکه بهدم و بمنفس فغان شد بود و ندست و تخت چوبین چون

طایر روح اوج گیرا شده کرسی گردار در هوای عرش کرسی در سر گرفت

و ناگاه در هوا محاذی سر هوشنگ بیره اختر که در بزم نشاط بکمال مخمی نشسته

از شوق وصال مهربانو بسیته انسا دهن بخنده باز کرده مانند گل در چمن

شکفتگیها مینمود گذشت و اهل مجلس از دیده از بس غرایب هم خوش

حیرت گشتند تا آنکه پیروزیر سراز تن آن مخوزه ناپاک جدا ساخته خون حیات

از آسمان بر زمین رها کرد و درست بر صورت هوشنگ بدرنگ خورد و بنشست
در وسط مجلس افتاد و جمعی از اهل انجمن رو بفرار نهادند و دانستند که بلای کبری
از آسمان بر زمین فرو می آید و بندی چند از روی بساط بر خود پیچیده بگوشه فرا
رفتند و تأمل کردند که این قسم تا در چه تصور کرد و هوشنگ حیرت زده
از دامن استقلال بیرون کرده از تخت بر آمد و سخت بیمناک شد در آن
درینحال رهبانان صومعه مضطرب گردیده بانگ تظلم بلند کردند و بر خواجه
معامله آگهی دادند که نخ تن از درویشان خاکستر پوش بر تخت چوبین نشسته
ناگهان از صومعه فرو آمده ملکه بهار بانو را با آن پیره زن فالگیر بر تخت
نشانده باز بهوا انتصاب نمودند نزول و صعود تخت چون برق لمعان در طرفة العین
واقع شد که سنگ گذاران بران آگهی نیافتند مگر بعد از آنکه از دست شده بود هوشنگ
از استماع این خبر مصیبت انگیز دیوانه شد و فرمان داد که برق اندازان بادگردار
از چهار طرف بدوند و پیادگان و تفنگ تخت از هوا بر زمین فرود آرند
چون تخت مانند تیر از شست قضا بیرون جسته از دست رفته بود چندانکه
سعی کردند تشکور نیفتاد و فایده بران مترتب نگشت ناچار سر بجیب حسرت
فرو برده بگشت حیرت خاریدند و بزم سور بماتم مبدل گشته بجای نغمه فریاد
نوحه برخواست و بجای باده در ساغر دل خون دل جوش زد   در چرخ تو بین
کرم شد روش صد بو العجبی بهر نوردش از راز جهان چو دیده بگشای و ز بهر بنوی

دیده بگشای بین که خط زمانه مباش حیران نگارخانه مباش ملکه آزاده
بکامیابی و کامرانی و فرخی و فیروزمندی بدیار خویش فائز گردیده خورشید وار
بخور تقدم شهد فتن سرا چون بزم فلک نورآگین ساخت و اصحاب را
در خور ارادت و اخلاص نوازشها فرموده بدرگاه اسمها بندازه رتبت و درجه تربیت
ملکی و روحه مسئول مرحمت کرده مرخص گردانید قصه بهرام پسر داد ایالت بلخ
و زهره دختر وزیر که هر دو در حبال یکدیگر عاشق شدند طوطیان نطق
سرای سلاطین سخن روایتی تازه ازین دیر کهن چنین آورده اند که در
ولایت بنگاله که او لکه ایست از ولایت وسعت آباد هندوستان جنت
نشانست اورنگ آرائی بود که کاخ خسروی را بر کرسی معدلت اساس نهاده
چمن سرای نصفتش شاخ ستم را بر تیغ فنا داده بار رعیت و سپاه
مراعات مراسم عید نشتی و با وضیع و شریف طریقه مدارا سلوک ساختی
پسری داشت بهرام نام در کمال نیکو منظری و زیبا روئیه در خدمت معلم
دانا فنون شریفه کسب میکردی و علوم غریبه تحصیل می نمودی دختر وزیر زهره
نام با بهرام همدبستان بود و بمقتضای صداقت سن و مزاج طفلی هرگاه از کار
درس فراغ حاصل میشد بازی میکردند و بوسیله ملاعبت در میدان [illegible]
ترکتازی میکردند تا آنکه کثرت موانست و مصاحبت دوام تخم محبت شد
و رابطه وداد فیما بین استحکام یافت چون مدت بعید بران قضیه گذشت آفتاب

عشق از مطلع حال سر بر زد و شعشعهٔ آن بروزنهٔ دل لامع شد و نتیجهٔ
از پیش نظر مرتفع گردید و نقش طبیعت این سودای نهفته بحکم که عشق و مشک را
نتوان نهفتن بر دیباچهٔ احوال مرتسم گشت تا قدم بر بساط بلوغ ننهاده بودند
دیباچهٔ صحیفهٔ احوال آن رقم ملامت و طراز وسمت ساده بود احدی از احوال
متعرض نمیشد مراتب فی سهولت و ناداندگی کرده بسر حد اوقات تکلیف
رسیدند از هر طرف سخن گویان خواستند پنهان ابواب نصایح و مواعظ
مفتوح ساختند از آنجا که از عهد طفلی رشتهٔ محبت بگردن هم پیچیده بودند و
عشق در ساغر دل جوشیده در غرر موعظت پذیرای گوش اجابت نگشت و جا
کردن بلا ملامت نهادند تا بدانند گفتگوی مردم فتنهٔ خفته چشم باز کردن
آغاز نهاد و رشتهٔ عشق چون طرهٔ دلدار روز بروز نابدار شدن گرفت و زر
از نیمقدسه که مقدمهٔ رسوائی و سنگ شیشه شکن ناموس است آشکار گشته زنهار
چون گوهر در صدف حجاب نشاندند و از رفتن دبستان که فی الحقیقت دار الشفای
رنجوران عشق بود یکبار ممتنع گردانیدند بهرام که پیوسته در مکتب محبت درس
عشق با وی تکرار مینمود چون او را ندید مضمون عشق فراموش کرد و از علم خود
بی نصیب شده اظهار بی طاقتی نمود همچنین زهره پرده صبر دریده بقانون
جنون نزدیک آن جسک نیز دامن اضطراب نیز دو از آسمان اضطرار بر زمین
اضطرار افتاد روزی فرصت یافته لاابالی وار سوی مکتب شتافت و از

پدر

تفتیش بمغار

پدر حساب بگرفته نزد بهرام آمد و سبق شوق از سر بخوانید بهرام نیز حساب یکه از هم
دیده بود باز گفت هر دو سید از جوش طرز یکدیگر را در آغوش گرفته بر جراحت
دل گریستند و از چشمهٔ چشم رود اشک روان گردانیدند رفیقان که غیبت ایشان
و شیفتگی متقال آنها را بسمع وزیر رسانیدند وزیر از شنیدن تیره شد و از خشم ناکه
لسان طومار بر خود پیچیده زهره را از مکتب طلبید شسته در حجرهٔ تنگ قرار روزی
در روش با هزاران و بال و ناکامی محبوس ساخت و چندی از پرستاران را لازم
تند خوی بوکل گماشت و فرمان داد تا از رهگذر اکل و شرب تنگ عیش گردانند و بستر
و بالین بخسر بحصیر گردانند در هیچ امر وقع و وقار نشناسند و خود در غایت
اندوه و ملال بملازمت سلطان رفته تکلیف ادب بغایت داد و بنخچیر
چاو ناچار در مهمات دیوانی پرداخت و در امور وزارت خوض کرد با دشناه
چون آثار ملال و آیات کدورت بر ناصیهٔ وزیر آشکار یافت وجه پرسش آن
گل خاطرش و غنچهٔ کی دل پا در پیچید وزیر بعد از راه شناسان ادب پای
سر بر پوشید معروض داشت که در عهد دولت مهد حضرت جهانبانی سایهٔ یزدانی
معمار عدالت بکسیر جهان خراب را تعمیر فرموده و از نسیم خلقت از با امید گیتی
شکفته مسعود در بال عقاب آشیان میگیرد و بره از پنجهٔ گرگ موی خود را شانه
میکند شاهزاده رخنهٔ رسوائی در سور ناموس من اندیشه کرده و زنگ غیرت
من بجان دل کوشیده اگر سوابق حقوق خدمت و لواحق فدویت بهیچ

ذلت و سزاوار این نا سزاست انصاف شاه نیز این نصیر را در ایام شیب
شایسته چنین شناعت و قابل این قباحت نیست داوری پیش که برم و داد کار
خود که ادا او کنم بیت ما سپیر اختر فلکم داوری بس است انصاف شاه باد و دیگر
قصه داورم پادشاه از استماع این حکایت پر شکایت دریای غضبش در جوش
آمد و بعد آنکه در تحقیق این امر خوض رود و قول وزیر را تصدیق کرده
در باب اخراج بهرام حکم ناطق و فرمان نافذ شرف نفاذ رسانید بهرام از حکم
قضا مجال عدول نیافته دل بکربت غربت نهاده و تهیه اسباب در کار برداشته
قدم بادیه بیکسی سپرد و با این آن کشور از دست بدر بیابان گرفته رو بصحرا
گرفته اقاصی و ادانی شهر از حدوث این سانحه عبرت افزا اندوهگین شده
بود و غش رسیده اشک حسرت از دیده ریختند و دایه بهرام که در ایام رضاع
بشیر او پرورش یافته بود بمطابقت شده آمد تا او را در کنار کنف ایزدی
داده مرخص کرداند و بهرام بهنگام تودیع گفت ای مالک مهربان من اکنون
کلک قضا در دیوان ازل بر صفحه ناصیه من رقم کشیده بحکم آنکه خدا را
ندانست و طاعت نکرد که با بخت و روزی قناعت نکرد بکسی چه رسیده ام و هر چه
قسم ارادت از رنج و راحت نصیبی در روز هم ریخته همواره ببوقع و خود را
مستحق آن دانسته مضمون این بیت گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند از مجلس بهیچ راه ببر برنگاشت پس تم اما از اول

تو

نو محبت

تو چنان توقع دارم که بی نزد زهره روی که گر تواند پیام مرا بدو رساند که
هر شب روز رنج نادیده اکنون هر جا که بخت بد عنان کشد در رفتن ام اختیار
امروز بپای فلان درخت ببوی آنکه باد رایحه تو بمشام جان رساند و نسیم غباری
از کوی تو بچشم دل دلفریب کرداند توقف اختیار کنم و فردا سر در بیابان نهم و در کوه
و دشت بیاید و تو همدم نالۀ جانگداز باشم اگر چه بفرمان پدر که توامان حکم قدر است از
مفارقت افتاده آواره دشت کربت شده ام اما تو مهید انیکه از تخم مهر تو سبزه عشق
تو بسان مهرگیاه رویده و هر برگش چون سوسن زبان آورشته ترانه سبح نام تو گردد
و در مرکز و زندگانی از مهر تو گزیری ندارم و در این صحرا اگر غمناکی مرا مجنون بیدی
او از عشق از من یاد گرفتی و در فنون جنون دانا تر از خود انگاشتی اگر بهر حرف هجر
مستی نموده کشید ناموس پدر را نگاه دارد و در دیوانگی و رسوائی مرا بگذارد و گر
هم ترا از عشق نشتر عنا بر رگ جان می زند فلیده بلا شتاب وقت هست
نظم با بر قیسم تو داند دل غم پرور ما بخت بد تا بکجا میبرد آتش خور ما
بهرام را بحفظ الهی سپرده مراجعت نموده مطلبی را وسیله خود ساخته بخانه
وزیر آمد و زیر برا اخراج بهرام شاد و ثنا کرده زهره را از حسب اخراج خود
بود و دایه را درکمال آسانی صحبت او میسر شد و پیغام بکام دل بسمت کذا
یافت زهره گفت نه پندارید که مرا جان در قالب باشد و از حیات حلاوت
لیکن چون عنان اختیار در قبضه اقتدار نیست غیر از آنکه بسوزم و بسازم

چاره ندارم بیت قالبم اینجاست جان در کوی دوست • خلق را وهمی که جان
در قالب است • عاقبت جان در ره جانان کنم وز بهر منظر خود در آید و شام
اما ای دایه از تو چشم یاوری چنان دارم که اسپی باد پای برق رفتار بجا که
هر چه تمامتر بیرون در حاضر کنی تا در سرانجام این سفر سعادت اثر حالت منتظره
نمانده و انگشت انتظار را بمقصود سر کنم دایه اقبال تمنی نمود زود در خواست
و اسپیکه چون زرده آفتاب از مشرق تا مغرب بجولان بر کره خاک یکدم تافت
و مانند تیک اندیشه بیکدم مسافت گیتی قطع نموده جهان نوردیکه بیت
امروز نشان بر انگیزی • تعالیمیت رساند که اندر رو فردا است • بدرگاه در آورد
حاضر ساخت و زهره را ازان همین خبر داد زهره مشتری منش نیز
دانش و رحین فرصت رخصت مردانه جیب بر قامت خود راست کرد
و از راه تدبیر مبلغی جواهر گران سنگ از خزینه پدر بجهت زاد بر داشته در دوش
شب از خانه پدر بر آمد و بران ختلی فلک خرام گیتی نورد چون ماه دو هفته
بر آمده بسوی آن بیدل که دلش را اسیر زلف چون زنجیر داشت مانند
صبا بسوی چمن روان شد بهرام که دلش اسیر زلف چون زنجیر خود داشت
دران شب دیجور برادر کوکب بخشش بود سان سرو بیک پا استاده انتظار
شمع دخوبش بسر برده بیاوری نسیم صدای سم سمندش از راه دور مسافت
بعید استماع نموده دو اسبه باستقبال شتافت زهره هلال ابرو چون در وسط

شب

شب بهرام را مانند آفتاب بی اسب آسمان سماتابان دیده از هول ظلمت تنهائی
دل از جا آورده از همانجا از بس شوق آغوش کشاده بارکی برانده و بهرام را
بکنار کشید بهرام با وجود آوارگی غربت و رسوائی کربت چنان نشاط
مند و مسرت بسیج گشت که گویا بر ملک سکندر و جاه جم کامیاب شده
و سکه دولت هفت اقلیم بنامش زدند القصه ازانجا از بیم وزیر چون صبا
و شمال گرم عنان ساخته تا سه شبانه روز اسپان گلگون نژاد را تاختند
روز چهارم سحرگاهان که زد چرخ نکوکب که زرین کوس کوس رحلت
بر چشمه ساری رسیدند که در میان سبزه مینا رنگ بسان چشمه مهر در گشت
سپهر سبز رخشید چون آئینه دل نیک بختان از کدورت پاک و چون تبسم
نوشین لبان شیرین و شکر ناب فی المثل اگر خورشید خاوری در روی آب
کردی از اثر برودتش بلرزه در افتادی و طوطی شکر از غذ وحشش همه تن آب
گشته در بند حسرت ماندی بیت منور همچو چشم تیز بینان • مصفا
چون دل خلوت نشینان • رسیده عمق آن تا گاو و ماهی • نموده همچو
عینک در سیاهی • بدیکه لطافت آب حیوان در رو گشته چو دردانه
نز نشینان چون آثار رماندگی و کسل در اعضا و مفاصل آنها پدید گشته
پدید آمد چار و ناچار از خانه زین بر آمده بصحن آن سبزه خرامیدند
و چون گل دم آبی ازان چشمه خنکوار خوردند و زمانی هر دو چون ماه و مشتری
دران برج سعادت دران مکان مینو نشان باهم قران کردند از انجا

نسیم و اعتدال هوا و طراوت گیا آن گلرخ آرامیدن بستر راحت پدید آمد و در چشم
مانند غنچه بهم بسته سر بر بالین پرنیان سبزه نهاد و بهرام او را از خواب شیرین
بیدار ساختن و از بستر راحت باز داشتن نه پسندیده آهسته تر برخواست
و از بیم دنباله دوان بر اسب سوار شده بنابر احتیاط قدمی چند پس آمده
رو بنهر بر سر تپه ایستاده تا نشاید که کسی از دنبال گیران را بدین نشست
گذارش افتد غفلت که سرمایه نکبت است واسطه گرفتاری گردد و قضا را
از دور گردی برخواست و از میان گرد سواری پدید آمد بهرام چون سوار را
دید بعد از آن که گرد از روی کار [illegible] پاره بیشتر رفت اتفاقا آن
سوار از جمله لشکریان وزیر که بجهت تفحص زهره تاخته بودند جدا افتاده
عبورش بدین طرف واقع شده بود از دور بهرام را شناخت و
بهجا با اسب برانگیخت و بانگ برزد که ای عیار بدر بیا از آن ماه خبر باز ده
واگرنه حالی سرت به نهنگ خونخوار بسپارم و با خاک ره بیالایم بهرام را از این
سخن نایره غضب باشتعال آمد و چابکی بهر چه تمامتر عنان خنگ عقاب آهنگ را
بسوی پیش سبک ساخته بمقران رکاب بدو رسید و تیغ هندوی معرف شکاف
چنان بر سر آن تیره اختر راند که چون لطفه برق در چشم زدن از سایش گذشته
خرمن هستی او را با نیش فنا سوخت و اسبش چون فانه زین را اینجا خدا آن
دید و در رنگ فانه بدوشان حمله کردی ضبط نمود بهرام چون کار خصم
بسر انجام با نجام رسانید بجانب زهره متوجه شد از آنجا که سپیده مشعبد باز

از کرده

از کرده نیلگون خونریز هر ساعت بازی دیگر بیرون می‌آرد و هر لحظه رنجش برگ
شعبده تازه برانگیزد و بازی دیگر در کارش کند بیت آنچه مشعبد زمانه
نقش عجب از طلسم خانه ناگاه دمی بهم برآمد تاریک شبی فرو در آمد نه خم که
محیط عمر کاهی نه شب که جهان جهان سیاهی

داستان بهرام و گم شدن رفتن زهره را در خواب و بیدار شدن زهره و مفارقت میان هر دو و رفتن در ملک پادشاه زاده دیگر و بدو پیوستن بیهوشی ماهی انجمن از کیفیت شراب

در حینیکه بهرام بیکار خصم تیره روزگار بود زهره
بیدار شده بهر سو نگاه کرد از شاه خود نشانه ندید و از بیم تنهائی زرد چهره
مراد را در گرداب بلا دیده با اضطراب تمام بجانب زین رسیده و تنگ لطیف پا به رکاب
روان کرده از دور سواری را دید از آنرا بهرام تصور کرده از دنبال تاخت
چون نزدیک شد از اینکه او را تنها گذاشته قدم براه بیوفائی سپرده
گشته جبین پرچین ساخت و گفت ای کاشتمک بعد ازین زود بی تو گرداند او
و از صحبت من ملول شدی آخر بگو که چون من را در چنین صحرای خونخوار تنها
بهرام بی‌کسی سپردن و یکبار از کوی مهربانی پهلو تهی کردن آئین نجابت جوانمردی
هوش و صدای سم اسبش شنیده به پس نگاه کرد زهره چون رویش بدید بوی
بوی آشنایی بمشامش رسید ناچار رکاب بوسی و سراسیمه سری باز بجانب چشمه
رجعت نمود بهرام سپیده بخت از آن طرف بر سر چشمه آمده بهار ز دغل گرد

کردار را که زهره بهرام خیال کرده بود از دور دیده بتأمل اسب بر شتاب را
گرم عنان ساخته بدنبال روان شد و زهره بهنگام مراجعت که بستاره
طالعش در نحس بود در اثنای راه بپای درختی گوشه گزیده با بهرام صورت تلاقی
نیافت و بر سر چشمه رسیده با بخت بد دوچار شد و چون جستجوکنان در جو
زدگان گرد چشمه بجستجویش پویه آغاز کرد و فریاد و فغان و ندا و چون از هیچ سو
صدای مهد بگوشش نرسید از همنشینان که دلیکه نه حرمت نداشت در یافت و مانند
زلف خود پریشان خاطر گشته راهی که از منزل مقصود برکران بود سر کرد
وار دیده کسیل خون بگشاد و از سوز دل فغان فلک شکاف برداشت در آن
صحرای خونخوار و بیابان بلاخیز هزاران آه دردناک و درد بیچاره که میرفت
تا آنکه ترکی چرخ نجابت مغرب فرو شد و شب رده ظلمت گرد آفاق فرو هشت
روز که زبر و از طره تیره تر شد و از سایه خود هم ترسیدن گرفت و هر گه
کیاهی از دهای جا که از سطوتش درافتاد از جان ماه کل اندام که اگر برگ گل بجنبش
رسیدی از بیم نازکی نیلوفری کردیدی از سپند تا روچار بالش اقبال بر خواب
وار فغان بیابان آواره گشته و از خادمان و پرستاران جدا مانده و از
خود و خواب بیگانه شده نه همدم و نه همرازی و نه دلبری چاره سازی در شب
تار هول انگیز و بیابان بلاجوش مرگ خیز سراسیمه و سرگردان بهر طرف
افتان و خیزان میرفت و با این همه از زخم مفارقت مطلوب خون دل آن

ناوه

ناوه چشم چکیده پرکاله جگر براه دیده بیرون تراویده و رشته عشق با زاران
تو آب در گردن جان پیچیده تا به آتشین جگر کردن میشکافت و آتش
جنون چون تجربه کلیم از سراپایش شعله میزد و گاه بیاد بهرام نوحه
جانگداز بر میداشت و گاه از بیگانگی و غربت خود دامن اشک را از
دیده می افشاند **بیت** از هر مژه شهک آتشینی میریخت گل زمینی میکرد
فروش بحر و دانه میریخت سرشک دانه دانه هفت شبانه روز بدین
و تیره مسافت بعید راه دراز که چون زلفش همه تیره و دلگیر و پر پیچ بود
قطع کرده هنگامیکه صبح تیغ از خور روزگار رستم کیش که کلوپش
بچرم شبنم در دشت زرین مسیع خنجر بریده نفس میشمرد بحوالی شهر که بنای عالم
و عمارت رفیع داشت رسید از دیدن معموره فی الجمله صحوه دلش از وجود
هجوم فرو شده یکبار زدود بار رفت و آلایش غبار از چهره شسته بهمت آنکه
بیگانه را در کوی زارش راه آشنایی نباشد بتازه روی روان شد چون
سواد شهر در آمد شهزاده آن مرز و بوم که بهمت صیادی بقید اجزاری
صحرای یعنی تسخیر وحشیان دشت بهانه گشته با چندی از خواص میرفت
رفت و دوچار شد و از کمان ابروان تیر نیزه‌اش بر جوشن شکاف مژگان
بر دل خود زده تیغ عشق بسمل گشت و چون خود رسید شد هوای صیادی
از سر بیرون کرده مانند مقید این سلسله جنون از حرکت ساکت ماند و از آن

[illegible]

[illegible]

سپید دل پرسید که بدین شکل و شمایل که در چاه زنخدانت یوسف کنعانی با آرزو
رنجور زاهد و درش خال هندو بیت عزیز مصری خط غلامی سبزه پیدا بسان آفتاب عالم
یکتنه یکجا بستاره و بدین حسن و لطافت که بهار درش چهره نگارین گلم
کجای جهول وارد و از کدام مرز و ماه فتنه پرسی زهره از راه خردمندی لب
بپاسخ نگشاد و مقتضای این مضمون مثنوی ضمیر دل خویش منمای زود که بر
که خواهی توانم نمود ولیکن چو پیدا شود راز مرد بکوشش نهان شد
باز گرد در شاد روان راز بار رش نداد شاهزاده شیفته حسن گلو
سوزش بود با تبانه از سرو انشده دست استبداد بدامان اندر زد
زهره چون خود را با روت وار در چاه فتنه دید ناچار کلک زبان از
پاسخ جولان داده بزم گفتاری و شیرین سخنی سر کرد که الحیره و عهد جوانی
و عزم کاملی دارم قضا را در اثنای راه بدنبال صید تاختم و از دیار خود
جدا شدم دیگر رفقا نپیوستم اکنون بر جناح استعجال قطع مسافت میکنم تا
باشد که خود را بمنزل مقصود افکنم شاهزاده گفت بهر تقدیر یکشب کلبه
احزان این مشتاق را بنور قدوم میمنت لزوم خود منور سازد و میل کرد
ماحضر بنواز زهره چون دانست که دل جوان با روت وار در چاه زنخدانش
فرو شده و طره مشکین کمند گردن جان او گشته بدین ... از دست
یافت و متاع ناموس بهام و لطافت خصمت خویش بدون حجابت

حفظ

حفظ الهی سالم تواند برون جا زبر سمیوند خود مصلحت شناس التماس شاهزاده را
باجابت ملتفی ساخته تن بمتابعت در داد اری مرغ چون بدام افتد تمکین
بایدش شاهزاده از معنی موهوم در بند انشراح گشته بدولتخانه مراجعت
نمود و بآیین شاهان مسافر نواز سرانجام اسباب ضیافت و مواد طعام پرداخت
و از خوردنیها در خور و شربتهای خوشگوار الحال که سزاوار اصحاب
دول و ارباب نعم باشد مهیا ساخته با چندی از محرمان همراز و مصاحبان
دمساز در خلوت باز بهر طرح صحبت انداخت پرسید که با این حسن
دلاویز که در پیش قامت شاهد چین و چگل از بس حیرت چون سرو پای
در گل میند چه نامی زهره چون درین مقام گوش عود را پرده دیگر نوازده
ابریغ بستر ده ناچار در الحکم آنکه مصراع بر عکس نهند نام زنگی کافور خرد
مند میخوانند پس از آنکه بطعام در نوردیدند و فرش استراحت گسترد
نهید یافت خردمند بتکلیف میزبان بآسایش گرید شاهزاده هم
در شتافته دایه را که محرم حرم سرای اسرار بود طلبیده راز دل
در میان نهاد و از رسیدن خردمند و حسن گلو سوزش و مفتون شدن
خود شرح حال و حکایت کرد و گفت اگرچه در ظاهر بلباس ذکور آراسته
اما حرکات و سکنات مخالف اوضاع مردانست غالبا از زمره انانست
اگر تو بجد و تجویز کنی امشب او را به بستر مباشرت کشم و دل تشنه خود را

باب زلال وصالش سیراب گردانم دایه گفت ای شهریار بسا مردان تشنه که
هنوز لاله رخسار از سبزه نورس آرایش نیافته و تازه بر بساط بلوغ
قدم ننهاده از رهگذر نزاکت و لطافت بدن حرکات و سکنات
آنها شایسته بر زبان نباشد و بکثرت مصاحبت نسوان و مزاولت اطوار
ایشان طبیعت که مجبول بمیل مصاحب است کسب ادب محاورت و خصایل
ایشان کنند پس شاید که آنجوان البته از زمره خارج نباشد در صورت نقض
حال بسبب امتحان ناسوده سر رشته بکوی حقیقت نابرده قدم مبادرت
و مباشرت نهادن عقل معامله شناس بهیچ حال تجویز نکند اگر در آن فعل
برخلاف تصور بظهور پیوندد در صفحه ادراک نقش مراد درست ننشیند هر آینه
خجالت و انفعال بار آورد و در کم مایه فرصت چنین فعل منکر در اهل
اینچنین روا رفته نکته کبر از او وسیله سخن ساختن گردد علی الخصوص که جوان
غریب از راه سیاحت بجا با رود و بصحبتها رسد و بهر شهر و کشور که رسد حکایات
بر دو گوکان حکایت باز کنند و مرور ایام از زبان رفیقان در اسمار گردان
در خدمت سلاطین و ملوک تازه بتازه نقل کنند پسندیده عقل
آنست که ازین داعیه در گذری بل بهر تقدیر که از گروه نسوان باشد
پیرامونش نگردی زیرا که اهل سیاحت و اصحاب غربت را بار رنج
بر دل نهادن از بزرگی و کردار بزرگی بغایت بعید است بیت بزرگان

مسافر

مسافر جان پرورند * که نام نکوشان بعالم برند * تبه کرد و از مملکت غم غربت
گزو خاطر آزرده غریب * شاهزاده گفت ای دایه اگر چه در ارغو زنخچه که بوی
زبان بعشق قابل تحسین است اما چون کنم که دلم اسیر سر پنجه طره تابدارش شده
و متاع صبر و هوش بتاراج نگاهش گشته دایه گفت اگر بضبط دل مجال نباشد
و حفظ نفس نتوانی باید که بخت ازروی دانش و عقل در جریده حالش بتعمق
معنی با هیئت کوششی و پی بمغز حقیقت بری تا نگاه از طلب خود جز شرمندگی
خجالت نکشی نظم تا نکنی جای قدم استوار * پای منه در طلب هیچ کار * هر
کاری که در آید نخست * رخنه بیرون شدنش کن درست * شاهزاده
بر آشفت گفتن دایه سامع گشته بیرون آمد و با خردمند حرف دوستی کامل
سمن ساق صندلین سا عود در میان نهاده یکی از پرستاران پری چهره
چون غزال مشکین در دشت دلبری محبت پیچیده ساخته بتعقیب فلوس(?)
کرد خردمند گفت ای شاه فریدون فر مرا که مطلبی بکرف و همی عظیم در
پیش است با وجود کربت غربت دامان عصمت را بلوث عصیان نیالایم
و هر گاه صحبت آن گل را معاصی کنم چون ازین تدبیر کاری نگشود و سر رشته
مقصود بدست نیاورد نقصانش را از راه دیگر رنگ امتحان داد و
عیار تفتیش در یافتن اندیشه کرده ملکی از اطلاع آن کرسیل ایاز
فرمود تا اسباب شنا حاضر آورند و بخردمند گفت که در دولتخانه خسروی

برکه ایست که آبش در نهایت لطف و صفا سرد و گوارا ست و از آمیزش
بنسیم و هبوب بادها در موج چون طرهٔ مهوشان سلسبیل درینوقت نصف النهار
از شدت تنور آفتاب آثار حرارت در هوا پیداست و اگر در خدمت خسرو
در همین سلسبیل و شنا توجه کرده آید خالی از لطف نخواهد بود خردمند گفت اگرچه
این معنی باعث آرامش بدن و انشراح طبیعت است اما چون چند شبانه روز
علی الاتصال در بادیه تردد ساخته ام حرارت غریزی در جوش است و از
کثرت حرکت سایر اعضا و مفاصل عرق آلود در این صورت خود را
یکبار در آب زدن آیین حکمت نباشد اگر عذر پذیرفته از این تکلیف بنده
را برکران دارند گنجایش دارد این را گفت و به بستن پاهای دواب
برخواست شاهزاده التماس توقف دو سه روز کرده در باب ایجاب
مبالغه را از حد بیرون برد خردمند از روی تفرس و دریافت اراده
حیث بمقتضای مصلحت وقت فی الحال انگشت قبول بر دیدهٔ اجابت
نهاده خود را بر در سالوسی زد و گفت مهربانیهای سرشار خداوند
روزگار که زیاده از حوصلهٔ توقع و وقع بنده است الحال از خوف آن
که طایر دل بهنگام تصور رهائی از دام بند که این جناب دولت
پر و بال را وبال جان می پندارد و اگر علاقهٔ احوال و اثقال پابند
حال علاوهٔ حرمان ازین سعادت غیر مترقبه نمی بود بر خاک این

آستان

آستان اقبال آشیان طرح بند که می انداختم شاهزاده ازین معنی بغایت نشاط آگین
گشته مقرر ساخت که بهنگامیکه شیر گردون از بیشهٔ خاور برآید شاهزاده
باتفاق خردمند عنان توجه بشکار شیر معطوف ساخت هردو در معرکهٔ
شیرافگنی دست آزمایش گشایند که درین صورت بخیه از روی کار آن اغراض
رعنا بر افگنند و آنچه در ظرف اوست بیرون تراود چون قراول صبح از سپیده
دم گرد آفاق دام نور بچیده و شاه انجم در صحرای سپهر بجهت شیر
شکار گردون عنان توجه سر داد خردمند از راه خردمندی پیش از
شاهزاده بشکارگاه رفته قراولانرا بمبلغی صید فرمان خود کرده
تا شیر را بر مثال روباه گشتند چون مهم شیر از سعی آن سگان سرانجام یافت
خردمند هردو گوش و دم شیر بریده نزد خود نگاه داشت و قراولانرا تعلیم کرد
تا نزد شاهزاده شتافته مانند ظلم دیدگان بانگ تظلم زدند که جوانی
پیش از طلوع آفتاب بیجا با شکارگاه خسروی درآمده تا آگاه شویم شیر را
بیاد شمشیر بر خاک عدم انداخت چابکیکه امروز از آن جوان تجلد پیشه
مشاهده شد ما که سرانگاریم از هیچکس ها ندیده ایم شاهزاده از استماع این
حکایت آن جوان شیرگیر یکبار از هوش رفت و از غایت غیرت بنا
اهوار خود رسیده به پیدا شدن ناپیدا کنار حیرت درافتاد در اثنای این حال
غریب جوان غیرت زده یعنی خردمند در رسید و گوش و دم شیر پیش کش

زاده اند جهت از معاینه این حال بدیع که آن جنان غزالان زمین که نخچیر شیر گردون
برشال کر به حزین گشته غریو از بنا دها قدران برآمد و همگنان در لجه حیرت
مستغرق شدند شاهزاده از آن مقدمه سراپا غم و غصه غرقه شده نزد دایه
رفت و کیفیت حال باز گفت دایه گفت ای وجود شریفت سرمایه شادی
کیهان نرخ شادی ساختن اندوه بخراش و نقد حالش بر محک شراب زن که
ازین چاشنی عیارش خود پدید آید که برنج است یا ماش بیت سنگ محک
می است می آرید در میان تا پدید شود کس و ناکس همین میبینیم بیت شاهزاده
ایمعنی را سخن در رشته برون ناید و بشگفتگی و گشاده جبینی دست خردمند
بوسید و گفت در نیکار دست بسته که از دست تو انده جای آنست که
فلک دست تو بوسد و سزاوار دولت ما آنست که در جلوه روی نهکار
سکر فرخ جشنی چنانکه از تماشای حسنش جمشید بیت باده حیرت کرد در جام
دهیم و دوران جشنی آدمی جام آنچنانیم که آتش نشاط در جان خاکیان زند
و یادش جام جم را چون بخت جم بباد دهد بیت عزت جان از می مغانه کنیم
نقل مرحوش عاشقانه کنیم چون می تلخ نقل شیرین است بیت نقل ح جوان
نسیم می برد بیت خردمند گفت این خاکنشین کوی غربت اکنون عنان
اختیار خود بدست ملازمان عالی سپرده هر سو که خواهند کشند اما
روزانه از رهگذر شدت گرما و حرارت آفتاب بدین امر نتوانند مبادرت نمود

وهم

وهم شراب روز چون چراغ روز پسندیده نباشد اگر این صحبت سرور
افزا در سایه شب که ماه نورافشانی میکند و از فروغ حسن خود اهل
مجاز اسیر بسیار زد بر کنار رود که فسحت آباد دیست بدیع حسن انعقاد
یابد خالی از لطف نخواهد بود شاهزاده از این سخن بد باده مست طرب گشته موعود
تا معاشران مزاج دان و پیشکاران ادب شناس اسباب بزم نشاط بدستور
مقرر شد مهیا ساختند چون ساقی سپهر کاسه ماه بر صبح نور لبریز کرده در
بزم مستی دور مسرت آغاز کرد شاهزاده بر طاق روی هلالی آن ماه آسمان
حسن باده پیمای نشاط شد و ساقی پیکرو چ گردش جام را چون دور فلک تو ام
ساخت خردمند از هوشیاری گران جانی نکرده با روی گشاده ساغر از دست
ساقی بانشاط میگرفت و بزم نشینان نارسا فهم را کمر دوش چشم بیت از هوش
کرده بهانه جرعه ریزی لاجرعه ملک سر بکف سر بخت و لب ساغر نهی بدل نهاده
از چشمه نوشش خویش مالامال میساخت تا آنکه عنبرین جام شب از صدمه
کوس سلطانی صبح بشد و شیشه از می شکنش بر دامن روزگار ریخت بر شانح از انکه
اهل روزگار شبنم ماند بر فرق اصحاب انجمن افتاد و رهزن خواب دست
ساقی بر گردن میناست و متاع هوش از نهانخانه دماغ شاهزاده و
ندیمانش بغارت برد و همه از تنگ مایگی بر روی بساط فرش گردیدند از هجری
سری دیگر را بالین ساخته و دیگری را لاعقلی بالین سر بر سر بن دیگری نهاده بهیئت

غریب و ترکیب عجیب بهم افتادند ساغری بر فرق احوال اینها قطره قطره اشک گلگون
گرفت و سر حیرت خود در آستانت دیده سر سجده نهاد بیت حریفان خراب
از می لعل رنگت سر ساقه از خواب بر چو چنگ روان خم و چنگ و فتاده
نگون تو گفتی شد است از بط کشته خون خردمند عیار پیشه و نفت دود
مغتنم انگاشته جواهر یکه در تاج و کمر پادشاهزاده تعبیه بود همه را بجیب خود
خود انداخته و بگزلک همه لوح جبینش چون خط سرنوشت بجهت یادگار شکل
چلیپا نقش کرده و دستهای ساقی و حریفان و ندیمان را بر دوش بسته کمند
کسر کشیده بر دست او نهاد و خود بر پشت شبرنگ گلگون جهان پیما سوار شده
از آنجا تا مدینه باد دست تاختن گیر زد و چون فی و شبرنگ صبح بسلام بهی نسیم سحر از
مستی شب نرگس آسا دیده زرین باز کرد شاهزاده سیه بخت و اصحاب کم
بهشش از بیخبری باده نا فاقت گرایند به کام از معکوس آگاهی یافتند و نیز آنکه
بر چهره هم نگاه کردند بینی ندیدند و از غایت خشم آنکه دریا دریا عرق انفعال
و خجلان از موی بدن روان کرده در ماتم بینی مردم چشم را سیه پوش
ساختند منادی عیب در ساعت این واقعه غریب سانحه بدیع را بگوش
جهانیان رسانیدند شاهزاده از فرط خجلت بخلوت خزیده جماعتی را
بجهت ممالک قلمرو خود تعیین فرمود که این حریف ستمکار را بهر جا که
یابند اسیر کرده بدرگاه قهرمان بیارند تا مراتب انتقام بتقدیم رسانیده

آید

آید آن سریع السیر که چون بوی گل از نسیم جهانورد سوار بود به یک شبگیر
از قلمرو او بیرون رفته خود را بسرحد ولایت فرمانده دیگر رسانید
و بخانه زن گلفروش خزیده یکقلم از گزندش ایمن گردانید گلفروش از چشم
چشم او چهره بهار بر رویش گشاده و از روضه جمال دلفریبش گل نظاره چیده چشمش از غایت
از حیرت باز ماند و عنان تمالک از دست داده پرسید که بدین شکل
و حسن از کجا آید بیت چون عارض تو ماه نباشد روشن مانند رخت گل
نبود در گلشن سرو کدام بوستانی و ماه کدام آسمان حوری یا پری
یا غلمانیکه دیده روزگار مثل تو ماه از نسل آدم خاکی نژاد ندیده زهره گفت
ای مادر مهربان جوان غریبم خردمند نام از ولایت بنگاله بر رسم داد و ستد
در شهر تو رسیدم پدرم بازرگانست چون هوس جهانگردی در دلم راه
یافت و سودای خام تجارت به تخم پیچیده برخی از متاع دیار خویش
بر داشته بسودای فاسد بود متوجه ولایت شما شدم از آنجاکه تا
تجربه کار و نو سفر بودم هنگام کوس رحیل کاه گاهی تن بآغوش خواب شیرین
داده از دنبال قافله میرسیدم قضا را روزی از راه صواب بکران
افتادم جاده مقصود غلط کرده چند آنکه در بادیه پویه زدم اصلا ره
بدر نبرده دیگر با جمال و اثقال نه پیوستم و در تیغ غربت و بیکسی و تنهائی
بستر اود شد اگر تا پیدا شدن رفقا از روی کرم که در منزل خود جای

وبا اینقدر رعایت مرهون احسان گردانی بقیهٔ عمر کردن جان بزیر بار منت تو
خواهد بود این را بگفت و مبلغی زر برکفش نهاد گلفروش از همین نعمت
محظوظ شده مانند زر سرخ روشد و لبان گل شگفته رویه و گشاده جبینی بگفت
اگر عمری از روی لطف پا بر تارک نهی و مردم وار در دیده بنشینی چون بود در گل
و نور در چشم کرانه کنی بیت رواق منظر چشم من آشیانهٔ تو ست کرم نما و
فرود آکه خانه خانهٔ تو ست قصه خردمند در خانهٔ آن گلفروش آشیان
گزیده بندی اسباب تجارت بدست آورده بسودای آنکه باشد که بهرام
از سمتی پیدا شود و در چار سوی بصره دکانی ترتیب داده روزانه دیده را
در شاهراه امید نهاده داشته سرمایهٔ عمر در راه انتظارش می‌نهاد و شبانه
بدرگاه چاره ساز حقیقی که لطف عامش مرهم بخش دل ریش است مناجات
پرداخته از دنیت بر در ترکتازان زمانه در حصن امان مصون بودنش ثبت
می‌نمود در کم مایه فرصت از حسن بر کمال جهانگیرش به کوی و کاشانه آوازه
در افتاد و جهانی سر در پهلوی او نهادند و مرور ایام دختر پادشاه آن
کشور که پری پیکر نام که رشک حور و پری بود و جمال جهان افروزش
بر ماه دو هفته طعنه می‌زد در کیفیت حسنش وقوف یافته غایبانه از می
محبتش نشهٔ سرخوشی به دماغ حال گرفت بعد از چند روز که بادهٔ
شوق در خم خاطرش جوش زد گلفروش را وسیله ساخته بیغام اینکه بوی شمع

صبا از سد بیغم از گلشن جمالش گل نظاره بچید و چون مرغیکه بناگهی صیاد
بدام افتد دل در رشتهٔ زلف پر خم اندر خم او گردانیده به تمنای پرستارش
جان می‌داد و پیوسته در جلوه گاه جمالش دیده را از دوربین تماشا
می‌ساخت روزی پادشاه خان ختنی سبک گام آهنین سم بعزم شکار
نسبت صحرا سبک ساخته گاه آهو تفنگ و گاه گور خدنگ بر زمین می
انداخت و خاک صحرا گلی چون [illegible] هر رنگ بزم رنگین و
اورنگ اران چمن گلگون ساخت و گاهی به ناخن پلنگی و رنگ و تازی باد
آهنگ کره از ناف غزالان شوخ و شنگ و نیفه روباه [illegible] می‌کشاد و
و پنجه شاهباز قوی چنگ کلاه حیات از سر کلنگ ربوده بن و بال زاغ
ساج و دراج و هدهد صاحب تاج و سایر اولی جناح که در اوج هوا
معراج داشتند بتاراج می‌داد و در اثنای اینحال خردمند بر ختنی صرصر
تک سوار شده با همین شهریاران از گوشهٔ صحرا پیدا شد و مانند که
غزال چشمان کمان ابرو و تیر مژگان دلهای صید لاغر تو بر تو بر هم دوزند
هما و بهرام به ناوک عقاب پر پای گور بر سرش می‌دوخت و بپهلوی گور
شاه چون ماه در سپاه انجم بر همه ممتاز بهستاد و کمانداران سلطان
از تماشای تیراندازی خوان کمان ابرو صید بر [illegible] حیرت شده
صید بیکسی او شدند و شهنشاه نیز جابکدستی او صیاد گرفته از دام

زلف عنبرین شد و با وجود شکوه سلطنت و فرجهانبانی درپیش کوکبه
جمالش خود را بفروترین مرتبه فرو آورده بوسیلهٔ شفاعت خشم آتشین
از سر خون غزالان دشت درگذشت و در دم مراجعت بدولتخانه
نموده رونق افزای چاربالش جلوت شد و از محرمان و ندیمان
کیفیت حال را بجهت یکی از ملازمان کیفیت زمین بوسی و آداب
ادب بتقدیم رسانیده شاهد حقیقتش را جلوه گاه تبیین در آورد
سلطان از فرط ابتلای شوق تاب شکیبایی نیاورده باحضار حکیم
فرمان داد خردمند بمقتضای غربت سر از دایرهٔ امتثالش بجهت
صواب ندانسته ناچار گردن بجهت بار اطاعتش فراپیش نهاده قبای
شهریاری برقامت سروری راست کرده متوجه احراز سعادت حضور
اشرف شد و بسان آفتابی از مطلع نا بطالع گشته خلوتکدهٔ خسرو را بنور
جمال خویش رشک خانهٔ خورشید ساخت پادشاه از بس غلیان مستی شوق
سخن در ضمیر صورت انجلا نیافت و زبان در کام لال ماند و اصلا مجال
نطق مجال گذارش نیافت جام حباب دل نیافته بزبان حال بدین بیت گفتار خود
بیت آنکه بودی منتظر در راه او ناگه رسید ٭ مرد می باید که تاب دیدار
آورد ٭ و در آن حال پری پیکر که پروانه وار گرد شمع خویش گشتن آرزو داشت
آگاه گشته سر از غرفه برآورد و از مستی عشق پادشاه را ندیده نظر

برچیده

برچیده این ماه منظر دوخت و زبان بزاری بگفتار این بیت که سبب
رخصت داد بیت دامان نگه تنگ و گل حسن تو بسیار ٭ گلچین بهار
بهار تو زدامان گله دارد ٭ در بزم وصال تو بهنگام تماشا ٭ نظاره
ز بی‌تابی مژگان گله دارد ٭ پادشاه چون بر روی دختر نگاه کرد
شمع حیا در شبستان جمال مرده یافت و مینای ناموس بسنگ بدنامی خورده
فی الحال خردمند را وداع کرده و مدبران ملک و معتمدان دولت را
طلب داشته آنچه دیده بود بواسطهٔ حجاب در میان نهاده در مشورت
مستشاران پیر اندیشه سر از جیب تأمل برآورده بعرض خسروی رسانیدند که
آنچه بصلاح قرین و بصواب قریب می‌نماید آنست که تا از این آتش که
در کانون دل گوهر کان خلافت شعله زده است دودی برنخواسته
و از این دود سودا که بر سر بوستان نضارت پیچیده است آتشی
سمن گلها بسرو در کنار جویبار مواصلت باید نشاند زیرا که عشق بار تحمل
و شوق تاب درنگ ندارد و جمال صورت آنجوان بزیور حسن معنی
میتوانند که گوهرش از کان نجابت باشد بعد تقدیر در خیر تاخیر آفتهاست
این کام همیون زودتر حسن سرانجام گیرد و در پیش خردمند که رفیع حسن و سخن بود
پادشاه صواب دید و در آن بسخن خواهد بود و پادشاه محل استخاره زود داد و
فرمان داد تا خردمند را بفیروزی بخت و بیداری اختر او را آگاهی دهند

بأوج شرف

دیگر گویند که چون هنگام فایز شدن ستارهٔ طالعش بغایت نزدیک
رسید و زمان تهیهٔ اسباب دولت گوشزد و خود را آمادهٔ این سعادت بزرگ کرد
خردمند پس از استماع پیغام دست رد بر سینهٔ مسیح نهاده پاسخ داد که
از این امر استعفا نمود پادشاه از سمع این استغراب ورزیده پیکی برانگماشت تا
بپرسد که وجه استبعاد و نفرت او از چنین دولت خطیر چیست اما نظر
پست از بلندی اقبال باز داشته به نشیب دنیا رمی انداخت یا امر دیگر که
سری بحساب داشته باشد واسطهٔ حرمان از آن سعادت عظمی میگردد و فرستاده
در ساعت نزد خردمند شتافت و باعث تنفر او از چنین دولت خداداد
که در حوصلهٔ توقع سلاطین عالی اطوار در نمیگنجد استفسار کرد خردمند پس از تأمل
بسیار سر از زانوی تفکر برداشته لب بپاسخ بگشاد و گفت پیداست که
در بارگاه عزت و جلال برگزیدهای درگاه الهی بر سبیل مساهرت شرف
بار یافتن و با گرانمایه گوهر خلافت در سلک مواصلت کشیدن پیرایهٔ بزرگی
لطف سبحانی و رهنمونی بخت سعادت پژوه صورت می‌بندد لیکن با وجود
تفهیم ابتدای علیا سر قبول از سر قبال نافتن از این روست که این خاک
نشین کوی غربت راههای بستر کی و مطلبی بزرگ پیش نهاد همت است با بخت نافرجام
از فان و مان و پذیره شدن بآوازهٔ حرمان و سرکوب بیابان نهادن
غیر از این بیت و مشکلتر از آنکه بجز عالم الغیوب در پیش هر یکی از بستابندگان

عرصه

عرصهٔ گیتی برده از روی شاهد این راز نتوان برداشت چون مدت
ناکامی بامتداد کشید و صعوبت انتظار از حد اعتدال گذشت و چشمه سار
آمال بخس و خاشاک نومیدی یکبار انباشته گشت دل از راه صبوری
و تنگ حوصلگی چون غریق از بیم اضطراب گرداب دست و پا زند با خود
عهد بست و با خدا پیمان نمود که تا هنگام بر فرمقالید تهیه و فتح
ابواب مقصود سایر طریق کام رانده درهای مسرت و شادمانی بر خود بسته
داشته از مستلذات جسمانی اصلا بهره نجوید و از شهوات نفسانی مجتنب بوده
تمنای این مقصد بخود راه ندهد مبیکی دانا سخندان دانش طراز خردمند را
شناسا شده نزد پادشاه آمد و کیفیت رامو و قصد شنیده پادشاه بر سخن دستخط
زبان داد که بتفصیل بخت طغیانا پیره اضطراب یکجا امر و مهلت آئین ساخته بر
سرور دولت و شکوه سلطنت باشد بانفرام رسانند و تا انقراض مدت
یکسال خردمند را مطلق العنان داشته هیچ وجه وزیر بار تکلیف نکنند
یعنی بواسطهٔ ناشکفته ماندن غنچهٔ پری یکی شیوهٔ امنای روزگار
لاله وار داغ طعن بر دل دانای خردمند نهند و این امر شگرف شگفت
بربسته بتفریح دل و تنشیط خاطر کوشیده پرستاران دانشور و منشیان
فاضل بستر با آئین شهریاری و قوانین جهانداری در شکوی معلی انجمن
نشاط ترتیب داده بزم طوی را آئین تهنیت بستند و که را با قوت

در خانهٔ مراد وصل ساخته سمن را با صنوبر بر قاعدهٔ تزویج امتزاج بخشیدند
خردمند چون به بخت دولت با پری پیکر همنشین گشته جلوهٔ دامادی
یافت از نیرنگ سازی چرخ و شعبده بازی سپید بلخچهٔ حیرت فزود
و بدل گفت سبحان الله آنچه رنگیست که معمار قدرت در کارخانهٔ ازل
ریخته و آنچه نقشیست که رسام قضا در کارنامهٔ مشیت کشیده یعنی زهره
و پری پیکر عروس لعبت پری پیکر از غایت نشاط بسان گل شگفت
از سامکن صحبت خردمند بادهٔ کامرانی پیمودن گرفت و خردمند
از بیم بسر آمدن ایام موعود و مدت معهود و در افتادن از زبان روز بازار
رفتن گنج عیشش چون سپند از دیده آتش انتظار را بر روغن صبر افروختی
و بیاد بهرام دل را چون دانهٔ سپند بر نار حسرت سوختن آغاز نهاد
و بعد ازان که با خردمند موسوم به جلوه در بارهٔ یافتن پری پیکر
و انقضای ایام وعده که متردد بود پدر پری پیکر برحمت حق پیوست
و تاج خسروانه بر سر خردمند نهادن و قطع بهرام میکشیدند و امده
و مناکحت کردن با پری پیکر و یافتن فرماندهی آن ملک شهسوار عنبر
بار کلک بدیع نگار در عرصهٔ کیفیت طرازی این ماجرا که نشاط طرب
افزای خلوت دماغ خاطر سخن پرور است چنان جولان میکند که
پس ازانکه زهرهٔ عطارد تدبیر که بنو دختر خردمند موسوم است از بوالعجبیهای

نادره

نادرهٔ کار روزگار را و رنگ آرای خانه گشته کلاه دامادی بر تارک حال
بنهاده و پری پیکر از فریب فلک گندم نمای جو فروش ساحل سراب را زرق
لجهٔ زلال انگاشته و دل تشنه لب خود را بوعدهٔ سیری ساخته بشتماه که
تتمهٔ ایام موعود بود وعدهٔ حیات پادشاه سپری گشت و کاسهٔ عمرش
لبریز بادهٔ زندگانی آمد ناچار نقد جان از کاسهٔ کالبد بمتقاضی اجل سپرده
بسبکروحی متوجه جهان جاویدان شد و چون خلفی ازو نماند از آنچه که داشت
بزرگ حکم فرزندداری بمقتضای اعجوبه کاریهای دهر و اسطهٔ عبرت اولو الالباب
امر خلافت یافت و انتقال کرد احکام امر و نهی نزد بارگاه فرمان او نافذ گشت
زهره چون قدر خود بالاتر از کیوان یافت سپید رنگ سر عجز و افتقار بر خاک
نیاز نهاده دست مناجات به درگاه پادشاه علی الاطلاق برداشت و
تضرع و ابتهال گفت ای خدایی که پایهٔ خطبهٔ صفات برتر از منبر عقول
دانایانست تو نیکو میدانی که زهره شایستهٔ اورنگ شاهی و سزاوار کلاه
دارائی نیست و این قباییست که بر قامت آن آوارهٔ دشت بلا راست
نمی آید اگر پیش ازین امر مستوجب این کرامت نبودم که آن همای اوج سعادت
ظل اقبال بر سرم انداخته از فال بدولت فرمان بر مسند شد اکنون خنجر
امر خطیر در قبضهٔ اقتدارم سپرده یقین دانم که امانت آن دست غیب
گرانست بحکمت مصلحت بندگان خود وسیلهٔ انتظام شبانه مشت تو

این فرزبوم که ساهم و ودایع تو اند و دیگر سایان و من سرگردان بادیه
هجران را نیز بطفیل بندگان مقبول درگاه خود بکوی مقصود فایز
گردان آنگه شهبای اقبالش این تحیت ارجمندی ندارد و بفرق دولتش
این تاج بلندی ندارد چون مدتی برین نمط بر آمد و نیز دعای تمنی
و ناله سحری او بهدف اجابت رسید و اثر مناجات پرسوزش پدیدار گشت
و نسیم قبول بر تیر دعایش وزیدن آغاز نهاد و غنچه امیدش رو بشگفتن در آورد
چه روزی بقاعده دوام بار عام فرموده باتفاق شهریاران عدالت کیش
میسر و جهت تا گرفت بسوی درختیکه در آن گلزمین واقع بود بسان مقبلان ظل
رافت بر خلق گسترده و با وجود رفعت شان بوا آر بزرگان بفرمان این
مصراع مصرع تواضع ز گردن فرازان نکوست ✱ تحت نه همه سر فرود آورده
بیت ایستاده در مقام استقامت ✱ فکنده بر زمین ظل کرامت ✱ نگاه
کرد اتفاقا زاغی مطوق مشکین بال چون زنگی بچگان حرم از حریر سیاه
پیراهن در بر کرده و از فرخ فالی طوطیان بگفتار مبارک دیباد داد
و عنان دل را در راه نغمه نشاط دلیل گشته ✱ بیت مصالح مرغ چون ناقه خاموش
با مجنون مثلا زده سیه پوش ✱ چون زلف بتان سیاه دلبند ✱ با دل
چو فکر گرفته پیوند ✱ بر شاخ نشسته با نشاط نغمه میکرد و از غایت شوق
بدو خطاب کرده گفت ای مرغ همایون و ای طایر هما خصال که طوطیان

حکایت طلاق

زمانه

زمانه چون تو مرغ مشکین شمایل ندیده اند و بلبلان روزگار مثل تو طایر خوش
شکل مشاهده نکرده من از زبان فرخنده تو فال اقبال میزنم و از مقال تحسین تو
مژده وصال جانان میخوانم اگر ماه من تیره روز از مطلع غیب طالع گشته
حالکیا هجر از انور وصال منور ساخته رشک روز خورشید و نور روزگار اند
این حجره طوبه پیوند از بهر تو آشیانه مرصع ترتیب دهم و در آن
آشیانه در این دهن فواکه ذخیره کنم تا بکام دل تناول فرمائید و بارام
تمام زندگانی کنی در گفتگو بودند که بهرام بیکبارگاه با آیین خاکساران در
لکوت دریوزه گران بسبیل تماشائیان بسیاحت بیشه سر زده در آمد
اما مغنی از آنکه ماهش شاه این کشور رست و تاج سرش صاحب تاج و تخت این
بوم و چون نزدیکتر آمد دید پادشاه نازنینان بر تخت جلوس فرموده
و از نور عارض خورشید فروغ خود جهانرا منور ساخته بهرام را حیرت از جا
ربود و با دل گفت صورت این سریر آرا مه جبین زهره مه نقاب نشین
کم بنده ام همان ست و این مضمون را بزبان راند که مصراع الحال تو خوشنام
که تو بوی کسی داری ✱ و بجهت بسیار بر کانون دلش سپران شوق سر بر زد
شکوه شهریاری مانع شد که بوساطت مکالمه و وسیله همزبانی پرده
از رخ سیاه برانداز و زهره نیز نخستین نگاه او را بالتفات
اورد زیرا که از تاب آفتاب کثرت غربت گلرخسارش پژمان و ملول

گشته بود آن مجرد دو چار شدن دلها هم آمیختند و در کشور باطن خوش
و خروش انداختند آخر زهره قدم بر بساط مسابقت سپرده پرسید که
ای مسکین از کدام ملک میرسی که شهریار را سزاوار مینمایی و چه نام که
از دیدنت شوری بر سرم پدید آمده بهرام چون آواز آشنا شنید بجای
پاسخ از دیده گهر بارید زهره بلا تحاشی از تخت فرود آمد بهرام را در کنار
در کنار گرفت هر دو بیدل بهای های گریستند از شوق باطن گوهر شاهوار
اشک بر پای هم دیگر نثار کردند و از آنجا بخلوتکده شتافته علم الرحم زده
بر مسند اعتبار مقابل هم نشستند و از رنج ایام مفارقت و اندوه هجر
داستانها گفتند و حکایتها شنیدند بیت چه خوش وقتی و خرم روزگاری
که یاری برخورد از وصل یاری مصراع برافروزد چراغ آشنایی مصراع رهاند یار یار از
داغ جدایی زهره چون باندازه طاقت بشری مراتب شکر و سپاس
ایزد مراد بخش مؤدی ساخته متشکلی صنوبری رفت و پنهانی دست
از پری بیکر طلبیده بر خواست طلبیده بر خود راست کرد و زلف عنبرین را
بر عارض عقیقین بر باد داده نرگس مست را بسرمه ناز آلود دست ساخت
و وسمه بر ابروی هلال کشیده و تاج دلبری و پایه محبوبی را از طاق
آسمان گذشته بسان طاوس طناز با هزاران کرشمه و ناز از خلوتکده
بیرون خرامید پری بیکر چون او را بدین آیین در کسوت عروسی آراسته

دید

دید از هوش رفت و چون پری زادگان مدهوش ماند پرستاران همه
در گرداب حیرت افتاده بهیچ طریق پی بکنار حقیقت نبردند که پیشت
روی پادشاه بیگناه چه قسم تغیر یافت و تاج دامادی بمقنعه عروسی
مبدل ساخته از ساحل رجلیت بشرف مقام انوثیت چون در افتاد
زهره دست پری بیکر گرفت و گفت باعث اینهمه حیرت و استغراب
من نه آن شهریارم بلکه زهره ام و کسیکه سزاوار شهریاریست و بنام
دامادیست در خلوت بر جای بالش شاهی تمکن دارد و من و تو هر دو
عروسی او شایانیم یاد باد آنکه از پدر تو مهلتی خواستیم و ظاهر کردم که
مطلبی بزرگ در پیش دارم آن سلطنت به ترک امروز بحصول پیوست
و از آتش جانسوز انتظار رهیده دل من سوخته رهایی یافت غرض که زهره
از روی کار پرده برداشته او را برابر اسرار خود کماهی آگاهی بخشید و جواب
حال از مکتب بهیات مسند دارانه رسانیده خصوصیات محبت و پرورش
نازی عشق از خروی تا وکلی باز گفت و از آنجا نزد بهرام آورده کو پهن
بر طبق دین و آیین در رشته ازدواج کشید پری بیکر که در خدمت
از صحبت زهره جز از نظاره جمالش نصیبی نداشت و در مشغولی
وصالش جز رنگ بوی ثمره مراد بهره و بر نبودن بر رضا در داد و چشم بر
جمال جهان آرای بهرام بگشاد و فلک را بکام خود دانسته دل بر هم

بستری و نهاد و در گلشن رطب کام در کام تمنای خود یافته از حلاوت
حیات چاشنی بر گرفت و زهره نیز بدولت وصال فایض گشته بقیه
عمر داد عیش و کامرانی از روزگار روزی کانی بستند و بهرام بیل
حدوث هزاران نوادر در گنج مقصود دست یافت و از بادیهٔ نیلو
بر سریر فرمان فرمایی فایض گشت و از عمر و اقبال وافر تمتع وافی
کام برد آیین بر زیب ملهین قصهٔ حسن سوداگر پسر و گوهر دختر دو
و مناکحت آنان و گرفتاری بدست ظالم لالچ و رسوائی قاضی
و کوتوال و وزیر آورده اند که در شهری از بلاد هند که قاشر
خمیر مایهٔ حسن عالم افروز است و نسیمش گره گشای غنچهٔ عشق خرد سوز
بهر طرف خوبان گلعذار نقش فریب بزم آرای حسن و ناز گشته و بهره
شوراب نوشان سرشک عشق هنگام بیدلی و شیدائی آراسته بیت
هند است هزار عالم عشق * هند است جهان جهان غم عشق * کاتش
همه ذره ذره هند است * هر ذره چراغ نه سپهر است * بود اگر پسری
بود حسن نام بهمن غنا یابت بود آمده و تا بنیاد شبنم در شگفتوان شباب
و در عیان شبابی پند پیران گوش کرده و حلقه نشین پیران
زمرهٔ سعادت کوش و همه سداد و سعادت کیش گشته و حلقهٔ متابعت
صاحب نفسان صبح مشرب در گوش کرده در حلقهٔ زنان در دل حلقه

ارادت

ارادت گرفت تا آنکه بکثرت مصاحبت درویشان و ببرکت انفاس
متبرکهٔ ایشان که راه شناسان کوی وحدت اند از سر تمتعات
فانیه و مستلذات جسمانیه که وسیلهٔ انقطاع رشتهٔ آمال و امانی جناب
جاه و دولت است برخواسته بتصفیهٔ دل و تزکیهٔ نفس کوشید و علاقهٔ حب
احباب بی بنیاد و تعلق اسباب دنیا بست از خاطر گسسته مردانه وار
قدم همت در راه تجرید نهاد و تا بین خوش نشان تنهانشین دگر — گذاران هم
وحدت گزین از زمان گذشته در عالم گذران با غربت قرار
گرفت اکثر اوقات بقاعدهٔ ارباب سلوک بسیر پرداختی و بر خلاف
ماتم زدگان دل بطریق اهل مقامات در مقابر و مزارات شب را
زنده داشتی روزی بمقتضای شوریده حالی دامان دل از غبار
تعلق منزه داشته و عرصهٔ مقیدی بسان پرکار چرخ میزد و به مرکز
فرزادی دایره گرد از سر و پا میگشت از آبادی بر آمده رو بیابان
نهاد و از راه بیخبری از خط استوای جاده انحراف گزیده بکوهستان
در افتاد و چندانکه پویه زد هیچ رو راه نجات نیافت زیرا که در آن
مرزم که خضر همه سو هر تک توده البرز نمود و جاده راه چون عنقا
و کیمیا نام و نشان نبوده تا آنکه روز بسمت الراس رسید و از حدت
تابش آفتاب و شدت تموز مهر که سرگرم بدبهری بود در یک توده

چون کورهٔ آهنگران شعله زن شد و اثر حرارت در مزاج مسکین پدید آمد
و از استیلای عطش آن با وجود آزادی روی تُبان سوسن زبانی
بر آورده از ممد آبی دل بر هلاک نهاده و با آنکه از بالغ عیاری در تنها دوی
طپش بی نصیبی نبود از بی آبی در تاب افتاده غش کرده و مانند ریگ که
در آن کوههای ریگ آتش بار بر افتاده و در اثنای چنین حال مشکین آهوی
مشکین موی که هر نسیم چون آهو چشمان سر بسر بدلداری آغشته دنبال
پاک سرشتان سراپا از آهو بچه شاخش که دار طرهٔ گلرخان سنبلین
موی تابدار و ساقش زیباتر از ساعد سیمنان لاله عذار بیت منقش
پیکری طاوس زیبی * چو چشم دلبران مردم فریبی * چو آهوی نظر صحرا
صحرانوردی * چو فکر نکته سنجان دور گردی * بهر جا پا نهادی چست و
چالاک * دمیدی نافهٔ مشک از دل خاک * با کمال حسن و لطافت چون
شاهد چین و چگل و رعنا غزالان فرفار رفتن از گوشهٔ تنی جهان جهان
بر سید و از پیش دروش گذشته بنی که شاهد طناز بستنی نه در چمن
خانه و چمن خرامیده کرد و قدم شمردن گرفت و آهسته آهسته آن خشک لب
تر دیده با دل گفت اگرچه دلالت این آهو مشتمل بر دو حالت است چنین
از دهان مرگ یا خفتن در آغوش گور بعد نعتیر بدنبال شتافتن او
تا هر حکمیکه قضا را درین ضمن مستور است بنفاذ رسد و هر امر که مقدر را از

نظر فرواران شد و در مالش فراز بیگو
چشم ما رسنگر است

میان

میان عزم بموقف شهود آید هر چند پایش از شتی بیرون رفته بود تکیه بر مشیت
الهی کرده در پی آهو پویه بر گرفت آهو چون باد میرفت و چون آهو نظر
بر گردش گماشت افتان و خیزان میرفت چون دو سه فرسنگ راه بعقبش
در نوردید دلیل از دیده ناپدید شد و درختی چند از مسافت بعید بنظر آمد
جوان خون گرفته بقصد سعی دام اجل کشنده خود را بمقام مینو فرجام بدر بند
ساخت اتفاقا باغی مطبوع و دلگشا درختان نوخیزش مانند قامت نازنینان
سهی بالا و اوبرو ها هوایش چون موسم شباب مسرت افزا و شوق انگیز در خاک
طربناکش سبزهٔ نورس بسان خط بر عارض دلبران میدید و غنچه شکر لب لاله عذار
طفل از پستان نامیه شیر لطافت خورده سنبل تر بر برگ شقایق بکردار طرهٔ زنگاری
بر رخ شنجرف گون باز خم اندر خم شکسته و نونهالان سبز قبا چون طلبهٔ بوستان
قلندر بر چار بالش لطف بپهلوی هم نشسته در وسط فضا با نکه چون پیشانی
نیک بختان گشاده بود نهری سلسبیل آسا بسان سینهٔ دل صد پاره شکر
نشد بلند و رسانیده منبار سر گرنیان سبز کیا غلطان میرفت مثنوی گل
سرخش چو خوبان ناز پرورد * برنگ عاشقان روی گل زرد * درختانش
کشیده شاخ بر شاخ * بتنگ آغوش غنچه تنگ گستاخ * نشسته گل بغنچه در حمایل
بنفشه نارون در چتر داری * سمن با لاله و ریحان هم آغوش * زمین از سبزه
نگر شیان پوش * ز خط سبزه فا کش لوح تعلیم * کشیده جوی آب جدول سیم

حسن از تماشای آن مینوکدهٔ رضوان فریب بستان گل شکفته و از آن نزهتکدهٔ جنت
دلطافت کوثر و تسنیم و کوثر میبرد آب زلال خورده آب رفته حیات باز در جوی
آورده و در اداء آلای غیر مترصده بلبل بذله سنج زبان و ابر شاخسار شکر مترنم
گردانید و از آنجا با رادهٔ آنکه در کنج خانه بسایهٔ سروی برده زمانی سر بر بالش
استراحت نهد قدمی چند فرا پیش رفت خانهٔ بطرز نو آئین زینت یافته
بنظرش در آمد و در پیش آن آتشی که یادگار از باغ ابراهیم علیه السلام دارد افروخته
ساعتی در آنجا توقف اختیار کرده تا آگهی یابد خدای این خانه کیست
و خلیل این آتش کجاست چندانکه تا ند رفت از آن صدایی و از آن آتش
دودی بر نخواست و از خانه خدا اثری پدید نه آمد تا که از آنجا گذشته
فراتر شد و از پس گامی چند چبوترهٔ دید همچون در میان چهار چمن که بهشت باغ
خلد را سویدای دل بود بر سر بود بر آن چبوتره پری پیکری تکیه کرده سرش چو رخ چوگان گوی
بر آمون نقطه میگشت در کسوت خاکساری و لباس خاکستری مربع نشسته بود
ماه دو هفته از رشک رخ مهد نسترن بر یخ محاق افتاده و شکنج طره بر عارض
عقیق رنگش چون موج بر چشمهٔ مهر جلوه داده قامت سرو سهی از حسرت
بالایش چون لنگ بنفشه خم گرفته و نرگس نرگس هم سستش باج صبر از هوشمندان
ربوده بس که حسن گلوسوز داشت همچون اسپند بر آتش رخسارش میسوخت
و مرغ چمن چون پروانه گرد شمع بر دور سرش میگشت بسا ساعات از شرف

پابوس

پابوسش خود را بر دیبای مصر خز میگرفت و پیراهن خاک بغیرت هم آغوشیش
پرند چینی را خار می انگاشت **مثنوی** سلطان شکرلبان آفاق شکر شکن
شکیب عشاق تشویش ده صلاح کوشان کردن زن عافیت فروشان
مشعل کش آفتاب انجم دیوانه کن پری مردم از دو سوی چشم دو بسته ترکیب
در تشکان کمستهٔ فرموده کلاه را سواری داده مژه را صلاح داری
سر تا بقدم کرشمه ناز هم سرکش حسن هم سرانداز آهوی سگین بنفس صبا
کام که بادی حسن گشته بود از آن کوهستان بلاجوش این باغ جنت
زیب آورده در پیش با سلسلهٔ چین در چین مانند زلف عاشقان کجبه
معنبر دلبران بسته بود شاه نیکوان با هزاران غرور حسن کلاه دلبری
بر مادر سید شکسته به سبب آهو چشمی و غزاله خوی به تیمارش پیرداخت در
پهلویش زنی گبر سن و سپید فام که نیز نشسته رویش خال چهرهٔ تیل بود و با خود
پاره لیت از شب دیجور زمانه بجای زلف رخسارش را چین در چین ساخته
و مثابه ابرو تیر قامتش معکوس گردانید **بیت** دو پستانش چو دو خیک آب
رفته رخ از نور و روز تن تاب رفته شکنج ابرویش بهم فتاده دهانش
شکنجه بر نهاده چون مار با گنج و خار با گل نشسته بود حسن خالی الذهن
نزدیک شده آمد از دو همنشین با حسن و صاحب خبر کفو استغراب میکرد
در صنعتهای رنگارنگ و رنگ آمیزی بوقلمون مصور بیچون حیرانی میکشد

و غافل از آن بود که دم بدم برق بلا در خرمن جانش میزند و خرقه عافیتش را
بسیل فنا میبرد تا آنکه با ترک نیم مست آن جا دو نظر دو چار شد پری شمایل
بیک نگاه چون ترکتازان سپاه بر آن درویش بلاکوش تاخت آورده متاع
صبر و هوش بتاراج برد و طرفة العین خرمن دین و دلش بآتش عشق داده
و چون ترسا بچه که صنعان را از صراط صمد پرستی آواره کوی صنم ساخت
بیچاره حسن در آن حال از حال بحالی شده ریسمان طاقت پاره کرده
عشق جهانسوز بحلقه مجانین در آمد و در میدان بلا طبل شیدائی زده و
علم برابر ماه افراشته و عاشقانه بلبل زبان باز آمده بدین ترانه مترنم ساخت بیت
نقد عاشق خرمن ناموس باید در طریقش با کمال حکمت اینجا بو علی بیچاره شد
پنجه زد عشق و لباس پارسائی پاره شد طاعت صد ساله ام تاراج
یکنظاره شد الغارت که هوش چون آن مسکین را چنین حال کرد فتنه
طره عنبرین خویش دید بوفا جهان بر مثال آهو رمیده و ماه کردار
بسحاب نقاب در شد حسن به نور جمالش جهان را تاریک دیده خون
از چشم باریدن گرفت و بسبزه آسا بر خاک غلطیده و ناطقه را بادای
این منظومه پرداخت بیت روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر پیش
شمع آتش پروانه بجان گو در گیر لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ بر
سر کشته ما آمی ز خاک کش بر گیر تظلم کردن حسن از تطاول ترکتازان عشق

در پیش

در پیش آن عجوزه سیه فام و آب آوردن بر چهره بخت از شناسای
نام گوهر و شتافتن بخواهر او شدن بامداد آن پیره زن سیه فام بر

آن عنبرین چهره چون حسن را از انجمن عافیت بر کران دید و پرسید که چون
شد که در یک لحظه از فوران گریه دانه نفروزه مغناک شیدائی افتادی و
لخت متاع دل و دین از دست دادی حسن از استماع این نغمه شکرانی
تازه و کرم بر پای او نثار کرده گفت ای مهربان من جوان غریبم و ناگهان
ناوک بلا بر پهلوی دل خورده ام خدا را بر بی کسیم رحم آر و در باب چاره کار
من دل سوخته همت بر گمار و بدان ترک ستمگر بگو که این ستمدیده زخم خورده را
بیک زخم دیگر بنوازد و چنین بر خاک و خون نسمل نگذارد سیه چرده
گفت ای دلداده سودائی اگر چه مرغ دولت اسیر طره عنبر فام این نگار گشته
و گل خجلت بعرصه عشق از شاخسار رخ ریخته نمیتواند جهد کن که
خود را ازین ورطه نا پیدا کنار بساحل نجات افکنی و هنوز نهال عشق
در مزرع دولت ریشه ندوانیده بر کنی زیرا که ازین سودا بجز آنکه سر دهی
سودی نبری و درین هوا غیر از آنکه خاک شوی باد بکف نیاری چه این
نا شنیده اختر اوج شکوه گلبنی است در چمن عصمت رسته و سروی است
از جویبار عفت سر بر آورده سمی بگوهر که چون در صدف از لوث و
آلایش منزه و مبراست شبهای دراز بجهت تحصیل سعادت و تکمیل مراتب

عبودیت مانند سرو از پا نشینند و بکردار ماه دیده را دمی آشنای خواب
نکنند پدری دارد خلف دودمان علم و یقین صلاله سلسله ملت و دین
رکن رکین این خرابه سبب اساس رسته و چون سوسن و سرو علم در میدان
آزادی برافراشته در میخانه توکل از دست ساقی توفیق جام یقین نوش
کرده و بسکه آتش عشق حقیقی سوخته بخاکستری کونین در داده بیت
چو بیت المقدس درون آفتاب * رها کرده دیوار بیرون خراب
بیاد حق از خلق بگریخته * چنان مست ساقیکه می ریخته * در میدان وصال
چنین پاک طینت همیون خصال که خورشید را با وجود حسنی و گستاخ نظری
مجال نگاه نباشد بپای طلب شتافتن نتیشه ناکه بپای عمر زد نیت و خلاف
حیات را مرارت ممات مبدل ساختن از اثر این وعده محال بخیر د
از این گلستان ببوی خرسند بوده چون صبا سبک بگذر هوشیار دلان
مهتاب بکر نمودن اندیشه نکنند و بیدار مغزان با دیگر سخیدن تمنا نماید
این مرغ نوآموز عشق که بر خاک جنون آغاز زمزمه سرانگنده داشت گفت ای کاش
مه الدار این خبر اگه در حق من مسکین ندل حیان فرمودی و راه نجات نشم
اما چون کنم باختیار خود در مطرح مردار مانه افتاده ام و بخواهش خویش مبتلا
دام بلا گشته مردی بودم از قیل و قال درس عشق بیگانه و از حدیث دلبر
محبت آگاه نه از نیک و بد روزگار پیوند گسسته و از کس و ناکس بانه چون

رسته

رسته ناگاه قضا دامن حالم گرفت و کشان کشان بجانب دوست آورد و سلسله
عشق بپای دل پیچیده و رشته محبت بگردن جان بسته اکنون ندانم که بر که
مرکب زند کاند محبت وغم و شادمانی کدامست لیکن اینقدر دانم که تا آن گل
چهره گلناری از آتش حشیم چون بالا گوارا گشته عندلیب جان بر شاخسار
عنصر از صغر به افراق میبنی و بینک میرند در نیصورت من کیستم که از کوی جانانم
بر خیزم و صبا غبار وجودم بر آورد مت اکنون که شدم ز عشق بیدل همه صبر
بجای ماند دل * آن صبر که بود هم عنانم * برتافت عنان بر انجام ای
شعله ندانم از کجا خواست * کز هر بن موی من بلا خواست * ای وای از بخت
چون کنم وای * نه دل بخود و نه صبر بر جای * خدا را برین تن خاکیکه شعله
عشق در جانش گرفته رحم آرد و رای بزن که بمقام مقصود توان شتافت
بسیه چرده گفت ای درویش همیکه زخم دل ترا با ندمال آرد نخواز این
نیست که روزی چند نیا بر مصلحت خود را از کوی آشنا بیگانه کنی و بکوی
بخمن بر سجاده طاعت نشینی و در مزرع دل اگرچه تخم محبت صنم کاشته
در ظاهر بیاد صمد سجده کرد انه بدرش چون حال ترا بدین منوال بینند
هم کیش خویش دانسته فریفته وقت تو گردد شاید که بدین سلسلت و
راست مطلوب بدو بر تمنای دل کامیاب گردی حسن بیدی بیت
بهره زن در کنج باغ بیای بیدسجاده انداخته مجنون وار تا زدی

وصال السلمی خویش پای در دامن قعود کشیده به تسبیح و تهلیل قیام در زیده ماند که
ایام از ریاضت بسیار چون رشتهٔ سبحه باریک شده و بنیاد حصیر نقش خود با
در بست کرد و درویش صاحب مقام چون از سیر کردن خسته بمنزل آمد چون را
و بدن بخاک آلوده جان بآتش شوق پالوده با دل بریان چون شعله
بخاکستر نهفته و از تن نزار چون رشته بر گهر در سر رشک نشسته و مانند
رشته از طلب طعام گذشته و بلسان بلبل القصور از قید دانه و دام
فی الحال وشهید طرز لا و نیایش گشت و از آن سینه چرده پرسید این سبب
جام وحدت از که باز چون سبحه کلمه الله اخوان مرا رشک فی نه خورشید
و در بدایت نزول از کم و کیفیت خود هیچ رمزی وانموده سینه چرده
با وجود ادراک سعادت صحبت آن پاک گوهر جریده گیده نکشاد د
حرف تحقیق ارقام بیت سر زده گفت حاشا لله ما هذا البشر الا ملک
کرم ای درویش انجوان هذا بشر است فرشتهٔ ایزد جهان آفرین از
عرش برین بر روی زمین فرستاده اگر گرد جهان برآمده چنین
باده الیست نسبی صلاح آنست که بهر کیفیت میسر آید این بهی
اوج سعادت بدام آری و ماه برج نیکویی را قرة العین کوکب
در سلک ازدواج این ضمیر مسیح نفس خورشید گشی هر اختر با ماهی پیوسته است
و سره با گل از زند و لیکن این دیگ مناسبت مینیزم و این [illegible]

ز نغمهٔ حال زار او شدم

میکارم

میکارم این نه جای است که بدام ما افتد و این نه کلیبت که گلشن ما شکفد درویش
گفت تا توانم بکرد چاره شتاب چنین دولت بیدار که بخواب نتوانم دید
هدایت آن جهنیه گفت مقتضی لیس للانسان الا ما سعی با بدازه طاقت
خود بال سعی برکشایم و در هوای هواخواهی پرواز نمایم اگر بفسون در او
اثر کند فلک بکام ماست و الا معذور خواهیم بود سخن کوتاه از خدمت
درویش محبت سرانجام این مهم مهلت خواسته نزد آن محبوب گمشده که
در طلب چون [illegible] و نال زار و نزار گشته منتظر وقت میبود رفت
و مژده وصال جانان جان تازه بقالب افسرده آن دلداده حسن را
بگوش استماع نوید امید حالتی رفت که غنچه زار از اهتزاز نسیم و شره
از ترشح سحاب دست دهد سینه چرده حسن را در دوام منت کشیده
آمده درویش ساده لوح را قلاده منت در گردن جان گشته
درویش چون نسیم قبول در اهتزاز دیده غنچه دلش از باده نشاط بخندید
در یکجا همیدان از هبوب روایح انبساط در مرز خاطر بیالید و از در
مساعدت بخت بیداری پای طرب بر تارک ترک سپهر نهاد و بر آیین و
قوانین برکم سرانجام ساز جهاز بر دوخت و سواد طوی مهیا ساخته
بفرخ طالع و فرخنده ساعت ماه را بمشتری قران بخشید یعنی گوهر را
در سلک ازدواج حسن کشید عاشق شوریده دل از وصال مطلوب کامل

بشکفت بلبل ازین نشاط در صحن انجمن بال برقص گشاد و سوسن در آن گلشن زبان را
رخصت ترانه طرب ادا فاخته طلعت خاکستری به دراعه گلگون بدل داد
و بنغمه چنگ خویش بقانون نی نواخت که تا خون بدل صنوبر زد و مرغان چمن
از نشاط و بالای مینا سرود و لحن داودی برکشیدند و نسیم از مهب سرخ
وزید و بقاعده پرستاران مروحه جنبانی چون فلفل ترانه سنجان چمن بیابان
رسید و بزم آرایان باغ سر بالین سبزه جهت گذاشتند و در سکه
چمنیت علم زمرد گون بیاسمان مستان گلشن برافراشت جمله از غنچه برافتخ
پرده خفته‌اند و عروس و داماد چون گل و بلبل بهم در ساختند تا رنین بوسیله
زلف ساعات بر شب افزوده عمر عیش دراز میساخت و مشکین حسن از
عشرت خرمن گل با غوش گرفته کلاه طرب بهوا می انداخت منقار بلبل
مست به برگ سمن فرو شده و دامن سمن چون گل چاک گشت یعنی مثقب
الماس گوهر مکنون شکافت و بستر ماه از خون هدیت رنگ شفق
یافت بیت حسن بسته کمر را چابک بجست • ازان گنج که در درج گهر •
نهادش پیش آن سرو گل اندام • مقفل حقه از نقره خام • کلید حقه
از یاقوت تر ساخت • کشادش قفل و در وی گوهر انداخت • حسن
مدتی بدین آیین عیش و کامرانی در آن بوستان بهجت انگیز کام داد
چیده بآن کام بسر برد و پس ازان بشوق وطن مالوف از درویش

رخصت

رخصت بدست آورده عنان توجه بسوی دیار خویش معطوف ساخت
و پای عزم بر رکاب تردد کرده و گوهر را بسان رود ره نورد گردانید
و مانند ماه منازل بپیما کرد **مرخص شدن حسن و گوهر از خدمت
درویش و گرفتار آمدن حسن در بندر و گوهر ازو سالم ماندن
در پرده عصمت و خلاص شدن از دست وزیر ظالم** حسن چون از
درویش مرخص گشته بمعنی ماه قطع منازل سریع السیر شد پس از
طی مبلغ مسافت ببلده رسید که صاحب الخلیل آنجا جبهه چون نور
از نور رخ و معراج داشت و مقتضای نامجردی عنان از تیغ و فتق مهمات
کنایت بدست ارشنا که فرمان انام و پاسبان خاص و عام بقبضه اقتدار او
بسیار دیده بود که چو طبیبی چون عقرب بخرنیش نداشت و در راه
ناشناسی لسان سرتان کج میرفت قفا رازاد آن راست نهاد چون
موسوم شباب بزودترین آخر شده و کیسه نقد همه نیکویان از نقد
وفا تهی گشت ناچار راحله طاقت از پا در آمد و از عدم قوت دل
دل شتر دل کرده تا جنیبه همت در بادیه عجز انداخت لاجرم بیچاره از
گرد و بار ایستاده در سرای تربیت گوهر چون بسلک حال بیمنوال بسته
دید سر کلاه توکل و یقین بدست آورده رشته بسوفار سوزن در کشید
و در کنج خلوت پنهان از نظر ندیمان نشسته رجامه گرو ازشان

از رشک نگار بدان فولاد بر جوهر گل چند با بریشم تار الوانکه از رنگ
سرخ و سیاهش رنگ بر روی شب ظلی و شب قمر مبری میشکست
و از حسرت گلگونش گل چون باد مضطرب میگشت نقش بیت بلبل از نظارهٔ
آن نگارنامهٔ ربیع فریب مدهوش گشته گلشن فراموش میکرد و گلگون روش
بهار رنگ آمیزیش چون نقشبند چین عرق آلود شده خط خطا بر حسن خود
میکشید چون مرتبهٔ حسن آن گلدستهٔ خود فریب را ببار ارزانی
او جهش سرمایهٔ معیشت بدست آورده سد راه رمق ساز جمعی عنادل
گردار تماشای آن با در ده طرز نو آئین نقش کرد انده رونق بازارش
افزودند و از هجوم مشتریان نرخش بکاخ کیوان رسید تا آنکه متعهد
اخبار نزد وزیر اخبار نمودند و نقش حسن را با آن مکر و ابرو انجمن
سای آن مدبر حاضر آوردند درین اثنا یکی از ملازمانش که نسبت خود را
بازنان درست میکرد حقیقت گوهر را بد و گفت که آن انصاف دشمن که
از تماشای تفنع گل دوزی و رنگ آمیزی و مخصوص شده بود نادیده جمال
گوهر گرویده و دم از عشق زده بمقتضای رای فنا دگرزین خویش که را از عالم خود
چون شب با در ملال گرفت و حسن را بجرم سرعت متهم ساخته بمناسبت
کبوت فاخته گون طوق در گردن و مانند خونبها و حب العشق سیاه نهاد
شرک و حق آن بیگناه تجویز کرده در حجرهٔ که عاصیان زندانند ساخت و از

بنفشی

پیوگل

و زنان بنفشی چند که مالک دوزخ و میانجی مرگ در شان آنها صادق می آید
ساخت و تنی چند ستم کار زشت سرانجام گماشت و تعیین فرمود تا گوهر
با وجود پاک دامانی و پاکیزه نهادی جبرا از دایرهٔ حرمت بیرون کشیده
رابقهٔ بندگی بر رقبهٔ رقیقش انداختند و با آنهمه نویدها دامان حالش شیوخ
پرستاری ملوث گردانیده در سلک کنیزک جواری کشیدند و بگناه فراز
و در ساختن با حریف طرار خویش با خود گردانیده آب غرتش بر خاک خاری
ریختند و برهنه با موکشان بکاخانه دزیر برده بیرج نحوس محبوس ساختند بهم
از زن و مرد چنان بپیراو در دست آن دیوان دد خوی بهین خاری و ذلت
گرفتار دیده باختیار رشک حسرت بر خراب حال آن مظلومه ریخته اشک حسرت
بر بندان گزید و همگنان باتفاق بر زبان آوردند و امجبا که این ماده
باشد و چنین پاک سرشت عمل زشت بوجود آید گوهر از بیم بیکسی و درد
تنهائی و اندوه مفارقت حسن آه آتشناک از سینه مجروح برکشیده
از پردهٔ چشم خون پالا دامن دامن گوهر اشک ریختن گرفت و ندانست که
چارهٔ کار خود چون کند و بجهت جرجهت حال سراسر ملال خود در هم
گرم از گرجو بید چون گوهر روز در طبلهٔ مغرب فرو شد و شب پردهٔ
ظلمها گرد آفاق فرو هشت جوانه سرور هوای نازنین که حلاوت و
تماشای گلزار جمالش بمذاق دل تازه داشت چون بستان بپای

برج برآمده کمند عزم بر کنگرهٔ توکل انداخت وطناب دار اسر سنگ بسته فراز ره
فرستاد وگوهر که چون چشمهٔ حیوان در نور عین در ظلمت سواد الظلم داشت
از صدای سنگ ترسان شده لبان غبار از روی زمین بر خواست
و بپای برج که سر رسید پیوند نگاه کرد جوانیرا دید که سر دیگر طناب در دست
و چشم بفراز برج باز داشته چون منتظران در حالت انتظار استاده
بود از آنجا که آغوش فتنهٔ معمور سر طناب بپیچید و مانند دار ازبازان در ساخت
از ذروه بساحت ارض و ذاهل از آنکه فلک کینه طور کم مهر ده شعبده
در کارش کرده لعقه جوان فیروز بخت قوی طالع جهان از کام خود
دانسته راه صحرا پیش گرفت و با دکوه دار در بادیه تردد قطع زن گشته
آهنگ شبگیر پیش نهاد همت ساخت و گوهر با همه نازکی بدن و لینت
کف اگرچه فی المثل بر برگ لاله و گل ازگردیدی پایش بنفشه گون گشتی بر خار
و خارا برهنه پای شتافت چون بندی از راه در نورد دیدند پای
سیاره وار گردید و گفتی زچشمهٔ نور حباب برخواسته با برگ گل داند
دانه شبنم نشسته لاجرم دیگر پای توش و توان نیاورده از ریخ آبله پای
در وسط سبیل برانگیخت جوان نیز ناچار بیچاره که بموقف سکوت
اقامت گزیده اشتهار زبانرا از جولانگری مضمار نطق باز داشت تا گوهر
آشنای گوهر سیاگ بکنیش نشود و شاهد حال در جلباب خفا مستور ماند

دلش

دلش از بیم دنباله وزیر چون نبض عاشق بنام دوست در سینه می‌جست تا آنکه
تا آنکه سپیده دم که پیش رس صبح سحر تارست از پس آفاق کشیده از
ورود موکب صبح با زرین کوکبهٔ خورشید خبر داد گوهر بر روی آن خوبرو
نگریست و گهر چون شب روان سپید بهنگام سحر نوری نداشت نگاه کرد مانند
مردم غافل که بر دم کام شیر دیکبار از جای خود برجست و از هم
بیکسی با غوش اجل قرین شده صبح انفاس شمردن گرفت و چون غنچه
سحر آماده جان نثاری گشته توان از تن و تاب از دل در باخت
و با خود گفت آنچه طالع زبون و بخت واژون است که از کام نهنگ
جسته اسیر پنجهٔ پلنگ گشتم و از گرداب بلا به بیه ضلال غنا در افتادم
گوشه‌ای از اجل و شاهین بال مرگ که صعوهٔ جان بلا شیخ مراد ردم
و از چنگ چنین عقاب رهائی بخشند بیت منم آن تشنه در ریگ بیابان
برای آب هر سوی شتابان نه نایدنا گهانم از دور آبی فتادن نظر زان
سوی شتابم بجای آب یابم در مغاکی زیانت خود درخشان سنگ ریزه
خاکی نوحه از قضای غایت غفلت و غم چون مجنون دست بدامان جنون
زده دران جل سوز از جور فلک کینه توز آهنگ فغان بلند ساخت
و لبان موسیقانا له زار بر داشت اما هیچ ره بمقامی نبرد و بیرون
چاره کار چون کنند تا شاهد مطلوب از پرده مصلحت خارج نگفتند

درا ثنای اینحال جوانه جمازه سوار چون موسم شباب از دور رسید شد مرد
خامکار که از آتش سودای گوهر دیگ تمنای محبت او زیر خیال کرده
از غایت شتر دلی دست گم کرده و صحرا را با همه توسعه تنگ تر از چشم قتیل
دیده کرده به دار راه فرار سر کرده و چون هوش سودائی در شد شتر سوار
بدانجا رسیده گوهر را دید که با چهره چون ماه در رنگ ماهی میان
میطپید و بیابان بیابان از دیده گوهر میبارید گفت ای خورشید
آسمان نیکوئی سرو کدام گلشنی و گل کدام گلبنی که از اولاد ابوالبشر
چو تو ماه بر ساحت زمین و آسمان سال خورده یاد ندارد بیت ماهی
نتافت چون رخت از برج نیکوئی سروی نخاست چون قدت از چمن بهار
حسن از برج کدام ماهی از دور دوره فلک که خاک زمین چون افتادی و
گلی از چمن باغ بصحن راغ چرا آمدی بلبلت را چه شد که رنگ ترا
تنها گذاشته مگر از سور رهرت در شعلهٔ او از خود سوخت و صبا
چه پیش آمد که غنچه دلت منقبض است مگر او نا تواند صاحب فراش گشت
گوهر شمهٔ از احوال کثیر الاختلال خود بمعرض تبیین آورد بختی سوار را
عرق احسان و کرم بحرکت آمد و گوهر را از میان ریگ بر داشته
با خود همردیف ساخت و بختی کوه پیکر را بپای باد بر کشید گل در آن
بیغار براند گوهر دل بلتجی بجناب کبریای الهی کرد دانای ضمیر شد کالنت

کرده

کرده گفت ای مصلحت کار آوارگان و دانای راز دل بیچارگان بحق صحرا نوردان
راه مهرت و تنهاروان بادیه شفقت که دامان عصمتم را چو لیلیه محفوظ
صحبت نامحرمان مکن و باز چون گوهر در رشته حضور آن زنانم
منخرط گردان با جمله بدین گونه مناجات میکرد و از بیم جوان جمازه
تا زرنگ بر رویش می شکست و آن شتر دل که چون غول گوهر را ربوده
اند هم از بیم شتر سوار روباه کردار بسوراخ خفا خزیده بود و چون بنای
کار بدین رنگ دید غبار آسا از دنبال برخواسته بانگ بر شتر سوار زد
جوان آن که بهمت را در میدان شجاعت علم گرفته شتر را بخنگی نسیم تک همعنان
ساخت و آن بد فطرت مانند گرد در ره ماند درین اثنا وزیر با جمعی
از پی شناسان بر سر آن عاشق محروم رسیده و از راه کام سنجی سراغ بکوی قاتل
کرده دستش را بر پشت چنبر ساخت و باز خواست گوهر در میان آورد
آن تیره طالع از راستی گزیر ندیده تمامی سرگذشت چون سرنوشت
خود یکیک باز خواند و از بحبازی فلک ستمکار مه ساز و از بد نصیبی خود گله
نمود و وزیر نامهٔ آن مهجور کوی معشوق را همراه گرفته دنبال بختی سوار شتافت
دار و لایت قلمرو فرمانده خود در آمده سر جدا و رنگ آرای دیگر داخل شد
قضا را امیر آن سرزمین دران ناحیه گلگون عزم بر عرصه نخجیر تاخته بود و بختی
سوار از دور دید که بر جناح استعجال می آید با حضارش فرمان داد بختی سوار

ازبس که منتظر بود امیر گوهر را با شبه همسلک دید بر وحشتش حال افزود و در کیفیت الهی
خواست شترسوار گفت بحکم شریعت حلال نیست هنوز امیر فزاد و در زیر وحشت
میگشت که وزیر با آن جوان سفته زر در رسید و برسبیل کنایه معروض داشت که
مملوک نیست از انجا که صفحه حال زنان از طراز وفا نقشی نیست با جوان تیغی سوار
پیوند محبتی و رابطه عهد درست کرده بهنگام فرصت از فراز برج فرود آمده و هم
رکاب این تیره اختر راه فرار سر کرده اکنون بر صفحه عدالت مهرداد گیر منقش
فرماید در بن باب حکم بنفاذ رسید درین ضمن جوان شب رو شب تار که در دست
ملازمان وزیر اسیر بود بانگ تظلم زده گفت شاها نه چنین است انیم دیوقت
عرض آورد بلکه این منکوحه بنت این انصاف دشمن وزیر آن کشور که
مفتون حسن این بینوا گشته است باغوای شیطان قدم در راه غوایت نهاده
بتعدی و عنف بخانه خود برده بحجره محبوس کرده است چون دست تسلیم از ذیل
استخلاص کوتاه بود ناچار در آنوقت لب بدندان تحمل گرفته بهنگام شب ماه
خود را از آن بام فلک فرسا فرود آورده از انجا شبگیر زدم و بپای جهد بشتاب
گشتم تا خود را بسر حد مملکت امیر که از غایت امن و آرام هر گوشه از آن نمود
خلد برین است رسانم از انجا که این زن در مدت عمر گاهی چنین ره بادیه رفتار
نشده تاب تردد نیاورده در نیمه راه بسان غبار بر زمین نشست چون بوک
شب بگهت خود را در بادیه عدم انداخت و جنازه روز بار زرین هلال خورشید

ازواد

ازوادی شرق پدید آمد این ناقه سوار بر سر وقت ما یکسان در رسیدن
صلاح کردار نیکوکردار فرا گرفته بدو التجا آوردم تا از تیغی راه بسواری شتر مدد
نماید و از آن تیه نجات دهد شترسوار در آنوقت چون اهل کرم کرمها بکار برد
فی الحال از زابران شتر سوار کرده هم در زمان حسینه را بسته بدل ساخته ناقه
مروت را به زود و از راه جبت هزار فرسنگ دور شده جنازه را امشابه بسند
کی تاب هم باشش نیاورده در حال بسیه بختی افتادم حالیا عدل آنست که تو
کنی و انصاف آنست که تو فرمائی امیر تقاریر متضاده این مدعیان کذاب را
زمانه متامل شده فرمود تا گوهر را چون در درج در حوح نشانده و شکوی معلا
بردند و آن هرسه مار راست رو گجهار درا در محال مختلفه نگاه داشتند و در
فرصت از رسیده گاه مراجعت فرموده صدر خلوت را بشرف تمکین با تمکین خویش
روکش نگارخانه خورشید ساخت گوهر از خاکبوس حضور پر نور آب تازه
گوش و گردن شاهد ماجرای خود را بدر آراید ابتدا زبان بیراته صدق
وسداد داد و کیفیت زندانه بودن حسن چون یوسف نوفانه بلاد ایشان
و داشتند اد و شنلم و جفای وزیر گرگ سمار سنگ سرشت و منحرف گشتن
از صراط مستقیم دین و دیانت آن دو خوان الشیاطین بر سبیل تفصیل وقت
عرض رسانید مهردست نعقد وزرقش بر سر گوهر که خاک نشین کوی یا سر و
دهر شب بود مالیده از جفای زمان مرده اما نخشید چون گوهر یکتای معرف

نیم اسام

خضری ببرج مغرب فرو شد و انجمن گیتی بفروغ شمع کافوری آسمان
پذیرفت امیر بزم خسرو پیرا شمع و چراغ رشک فزا ماه جبین مغنج
ساخته به پرستاری جلوس یافته بمهد و شش گزینی گردانید و گوهر را که
یکتای جهان دلبری بود بحلیل شاهانه و درر پیرایه زیب و جمال افزوده
در حجره خود منزلت بخشید و هفت نفر پرستار خود را که در خیانت
علم بپنجی نوبت حسن میبردند بر هفت کرده فرمود تا در فرود ترین مرتبه
پاسبانی دندان مدعیان کذاب که در بادیه ضلالت تکاپو
داشتند مرة بعد اخری طلبیده شته مامور ساخت که گوهر را از
از سلک آن یاقوت لبان که سبعه سیاره سلک لالی ایشان
از پرن دندان پرستاری میکردند باشاره دست ممتاز کنند
چون چند از جهال فقط جیده گوهر شناس نبودند فی الحال انگشت غلط
در افتادند راه بساحل مقصود نبردند و هر کدام از روی بی بصری خلاف
بکیدی کر دست دعوی بدامن یکی از آن حوری زده از کوی مطلب
بیرون رفتند و بزعم فاسد خود اثبات مدعا کرده مترصد حکم گشتند
و هر یک از آن طویله خر از غایت جهل خود را بر دیگران فرو زده
دندان طمع بردن گوهر تیز کرده چون حقیقت حال بر امیر انصاف کیش
مکشوف شد مقتضای عدالت که لازمه جهانبانیست از آن منحرف گشته

سلوک

سلوک ضلالت و کج خرامان عرصه غوایت دو تن را پس از اجرای
مراتب تشبیه و اهتمای وظایف تنبیه سر داد و آن یکی را که وزیر تیره
اختر باشد منع بر اعمال سلاسل و اغلال مقید ساخته نجاتش از این بند بلا
موقوف و مشروط بر حضار حسینه باز داشت و زیر زخم العاقبت چون
دید که سر لگام عدو چرخ زد ناچار حسینه را از دیار خویش طلبیده شهنه
بارگاه امیر حاضر ساخت امیر پاک نهاد از رسیدن حسن سرخوش
باده طرب شده گوهر را بدو تسلیم کرد و نقدی نمایان از خزانه سلطنت
انعام فرموده مرخص گردانید بر آشفتن گردون بار دیگر بحسین پیکر جوهر ... در تحسین برجم
ناکامی در جام مرادش از فتنه شر در باده شدن از کام نهنگ
بلابسی گوهر را آنجا که صبح کمرو فتنه فروش فلک که شب دامنش همه جوره
بچشم خونین جهان و دیده شقایق جگران بکینه کیر و خون ریز انند
همواره همت بلند بر انداز و کر ندا هایی بشر مقصور داشته بی بدبود
هزاران سکینه ستم از مخمسه حصار خویش سر چند بن شاه دود رد کش
بارید و دلها را چون آبگینه خورده شکند پای حز مسکین دیگر بار بر سنگ
بلا آمد و خاطرش از صرصر حوادث روزگار چون نافه شبند کل و
سررشته کاکل سنبل خراب دیر اکنده گشته تفصیل این سانحه عبرت
افزا بر این نهجست که در حینیکه حسن گوهر را بمیمن معدلت امیر بی نظیر

بدست آورده از جنگ آفات رهائی یافت شاه انجم مطموره تحت الارض
شتافته بود و عیاران سپاه بقا بون شبروی بهر طرف تاخته زبانه
از کلاله لیلای لیل مجنون آسا که در سر سودای سواد گرفته و ساحت زمین
از سیه گیری شب دیجور چون الاله و نافه هو ظلمت آگین گشته حسن گلوسوز
کاز حسرت هر تاره عنبر فشانش نافه تبت و تاتار تار تار میشد از رشک
رخ و مالایش خاطر سرو و گل بسان صنوبر دل و جعد شمشاد تار تار میگشت
در کلبه تنگ و تار چون گوهر بصدف پنهان نشانده از بهر آنکه چراغی برافروزد
بطلب روغن بازار شتافت قضا را تندباد بلا از مهب تقضی بر خواست و چراغ
بختش را در کلبه عن خاموش ساخت و حسن را اتفاق سودای روغن با بقالی افتاد که
دور و مترصد بعیاری چراغ دوکان را مرده دل گشته بهکم نقد از کیسه باطلش زنده
ربوده بود آن تیره باطن تاریک درون مترصد بعدم وزد نشسته در بندان
بود که شب اسیرش کند در چنین هنگام که هنگام فتنه گرم بود حسن برگشته بخت
وارد شده روغن بخواست از انجا که قضا آماده کار رخصت مهیا ساخته بود که
در وقت برکشیدن شاهین میزان از پله راستی برو تافته بود و از روزگار شیوه
قلاشی اشکار کرد اینداز آن اسیر بخیه شاهباز تقدیر طاقت خبن بناورده
بساز پرسکم و کیف در افتاد و غافلا دست بسوی شاهین بازید خواست که
قساوت قلب میزان با بعشور بسرت پیدا کرداند از اتفاق قدر در اثنای

کش مکش

کش مکش از هوای سستین حسن چراغ خاموش شد و بقال او را بهمان عیار زور آور فته
بالکمال از وی بزد و جمعی از جیب و رهت رسیده آن را بگرفتند و دستهایش بربست جنبر
از وتخته بردند چون با شحنه مدار مهم سپاه شاه بقال سابق شخص کوتوال شده بود
روز و دو مهم گشته مهلا بیرو چون هیز و دیختنه بشاه بمصداق حاجت نداشته مجرم دارد و متاع
چنانکه از دیوان مشیت حسن را جرا ندید رفته و بتازیانه و چوب تشت و بیلوی
بیچاره حسن غیر مخمور ساخته یوسف آسا به سابقه جرم بزندان در نمیابود در
چون زندانها تنگ روز مظلوم تاریک مجاور انش را بسان صحابه جهنم
بر باد کردن بارهای آهنین بیچیده و ساکنانش چون کل شمع غیر سوختن و
و سر بریدن تیغ سپری و چشم بهی از بهار و بهر ندارد **بیت** سپاه و تنگ چون قفا رو
مجرم متاع ساکنانش غل و زنجیر ❊ درش بسته بقفل نا امیدی ❊ غذیده غو
چنینش سفیدی ❊ موکل سخت رو نه چند بروی ❊ موکل تلخ گوی چند در وی
تقید ساخت حسن از حدوث چنین حادثه عافیت سوز و شیوع این تلخ
بلا اندوز در ورطه تحیر فرو رفت و بدل گفت سبحان الله باز فلک مرغ
این شاهین کلاغ به پرواز آمد که این صعوه جان گرفتار بلاک لکمری او و
وازمه قضا دیگر انچه با فتنه وزید که چراغ چراغ عافیتم در شبستان
امید منطفی گشت و دیگر انچه باد بهمان آن گل بختم از رنگ و بوی مراد بی نصیب است
و کوکب طالع از اوج نشیمه بده خوابانسلا دهر روزی مرا خرفون جگر

فلک

حواله نکرده و تیغ سپهر در ساغر امیدم جز آب دیده نمی‌ریخته خاطر را بهری
چون کشیشه ساعت پیوسته بغبار پرست و بهره ام چون سپید و طرح ادیم
اخگر است و خون جگر بیت آسمان در شیشهٔ عمرم دوام دو کار وقت شناس
باد و باده گاه اندوه تنگی گر بجنبم دامن از عمر نیست گوید زهر خند دور
بکرم دامان بدور روزیست گوید خون گریه مصرعه حسین یعقوب شبکه مزیدی بر آن
متصور نیست و نباشد در انتقام بخوش محبوس بوده ناچار سر بدایرهٔ قضا
در آورده و از جفای مضراب فلک دوتا چون چنگ بحضرت کبریایی نهیب نهاد
و گوهر در آن کلبهٔ تنگ که تاریکتر از زندان بود شب را در تعب استیفار حسن
دراز از زلف خود دیده تا سحر ستاره وار چشم باز داشت و رشتهٔ طاقت
پاره کرده از سلک اضطبار برآمد اما چندی بحکم آداب عصمت و حفظ آبرو
باز سالم کنج کلبهٔ رهائی و آتش اندوه مانند شعله حسن در سراپای خویش زده چون
شمع در پیراهن سوختن گرفت قرار آنکه دران دیار احدی بحالش نپرداخته
و مدت دراز از زندان خود خبر نیافت چون بارتر صد بعلت مهد اذر
از حوصلهٔ طاقت افزون شد ناچار قدم بجستجویش نهاده تفحص می آمد و بیرون
چند روز بسمت زندان گذر کرد مسکین حسن را از دور بدید که در زنجیر
جز اسپان با غل و زنجیر در حجره که بدبختان به پیه اخضر نشسته بود و بمجرد ملاحظهٔ این حال
سلک اشک از دیده روان کرده فریاد بر آورده که پرویزن فلک چنین غبار

فتنه

کشند

فتنه بر سرت چرا بیخت و با وجود بیگناهی سپهر غدار در سلسلهٔ عقوبت از چه
در هر خشم سیاست بجرم در دایرهٔ ارباب معاصی چون نشانند حسن را چون چشم
بحال گوهر باز گردد از درد مفارقت و صعوبت زندان سیل خون از دو
از دیده روان کرده بصدای بیکسی و خواری خویشتن بدو باز گفت
گوهر کلمات نوا افسانه کیفیت حال بسمع گوتوال رسانیدند گوتوال احضار گوهر
فرمان داده بران سرکلی چیست چون تمامی داستان گوهر گوش کرد از انجا که
حسن سرشار گوهر آن حق فراموش را از جا داده دیانت برده بود از انجا
با گوهر این بستر صد تر دامنی گشته خلاص حسن را موقوف بر ادای کام خود
داشت گوهر از آتش گوتوال غوایت کیش ناموس گشته مدار انقضاء شناخت
و داوری خود در جناب قاضی برد قضا را دل قاضی نیز مقید جعد عنبرین گوهر
گشت و دین خود را چون دانه خال بر آتش رخسار خویش سوخته از تار گیسوی
زنار رسوائی بر گردن جان بست و در معقد با گوتوال مساهمت کرد و بیان جانها
حسن الحصول کام خویش که ناکامی کنایت از آنست مشروط ساخت گوهر از
رو بیداد چنین مقدمهٔ عقل سوز سامری کاری داشت غم فرو رفت و در حال مقتضای
مصلحت عقل صوابدید خود سر انقیاد بر لعل نافذ قاضی نهاد و بدیع اشاره
گوهر قهر شده راه کاشانه خود دید و نشان داد و تمهید بساط انبساط
کام راند و در نهانخانه شب معهود کرد انید از انجا نزد گوتوال آمده تجدید ابواب

عجز و انکسار مفتوح داشته و غربت و بیکسی را وسیلهٔ شفاعت ساخته
در باب استخلاص حسن التماس نمود چون حسن قبول نیافت ناچار از روی عیار
مکاری خود را انقطع وار بدایرهٔ تسلیم انداخت پای ثبات در دامن اعتقاد
کشید و سر بخط اطاعت کشیده معشوقهٔ مقصود را در حجلهٔ ضمیر مشتاق
جلوه داد و انعقاد بزم مراد در خلوتکدهٔ مشک اندود شب معین ساخته
مذاق تمنایش را بنوش امید حلاوة الکین کردانید و از آنجا در غایت
یاس و حیرت بکلبهٔ احزان خود مراجعت کرده مترصد آن نشست که چون شب
آبستن در آید از مشیمهٔ تقدیر چه زاید تا دیکه صرفه دهر زرین قرص خورشید
در کیسهٔ مغرب نهفته و مشت مروارید بر روی صحن بسیط سپهر پاشیده و ماه
عرصهٔ خالی دیده دوال دعوی بر کوس کامرانی زد عاشقان کامجو چون
دو رقم سرشته باز کشته دست سعی بفتراک همت زدند از هر سو راه امید
سر کرده انکه شبکیر بمنزل مقصود نمودند جناب قاضی که بعشق جمال کوهر مرغوطه
مانند رشته بخود می پیچید و تمنای وصالش هر لحظه باب اضطرابی ذمی میزد در
وقت معین همت کماشته بکثرت تهیه اسباب آرزوی دل و حصول مراد خاطر از سر
تکاسل برخواست و بر در زینت وجود آرا رده عمامهٔ مولوی بر سر و جامهٔ
بخشش در بر کرد محاسن بسفیدی چون عاج شانه آراسته چشم حق بین را
بسرمهٔ معصیت سیه بست و عصای ابنوس بدست کرده بکمال افروشان

قدم

قدم توجه بنیت خیر در راه سعادت نهاده احرام طواف کعبهٔ امید درست کرده
بارزوی سعی بکشاد چون بدر کلبهٔ کوهر فایز شد با واز کلوا کاه سیاحت منتظر
لبیک شد کوهر بوار قانون شناسان اهلیت مراسم احترام دم بدم بتکریم
بتقدیم رسانید و از رنجه فرمودن قدم عذر بخواست و کفت زبان را دای
شکر این نعمت غیر مترصده که چون تو عالیشان روشناس جهان بکلبهٔ احزان
من کمنام و بی سر و سامان نزول فرموده بچنین مرتبه قاصر است **بیت** لطفی
نموده که ندارم زبان شکر ❊ این عذر را حواله بلطف تو میکنم ❊ قاضی از کرم خود
نازنین چون رشتهٔ قاضی خود را غریق کماشته نزدیک بان شد که از خود غایب
برابر بدر رود و از غایت خشنودی را تواضعات ار روی مندانه سرکرد و
کفت ای بدیه مصحف رخسار تکه سورهٔ نور در آن مستور است نقد جان را ازان
بران اعدک افندکه ذات شریف کرامی سالک بنیان است جوهر است شریف که
نوجد کوهر بتکمیل آن بید قدرت کامل خویش پرداخته و در هر ذات ذو نعمت که
از جملهٔ عطایات سترک و مواهب بزرگ الهیت موجود چنانچه شیخ سعدی
شیراز که ذاتش کنج معانی بود فرموده هر نفسیکه فرو میرود ممد حیاتست
و چون بر میاید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمت
شکری واجب است **بیت** از دست و زبان که بر آید ❊ کز عهدهٔ شکرش
بدر آید ❊ و معنی شکر آنست که این نعمت بمصرف و بموقع بکار رود و نا

تا نتیجهٔ هر اینه اگر شکر بکنید شما هر آینه زیاده میکنم شما را نعمت و لئن
شکرتم لازیدنکم بظهور رسید چنانکه برجادهٔ صواب قدم نهاده از طریق
احتراز ازین سعادت باز نایستید همانا خاتون زمان از جملهٔ سعادتمندان
است که نصیحت این نیازمندان درگاه الهی رسید زیرا که خاطر از فیض بشارت
دارالامر نتیجهٔ جسیم پروردگار خجسته آثار عاید گردید گوهر از ابتهاج انعقاد ما
ارشاد سماعت کردن نثر بار منت کرده خود را در خدمت قاضی مهربان تسلیم نمود
و گفت مصرع ایکه دیوان قضا قایم بدیوان شمایست زیاده برین نعمت
در حوصله که میگنجد و خوشتر ازین دولت در مخیله توقع که در میاید که چون تو کرم
بادیه حقیقت دیگاه جهان معرفت الکعبه میگشت بر من بینوا نزول فرموده خطا
خود که هزاران سعادت در ضمن آن مستور است ممتاز گردانید زیرا که باره
طعم بهشت بهشت چه یارای آنکه از عهدهٔ منت و سپاس کما ینبغی تواند بر آمد سخن
مختصر جناب قاضی ازین سخنان خوش آمد انیز نازنین بمقتضای وقت مصلحت
کار بر زبان رانده از تهٔ ریش میکند است نهایت محظوظ گشته متمنای فتح الباب
شد و قایم اللیل خود را در محراب بلورین سجود آوردن و از قیام القعود فکر
ساختن تمنا کرده در مقام استخارت آمد در چنین هنگام طرب اقضی که
اقضی القضاة برجا ربالش سعادت حسن تمکین داشته بیشتر مراتب دیانت
و قواعد عرش شجر را متانت می بخشید کوتوال چون عزم ناگهان رسید و حلقه

درزد

درزد قاضی بمجرد استماع این نغمهٔ که آهنگ لا حول بر خواند و از غایت هراس
از فرار رسید مختشی فروزان آمده رنگ بر روی مکیت و ندامت که چون کنیز
و پرساز که از چنین هنگام محشر آیین رستگاری یافته سالما بکنج عافیت
برسد گوهر چون دید که مادهٔ کار چنانچه بایست صورت تخمیر یافته ناز
از پس پرده آمده گفت اکنون که فلک برین صحبت جان پرور رشک
برده سر بلا در پی زنند من مسکین کرده بر قدام حضرت راه سلامت شدنی
بنماید غالبا درین کلبه ویران جمعیت خویش حضرت بلند و چون حوصلهٔ
شریف فراخ اگر گستاخی نباشد وی بنابر مصلحت دران شنبه تجدید احیای
مراسم افلاطونی فرمایند که بطرفیه بصواب اقربست قاضی بعزمان اقضی
القضا عمی البصر وقتی می آید که قضا کم میکنند مستند فی الحال الحکم در
وان یاکد من بدین حکمت عمل الحیان دیو لعین را در شیشه کرده از شر
او ایمن گشت و دامان عصمت خود را از لوث عصیان مبرا داشته
سرگرم قایم است و بس همت بر تسخیر دیو دیگر گماشته در باز کردن
اعزاز بتقدیم رسانیده کوتوال را اندرون بار داده گفت ای سرو
رعنا بدیدن است که ناوک شفقت بر جگر دارم و صید اداهای محبوبانه
توام همانا غزالهٔ چشم خون ریزی زر سنشاهد کنعان آهو میکرد و خط عنبر
او سیاه و قضا بر سبخهٔ عارض گلگونت کشیده بر نافهٔ ختن خط خطا میکشد

بوخوان

مثلکه در کسوت مسکینی چون پرگار گرد عالم برآمده ام برین مرکز خاکی مثل تو
زیبا شمایلی ندیده ام مصراع چشم بد دور که خوش روی جمالی داری
خواهم که گرد بخت بلند خود بگردم که بدولت وصالت فایز ساخته و چشم
همایون فال خود ببوسم که چهره تابانت دیده گو توال ازین نغمات جادو
امیز بخود بالیده یکبار آهنگ عاشقی را بنوای معشوقی بدل ساخت و در
چار بالش محبوبی بکج نشسته از غایت شوق دست طرب بگردن مینا کرد
و بوسه بر لب جام زد و گوهر هوشیار مغز آن معنی را از جمله مغتنمات انگاشته بلادا
کاسه بازان کیسه بران همت بر انتزاع نقد شعور بگماشت و بدور پیاله
و جام دمادم آن جراب باده غفلت را از وادار تنها عقل متوار ساخت چون
دریافت که در عالم آب فقره دانش او بر خاک عدم ریخته یکبار از روی منظر
برخواست و گفت ای بیخبر دشته هلا برخیز و چاره کار خود بیندیش که اینک
دستور معظم بر در آمده دستوری بازیچه دان مصیبت زده عقل را که در آن
وقت از نشاء شراب طافح بود ازین سخن لرزه بر اندام گرفت و از
اقصی غایت بیم راه امید گم کرده گفت خدا را چه در کار من کن [illegible]
دانم بدل جهان که ازین ورطه بلا بساحل نجات افتم گوهر گفت ای جان
و دلم فدای هر موبت در کاشانه مسکینم بجز حوالی بیت الخلا مصلحت
کار آنست که در آن در آئی تا دستور از جمله اسباب بیت فراگرفته

متوجه

متوجه بدان نشود و بدین وسیلت از گزندش ایمن باشی از آنجا که درین
دار منقلب حال اسیر گاه گاه زنش بمرد و عسس چون دزد بجوال در شد
و عسس را از جمله مغتنمات انگاشته گوهر رشته مراد بدست آورده جوال
سر جوال تمام ببست و سر شکرانه بخاک نهاده مراتب منت بحضرت ایزد
موری گردانید چون خجسته شیخ گرد ماه بجلو نکده بخت الارض [illegible]
و افلاطون روز از خم مشرق برآمد گوهر خم و جوال را بر پشت حمال دا
ببارگاه خلافت برد و بوسیله عاکفان پایه سریر کیفیت ماجرا معروض
داشت شهریار بدستور نشانان معدلت برده اند و حشر الدنیا و الاخره
در خور عمل بپاداش رسانیده بر کمال عصمت و رسائی فهم و اصابت تدبیر
گوهر آفرینها فرمود حسن را از نکال زندان و وبال حبس نجات داده و
در راحله معاونت نمود تا بفراغ بال بمنزل مقصود خود پیوستند و بوطن
مالوف فایز گشتند حکایت نخل بندان بساطین اسمار و چمن پیرایان حدایق
اخبار گلدسته سخن را بدین رنگ بمحفل بیان آورده که در شهر دلگشا
او چمن جنت نزی بود [illegible] عنصر را با جرفنا در شکست
و باستعداد سفر مملکت بقا که رهروان تنگنای زندگی ناپایدار و فانی
خواران مائده حیات مستعار را از آن گریز نیست رخت وجود کی
بارگاه عدم بست خبر یکه از ابنای دنیاوی و امانتیه تنعم بر روی زمین گذشته

حکایت [illegible]

کهنه قالبی بود در غایت اندراس از بسیاری استعمال در اجزایش نقصان
راه یافته و ترکیبش از نظام افتاده بسری داشت در ریعان جوانی در
تازه برگ در گلشن دمیده و سنبل تر پیرامون لاله نورسش پیچیده اما گوهرش
از آب و تاب هنر عاری بود و صورتش از حسن معنی بی نصیب و اندکی نکهت
آثار شیبی بر رو پدید آمد و بر روی وقتش روزگار تیره که او را دو روز تا به معیشت
بر و تنگ ساخت که هیچ کردار تمنای نان جان در سر نشین داشت روزی
از تنگ عیشی و تیره بختی شکوه پیش مادر برد که روزگار بر من جفا از حد رانده
و فلک روزی مرا از خون جگر حواله کرده از مائده نه طبق آسمان نصیب من
چون غنچه خون دل است و از خرمن نور اکنین قمر بهره کردار قالب خشت همه
تیره و گل از دور نکی ایام بلبک منشش پوشش را انبار پر از گندست و من با آن
گرسنه را بهر بسید و رنج و از زیر که چرخ جفا کار روضه مکسی چون انگبین سرست
و من از تلخ کامی مانند موم با تش میسوزم و در زیر این زنگاری سایبان
روزگار تنگ عیش تر از من دیگری نباید و بر روی این صفحه نطع ساده
کار دلفگار تر از من احدی نه نشینی همانا نسیم اینهار غنچه امید مرا اکنفا بد
و از این قالب کهنه که پدر میراث گذاشته بجز از خشت مرا روزی نماید
خواهم که آسیبه بختم چون آجر پسندی و از این بوداغ خرسند گردی تا
باز مون بخت سری بکشور دیگر کشم و از این مقام راهی بشعبه دیگر کشایم

بمیامن

بمیامن همگون نگارم عزیمت پرده از چهره شاهد مقصود بر داشته و از نقاب
غیب معشوقه مراد رخ نماید بیت تا آزموده ایم در این شجر بخت خویش
کشیده باید از بوطه رخت خویش ما در آرزوی معتقدات در رنده و
توجهات بروند لب با سخ بگشاد و لآلی آبدار الفاظ مثقب زبان سفته
بسلک بیان در کشید که ای جان مادر از شجره سفر که هزاران شاخ نخل سر
باوج افلاک کشیده دارد ثمره راحت مر کسیرا حاصل آید و در ریاض غربت
از شاخ گلبن امل گونا گون خار تعب پیرامونش را گرفته غنچه مراد بر روی کسی
کشاید که اسبابش موجود و موادش مهیا داشته باشد از آن جمله یکی مکنت
و ثروتست که بدان وسیلت و از آن سود و منافع دست دهد و
ارادت بروزگر دانند تا در صیانت نفس و حراست مال و تمشیت مهام
جزوی و کلی خویش حسب الخیال رخنه نیفتد و با عانت آنها بوجه حسن سر
انجام یابد و هم در محافل ملوک و مجلس سلاطین شرف بار میسر گردد و مصاحبت
اصحاب عزت و ارباب جاه اختصاص دست دهد دیگر استعداد ذاتی
و نجابت گوهریست که بدان سبب بر جا ریابش عزت و نام در صحبت اصحاب
حشمت و ارباب نعمت مربع توان نشست و در نظر صدر نشینان بالحمن
دولت و بزم آرایان محفل سعادت عزیز توان گشت و از آلانه سلوک و
و نعمات همگون دنیا نصیبی کامل و بهره شامل توان بر داشت از شراف

این خمخانهٔ سفالین اساس سرخوشی جاوید حاصل توان کرد و دیگر زنده بافان
بساطین سخن و بلبلان حدایق معانی که از لجهٔ زخار طبع سپهر پیوند بدستیاری
غواص فکر رسا لآلی شاهوار سخن بکف آورده و بکفهٔ میزان زبان اعجاز
بیان سنجیده بر کافهٔ انام ایثار نمایند و از کارگاه فروردین فکر بالغ قدر
گلهای یعنی غرا با هزاران رنگ و بو لطافت و فراوان آب و تاب تازه اعزا
و بیت بسته مشام طبع دیده وران بلاغت اساس و خرده پروران فصاحت
سرشت که بسعادت صورت و دولت معنی فایزند معطر گردانید لطیف‌تر
از نسیم و لطیف‌تر از جان چون روح در قالب عبارات روانتر از رود
و صافتر از حیوان در او آورد منشور جاوید طراز بنام تاجداران نامور و ناموران
صاحب افسر در دفتر لیل و نهار ثبت گردانند چون سخن خود بهر سواد که روند
در بیاض دیده جا یابند و بهر کشور که رسند مانند معنی روشن خویش در سواد
چشم مردم نشینند و در هر مصر که وارد شوند در رنگ کلام خود عزیز گردند
از انبیا و اولیا غیبی نیست و بجز جمال صورت از کمال معنی بهره نه ترسم که از سفر
طریقهٔ نهی و در غربت بیشتر بکربت پیوندی چه اصحاب معنی بهیچ صورت
صورت را نه پسندند و ارباب هنر از صحبت بی‌هنران اجتناب نمایند
بلکه عار گیرند بیت مجردان طریقت به نیم جو نخرند * قبای اطلس آنکس که از
هنر عاریست * تنها بحسن ظاهر و جمال صورت مغرور بودن و بدین وسیلت

برخود

برخود دکان توقع برون نهادن از نهفت عقل باشد زیرا که خط با آنهمه حسن صورت چون
معنی بی نصیبست قدری نیارد و کدو با وجود سرسبزی که چون از مغز بهره
قیمتی ندارد و از گل کاغذین با همه شگفتگی و رنگینی مشام را راحت نیفزاید
و پیکر تصویر با چندین زینت ظاهر مصاحبت را نشاید که بسیر کوه و
بسیاحت موانع موجود اصلا در غرر موعظت را در گوش جا نداده گفت
گوهر نصایح که والدهٔ ماجده در سلک نطق کشیده بغایت سزاوار
آنست که در درج دل نگاهداشته آید و هر حرفیکه از کلام حکمت انجام بیان
نموده بر بیاض دیده نگاشته شود ولیکن چهره پردازان صور دانش و
رسامان کارنامهٔ خرد که عیار حقایق عالم را بمعیار تحقیق دانسته اند و حسن
و قبح روزگار بچشم تجربه دیده ثقات بیان از روی شاهد حقیقت چنان کشیده
اند که سفر مفاتیح ابواب است و مقدمهٔ فتح الباب خیر و سعادت است نقد
کام در تحت تحرک کام موجود و گوهر مرام در رشتهٔ تردد بسته و لعل که بهی پسیچ
خورشید صبا تنابیست تا از مطمورهٔ کان بیرون نشتافته گم ندو یاقوت
ارکان گیتی محکم نه بیست بر تاج سلاطین فلک شکوه جا نیافت و تا گوهر
از مکمن صدف بر آمده لبان نگرد عالم قطره زن نشد بشرف سرگوش
خواقین گیهان نرده رسید از روی تتبع نیست کرد و صبا با وجود ناتوانی
تن مبادی سفر بمصاحبت منعمان چمن اختصاص یافته و بهره برکت حرکت

از جواهر زواهر انجم گنجها اندوخته **بیت** سفر مربی مرد است و آستان خطر
سفر مربی بالست استاد هنر ؛ بشد خویش درون بحر بود مردم ؛ بلکان خویش
درون بیقدر بود گوهر ؛ درخت اگر متحرک بودی ز جای بجای ؛ نه جور اره
کشیدی و نه جفای تبر ؛ بجرم خاک فلک در نگاه باید کرد ؛ که این کجا است آرام
وان کجا از سفر ؛ در این صورت خرد نه پسندد که از سعادت سفر باز مانده
با کلیان(?) کردار در خانه کرد بار کین بگردم و گربه وار در سوراخ موش چشم
دوزم **القصه** بعد کیف از خدمت ما در مرخص شده پای توجه بر مرکب غربت
و برفاقت ارباب تجارت متوجه دیار خراسان شد پس از چند ماه بولا
مازندران پیوست و بمحلت بازرگانان نزول کرده در مسجدی سجاده اقامت
بگسترد و از رهگذر تهی دستی و بی هنری و عدم استعداد چشم توقع بر دست
ارباب کرم و اصحاب جهان دوخته با یک دریوزه گری در داد و بوسیله
بینوائی و غربت استحقاق خود بر اهل محلت ظاهر ساخت ناچار جمعی که قدم
در راه خیر میسپردند تعهد تیمار او کرده بهمش بالکفایت رسانیدند تا دیکه(?)
بندی از زور کارش بدین دستور سپری گشت روزی دختر تاجری که سره
ارباب دول و سرامد اصحاب مکنت بود به پشت بام برآمده از کمان
ابرو و ناوک مژگان بهدف گوشه تیره ممکث(?) و غزال چشم جادو و خال را
در مرغزار دلبری جستن رخصت میداد و بتعلیم غنچه کامل دلها را حیران میکنند

طره

طره نابدار استعمال مینمود و کرشمه را در شیوه ستمگری میاین ترکتاز ری ستور
میفرمود و قضا را جوان غریب غافل از نیرنگ بازی تقدیر و چاره پردازی
هجع از گوشه مسجد برامده ناگاه نظر بر محراب ابروان هلالی آن ماه چهره انداخت
و در روز تشنج ناز آن زهره جبین که آفتاب فاق سنان با همه مشتری گذاری
در میدان نفس سپهر و سمن شد آن عنقای قاف حسن و شاهباز اوج جمال اکرم
در دام محبت اسیر مرغ شکسته بال بپنجه خورشید تاب به تجر هلاک اندخت
از بلند پروازی همت حسن جهان گشا بخون چنین صید لاغر و شکار محقر
پنجه فرو بردن در محضرات جهان حلال انگاشته رایگان در گذشت
ازی **مصراع** شاهان بکم التفات بحال گدا کنند **القصه** آن نازنین خونخوار
نگاه سبک از بالای بام فرود آمده بخلوتکده خاص خویش خرامید و عشق
در باغ دل جوان ازان ساحر جنون بکار رید شورش عظیم در اقلیم وجودش پدید آمد
و طرفه سودای خرد سوز بسرش جا گرفت و نایره بلا در کالای هستیش شعله
زده از همه سو سوختن سر کرد لیکن ارهم عدم مناسبت نه العفو اظهار این
مقدمه بدون جاده صواب بیرون راه مصلحت دانسته شعله مهر آسمانی را
در باطن نهفت و بسیم دست لغزان را بر زده عمل زبانها بدین زانو نرم
ساخت **بیت** آنچه استغنا است یارب تخته نادر حکمت است ؛ کین همه زخم
نمایانست و محال آه نیست ؛ پس از تمادی ایام و امتداد اوقات چون

هنگام آن قریب شد که ستارهٔ طالعش از حضیض یاس باوج امید رسید و بخت
غنوده اش چشم از خواب غفلت باز کرده چهرهٔ شاهد دولت مشاهده کند
شوی آن پری تمثال او بود و آنکه شیفتهٔ غنج و دلال او بود بمقتضی رشفت
و بمقتضای رسم و عادت بشری از طرفین گفتگو و در آئین خرد نا مقبول
و در قوانین محبت نا زیبا بود بمیان آمده از هر دو طرف دریای غضب که
منفعتش جز سید انتهی و جبل نباشد متلاطم گشته سر بسیلاب آورد تا آنکه
شیطان محتال نائرهٔ آتش فتنه را منتهای کام خویش کرده معنی ناکامی او
منتهی سلوک نا مجردی بود برافروخت و شوهر سبکبار عنان عقل که
هادی راه صواب است از دست رها کرده ببادیهٔ خطا قدم سپرده حرف
ناگفتنی بر زبان رانده خود را از حرم محرمیت آن قمر سیما خارج ساخت
و بکردار نامحرمان از بزم سعادت ره گیرای کوی حرمان گشته دست از
از دامان دولت درگسیخت و سر بصحرای مباینت و انفکاک خدا
نهاده حرمت حلال را بر خود ثابت گردانید چون روزی چند از آن
بتدریج آتش قهر فرو نشست و سر شکسته سودای جنون بود از دماغش
افاقت برآمد و رسوی تجمل از قصر استعمال جهل در منظر نظر جلوه کرد
و معارفت جانانش ذریعهٔ بار ندامت و چشم نظارهٔ جمال یار ممنوع بود
از غم عدم حصول آرزو جهان را در روز سیاه تر از شب دیجور دیده

زدوم از خون جگر سرمایهٔ شغل نیست ناچار جوان خامکار زبان بشورش
و اعتذار گشاده اظهار هزار گونه ندامت نمود و بوساطت میانجیان
مجرم در خدمت نازنین استعفای تقصیر کرده باسترجاع معشوق گرداند
بدستور قدیم در حریم وصال و حرم مصاحبت بقاعدهٔ خلوت و سرور
باز خواست نازنین نیز چون شوهر خود را بدین نمط خائف نشین ندامت
دید بمقتضای محبت دیرین طریقهٔ شیرین رام رشته از سر استغفار و
و شدهٔ قهر درگذشت و گردن را در گردن در زیر بار منت رفتن نیز
التماس شوهر را بمحل اجابت فرود آورد لیکن از آنجا که پردهٔ ممانعت
در میان فرو هشته بود و سفر این تمنا از اقلیم قوه بسر حد فعل نمودار
فاتر شده کار از اندازهٔ اصلاح تجاوز کرده بدان رسید که فرمان
فان طلقها فلا تحل له من بعد حتی تنکح زوجا غیره وسیله ملاقات طرفین
گردد و در سبیل تجدید و ربط اتصال بقرب بیع وصال آید لاجرم
اساس لجاج و ثبات مهم البته بین ایشان قرار گرفت که فرد اجنبی که نام آن شنا را
فراهنگ آورند تا بعد دکاری ... وسیلی خویش این عقده را گشاید
نمود بالجمله لهذا فرزای حمیت و تشنار رسوای و ثبت ره نمودن منت
بار ز دانا باید که لاله او ازیک شیشهٔ عشرت خورسند بوده چون ماه
طرح اقامت آید نشنید ازو و هنگام دید از صبح صاحب نفس

باسمان شروع

قدم سلوک مباینت نهاده ازین مقام چون نغمه از تار بیرون جهید و نقد
گران کوه حق القدوم بکف آورده با اینکه راز از پرده افکنده بر خلاف عشاق
راه عراق بل حجاز پیش گیرد هر چند در پیش دو شمار دیگر استحقاق این معامله
داشته باشند سعی بکار برده قابل برین ارجوان غریب دیگری نیافتند ناچار
انجاح مطلب بدو التجا آورده بکیفیت کار آگهی دادند جوان که از مدتی
دراز تشنه لب وادی تمنای وصال نازنین بود از استماع چنین نغمه مراد
بیدا شتی سروش بگوش او رسانیده مجنون نشاط گشت چون عروس جهان
افروز خورشید بخلوتگاه مغرب شتافت و خاتون صدر آرای انجمن
انجم اعنی ماه بر سر سینا کار سپهر جلوس فرمود جوان که بر بستر خس
و خاشاک پهلو زده از کارخانه گیتی توقع جامه خواب خز ندیده
نداشت و حصیر مسجد نازک تر از سمور و سنجاب خسروانه انگاشته
نرم تر از نار بالش قیصر و فغفور پنداشت بحمام برده از الایش ظاهر
طاهر ساختند و بخلعت ملوکانه مخلع کرده رخت و بدن با نواع
عطریات معطر گردانیدند و بآن جادو خیال پری تمثال که خورشید
خاوری بتمنای جمالش همه تن چشم گشته چون شب پیستان بخود نمیدید
بقاعده زنان شوی بر یک بساط همجلیس گردانیده شرف ملاقات
بخشیدند جوان از بس نشاط به باده و جام مستی آغاز نهاده گاه از

استغراب حصول این دولت غیر مترصده در عالم رویا تصور کرده گهی از شادی
چنین صحبت اقبال انگیز بعین الیقین از ابتلای حسرت جوی تصور
بچشم حسرت باز رسیده شد و با خود گفت **مصراع** اینکه می بینم به بیداری است
یا رب یا بخواب. بهر تقدیر تا انتشار سپیده صبح نغمه ماه را از آغوش
ادی رها نکرده نغمه بنغمه کام دل حاصل میکرد و باندازه طاقت در راح
گنج بی رنج خود را معاف نداشته بجهت تقبیه حیات ذخیره نشاط می اندوخت
چون هنگام آن قریب شد که موکلان بمقتضای موعود خوابه را از سرای
بیرون کشند زمانه متامل گشت و با خود گفت هرگاه دولت که حصولش
در خواب مقصور نبود بیاوری اقبال طالع انگیز در کمال بیسر میسر گشت
و فلک جفا کیش پس آنهمه جور آزمائی از سر ستیزه و بدخوئی دغا در خود
در صدد اعانت و امداد نشد بقول دشمنان دست از دامن دوست
گسستن و در چار سوی دیار بر خاک مذلت با هزاران ندامت
نشستن از آئین خرد خارج است **بیت** دامن دوست بصد خون دل افتاده
بدست. بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد. مصلحت آنست که بکلی با او
بحث کرد و چاره بر آمد و بجهت حفظ سر رشته سعادت تا مقدور پای
همت در میدان سعی راسخ کردم اگر طرار تقدیر زینت بخش نشستن
نو هم شود و با بیاری عنایت ازلی گشت امید شاداب پذیرد فهو المراد

والا ادبار خود دانسته بعد از تصمیم عزم ارادت صواب ماجرای بیدلی
خود را بشیوه طالبان صادق در خدمت آن لیلی مشرب شیرین کیش بعرض
بیان آورده نسبت خویش با سلسلهٔ مجنون و وامق درست ساخته
و بهم سدی از ضمیر فرمایش ظهور رسانده با فسانهای محبوبانه و افسونهای
محجزانه آن لعبهٔ پری پیکر را رام خود کرده و شیوهای جادوانه آن غزال دشت
دلبری را بدام آورد گفت نزد ارباب خرد پیداست که باعث حرمان
عزیز سابق از صحبت جان پرور رفاقت جهان که بپرتو انوار جمال خود
خاک مازندران را از رشک خلد جهان ارم گردانیده اند بس اسباب مخبت
ادبست برهان که باندک مایه سخن از نارسائی خرد کار را بسر قدر نعمت
قدر دولت وصال چو تو نازنینان ندانسته لاجرم بجرم ناسپاسی
و مرتبه ناشناسی محرم می مبتلا گشته و چون بخلل در نسیان دوستیش بد
الّا از دایرهٔ محرمیت خارج افتاده آری هر سفله قابل چنین دولت
بستر کن نباشد و هر سری سزاوار این سروری نباید بیت محرم
دولت بنود هر سری * بار مسیحا نکشد هر خری * وان نیازمند که سر
با جوهر شفقت بمقتضای طلب صادق با وجود هزاران عقبات محرومی
و محرومی میدان در ارنو سیدی طی کرده بخلوتگاه وصال شرف بار یافت
و بمین خواهش سا و ملت به خلل منحیح سعادت منزل آمده ساعد احمالی

باکردن سیمین

باکردن سیمین بر رشک تو پیچید و نیز حسرت اغیار لب بلب و کنار بکنار ملحق
گردانید از وصال حقیقی که آن رمز نسبت خرد فریب بدرهٔ و انه برو بهرهٔ
رتبهٔ حال این کرم رو بادیهٔ محبت بدرجهٔ والای عشق که اعلی غایت تردد
و اقصی نهایت اتحادیست و پایهٔ دلکشیهٔ را با فوق آن شانی و رفعتی
فایز گشته باشد ظاهر است که غیر از دو جود در رضا طلبی امر دیگر از کمین
باطن سر زدن بهیچ صورت متصور نخواهد بود و با وجود انجال سر
بوفائی مصاحبت قدیم فرو آوردن و از استیناس تحجو مینی ملوتهی
بهر رای وحشت گشتن پسندیدهٔ ارباب تمیز و منظور اولو الابصار
نباشد بیت میل کسی کنکه وفایت کند * جان هدف تیر بلایت کند
جانکه ازان به بجهان یار نیست * هیچ نیرزد چو وفادار نیست * جوان
اگرچه از آنها بر کند نداشت اما خاطر از آنها هم نبود بیت زن نکو ورد کردم رد
نیکبخت کرد آن کرد که دار ابر بخت * و گوشهٔ از علم موسیقی نیز داشت
زن از آنجا که در اصل فطرت از دولت وفا بی نصیب است تتقاضای
انس او گشت قطعه تن برضا در داد و گلدستهٔ عهد شوهر را بصرصر بیوفائی
پژمان و خمول گردانیده حرف دوستیش از حاشیهٔ خاطر محو ساخت
جوان چون پریرام خود دید فلک را بکام خویش دانسته از غایت نشاط
کلاه بهوا انداخت و سر کلاه امید بدست آورده قرین جمعیت نشست

تا آنکه مقنعهٔ ظلمت لیل از فراق لیلای جهان بر افتاد و آفاق عالم از تابش
صبح استبشار کرد رقیبان را که منتظر وقت بودند فی الحال چون حلقه
بر در گرد آمده جواز طلب نموده جوان بی آنکه باستفتاح در پرداز دل
اندرون نشست و که ابتدیه با نک به هنگام غیبت و به مبالغه معاملت
ارتکاب تصدیع چرا است مگر سر رشتهٔ مردمی در محلت گمست و قاعدهٔ
مروت اسلام منعدم آنها یکبار بشیب حیرت افتاده گفتند ای جوان انصاف
دشمن آخر نه تر استیعاب کلام از هم انشب مشروط بود الغرض که گل صبح در چمن
گیتی شکفته توقف تو در منزل از کجا جایز است بلا بر خیز و بیهوده بجنون خود
مستیز روضهٔ خلد مسکن بوم نشاید و در باغ فردوس صورت زاغ
صورت نه بندد زینهار زان بر آن مباش که کار بستیم و شدت تجبر
کرده و خواهی با استرداد مواهب و استرجاع عطایا برخیز و جوان
بعالی مومن هوشمندان تعهد پاسخ نموده گفت ای عزیزان قدم بر اندازه
نهادن و بار که بوسعت میدان راندن خوشتر است امر که معتقد
ملت بیضا و شریعت غرا از حیز قوه بعز از فعل رسیده بتکلیف مسبی اصحاب
بوالفضول و تقاضای جمعی از اغراض اهل اصلاد ر بنیانش امکان تخلل
نباشد و در ارکانش مدخل فتور متصور نه عشق طراز کالبد که از شش
حال نه بندید و خود را از رخش بکش رسوا الله منزه داشته مراد در

تصدیع

تصدیع رها بخشید عزیزان چون این نغمهٔ تازه در گوش کردند مکلفا
از هوش رفته از کثرت تحیر مانند تصویر و صورت دیبا خاموش
ماندند و در ساحت شاهد راز پرده بر آمده بعرصهٔ اعلی جلوه نما
گردد و در همه کوی و محلت لوا زده در افتاد و مرد و زن اهل بوزران
سر بگوش هم برده بعضی بر سبیل شماتت: ع: ز بطر لولی سنف زبان بر آبر حقیقت
سخن دادند جمعی از اقارب خویشاوندان از جاده این سانحه حیرت
افزا گرد ملال گشته انجمن گزیدند تو اسعت مدافعت این امر نامعقول
سوز همتی گماشته بر قانون مطارحه با هم رای زدند و گفتند که
این جمعی کدای بیموقع و وقار رو در یوزه گمگشتام کمخیار را که نامش بانه
هزاران ننگ و عار است قالبا لوهرش آشنای بحر نجابت نباشد
سلسلهٔ شرک و فانه دان کرم به بناست که مستوجب بو مهلت کرده هماما
بر این گهر مصادره را از خجالت رنجانه بلیغ است فلک خلقت زنگیر صاف وار
باور و مبدل ساخت و مبشانی موش رسنک رسوا زد اگر این ملتهم
بر این نمط استمرار پذیرد و دیگر در این دیار زندگانی کردن و با دنیای جنس
و اهل روزگار هم چهره شدن بغایت دشوار خواهد بود و به تکلف هیچ گهر
در سلکش قدر گوهر شکسته هم سری چون شاید و تا شخصیکه گوهرش
بسلک نجابت تن در ندهد بالوی لا لا مج طبقه آبدار گرچه این غبار بلا

الحجتهٔ الخوانش بجمعیت است یعنی داماد قدیم لیکن گرد مذلت بر ذقن روزگار
مانشست زیرا که در گلشنی که گل دست زدهٔ بوم گردد وفا زیر این باب
بر بود و قضیه چمن سرا غیر نفرین و نکوهش نباشد اکنون صوابدید خرد آن است
در هر صورتیکه دست دهد زنگ تذلل از روی آئینهٔ حال خویش باید زدود
و چون رایهای برین قرار گرفت تنی چند که در میان ایشان بعقل و
فراست مظنون دیگران بودند نزد جوان رفته نخست از راه نصایح
و مواعظ در آمدند و بافسون و فسانه خواستند رامش کرده آوارهٔ
کوی مقصود گردانند چون فایده بران مترتب نگشت لاجرم ابواب
تهدید و توبیخ برو مفتوح داشتند و سخن نشیب و فراز بردند و انجمنهم در
مرات مقصود صورت ارتسام نیافت ناچار شاهد زر را در نظرش جلوه
دادند جوان قطعا بدان التفات نفرمود گوهر مراد از کف رها نکرد و گفت
در خدمت عزیزان پوشیده مباد که پیش از آنکه این سرسمه گردن عزت
بمساعدی بخت فیروز و طالع مساعدت اندوز بشرف این مواصلت پیوندند
از مدت دراز گوی دل در بند صولجان طرهٔ معنبر این خاتون عصمت
قباب داشت و پیوسته بجهت تحصیل آن سعادت عظمی و دولت کبری
نقش خاطر در آتش میبود و اکنون که بتائیدات آسمانی و تفقدات و
توجهات ربانی چنین دولت غیر مترقبه که بهیچ وجه در حوصلهٔ

توقع

توقع و ترقب نمیگنجید دست یافته باشد رایگان از دست دادن و دور کردن
نحس برق نکبت زدن بخت خود بلغو ما باشد که خرد چون فرماید خدا را
از این داعیهٔ محال در گذرید و ازین ارادهٔ ناصواب بلهوسی کنند
و دیگر بکثرت کالا و منال و جگر من بیدل فخر اشید و اگر بدیده ظاهر و نیز
حال این غریب عمران را برین منوال دیده باشد و ازین راه غیرت و
دلبستهٔ بادیهٔ مباینت و بیگانگی سپرده اند هم درین آیین
خرد نازیبا نیست زیرا که سامان و ثروت و دنیا را اعتباری پیش
نیست و در معرض انقلاب که پیوسته بدو راه دارد قابل اعتماد نه والا
مردم بوسیلهٔ کسوت فاخره صاحب درجات عالی ندانند بلکه بقدر دانش
و پایه هنر منزلت و مرتبت بحساب آرند **بیت** بقدر هنر جسته باید محل
بلندی و پستی بجو چون زحل ۞ نه منعم بمال از کسی بهتر است ۞ خر ار جل
اطلس بپوشد خر است ۞ و همچنین والای خانه دان و بزرگی پدران
هم اعتبار را نشاید چه اگر کسی شخصی از آل برامکه یا از نسل اکابره در حد
ذات خود فضلی و هنری نداشته باشد از بزرگی اجداد او را چه نتایج
و از کمالات پدران او را چه کمال و قطع نظر از اینها مجد و ملاحظهٔ
حال هر کسی را که بحسب صورت در لباس دریوزه گری و کسوت مسکینی
تنکدستی مجلل بذلت و استحقاق فرو زاوردن و بچشم حقارت نگریستن

سزاوار دانش و شایستهٔ عقل نباشد چه احتمال دارد که بعد ازین که
خوصی در حقیقتش رود بر خلاف گمان بظهور رسید بیت خاکسار
حبابم از حقارت منگر توچه دانیکه درین گرد سواری باشد اگرچه
معترف حال خود دن لطفی نی آرد بلکه از قانون خرد نباشد اما صرف زبان
درینوقت باعث آن گشته ناچار بدین میدارد و ببایدکه مولد و
منشاء این خاکسار خطهٔ پاک شیراز است که اهل روزگار معدن علم و فضل
و هنر نامند و آوازهٔ فضل و کمال از بکلی بین والا بالاید گزیده
هر گلیکه رنگ و بوی دانائی دارد جز در آن گلشن منقش نشگفته و هر دریکه
آب و تاب والائی دارد غیر از آن محیط فضل نخیزد بدیرم مردیست که
آوازهٔ دولت صدقش باکناف عالم رفته و از خیرات و مبراتش
وسیع و شریف پارس بهره مند گردیده اند از آنجاکه تقاضای
صداقت بشیر و شیوهٔ نشو نمایافتگان عهد دولت نادرست محصل
ترین تقریبیکه اکنون تند کار آن بجز انفعال نتیجه دیگری نبخشد از آن
بزرگ صورة و معنی رنجیدم و نفاخت مزاج ترا از ذریعه اسباب معیشت
واگرفته تقاضا نند ارباب تجارت سفر بر وطن گزیدم بعلت عدم تجارت
در اندک زمانی سرمایه را در راه تعقمانا نهاده از سودای خام مجبور اند شت
سود نکردم بنوعیکه لم یزل و سرنوشت ازل ارد و لیت خدا یکایک افتاده رسید

شند شما

خبری
شند شما کشم و گمان غالب دارم که عنقریب بدر از حال بی اختلال من
با زجو یند بدین حال تزار در دیار غربت رها نکنند اکنون چشم دارم که
چون عزیزان ماجرای این خاکسار گوش کردند دیگر از سر حساب و خبر بندو فکر
کرآیند که به سراپرده بیکسی را بدرقه لطف بودن و افتادگان راه غربت را
دست گرفتن بشیوهٔ رضیه کریمانست و ذریعه نام نیک و آوازهٔ خیر
نمار غریبان بسبب ذکر جمیلیست یاران بعد از اینقاعده در شهر شما نیست
آخر پس از استماع این مقدمات از شدت غیرت و حشت یکانگی ظفر نمود
یکبار بسر حد لطف و مهربانی رسیدند جواب از استماع شنید و گفتند
اگر شاهد این مقالت به پیرایه صدق آراسته باشد کهند و تحمل کلفت
برهان ساطع و توقی گیرد هر آینه ترا مستوجب این و حلت دانسته
چه شیوه یکانگی پسندیم و تا ممکن و مقدور باشد در باب غربت بذل
جهد بسیم چوان گفت سزاوار مردمی و شایسته مردی چنانست که مدت
بگماشته مهلت داده دست مرحمت از دامان حال من کوتاه نسازند اگر
در عرض مدتی معهود دیده در بیت الشرف روشنائی طالعم مرتفع گردد و توقیع مقام
طغرای صدق و سداد موقع و مزین باید عنان خیالی مراد در قبضه اختیار شما است
و اگر معامله بر خلاف دعوی بر روی روز افتد مرا از جادهٔ انقیاد و فرمانبرداری شما
استعمال عدول نخواهد بود و عزیزان نیز بنابر ضرورت معیشت را محکم داشته تا منفعت

معهود پس زانوی تحمل نشستند و مترصد گشتند تا از تتق خفا چه به منصهٔ ظهور رسد چون
بنای معامله بدین رنگ قرار یافت جوان غریب هر چند در مال و منال و اسباب
دولت پدر نظر انداخت جز قالب فرسوده و خشت ریزهٔ خام چیزی از او
در کشمکش که بوز طور همه تن روزن بود هیچ جز دیگر در چشم تصور جلوه نکرده
ناچار از بیم انقطاع رشتهٔ امید و انجام کار منجر گشتن به ناکامی قالب تهی کرد و
حصول دولت وصال آن آفتاب لقا و زهرهٔ ماه سیما نا شناخته از جمله
مواهب الهی دانست و باندازهٔ توان در تحصیل اسباب معاشرت کوشیده
خاتون را نفسی از آغوش نجات نمی بخشید چون نیمه از ایام معهود بسر آمد از
تقریب هنگام مفارقت بکردار ماه پانزده هم از محاق غم کاستن گرفت تا آنکه
سه روز از مدت عیش و وصال باقی ماند و اندوه هجران بر دل مستولی گشت
از طریان اینحال یکبار از اوج استقامت بحضیض استقلال در افتاد و
روز را صعبتر از سکرات شب آورده از بیم مستی بادهٔ یأس نغمهٔ جانکاه
سر کرد و نالهٔ جگر خراش بر داشت و غزلهای درد آمود و ابیات خم
انداز و پر رقت که در دل خارا اثر میکرد بلقا عدهٔ فرو ماندگان فرو ماندگاه
سیه حال نومیدی خواندن آغاز نهاد و اتفاقا فرمانده شهر را یکی از
خدام از آن آگاه دلی بجهت دریافت حقایق ملک و اختلاف دوست
و دشمن بر سبیل اختفا و تغییر شان فرمانده بهمه جای شهر سیر میفرمود

بدین

بدین سو عبور افتاد و نالهٔ جانسوز جوان بگوشش رسید بغایت اثر کرده بود
سلطان عنان اختیار را از دست داده حلقه در زد جوان پرسید کیستی و درین
هنگام که مرغ و ماهی در کرد آرامیست بچه مصلحت آمده سلطان گفت الحمد
درویشی قلندرم بسوز دل شما و بداغ درد مبتلا در آتش محبت برشته و از
سوز نای متمتع گشته نغمهٔ درد آلود تو باعث ارتکاب تصدیع شده بمحل شما
فرود آورد اگر قانون کرم مرعی داشته بار دهی ناصیه احیای مراسم جوانمردی
نموده فرموده خواهی بود جوان فی الحال در گشاد و سلطان را با خادم اندرون
برد چون اندرون دیدها بمنظر و بهار فریبا پس در اراده لباس و خلعت خسروانه تخلع
از معاینهٔ اینحال حجاب طرب طبیعت جوان طاری گشت و تغیر در قدمش پدید آمد
سلطان گفت ای جوان زنهار رو بدین ساز ابریشم و تار رگ که در رشته ...
مخالفت بگیر زمانه نغمهٔ رقت آمیز خود چون چنگ بنواز جوان دردمند آنچنان
خون پالا پس سر برنگ گشاده چون گوهر در آب خود غوطه خورد و گفت ای
قلندر نا آشنای عشق نغمهٔ درونتان بسمندر صفت را که در آتش بلا سوخته اند
با جمع خاطران رسیده در درون چه آمیزش که در تحمل تکلیف نغمه در میان آورده
و ارتکاب مصاحبت مستمع شده اند که رنگ پیش ندارم و بر خود پیش از بلکه نفسی و آن
شمار نوحه میکنم تو از سیاده تو چرا از نغمه تصور کرده سلطان گفت که
مرو نغمهٔ بر زبان تو و دل تشنه لبان وادی شوق را کباب ساخته و باخته

ارتکاب این گشته اکنون جرم ما را بدین عاطفت بپوشش و بندی بر ما جرای خود کهی
بخش که موجب اینهمه ناله و سوز و کد از چیست دانیمه فریاد و نفیر از چه راست
جوان از بدایت حال تا نهایت کار خود قصه باز خواند آنگاه ناله را
بآه آمیزش داده صوتی برکشید و در خدمت سلطان عذر بخواست سلطان
بمجرد طلوع نیر گیتی افروز یکی را از مستحبان خود بر پریشان خاطر و حزن
جوان اطلاع داده مامور ساخت که پارهٔ اسباب نفیسه و نقد گران از
سرکار خاصه برداشته نزد جوان آورد و خود در او فرستاده پدرش و
اتفاقاً در حینیکه والیان زن از مر انقضای موعود معرا ماندن شاید
جوان از پیرایه صدق گفتگو در میان داشتند غلام یوسف دیدار بخلعت
عزیزی مخلع و بر اسب اشهب نژاد مرصع ستام سوار و شاطر چیت قدم
او در جلو مهماز زنان و جولان کنان در رسید از مردم آن سرکوی
منزل میرزا بدیع شیراز که چون عم در نوبهار هند نشو نما یافته و از پدر رنجیده
در این شهر آمده کجا است اهل استماع گمان بردند که غیر از آن غریب ناشده
و غالباً در دعوی خود صادق بوده فی الحال این پریشان مضمون گشته خبر بخواجه
تاجر بردند و جوان را بر این مقدمه آگهی دادند غلام چون با جوان دو چار شد
آداب ادب بتقدیم رسانیده نقد و جنسیکه داشت بدو تسلیم نمود و از زبان
پدر تبلیغ پیام کرد که ای عزیز پر بستر در غم فراقت چون پیر کنعان چشم سفید شده

خدارا

خدارا از کوی بیرحمی برخیز و پیش از آنکه خاک شوم بدیدار خود آمده بر تنش مرهم
بر زبر سم که بیک اجل در رسد و نادیده جمالت از این خرابه سست اساس رخت
هستی بربندم و بساط خود در نوردم بیت ترسم که بکوچ رانده باشم
آئی تو و من نمانده باشم * سر بر سر خاک من بمالی * نالی ز فراق سخت حالم *
جوان از این معنی متالم شد و با خود گفت که پدرم را در زمان زندگی غیر از
گل تیره متاعی نبوده اکنون مردم از خاکش خشت زنند از بهر من خرجی
مملکتی چگونه فرستاده همانا در این ضمن سری است مستور نقد بر این عهدها از
عطاهای نامنتهای الهی است خاصه در این وقت قافیه امید بغایت تنگ است
همه را بستد و در خدمت خواجه خبر فرستاد و بدرگاه واهب العطایا که عطیش
وسیلهٔ سرانجام مهام تجار کان است بجهت ادای مراتب شکر فرق نیاز
بر فرق نمایش سود و روز دیگر مردی کریم دیدار بر جناح استعجال بیامد
و گفت میرزا بدیع نام جوانی از آقازادهای شیراز که بر پدر خشم گرفته
از آن شهر رسیده و دختر تاجری خواسته در محله گذشته است که سلطان
نوازش طلب فرموده است جوان فی الحال برخواست و متوجه درگاه سلطان
شد و خواجه تاجر از نشاط سر خوشی آورده بدنبال افتاد و دو ثنای
از خویش و آشنا هر که دو چار شد بدانکه استفسار نماید خواجه از تبسم
لب باهم آورده کیفیت حال را گذارش میداد و چون مردم بنا بر رسم و

وعادت ابنای روزگار مبارکباد در کارش میکردند و بر خود دقیقه نهاده
محتشمانه باشارهٔ ابرو و حرکت ریش مراتب تواضع مودی میساخت تا آنکه
ببارگاه خلافت پناه فایض گشتند جوانرا چون نظر بر جمال سلطان افتاد
دانست که معامله چیست و پیش آمد اقبال و روداد دولت از کجاست فی الحال
بقانون قاعدهٔ حقشناسان ادب مراسم زمین بوسی بتقدیم رسانیده بزبان
حال معروض داشت بیت اگر بروید از تن صد زبانم * چو سبزه شکر لطفت کی
توانم * سلطان در خور شان خسروی بنوازشهای تجدید مباهی ساخته
انواع عنایات و اقسام توجهات بحالش مبذول داشت و بشمول عواطف
خسروانه گردانیده مرخص فرمود جوان غریب بیامن کرم آن پادشاه
درویش نواز بقیهٔ زندگانی بعیش و مسرت و کامرانی بسر آورد داستان
زنده شدن فرخ فال از فرمان روای ولایت سراندیب بتجربهٔ
یگانهٔ جهان و دولت یافتن بمقصود و رسیدن بدستیاری مقصد
باده نوشان مصطبهٔ حقایق رحیق طرب انگیز این حکایت چنان بساغر
بیان پیموده اند که در کشور سراندیب فرمان روائی بود فریدون
ساکنین مالش شراب کامرانی بر دوستان روزگارش بطیب ایام معطر
اقبالش بعهد عقد موافقت بسته و زمانه بر روی بخشش ابواب دولت
گشاده بیت فرمانده خیل کامیابان * پیشانی او ز نور تابان * او در

خیل

خیل خیل ایابان پرورده او کلاه سایبانم * چون در شبستان دولتش نجمی که
کاشانهٔ امید را اضائت جاوید بخشد یعنی خلفی که حیات پدر بیادش تازه
گردد و نام آبا بنامش آوازه گیرد نبود پیوسته خود را در گرد ملال میدید
و همواره محو این تمنا بوده در خدمت روشن‌دلان صبح نفس التجا میبرد
و اوقات شبانه مناجات میسپرد و از آنجا که عنایت یزدانی کامروائی
حاجتمند انست پس از مدتی دراز که دماغش درین سودا اختلال یافته بود دعا
بر هدف اجابت آمد و مردی از زمرهٔ تنهانشینان شب زنده دار که غیر از
او ذکر تنها مطلق هیچ جز سپاس نداشت و مطمورهٔ باطنش بنور عنایت
ازل و بارقهٔ الطاف لم یزلی تابان و منور بود از گوشهٔ غیب بیرون آمده
بسیبی در کمال طیب و لطافت بدست سلطان داد و گفت این ثمره و به
امید قوت باید که شب بخوردن بانوی جهان دهی و در خلوت صحیح
صحبت آبدار که صبح حقیقی همین این ثمرهٔ سعادت اثر بنتیجهٔ مراد را
الیه بارور گردانده و تا شبهای از افق سعادت ساطع گردد بادو نمای
ازین نوید سراسر امید سرخوش باده نشاط گشته مطابق اشاره نمای
ان مرد درویش صاحب نفس مسیحا دم بعمل آورده قضا را در میان شب که آبستن
روز سعادت بود نطفه در رحم قرار گرفت چون مدت حامل منقضی شد بقاعده
مستمره ارکان نشینی بحرکت آمده و جمیع مخاض درزه گرفت و در زمان قمر

آفتاب اقبال از کمین بطون سر بجهان ظهور کشید پادشاه سپهر شناسان افلاک
ور از دانان اهتمام فرمان داد که در حفظ سر رشته ساعات و ضبط
مراتب دقایق سعی بلیغ بکار برده نظر تدقیق بر طالع وقت گمارند و از انظار
کواکب جزئی باز جویند آشنایان راز نه بحر و معراج شناسان سبع
کوهر تسویه البیوت کشیده زایچه طالع آن یکتای عالم بینجی که کوبه ابراج
حار اسج بر سبیل اعتدال در دایره شجیب مرکز دولت و اقبال بود تشخیص
کرده معروض عاکفان پایه سریر جهان داشتند که این مولود مسعود تمام
افسر را در اوج دولت و سعادت بسیار است اما پیش از آنکه سن شریفش از دوازده
تجاوز نماید خطر عشق نیز پیش نما است و از احکام طالع مقتضای آثار انجم باعث
حش و سکون نظرات که لازم اجرام علویست چنان بظهور میرسد که بحرکت
سلسلهٔ جنون و منشار مورد عشق تماشای اشعار یار و اوراق منقش
و مصور شود در این صورت شاهزاده را تا آنکه ازین عقده قدم فراتر
نهد از ملاحظهٔ کاغذ ساده منقش محترز و مجتنب داشتن شرط تدبیر است
بجهت حفظ این سر رشته تنی چند هشیار نظر بیدار مغز گماشتن بحفظ مناسب
پادشاه از مقدمه بقدرت قرین ملال گشته چندی از اخلاص کیشان
عقیدت نهاد را که در آیین آگهی و قوانین بخردی بالغ عیار بودند
تعیین فرموده تا پیوسته ملازم شاهزاده بوده از آفات تماشای

کاغذ

کاغذ محفوظش دارند از آنجا که نقش مشیت و تقدیر از صفحه ارادت بیرون
بکلک تدبیر جدا نا ممکن نباشد روزی شاهزاده در حالتیکه بزبان
معهودی قفل شده بود باجازت موکلان بکوی معلا رفت و در
غفلت مخدرات سرادقات خلافت تنها در حجره درآمده صندوقچه
دید مقفل و کنیزی بر آن موکل بجهت ادراک کیفیتش شوق پیش کرد ظاهر
مرقعات خاصهٔ خسرو بیست مشتمل بر نقشها و دیگر غریبهٔ روزگار و مقطعات
عالم الخط اوستادان نادره کار بجهت تفتیش آن امر کرد کنیز بلطایف الحیل
خواست که از سر این داعیه بگذراند از آنجا که حدت سن مقتضی این
خواهش بهانه بیشتا دست از این اراده باز نداشته مراتب استبداد
بدرجهٔ کمال افزون ساخت تا آنکه کنیزک نامصلحت شناس بحکم کرده
انقیاد امرش را حسن ادب دانسته بعد از آنکه طوفان بلا بر کوفت
سر صندوق مفتوح کرده مرقعات را در پیش آن مستعد آفت نهاد
که از در رسید قضا را هم در مرتبهٔ نخست چشمش بر شبیه دختر افتاد
کلاه مرصع کج نهاده و گیسوی مجعد معنبر از کمر گذشته شیوهٔ ناز و تغافل
از جبینش پیدا و آیین بیداد و غرور از چشم سر مستش هویدا
قرار تمهیدش در دم بند شده و طرهٔ مسلسلش کمند گردن جان گشت
خسرو والا نشین عشق کشور وجودش بجنود جنونش بپرد و خرد

از کوی صواب

سپاس از کاخ دماغش راه هزیمت کرد ناچار کیفیت و قضیه بمسامع
جاه و جلال خسروی رسانیدند پادشاه از شنیدن سخنت اند وهکین گشته نزد
پسر آمده باعث تغییر حال استفسار فرمود شاهزاده صلاح الجواب لب نگفت
نگشته بهیک آتشین از دیده خون پاره روان کرد و مجنون‌وار روی توجه
بسمت صحرا آورد پادشاه چون نیک تر و سهل نمود کنیز حکم فرمود کیفیت
دیدن شبیه و شیفته شدن بر جمال معروض نمود پادشاه اعتقاد مرا
باور رای صایب برای وحکمای والا خود در میان نهاده چاره بسر طلب
کرد چندانکه خود با بلوغ عیار در رسیدن معالجه کمون سعی کردند ره نجاح نبردند
و بواجبان عقل مداران کامل تدبیر در بن راه از غایت عجز چون خر در گل بار
ماند پادشاه چون دانست که تقدیر ربانی بتدبیر انسانی تغییر نیافتن هنوز نداده
دست از شاهزاده باز داشته او را مطلق العنان ساخت شاهزاده چون
از محفوظ حراست بو کلای پدر بدر افتاد عشق جهانپور عالم کش که زمام امکان
اختیارش در قبضه اقتدار خود داشت کشان کشان از جهات عالم بر دشت
شناسای راه مقصود شود سرش بصحرا داد و جعفر نام پسر وزیر که
از ایام رضاعت تا هنگام بلوغ نشو و نما یافته همنشین مصاحبت
حال بود در دادار که اد وقوف یافته رعایت طریقه وفا در بن زمانه
هم عنقاوار داده بر جناح استعجال خود را بدو رسانید و در طرفی

متابعت

متابعت در بر سبیل مصاحبت همعنان گردیده بکربت غربت و صعوبت
بیکسی انباز گشت و بتمادی ایام در بیابانها بر فراز و فرار تردد کرده از
پیاده روی و آبله پایی رنج‌ها کشیده شهری فایض شدند که بکمال آبادی
و معموری موصوف و معروف بود آنقدر که در حوصله قدر بگنجید در جستجوی
کرده مطلوب بسر کوچه در شتافتند چون رنج امید بشام حال نرسید شهر را
از زینهار بجز در دیری از آبادی دور که بس عمارات عالی داشت رخت
اقامت انداختند و در کربت غربت وطنی ساختند رهائی دادن فرخ
فال دختر والا نشهد را از دست تیم شب روان و مبتلا شدن
بدام بلا بعلت بدعهدی دوران روزی جعفر بحکمت تسکین خاطر
شکسته فرخ فال بار بسوی شهر شتافت تا باشد که از حال دلدار
شبیه که حالیا خانه بر انداز دل و دین است نشانه باز یابد فرخ
فال تنها در گوشه دیر افتاده تا آنکه لعبت زرین مهر بکلیسای مغرب
نهفت و حشام نور از خرام انجم در نوبتهای شبرنگ سپید جلوه گری
گردیدار اهب بساط دیر از چون نا امین بود مستو معموری شد فرخ
فال از ظلمت از آن گوشه برخواسته در موضعی که بت قیام داشت
و در محل سمنان چراغ افروخته بودند بجای روشنی نشست و بیاد
صنم خویش اشک شنجرف گون ریختن آغاز نهاد تا آنکه نیمی از شب سپری گشت

ناگاه آواز پای مردم بر در بلند شد فرخفال در آن هنگام ابنعارا
از صحابه یاری فرا گرفته از زر بکند رعنا له هر سپیده از روشنی شمع
برخواست و در سایه بت متواری گشت یکبار جمعی دزدان جامه رسیدند در
پیش بت بقاعده معهود در دراز افتاده گفتند که شنیدیم که دختر
فرمانده این شهر بر تخت مرصع استراحت میفرماید و زیور به گوهر
مملکتهای ارزد با خود دارد اگر هشت بمن توجه حاجت روا نمودند
آریم سرو دختر بند را این آستان سعادت نشیم و آن کنند و از انجا
راه مقصود سر کردند فرخفال از سعید مه بغایت متحیر گشته با خود گفت
دختر پادشاه پهلوی استراحت بر چاپار بالش ناز میر بند چند بی کس از بد
سرانجام مهم ما بیداری قیام میورزند دزدان چگونه برو دست یابند
پس از انقضای ساعتی چند بسبب تن تنومند دختر در حالیکه از غلبه
بر خواب حال خود وقوف نداشت با تخت مرصع پیش بت آوردند و با
سر بسجده نهادند فرخفال چون از پس بت نظر بر جمال آن صنم انداخت
یکبارگی در لجه حیرت فرو رفت و گفت این آنچنانم که بر رخ خورشید دید
بجرم و جنایت سیم ستمگر دستبسته در باره استخلاص او توجه کاشتن
بر وجه همت لازم گردانید و تدبیری بکار برده با او از عوض گفت که
بدزر شما بدرجه قبول موصول شد بمقتضای خلوص در بت تعداد این

پیوسته

بهو پیوسته مشمول توجهات مشکل کشای ما بوده بهم بفتوحات غیبی کامیاب خواهید بود
ان مسکدلان او را صوت بت انگاشته در عقیدت افزودند و ترجیه
اخلاص خود ها را مافوق تصور دیده مجدداً مراسم سجود مودی ساختند
فرخفال چون دریافت که افسون من مؤثر گشت بار دیگر گفت از پیشگاه سعادت
ما چنان حکم نفاذ میرسد که شما همه بیرون رفته یکی را بو فور عقیده و ارادت
متصف باشد تعیین کنید سر دختر از فراز دوش برداشته بربای ما افگند
انما فی الفور قدم بر جاده انقیاد سپرده یکی را که سرانجام مهم سپرد دختر
بیرون فرستاده فرخفال از پس بت بجا یکی مانند برق جسته بتیغ خارا گذار
سر آن ناپاک بر خاک عدم انداخت چون ساعتی برین بگذشت دزدان دیگر
وقوع در رنگ زیاده بر قیاس کار باعث طمع او بزیور ظن برده یکی دیگر را
فرستادند تا بسبب انجال در یافته بتقدیر وقوع او را از راه خلاف
گردانند دزد ثانی نیز پهلوی دزد اول نشسته ساغر هلاک از چشمه فولاد
نوش کرد سخن کوتاه همه بست تن یعنی دزدان جرای مره بعد اخری بر خاک
عدم غنودند و صحن بتخانه از خون نحس آن سیه گلیمان چون بزم بهار
رنگین شد شاهزاده چون از مهم دزدان پرداخت پری پیکر را که سر خوش
باده استراحت بود از خواب غفلت بیدار ساخت آن سرو دختر شیرین
دهنان بمجرد معاینه انحال لرزه بر اندام گرفت و رنگ برو شکست شاهزاده

چون او را از پس سیمینای بیگانه مهوش دید بجوید و تسکینش پرداخته بکیفیت دافعه
اطلاع داده گفت ای خواهر عزیز من غم مخور و در چار سوی اندوه سر مکو
سپوی که هر همشیه غمخوار توام و ترا سلامت باز بگوی نور رسانم این را
دکو هکن اینا آن خسرو شیرین لبان را با تخت بسر برداشته بجهد تمام بپای
قلعه سلیخ آورد و از دستار خود کمندی تا قبه سرش پایه تخت قائم ساخت
و تخت را لنگر وار غازیان دار با زفراز قلعه رسید آنگاه به نیرودی همت بر
وسائلی بخلوه خاصش نشاندند و فتر مراتب شکر و سپاس بتقدیم رسانید
موبموی مهمون بخیر جهانش گذشت و گفت ای چمن سرای باغ فتوت
وای رونق بخش هنگامه مروت اینهمه بزرگی و احسان که از تو در حق
من بوجود آمده پیداست که بدو ایجاد آفرینش از هیچ کس در حق یکی بظهور
نرسیده باشد ندانم که حق احسانت از ذمه خویش چگونه ادا کنم مگر نقد
زندگانی در پیشت ایثار بانجز رسانم خدارا از حال خود خبر ده که بدین
بزرگی و کرمی صاحب سریر کدام اقلیمی فرخفال بمقتضای وقت شمه از حال
کیفیت حال خود بود یا چه بیان نگاشته التماس حضرت نمود دختر گفت
ای جان و سهم فدای خاک پایت اگرچه درخور این احسان خدمت از من
بوجود آمدن ممکن نباشد لیکن امیدوارم که اگر مهمی و مطلبی پیش نهاد خاطر
خاطر باشد از روی کرم باطلاع آن بنوازی تا باندازه مجال خویش بانجام

آن سعی

آن سعی جمیل بتقدیم رسانم فرخفال گفت ای خاتون خلوتکده عصمت و جلال
اگرچه مهم اهم و مطلب اخص در پیش است تا سرانجام آن توجه بانوی چگونه
صورت نه بندد و چون نسبت و مهم بعروه وثقی عنایت کامبخش
وابستست انشاالله بوقت معین و زمان معهود شاهد مقصود از حجله
خفا سر بعالم شهود خواهد کشید اکنون صوابدید خرد چنانست که مرا
رخصت فرمائی زیرا که توقف من دیر تجلی زیاده از مصلحت عقل نباشد دختر گفت
ای برادر غمخوار من ترا برین خرد و جهان حسیم ثابت گشته سزاوار انصاف
نباشد و مروت تجویز نکند که با وجودیکه ترا مطلب عالی و مهم بزرگ در پیش است
کیر دولت و بجهت سرانجام آن خاطر فیض مآثر بظهور مراتب امداد
و مراسم اعانت رها کنم و نه پسندم که آواره دشت غربت باشی خدارا
یکشب این کلبه احزان مرا بنور قدم میمنت لزوم منور داشته بکام دل
استراحت کن چون عروس صبح از مهد منیر چشم جهان بین باز کرده تماشای
هنگامه گیتی نماید بر کسی سازیکه شایان آن مهم اهم باشد سامان کرده بدهم
رخصت سازم که بیخ و زحمت مطلب کامیاب شوی و بمقصود دل برسی
شاهزاده با دختر درین مکالمه بود که یکبار رنگین داران اصطبل آن دو
متاع گوشواریش را بغارت بردند شاهزاده بحفظ مراتب احتیاط و کمال
بلا تکلفی بر بستر فاصله بانوی شهدارای جهاندار بغنوده و بانو نیز بسبب

باده نوم مستانه بر صدر بستر جست افتاده نرگس ناز آمودش مانند مخمل خواب آلود
گردید و در اثنای غفلت خواب که مقتضای طبیعت انسانی و عادت
بشری است از پهلو بپهلو گشته آغوشها بهم ضم شد و ساق بساق ساعد بساعد
انضمام یافت تا آنکه تباشیر صبح مستنیر گردید و عروس خاور از منظر افق سر کشید
خادمان و پرستاران از جامهٔ خواب برآمده بعادت معهود لوازم اقدام
خدمت مرجوعه حاضر گشتند دختر را دیدند در آغوش جوان زیبا منظر غنوده
و رخنهٔ رسوائی در سور ناموس سلطانی پدید آمده از رعب سیاست خسروی چون بید
بر خود لرزیده ساعتی از استیلای حیرت چون صورت دیبا بی حرکت ماندند و در
باب چشم پوشی و اغماض باعث هلاک خویش دانسته بلاتحاشی نزد ناظر رفته بعد
مقدمه بلا پرده آگهی دادند ناظر در اول حال بقول کنیزان اعتنا نکرده
وقوع چنین امر عافیت سوز خارج دایرهٔ امکان دانست ولیکن بنا بر غوغای
آنها بجهت اضطراب بخلوتکدهٔ دختر آمده دید آتش فتنه بالا گرفته و دود خرمن
ناموس را برق بلا زده بیکبار از هوش تهی شده نایرهٔ قهرش بباد غیرت
باشتعال آمده برآنکه تا کلمه بکار برد فرخ فال را بذلت هر چه تمامتر از
فرش خواب برداشته فی الحال دست بسته گردن بست فرخ فال که از خواب
خویشتن برخاسته یکبار مرارت سکرات مذاق جانش یافت سخن بلهجهٔ
فرو رفت و بغایت رعب خود را آمادهٔ سفر آنجهان دانسته گفت سبحان الله

گاه باشد که نیکوئی وبال جان گردد و احسان و اکرام هلاک شود الکنون
جز آنکه بنیل مقصود این شورشکدهٔ خراب بنیاد ترا بدرود کنم و نادیده
جمال جانان گوهر جان بمقتضای اجل تسلیم نمایم چاره نیست و در اثنای
اینحال دختر چشم باز کرده جوان را گرفتار زنجیر بلا دیده الفغور بانک برزد که ای ناظر
بر بطر این جوان برادر دینی منت نتابد که بادی سر مویش کج باز و نسیمی بار
طرهٔ ازین شکسته ناظر سخن دختر را محمول بر استغاثه فرو نگرفته از روی خشم
بر آشفت و گفت ای بی حیا دشمن آخر خیمهٔ ناموس بر خاک خواری انداخته
و در دو سه روزه که خاک تیرهٔ عصیانت بر فرق روزگار خود بیختی و با این همه
شفاعت این نابکار مستوجب دار بوده ارتکاب شوخی مینمائی و ندانسته
از مرگ تو نفسی بیش نیست دختر را از ممر انحراف ناظر از جادهٔ ادب نایرهٔ
غضب باشتعال آمده و چون دست بجائی نمیرسید ناچار بهنگ از دیده
باریده رخسار گلرنگ را مانند برگ گل از شبنم بقطرات سرشک تر ساخت
ناظر نزد پادشاه آمده آغاز سخن کرده دعا کرده گفت ثنا بقای عمر و
مافوق اندازهٔ فکرت مهندسان دقیقه رس باد امشب امری بغایت
منکر در حرم دولت سلطان بوقوع آمده که از معاینهٔ آن باده بهوش از
دماغ ریخته نه یارای سامع جاه و جلال خسروی را شنیدن و نه جای آنکه به
اغماض پرداخته دور سازم پادشاه ازین سخن بغایت متغیر گشته گفت

وقعه صیت و معامله چون نسبت مکر در شبستان خلافت چراغ امنی فانوس شد
پای بند عصمت از سلسله این دولت سخت ناظر بقانون مقام شناس
ادب سخن را از پرده بیرون انداخته صورت ماجرا باز نمود پادشاه
از غایت غیرت چون بحر بجوش آمده بمقتضای قهر قهرمان ما تقدم
بنشان بستی آن سکینه فرمان داد ناظر گفت او را بقوتی که مزیدی
بران تعقل نتوان کرد بسوی سیاستگاه کشیده بجلاد متیغ حواله نماید
کرد و آن بیچاره ناچار تن بتقدیر تسلیم نموده باستقبال اجل قدم نهاد
پسر دختر از ین واقعه سخت مضطر گشته بر سبیل عجلت بخدمت پادشاه آمده
بحفظ مراتب ادب بموقف عرض ایستاده گفت ای پدر به آنکه در معامله
خوضی رود حقیقت حال از پرده خفا بر روی روز افتد خون سکینه
ریختن و به سابقه جرم تجربه نسیان هستی بکی فرمان دادن شیوه ارباب
معدلت و اصحاب انصاف نیست و از فرمان فرمایان که بپاس نظم خلایق
مامورند ارتکاب این امر که محض اعتساف نیست برنا زیبا بقتل اخوان که
مستحق هزاران عنایت است وحقی عظیم بر ین دولت ابد طراز ثابت کرده
حکم کردن همانا پادشاه علی الاطلاق را بر خود بخشم آوردنست اگر نشنید
از انوقتیکه در پیش داور عادل این ماجرا رفع شود و چون تو سلطان
باکدالله در موقف مساوات حاضر آمده بهنگام بازپرس نعقد جواب نتوانی

نمود

نمود پادشاه از ین سخنان بغایت متاثر شده حکم کرد که در قتل جوان تهاون
بکار برده منتظر فرمان مجدد باشند و در پژوهش احوال او توجهی نمود
دختر چون فرمان یافت صورت وقعه را بکلم و کتابت بر دیباچه اعلان
نگاشت و گفت مصداق اینحال روش طراز آنست که در کلیسیا بیت بزن
مرده افتاده چون مراتب تحقیق بتقدیم رسید قول دختر حسن بتصدیق نافذ
و دامن جمال جوان از لوث عصیان مبرا آمد پس از اکتشاف حالی سلطان عرق
انفعال بر جبین آورده فرخفال را بعنوان تعظیم نزد خود خواند و عذر
تقصیر خواسته بر صدر عزت بنشاند بغایت موقر و محترم داشته گفت
التماس آنست که بدین تقصیر که بحسب غفلت و نادانسته لازمه طینت انسانست و
سرشت بشریت بوقوع آمده خاطر عزیز گران نسازی این دختر را که
گوهر خلافت و حیا ناهید است بپرستاری خویش بنوازی فرخفال گفت
ای پادشاه والاجاه هرگاه که نقشبند قضا در کارگاه مشیت بر کو
جبینم چنین نقش بسته باشد از ملازمان جناب عالی برزیده شکایت بودی
صواب نباشد و آنکه این گوی عزت را میخواهند بغلامی درگاه عزت
گردانند خود عنایت است که در حوصله توقع سخنکس نگنجد لیکن باعث
حرمان از ین سعادت غیر مترصده امریست دشوار و مهمیست صعب که
از دیرباز در سینه‌ام دفتیست این خاکسار است امید که این هیچ وجود را

برود ترین مرخص فرمایند بیشتر کثیرین عنایت در حق غریب صمیمی غیر از این نماید شد
پادشاه در رخصت او متهماوین گشته گفت خواهش خاطر چنان بود که
چندی درین مکان پذیرای توقف نموده بنور جمال خویش شبستان
دل مشتاق را منوّر ساختی تا آنجا که مکنون باطن همایونیست و در آن باب
در تربیت بذل توجه مبذول نمودیم اما چون طبع گرامی مایل به اینست که بعد
مفارقت خویش دل دیدار طلبان را که داغ استیلای داغ اندوه و غمگینی
از اقبال آن گزیده صفت جدا همراه باد لیکن همه حال باید که جناب دولت
مآب را در خانه ناز خود دانسته در سلوک رسل و رسایل و اطلاع بر احوال
سعادت اشتمال خویش بازنایستی و اگر مهمی مرکوز خاطر باشد در باب سرانجام
از اولیای دولت خلد طراز استعانت کنی تا به وجه احسن مراتب اعانت
و یاوری بتقدیم رسانیده آید فرخفال چون توجه والای حضرت خلیفه را از حد
نسبت بخود بدرجه اتم یافت قصه آوارگی خویش و دل بردن بدان شبیه
مثبان آورده معروض داشت که اگرچه امثال این مقدمات در ای
معرض پاکیزگان سریر سلطنت و واقفان سرای خسروانه رسانیدن
سزاوار طریقه ادب نیست اما عنایت سرشار جناب خلافت مرتبت
گستاخی میدارد التماس از شاه ثریا جاه چنانست که بخت جعفر را که در گاه
موئس گنج تنهایی و رفیق طریق آوارگیست بیابند پس از آن ملازمان درگاه

معلّی

معلّی بتحقیق نام و نشان و تعیین منزل و مکان صاحب این شبیه که غارتگر
دل این احقر است مامور گردانند تا شرایط تفحص و تجسس کما ینبغی بتقدیم
رسانند سلطان انگشت قبول بر دیده نهاده کسان بتعیین کرد تا در
ساعت جعفر را پیدا کرده نزد فرخفال بیاورند سایر بندگان که بمشتاقان
طلب داشته خبر مراتب تاکید و لوازم سپرده شبیه موده‌ی گردانید مقرر بود که
بهمه بلاد و امصار معروف و غیر معروف که رسیده آن قدر که در حوصله
در حوصله امکان گنجد سعی بکار برند و از سیاحان اقالیم سبعه و آنکه
غربه استفسار کرده بچهار جهت گردیستی های طلب بر آمده به هر دو هفته
تکاپو نمایند اما چندانکه به هر سو شتافتند مبتلا به تکاپوی مطلب نرسیدند
و بذیل مقصود مراجعت نموده بخدمت سلطان آمدند سلطان ازین معنی
ثمه حیرت فرو رفته نزد فرخفال آمده عذرها بخواست فرخفال قرین ملال
گشته از خدمت سلطان مرخص شد و بچهار جهت گردیستی های طلب
بر آمد و نسیم آسا با وجود ناتوانی تن مانند نسیم در هر گلشنی و چمنی بوی
گل خویش ورزیده در کمال درازی اوقات پیرامون آفاق عالم گشت
اما از جستجوی مقصود و بمشام جانش فایز نشده و پای در راه طلب سود
نکرد از استیلای شوق چون گاه بگاه بید جعفر را بر آوارگیش رحم آمد
و گفت ای شاهزاده بیش از مجال خویشتن در راه طلب پوییدی بر قدم

امکان کرد جهان دویدی و از نارسائی پستازه ره بمنزل مقصود نبردی
اکنون نیز سیم که آخر سر در سر این کنی روزی در پای تجرد ره بانده
نادیده جمال جانان در نشیب عدم از پا در آید صواب دید فرزند جانی که
چندین دست امید بفتراک صبر زده در محلی رخت اقامت فرود افکند
و بعروه وثقی عنایت ایزدی که بکفی بمهام مقتصر النست متمسک گشته
سرانجام این مهم بستر که موقوف بسعی داعی بازگذاری باشد که مبادا مستکیبا
مفتاح مشکلکشای بدست آید فرخفال نیز از پس که در جهان بوزدی
پایش تا زانو سوده بود بنای کار بر مصلحت دید جعفر نهاده در شهر
انجمن طرح اقامت انداخته از همه سو روی التجا بجناب الهی آورد
مترقب آن نتیجت که بیت فضل الهی بکند کار خویش مژده رحمت
برساند سرو خویش جمع کردن جعفر بهانه تدبیر بهبود خود و شتابان
ره مقصود شدن یعنی سراغ بکوی و نشان یگانه جهان بردن و خبر یافتن
فرخفال از سمت او جعفر از آنجا که گلبن دانش نشو و نما یافته گلشن وفا و کرم بود
اب هوای حقیقت بود بجهت ادراک سررشته مراد فرخفال طریقه جانان
فشا مرعیه داشته اهتمامی در جو سلسله مکان بشریت نکند و کوششی که فرزندی
بران بحیطه تصور در نیاید بسزاوارترین نمط بظهور رسانیده دار کار
خانه عقل و الا دانش را ساکه مجموعه اسباب صواب است مصالح تدبیر

ستعجل

و بیمن یاد در مجمع از تجره تمنا تجره امید چیدن

استنباط کرده و در تو ضعیکه محل و رو د و تردد دین جهار جهت گیتی بود دو کان
تجارت چیده کالای غریبه هفت کشور را متاع رو بدست ساخت
و شیوه را که باعث تخریب بنیان عافیت فرخفال شده بود بر روی
دیوار نقب کرده در نظر صبا در وارد هر دیار جلوه عرض میداد و خری
از احلش محبت و از نام و نشانش از پیر سپید علی رخ حقیقتش میخواست تا
اکمر پس از زمان دراز که بعلت فرخی صدق فیه توقع بغایت تنک بود
و از نارسائی سپید ضعف تمام در قوای همراه یافته مردی وارد شد
اقصای عالم را بکام سیاحت پیموده از عجایب بلاد ربع مسکون کما ینبغی آگاه
و بر حقایق سواد هفت کشور کما ینبغی دانا و سیاه و سفید روزگار منظر دقیق
دیده کرم و سرد زمانه بر سبیل تجربه چشیده گو بملاحظه خط شبیه معاینه مقصود
بدست جعفر سپرده سررشته مراد بدو تفویض نمود و عقده انتظار از رشته
حالش بدر داشته گفت زینت در کمال حدت طبع و رسائی فهم چون سرو
بمشه آزادی کشیده و بس که از صحبت ذکور نفور است خود را بکانه
جهان لقب کرده او زنگ فرمانروای ولایت سنکل و بت شجعی بیشتر
گریبانت وافسر قدر ما ند آن مرز بوم بغرق همایونش زیبا و شعر بلند شش
ناخن مبل دانش پروران زند و زلف چون کمندش کردن تغور شیدخاوری
بند و همواره شکار رسیل فرماید و غزالان شیرین شمایل را صید کنند

وعلیها الدوام چون جمشید جشنهای عالی ترتیب دهد و مجلسها بیاراید در بزم بهارنشان
نغمه طرازان جادو نوا با الحان باربدی و اصوات داودی لطافی
بر پریخانان بفزایند و ساقیان لاله عذار بباده مردق غارتگر هوش ارباب
ارباب خرد نمایند و خود آن شاه خوبان پیوسته از می شفق رنگ رخ را لاله
گون کرده بر گلگون نشاط سواری فرمایند و در رم غدار محبوبه بجولان آرد
مهمات روایان کشور و کارکنان خلافت و پیشکاران خدمت همه
دوشیزگان ماه سیمای که بکرشمه جادو انگیز رخنه در ناموس خانه دان عروس
خاوری زنند و چهل هزار رماح خاراشکاف در پیش صف در خدمتش
کمربندگی بر میان جان بسته چون سایه در دنبال باشند و با وجود
نازکی و نازنینی و نازکی از غایت تهور کار رستم کنند و در صف نبرد
با سفندیار رو برو شوند مع هذا همه صاحب طبع و شیرین بذله گو و لطیفه
سنج در حوالی همگی ممالک قلمرو شاه صد فرسنگ چو بیستانیست بوقلمون
و بیابانیست میدانه است که اصلاً جانداری در آن سرحد قدم تردد نهادن
ممکن نباشد زیرا که غیر شکلات دیگر شتهای روان مانند پاره فلک بلند
افتاده و خط جاده چون خط ساده عذاران صلا نا پیدا و بار نیم همی
از زنان مرد شکوه شیر شکار ریل شکن را بنابر احتیاط بجا رود در ولایت
و اطراف ممالک خود تعیین فرموده که اگر احیاناً مرد اجل گرفته را بدان
گذر نکنند

گذر افتد بتیر خاراشکن سینه اش بدو رسند و بتیغ خون آشام بازسرش از تنش
بردارند بیت زنده از سر مرد چالاک تر ٭ بگوهر ز دریا بهی پاک تر ٭
رای روشن فی او سرفراز ٭ بهنگام سختی رعیت نواز ٭ هزاران زنی گرد در
پیشگاه ٭ بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه ٭ ز ماهی سمن سینه سیم ساق ٭ بد
کار با او کنند اتفاق ٭ شب و روز با باده با بانگ رود ٭ تماشاکنان
زیر چرخ کبود ٭ جعفر چون بر حقیقت آن شهنشاه کشورستان وقوف یافت
بکمال شادمانی زد و فرخفال شتافته مژده دولت داد و گفت اکنون غنچه
و شکفته را بخود راه بده و آماده جلوس اورنگ اقبال باش که هنگام آن رسیده که
صبح امید از افق دولت پدید آید و آفتاب مراد از مشرق سعادت طالع
گردد بیت روز هجران شب فرقت یار آخر شد ٭ زده ام فال که دشت
اختر کار آخر شد ٭ صبح امید که شد معتکف پرده غیب گو برون آی که
کار شب تار آخر شد ٭ آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود ٭ عاقبت در قدم باد
بهار آخر شد ٭ شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل ٭ نخوت باد دی و شوکت
شوکت خار آخر شد ٭ فرخفال ازین مژده دولت و اقبال نشاط گرفته
شد که از غایت غلیان باده طرب هستی خود را فراموش ساخت و عنان
تحمل صبر از دست داده خواست که طایر آسا بپرواز آید و بیکشبه خود را
همبار جانانه فائز گرداند جعفر مقتضای مصلحت دو سه روز دیگر از راه کرد

بازو شسته دستی چند رخت زمانه در کمال زینت و لطافت مهیا ساخت
و چون هر دو در علم موسیقی مهارت تمام داشتند و در راه نغمه فرد وان نوازی کرده
بودند این فن را وسیله بار در انجمن سامانی بار در ساخته اسباب نغمات و آلات
رامشگری فراهم آورده بتجدید تحصیل زمت جاده نوردی گشتند و بقوت راحله
تسلیم و زاد توکل قدم تردد در الحان سلوک بر تعب و مسالک خطر اکین نهاده
بسجاده اعانت یزدانی رهبر منزل مقصود خویش گردانیدند پس از آنکه اوقات دراز
در راه کوتاه عمر در راه سفر بسر بردند و مسافتی در غایت طول و ارض طی
نموده بکنار آن جبل بر جول رسیده با اجل دست گریبان پای در راه نهادند
جان سپیان بنهادند و دامن عافیت از خنک ها کرده دست بفتراک بلا
زدند و در غایت چابکی قطره زن وادی مشی گشته در زمانیکه نیر جهانتاب
بسمت الراس یافت بپای درختی فرا رسیدند و از شدت گرما بند و استظلال
کرده ساعتی جامه استراحت انداختند اتفاقا برین درخت سیمرغ آشیانه
داشت ماری قوی قاصد بچهای بوده ببالا میرفت و فرخفال دران
حال مار را بتیغ آبدار گذرانیده و لخته لخته ساخته آنرا در پای درخت توده
کرده از ممر طریان نوم سر بالین آرام نهاده جعفر را از بس که کسل راه
تردد بر مفاصلش راه یافته بود بخواب رفت تا آنکه سیمرغ از بن اخنجه
خورشید بتقاف مغرب در شد سیمرغ که بجهت تحصیل قوت فرزندان رفته

بود

بود بیامد و از روضات ربع مسکون فواکه گوناگون با ورد و یکبار از طرش
بران جنگلکان افتاد خشم بچه ها فرو گرفته بدماغیه هلاک آنها حاجتی بر گشاده
بچه ها بر اراده اش وقوف یافته صورت واقعه باز نمودند از جهان فرخفال
واستاند را بنده رطب اللسان و عذب البیان بشکر و سپاس او گشتند سیمرغ
از اراده ناصواب خود قرین ملالت شده ببالین فرخفال رفت
و او را از خواب بیدار ساخته فراوان نوازش نمود و فواکه بسیار
بر سبیل ضیافت حاضر آورده گفت در بدل و جهانیکه از تو در حق
فرزندان من بوقوع آمده ترا بفرزندی گزیدم و چاره کار تو از همه راه
بر ذمه همت خود لازم گرفتم اگر مهمی پیش نماید خاطر با نغمه بیغوایل حجاب باید
بر آن اطلاع داد تا انجاح آن سعی بلیغ بتقدیم رسد و در مراتب اعانت
هزل جهد بوقوع انجامد فرخفال از نهمه تفقدات غیر مترصده دنو جهات
نا مترقبه که از سیمرغ نسبت بحال خود مشاهده کرد در رنگ گل از
اهتزاز نسیم بهاری بشکفت و بتائیدات فلکی مؤید گردیده قصه خویش را بعرض
آورد و بر اراده خود آگهی داد سیمرغ گفت ای فرزند سعادت مند اگر چه
تحصیل این مطلب صعب مطلبی است بتکلیف عشق دشوار پسند در پیش گرفته و اما
والتقوی دارو یک مشت دست بفتراک شکیبائی زن که فردا انشاء الله
رب مشکل تو حل شود و دشوار تو آسان مبدل گردد چون تندرو کوه پیکر

از آشیانهٔ خاور بر آمده در صحرای سپهر بسما به پرواز آمد سیمرغ و خفاش را
با جعفر بر بال خود نشانده راه ولایت سنگل دیب سر کرده هنگام
غروب آفتاب بسواد شهری که مقر خلافت یگانه جهان بود فرود آورد
و در وقت پری از بال خود بخفاش داده تلقین کرد که هنگام ورود شدائد و نزول
نوایب پاره ازان بکمر دار عود بر آتش نهی تا بزودی از حال تو آگاه شده
بر جناح استعجال خود را رسانم و ازان صعوبت وا رهانم و خفاش آن
پر را چون تمیمه بازو بسته سیمرغ را مرخص ساخت و باتفاق جعفر رخت
زنانه بر قامت رهبت کرده و آلات غنا و اسباب خنیا در بغل گرفته
متوجه شهر شدند چون گل عارض هر دو از سبزه خط معرا بود و کیفیت
نغابت ملبند بشکل اناث بدان مرتبه نمایان گشتند که هیچ یا بی بطن را حقیقت
بحال ایشان راه نیافت لاجرم از بیابست یگانه جهان این گشته
در کمال شوق الشهد درآمدند و از اتفاقات حسنه محلی افتادند که
جمع از زنان پری تمثال در انجمن گرد آمده بر مثال حوران در باغ فردوس
اتفاق صحبت داشتند و شراب تند حجاب از خاطر همه شان برداشته
محو نشاط گردانیده بود و مطربان نو رسیده مع الحال خود را در مجلس درآورده
و بلقا نوش اهل طرب بر مسند آرایان انجمن ابواب تمنا مفتوح ساختند
غدر کیستم سیمها خواستند اهل مجلس اوضاع و اطوار ایشان را مختلف

مردم

مردم دیار خود دیده گفتند که چند آنکه تأمل میرود در ادراک شما از حسن
حال شما بهم دل فریفته میشود و کل احوال شما رنگ عجبی سوابق معرفت ندارد
اگر رسیده اید یار و غریب این شهر یید شمه از کیفیت احوال خویش
بازنمایید و از نام خود نشان دهید و خفاش پیش آمده بقاعده ادب
دانان و قانون مصلحت شناسان بتقدیم مراتب دعا گویی و مراسم ثنا
خوانی مودی گردانیده گفت این خاکسار را دلپذیر جادو نوا نجوانند
و این خواهر معنوی جعفر ثنا همه جنس است از انجا که او از غریب پروری و صیت
مسافر نوازی شهنشاه و خواتین روزگار و سلاله سلاطین والا تبار
یگانهٔ جهان که زمانه بدتش مسیح زد و جهان بنامش میبالد در اقالیم
عالم رسیده احرام خدمت لازم السعادتش بسته با اراده طواف عتبات
اقبالش بسر شتافته ایم و راه دراز از کمال صعوبت نشیب و فراز طی کرده
از مسافت بعیده که تصور آن خالی از خوف و هراس نباشد بدین مکان
بهشت نزهت فائز شده مساعدت بخت اقبال آورده پایه عزت
از محفل مینو طراز شما والا گشتیم اگر از پیشگاه عنایات خصوصیت رو نمود
از بهر خویش که در کلبه مسکنت موجودات چون گل بگلستان عرضه
عرض ایم ارباب انجمن از معنی نغایت مسرت انگیز شده تا بدین
سخنان مسافر نواز ایشان را امر موقر داشته در محل مناسب جا گزین

این هر دو حریف یگانه گوش طنبور را تاب داده آهنگ عشاق آغاز کرده
زبان را بدین ترانه مترنم گردانیده بیت وه که ز دست میرود این تن ناتوان
من پیش صنم که میبرد سوخته ئیم جان من باد که پیش میبرد خبر که میکشی
میرمت چونکه رسی باورسان بندگی از زبان من و یکبار از پرده
حجاب بر آمده بقانون نواختند که از مخالف سرایان نوای آهنگ
ناموافق بجز رسد آنگاه ساز از چنگ رها کرده دف را از دایره
مجلس بیرون برده نغمهٔ آواز رود کشیدند که لحن داودی را شعله
آواز ایشان مانند موم بر آتش از خود برفت و صوت باربدی در پیش
نغمهٔ ایشان چون سحر سامری در جنب معجزهٔ موسی خویش را کمتر از بانگ
گوساله یافت اصحاب مجلس گاه چون غنچه از نسیم صبا خندیده در آمدند
و گاهی بکردار انجمنی بگریه زار افتادند و یکبار از هر گوشهٔ انجمن آواز
طلبا نکنا فرین برخواست و دینار و درم سان برگ گل در موسم بهار از سر
برپای آنها نثار شد چون مجلس انتشار یافت و اهل انجمن بهر سو متفرق گشتند
و ناهید یعنی فرخفال و جعفر نیز از آنجا بر آمده بجهت مبیت بمکان خود آمدند
مجرد آنکه صبح صاف مشرب از کنج خلوت غزلت با دف زرین بر آمد صنوبر
نام دستور اعظم یگانه جهان که به بسط فهم و ادراک و نزاکت طبع و لطف مزاج
موصوف بود خاطرش را بالنغمه مبتلا دید و از حقیقت اطلاع یافته ابتدای

حضور

حضور نمود اینها نیز این معنی را فوز عظیم دانسته بلا تهاون بخدمتش شتافتند
و بخدمت بقانون قوالان شیرین سخن بذله سنجی و بدایه رسانیده دلیری کرده
ورشن طنبور را در معنا رو مضامیر بهار را آوردند نغمات دلکش و صوت
دلکشا پرده سحر سامری دریده در علم موسیقی ید بیضا نمودند و اقتدار خود
درین فن عالی بدان غایت اظهار رسانیدند که سایر ارباب غنا پیش
ایشان پشت دست بر زمین نهاده با وجود اینها قبای او ستادی بر قامت
خود نا زیبا دیده ناچار در حرکه تلامذه در آمدند بحرکت مانند در غنچه
صنوبر یگانه جهان است در صحبت اول در دست نشست و دلش مرتبهٔ عقید
سلسلهٔ محبت اینها گشت که لمحهٔ رخصت دوری تجویز نمیفرمود و در گنج آرام
خلوتگاه محرمیت بار یافته محترم ترین زمرهٔ ندما گشتند تا آنکه مستقلان
امر مغنیت آنها را معروف مقربان بساط سعادت مناط یگانه جهان
داشتند و از پیشگاه خلافت با جهشان را نشان فرمان شد صنوبر منصب
عبودیت کردن با نقیا دحکم نهاده هر دو مطربه جادو آهنگ را الحلقه
و دل از رشته درمحفل سیم زیب خروی حاضر ساخت و فرخفال که فاختهٔ اسرا
طوطیای دیده و دل میدانست و نسیمیکه از سر زلفش رسد وسیلهٔ مهام غنچه
امیدی انگاشت چون بدستیاری کوکب بلند و بیداری بخت ارجمند
بواسطهٔ حجاب دیده ارو مسند را از تماشای جمال جهان آرایش منور گرداند

زبان بسیار

ونغمه موش نثار کرده هستی خود را فراموش ساخت و دیری چون اصور
نگاه نیاز آلوده بر عارض مهر تابش دوخته بورطهٔ حیرت در افتاد
یگانهٔ جهان از اینهمه تغییر فاحش که در حالش راه یافت استغراب نموده
تهمیه شورش که باعث تحیر یار پرسید خفقان چون از تجلیات بخشش
آن سحاب چاشنی حلاوت خطاب بمذاق جان گوارا یافت از حقیقت
و مهولیت باوج افاقت تقاعد کرده از زبان مدح فتح باب نمادانه خود گشت
و در صدد اصلاح خود در آمده عذر تقصیرات بخواست و گفت از آنجا که هیچ
بزمی و محفلی بدین شان عظمت و جلالت و هیچ صاحب کلاهی چنین فر و حسن
و جمال ندیده این ذره مثال از بدو فطرت خویش تا حال مشاهده نکرده بود لاجرم
چشم حسرت از جا رفته و بکمال تحیر باعث انسلاک گشته بدرجهٔ بیهوشی فائز گردید
اگر این تقصیر اضطراری بدامن عفو شهریاری نهفته گردد از خاکسار نوازی
و غریب پروری بعید نباشد سخن مختصر پس از فراغ شرف مکالمه بندی معمور
رباب زده زمزمه چند بکار داشت که ناهید در مجلس سپهر برقص آمده و کوه ملک
و بزرگ خواتین از پرده تمکین رست چون غنچه از پوست برون آمده بعضی
بصوت ریزش مانند هزار نالهٔ زار برداشتند و جمعی چون مطربان تصویر
برجای خود لال ماندند یگانهٔ جهان چندانکه در حوصله بیان گنجد طرب انگیز
گشته زبان تحسین برگشاد و مبلغی از زر و جواهر بسبیل صله انعام فرموده گفت

بانیهمه

تمام

بانیهمه و لوعی دولت نثار که ام مرزبوم میرسید و لپذیر بدستور راه آشنای
ادب معروضه داشت که موطن و مولد این سراسیمه صحرای افتقار خطه ندرت
اکمن گوالیار است که مساحان چهار جهت ربع مسکون که از دانش نصیبی
وافر دارند آنرا معدن هنر و منبع غنا خوانند از آنجا که صیت هنر دوستی
و غریب نوازی ملیکه جهان پناه باقصی عالم رسیده بامید شتافتن بسوی
این درگاه دولت مسافت دراز چون میدان از قطع نموده و هزاران رنج
عقاب رنج و محن بر دیده شرف تقبیل سده سدره امتثال امتیاز آمده حاصل
کردم لله الحمد و المنه بر آرزوی خود که ما بیش شنیدم و مشتهای سعادت فایز
گشتم یگانهٔ جهان مرزبان را او که پیوسته ملازم حضور دستور معظم بوده
در هفته روزی ببارگاه شهریاری میافته باشند چون مدتی بدین
وتیره بگذشت وقتی صنوبر در سرمستی باده از نغمهٔ جادو نوایش مرهون تحیر
گشته در صدد بخشایش آمد و دست سخا از آستین همت برآورده ادرار
بذل و نوال صلا داده دلپذیر در همین هنگام که در اجابت باز بود از شکیب
ترصد آمده گفت مراد در خدمت دستور والا التماس است که رخصت رود
با نیز اران قدم بر بساط مبادرت توان سپرد چون از پیشگاه قبول اشاره رفت
دلپذیر بنزد وده عرض ایستاده گفت میخواهم که باعث انفراز ملیکه آفاق یعنی یگانه
جهان از مصاحبت مردود موجب تنعیه بنیان از زمرهٔ رجال زن افکار که مه صحبت

وخشا یابت مشکا ثمره شهنشاهی این شیوه یافته ریاض عقیدت و اخلاص او را
از صبا ادب مستجاب و رسید ارد بشرط فرمان بخواهد که با التماس کشف غمش همه از [illegible]
گستاخی فایده. بیت: بدین امید های شاخ در شاخ که بهر تو مال اگر ده [illegible]
و گرنه من که ام خاک یا شتم که از دیوار تو زنگی نریختم لیکانه جهان بید و [illegible]
[illegible] نشاط واقعی بطبعش راه داشت و دماغش از نشاط بلند بعروج ذروه [illegible]
تصاعد نمود بحفظ مراتب عزم التماس صنوبر را با جابت متلقی ساخته
در استفسار مطلب مرخص و مامور گردانید صنوبر چون وقت را سانحه یافته
گفت ای تاج فرق سروری و شهریاری جان بی دلم خون بسینه بلا گرفت
هر بار گیسوی مشکبار تو باد دیده که اندیشه این معنی در فاطر فاطر
این هدی و تحلل میکند که بانوی جهان با وجود کمال دانش و ادراک [illegible]
از مصاحبت مرد که حضرت رب تعالی نعمت [illegible] و حکیم جهان آفرین بمقتضای حکمت
بالغه منطق هن لباس لکم [illegible] لباس لهن اناث را بجهت تفریح
خاطر مردان و ذکور را بواسطه تسکین دل نسوان آفریده چرا دست [illegible]
برداشته و در مزرعه باطن و مرز خاطر بذر خصومت رجال از بدو [illegible]
کاشته لیکانه جهان فرمود اگر چه این راز سربسته را روی [illegible]
و بقالب بیان جا دادن و بکمال زبان سنجیدن بهیچ راه دل
دل رخصت نمیداد اما سوابق حقوق تو بر من داشت که شاید [illegible]

صنوبر گفت ای دلبند [illegible] اسباب دولت دنیا و مواد متعلقات گیتی اگر خواهی چندانکه
متمنای دل و آرزوی خاطرت باشد بعقب [illegible] برتو ارزانی کنم اما در این
باب قدم بربط عبارت نهادن از مجال امن نباشد اگر از این تکلیف بالا
بالاتفاق معذور داری میشاید دلبند گفت کوکب سعادت [illegible]
قدر رفعت آویزه گنبد مینا باد و با جوشیکه بمن عنایت غربت را
بر وطن عزیز انگاشته نقش بندگی خود با خاک جناب در [illegible] دوام
دریغ نکه کلمه نه حیف باشد صنوبر چون دلبند را در اقامت رسوم
اصرار مترقی و منتقضا عهد دید لاجرم [illegible] گشاده [illegible] کرده گفت حقیقت
آنست که مرا نیز [illegible] سر وقوف نیست اکنون ترا چندان [illegible]
تا اعتصام باید داشت که در خدمت لیکانه جهان استکشاف کنم [illegible]
صنوبر پیوسته با انتهای زوقت کوشیده سرصد فرصت میبود تا شبیکه
خاتون کیهان از خلوتکده از غیر پرداخته در شبستانه طرب باده
عدو کرم بود مجال یافته بالتسیم [illegible] جهانبانی مباهی شد و بظل
[illegible] رجا کرده گفت [illegible] بندگان که هستی شان مانند ذرات [illegible]
وجود از آفتاب عالمتاب عنایت خداوندیست [illegible] باشد که بدو [illegible]
حکم قدم [illegible] مبادرت نهاده امر [illegible] کاران [illegible] اطراف [illegible]
[illegible] از مرکز انبساط باشد بر زبان آورند اما [illegible] تعقدات [illegible]

ونخ

عمری در زیر خفا مستور بود و در حجلهٔ دل منزوی بود بجلوه‌گاه بیان آورده شود
باید که قدر این عنایت والا که از حوصلهٔ حال تو افزونست خبردار تعالی
محرمیت باریابی که هر آینه آئینی موجب تنزل مجرمان از زمرهٔ اخیار
بلکه بیم آن هست که جان در معرض تلف شود **مصراع** مصلحت نیست که
از پرده برون افتد راز ✱ بدانکه حق در علم الاطلاق که کار برای شود
بر قدرت کاملهٔ اشیا استناد یافت با قتضای ربوبیت که **مصراع** کند هرچه
خواهد بر وحکم نیست ✱ نخست ذات همایون ما را که از جلباب عدم منبعث
تکوین افروز وجود گردانید ترکیب عنصریه را به پیرایهٔ طایبت مرتب
ساخت در عرصهٔ شهود پرواز آورده بود و بقاعدهٔ مستمرهٔ
کارخانهٔ بدیع که نظام سلسلهٔ کون به تناسل و توالد منوط و مربوطست
و ماده را از ازدواج نر گزیری نیست جفتی گزیدم و مرور ایام دو بچه
از مشیمهٔ تقدیر بوجود آمده ناچار در تنظیم آشیانه اتفاق افتاد و قضا را
در شبی که ظلمتش از تتق سحاب بتضعیف انجامیده بود آتشی در آن
درخت افتاده آشیانه چون نگین در حلقه میان گرفت و در دو شبی که
دست تدبیر از وی علاج کوتاه بود الهی دست داد و چون فرزندان
هنوز بسر حد پرواز نرسیده بودند بدون معاضدت و معاونت
غیر نجات آنها از آنچنان مهلکه و هم سوز ممکن نبود علاقهٔ جگر و پیوند

لازمه

لازمهٔ طبع ما در نیست محرک سلسلهٔ مهر شد ناگزیر به استخلاص آنها همت گماشته
خود را بر آشیانه زدم اما چندانکه درین راه پای اضطراب فشردم نتوانستم مجال
آن نیافتم که هر دو را یکبار بر ساحل عافیت رسانم و مرة بعد اخری
بمباشرت این امر شدن از غم عدم وفای فرصت صورة نمی بست ناچار
از نیر استعانت گردم و با لحاح و استکانت استمداد نمودم صلا فایده
بران مترتب نگشت تا آنکه نوایر آتش از چار سو بآشیانه اتصال جسته
بر من راه نجات مسدود ساخت و زبان حقیقت بحکم آنکه **مصراع** مرا با تو سخن
دیگر از تو دا [illegible] علم به جمعیتی و رشته یکبار راه فرار پیش گرفت و مرا با
فرزندان در عذاب التهاب گذاشت اتفاقا احتراق من با وجود سنگینی
با اینهمه عجز و اضطراب اندوه مرگ فرزندان بدرگاه حکیم مطلق منزلت آورد
و مقتضای کرم بمنتهای خویش مرتبهٔ دیگر بشرف وجود مشرف ساخته از
والای انسانیت سرخوش جام عقل و مست بادهٔ نطق گردانیده بحسن
و جمال که پیرایهٔ وجود فطرت علوی مجال مساوات نیست مقرر گردد بپایه
عزت و افتخار را افزود فتبارک الله احسن الخالقین چون در نشاء ظاهر
از آنگونه بیوفائی و عدم حقیقت از زن شاهد افتاده بود لاجرم در نشاء
شریف بشریت با جنس مرد به عدم استیناس کوشیده در کل طریقهٔ آشنائی
مسدود و منهدم ساختم و سلسلهٔ مزاوجت و رشتهٔ مواصلت را یکبار گسیخته

بکرد ازسرو و سوسن علم ازادی برافراشتم صنوبر چون براینمقدمه سربسته وقوف
یافت به تنشیط و تفریح طبع خود پرداخته بمنزل خویش امد و دلپذیر را در ره
راز سبزک بار داده مرهون منت و ممنون جهان ساخت دلپذیر از
اینمعنی قرین بهجت و سرور شده اینمقدمه را مقدمه سعادت دانسته و بعد ازان
چندگاه در خدمت صنوبر بوساطت وسایل حرف رخصت درمیان اورد
و صنوبر که شیفته نغمات دلکش ترنمات دلکشا او بود در ین باب ابا نمود
و متقاعد گشته چندی این ملتمس را در رد و قبول او برداشت اخر بمقتضای اشتیاق
او و مبالغت دلپذیر بر سبیل اکراه باجابت مقرون ساخته مرخص
گردانید درحین وداع نقدی گران برسم حق الخدمت بدو ارزانی کرد و فرخفال
و جعفر محلی خارج از شهر بیرون رفته در پرده شب الات صیناگری بهم
زدند و پر سیمرغ را چون عود بر اتش نهادند سیمرغ را چون عود بر اتش
نهادند سیمرغ درانجا حاضر امد بدستوریکه اورده بود هر دو را باز
از ولایت قلم و یگانه جهان بیرون برد فرخفال مصلحت دید جعفر قبای
کیقبادی و کلاه کیخسروی بر خود درست کرده برقع بر روی فرو هشت
و تنی چند رستم دل و اسفندیار توان فراهم اورده همه را خلعتهای
فاخره و کسوتهای گلگون بیاراست و ازانجا باتفاق متوجه دیار جانان
شده بتوجه سیمرغ در وقتیکه شب نفاق ظلمت بر روی عالم فرو هشته بود

اندرون باغ حسن و خوبان یگانه جهان که از بدو نهالش سایه مرد و بر و
و سوختن شنفته ده بود و نرگسش ازان که آن طموره عدم بعرصه وجود
امده جز برجان نازنینان بر چیده چشم باز نکرده فروزان تر بود
در نشیمن تمهر یاری رحمت اقامت انداخته ابواب مخارج و مداخل
باغ را بر دلان خویش سپرده تا در ضبط قوانین محارست و محافظت
مراتب احتیاط را بقاعده بهوشوری بتقدیم رسانیده از
مغایرت و اصحاب مخالفت را اگر همه نسیم صبا بیت بدرون باغ مجال
دخل ندهند درحینیکه عروس صبح از افتاب شبنشینه جهان تا
بدست گرفته و از نسیم سحری شانه بر گیسو زده چون شاهدان غمز غنج
نفس پر بر بتربیت بوده از منظر افق سر بر کشید همه سراپای باغ که همه
گل اندام بودند مانند گل از طاق غنچه بباد سحری از رخت خانه خواب
بر امده بعادت دوام بگلچینی و شاخ نهال چمن سرا ستیمن با امرنای
بر دوختن بهمت گماشتند و غافلانه بجای افتادند که فرخفال بر مسند
اقبال تمکین داشت جوانان از کمین گاه ترقبه بر امده همه را بضرب
علم تیغ ابدار ساختند زمین حنا باز انجوان عروسان گلعذار
رنگ گردانیدند مگر از روی مصلحت داشتن یکی ازینها مساهلت نموده
راه فرار بر و مفتوح داشتند تا بعبد جهد خود را از باغ بیرون انداخته

بیارگاه یگانه جهان شتافت و از بیداد مردان بابک تظلم برداشته کیفیت
ماجرای قیامت انگیز معروض داشت و از بیمهری آن ناجوانمردان بخود رنجیده از فرط
بنیان هستی رفقای خویش باز گفت شاه با نوان مجرد استماع این قضیه ناگوار
چون زلف خود برآشفت و صنوبر را طلب داشته فرمان داد تا سران سپاه
و دلاوران بارگاه را تعیین کرده آن گروه شقاوت پیشه را بدست آورده
چندی در چرخ کرا اسامی نشانده پس از ذوق مرارت عقاب بزندان و سلاسل
و اغلال معذب سازند که سزاوار معاصی و شایسته جرائم آن مدبران تواند بود
یکی را دو ریش چشم و دیگری را اندر کات سعیر و سهل نخست بتدریج چشمه حیات همه را
بخاک فنا بینداختند صنوبر بلبشوم پایه جهانبانی متقید گشته گفت ای ملکه
هفت کشور اگر چه سپهسالار از فرمان قدر قدرت قضا توامان توجه اعتقاد
گزیری نیست اما تحقیق تفحص و وقوف بر کمیت و کیفیت و مکنون خاطر آنها
موجب برآورد باغ خاصه از آنکه بجز این بکیش هی چند بیشتر معاملت
شرط عقلیت زیرا که با وجود اتمام مراتب حفظ و التزام لوازم نگاهداشت
باطراف ممالک محروسه جمعی از سپاه فیروزه بر سبیل حراست نشسته که
مداخل را بر دارد و صادر و وارد را ... و قطع نظر از این چون آن
بر امور معموره قلمرو سلطنت واقعیت حصنی است که رشته دین
از قصر عدم جهان ... داده راه و در ... هلاک افتاده جز آنکه از ابتلای

عطشان

عطشان بجنبانی آب سوی لمعات سراب تاخته از طریق یأس نقد هستی در معرکه فنا در باخته جاره ...
جز آنکه آگاهی رود رسید که گروه فراوان از پایه تخت خسروی و تا کرفت تزلزل
بباغ خاص خداوندگیستی ... حکمتی و ... خواهد بود یکی جهان ...
وزیر را بتجسس ... داشته یکی را برسم رسالت فرستاده تا ... احوال نمود
... فرخفال او را بار نداده و گفتند آنجوان سکندر شکوه ...
... ولایت سر اندیشه پیوسته تخم عداوت انانث و زمره خاطر
کاشته اند و هر جا زنی را دیده بیدریغ میکند را اندتا نظر بر صورت ... نیوان
بیفکنند برو بر قع فرو هشته دارد و سپاهش بجز سیمرغ نباشد ...
... قهر روند بد و کارد سیمرعان ... از ... مرز و بوم آرد چون ...
... قهرمان فرمای این مملکت است همت بر استیصال گماشته
... همت روا آورده است اکنون حالت منتظره در انجام ... درهم
آمدن سیمرغ است در خدمت چنین سلطان قهار را مجال ...
... که گردنش ... تیغ ... باشد ... چون
اطلاع یافت بار نیافته مراجعت نمود و یگانه جهان ... کیفیت ...
یگانه جهان ... بغایت متامل گشته در خدمت فرخفال پیغام کرد که ...
ممنوع افتاده ... را از طایفه زنان تنفر تمام است و از جهت آنکه روی ...
... برو بر قع فرو هشته اید عجب است که ما از دیدار مردان متنفرم اکنون ...

کنند

نقش منعکس شده استغراب بود چه گمانست باید که درین باب حجتی ظاهر
یا ازین دعوی اجتناب نماید فرخفال گفت ما را در صدق این مقدمه
حجتی قاطع و برهانی ساطع هست لیکن بوسه به پیغام رسانیدن
اگر شما را امین بر کشف این راز پسندیده باشد طریقه بخردی و خردمندی
آنست که قدم رنجه کرده بی توسط غیری بمقتضای پژوهش صادق
مبرا از شوایب تعصب باشد گوهر این سر از مخزن ضمیر آشکار
ضمیر همایون ما استنباط نموده ازاله شبهت نماید یگانه جهان
بصوابدید صنوبر با جمعی از روسای صفا دید دولت خویش بدان
باغ رفته بگوشه چمن طرح خلوت انداخت و فرخفال را طلبیده
بجز جعفر و صنوبر دیگران مجال بار داد و در آن خلوتگاه راز پوشی صحبتی
بدیع مرتب گشت فرخفال بمقتضای مصلحت مهم خویش بهنگام مطلب از
همشیرزاده در میدان مسابقت جولان داده بکمال متانت در رفت
راه تکلم سر کرده ماجرای حال یگانه جهان که از زبان صنوبر اصغا کرده بود
بحکم و کایت بخود منسوب ساخته بمعرض بیان آورد و جرم بیوفائی بنفس خود
ماده بیت یگانه جهان فرخفال را چنان تصور کرده از فرط الفت
از مرکز سلاد و طمانینت وادی تقریر علی الرغم بر آشفت و گفت ای انصاف
دشمن نه آخر داور عادل و انائی از راستی نیمه درسید که تو باین ستم
و بر راه جلادت

دیر بر راه خلاف صدق تکاپو نمودن و جرم خویش که ذمه من فرو
آوردن نه آیین نیک بختانست یاد باد آنکه از طریق ترحم منحرف گشته مرا
با فرزندان در آتش سوزان گذاشتی و از عار بیحمیتی و الم حقیقی نیندیشیدی
راه فرار پیش گرفتی فرخفال گفت با تو اکنون چگویم و چون لب بر شکایت
بگشایم که فطرت در اصل از جبلت آن متوقع رستگاری ز دشمنان بود و الا با وجود
ارتکاب این ستم بیوفائی حالیا اظهار چنین بیحیائی چه گنجایش داشته
باشد چون در تمهید قواعد مناظره از طرفین مراتب اجتهاد بتقدیم رسید
و کار مکابره آمیز روش هنگامه مخاصمه شد صنوبر از راه دولت
سگالی سابقه شناسان مصالحه گشته بجهت اطفای نایره خصومت برخواست
و با قامت آموز مواعظه و وصایا پرداخته هر دو غریب را از شورشکده خصومت
برآورده بدار الامن معاودت رهنمون شد و بر قضا که در تعبیه حجاب
بود آرایش رفع ساخته طرفین را بواسطه نقاب ارشادیده جمال
یکدیگر بهره مند گردانید یگانه جهان چون تحفه رخسار جهان آرای فرخفال را
در کسوت جهانداری فرزند دید نه دوخت و از شرم ارتعاده فداری چون
خورشید جهانتاب فروغ مید او نگاه کرده و بغتة جمال او شد و یک
تا حال را چون نگین در حلقه طره تا بدار خویش نشانده بتکلیف حیا دیده
دوخته از سر سرکشی و ستیزه کاری برخواسته تاج فرمان روائی و قبای جهانبانی ...... کشاید

بمدخفال بلند اقبال ارزانی داشته بشیوهٔ عروسان عصمت اندوز
به هودج تواری نشست و فرخفال با این تدابیر صایبه جعفر بمی از
ادراک چاشنی ناگوار هجران محن و شمیم رخ شربت مراد نوشیده
و معشوقهٔ مقصود در آغوش گرفت و جعفر بفرمان والای خدیو کامگار
مسند عز از دواج صنوبر گشت ثمرهٔ وصالش را نوبر ساخت و منصب خطیر وزارت
مفتخر و مباهی شد متکفل سرانجام مهام دولت و متعهد تدابیر امور سلطنت
گشت

داستان عزیز بازرگان که بسودای خام سرمایه سود در دو عشق شید
و تمنای بیهوده منیع بود اندازه بوالهوسی سر بصحرا نهادن و از
آغاز تا انجام ماجرا عجیب و رنگارنگ فراوان تماشا کرد داستان های
حال بدیل از نو داستان شنید

مشاطگان عرایس آثار اسمار و نگارندگان
معانی اخبار زیبا عروس این حکایت بدیع را بغازهٔ صدق
آراسته در محافل استحسان چنان جلوه پرداز سامعه اند که
در بلدهٔ اصفهان بازرگانی بود عزیز نام ساکن و نقدش بالال رحیق تنعم
و پیمانه حالش لبریز بادهٔ متوال از مکنت دنیا تمتع وافی یافته و از
ثروت گیتی نصیبی کامل برداشته شبستان امیدش بشمع کامیابی منور
و مشام روزگارش بلخلخهٔ کامرانی معطر بدان خاطرش بابان چشمهٔ خورشید
غباری از کدورت روزگار نرسیده و آینه ضمیرش مانند مرات ماه
زنگی

زنگی از حوادثات ندیده فلک بساط دولتش در عشرت سرای ایمنی گسترده
و ایام از کارخانه اقبالش اسباب تنعم بدریوزه گری برده بر صحن ایوان
قطع زمین نعمتی نبود که بر مایدهٔ تمنایش موجود نباشد و بر زبرجدین لوح
سپهر نقشی صورت نداشت که بمرادش درست نشیند همواره اوقات را
در گرو نای و نوش داشتی و پیوسته بر چار بالش عشرت با شاهدان کام
هم آغوشی بودی ریاض طبعش در چمن زار باغ طرب نضارت اندوز
نگردی و غنچهٔ دلش از اهتزاز نسیم کامروایی بر بهشت چمن خلد خنده گر
نبودی از دور تا وقت خواب مغنی و ساقی و ورود شراب حباب
بجز کام راندن نداشت ازان به کسی نداکانه نداشت روزی بساط
آراسته و مجلس مسرت و نشاط ترتیب داده با چندی از دوستان بر
جام آبگون بلورین رحیق مروق شفق رنگ بدست کامیابی بود و
ساغر مینا کار سپهر و زرین قدح مهر لبریز بادهٔ مرادش و آبستنه
سرخوشی نشا بنغمی بود و در اثنای چنین حال ناگهان خرمی گرم داشت
حواله بسر وقتش رسیده بگوشه بساط جا کرده و نظر و عقود نگاه حیرت
آلود بر اصحاب انجمن کرده از در رنگ دیده لولوی تر بدامن و جاب
ریخت و یکبار از دم سردش آیینه طرب سنجان محفل عشرت آگین
رنگ ملال گرفت و غریو از نهاد همگنان برآمد عزیز عنان ممالکان

از دست داده و در صدد پژوهش احوال غریب شد عزیز را در ورطهٔ اضطراب
انداخت و دست طلب بدامن جوان زده باستکشاف چندانکه در
استفسار مبالغه رفت غیر از سکوت صدائی بر نخواست از غایت علاوه
حیرت را از ضمیرش صورت نهمه تغییر و تبدیل گشته مراتب الحاح و استبداد با
غایت فایز گردانید جوان غریب تقاضای خاطر عزیز را در باب انکشاف
این رمز ندرت طراز از حد حساب متجاوز یافت ناچار لب بپاسخ بگشاد گفت
اگرچه مسئول تو متاعیست که در اقلیم بیان نباشد و جوهریست که از معدن
تکلم برنخیزد و دوام که علمش ترا صرفه نکند اما چون اصرار تو درین باره از حد
اندازه خارج است بجز آنکه شمهٔ ازان باز گویم و رمزی ازان ایما کنم چاره
ندارم بدانکه دستگاه مکنت و سرمایهٔ ثروت من بدان غایت بود که
مهندس خرده شناس عقل از ادراک وجهای آن عاجز و قاصر و تصور آن نتوانستی
وقتی بدستور ارباب تجارة بضاعتی والا بر داشته بچشم منافع دنیوی
سود روی توجه بسوی ولایت قنوج آوردم و ببادیهٔ تردد کام سپردم
اکثری از اعیان بازرگان قافلهٔ ساری مرا شرف روزگار خود دانسته
در رفاقت همداستانی گزیدند قضا را در چهار منزلی قنوج از احمال و اثقال
جدا افتاده به بیابانی واقع شدم که بوی عمرانات بمشام توقع فایز نمیشد
و بیکه صحرای پر هول بنظر در می آمد سلسلهٔ امید زندگانی بانقطاع قرین

میگشت بهر تقدیر چندانکه بهر جانکه و مضطر از هر سو بسو شتافتم و از اول بامداد
تا آخر شام بهر طرف پویه زدم ره بجائی نبردم و نفیر نفیس اصوات بیم انگیز گریت
صدا بگوش جو زده زهره را آب کرد و لحظه لحظه تهاول غریب بر گشته
دل از رستناگه مانند برگ صنوبر بار رمیشد در حین غروب آفتاب که
آغاز ظهور لشکر لیل بود صحرا پر شغال بحر تلاطم بچشم خیال جلوه گر دید آتشی
خوش ماهی فلک را خواهد ربود و شمایل اشجار که از ظلمات سیاه در هم بحجوم
بر زمین میخورد و از اشتداد هوا و هبوب روایح بر روی فلک هر ریاح
گاه نهنگها فرو خورنت که عالمی را فرو خواهد برد بحکم ضرورت دل بر هلاک نهادم
و سر بحکم قضا در آورده سر صد بپای درختی نشستم اما از طرفان هم
و غلیان خوف بدان غایت لرزه بر اندام گرفته بود انحلال مفاصل
و انفعال عظام و ابتلاش اعصاب قریب الوقوع بود مظنون میشد
ناگاه مفاصل آواز پای مردم بیاوری نسیم از راه دور رسیدن شد چون
سفیر نظر باطراف گماشتم دیدم که بفاصلهٔ بعید شخصی بسبب کام زیر دود
استعجال می آید چون تصور وجود بنی نوع انسان در اندیشهٔ مرگ خویش
از غلبهٔ محالات بود گمان بردم دیویست قصد من کرده یا غولیست بیابانی
که متوجه گشته فی الحال بکنج غاری فرو رفتم و در میان غار بر حمل
سنگ اجل گرفته که شاهین تیز بال بدنبال داشته باشد متواری گشتم و خط

خود خدا را خواندم آن شخص را احتراز مراتب تفحص و لوازم تجسس سر آمده و بهیبت تمام
بانگ برزد که چه کسی و درین دشت مالامال بلا تنها چه میکنی همانا دیوی یا خود
غولیکه مردم را بدام فریب آرای و درین صحرا ابتلای بیکسی مبتلا ساخته بانواع
عقوبت هلاک کرده ام مرا از غایت بیم نطق در گلو گره بسته و دندان زبر و بالا با هم
پیوسته و چون قالب بیجان از حس و حرکت معرا شدم از سکوت من غضب
بر وی مستولی گشت و آثار قهر بر ناصیه اش پدید آمد و بکمال شدت نهیبی زده
گفت بر حقیقت خود زود آگهی ده و گرنه بصمصام خون آشام سر از دوشت بر دارم
از بیم جان ترسان ترسان تعهد پاسخ نموده گفتم الحذر الامان از غضب مبارک که
اوتیرادم و از حرکت سپهر غدار از مقام خویش جدا افتاده آواره این صحرای
جانگداز گشته ام حالیا چاره کار خود ندانم و ره بجاده امید بدون نتوانم برد
برادر اگر من بخت برگشته ترحم فرمای و چون جوانمردان پای مردی در میان نهی
خضروار دلیل راهم شو تا برفیقان خود و یاران همدم و دیگر بدین دیار خویش پیوندم
مردی کن و تو از برای خدا • راه گم کرده را بنما • جوان چون بر کیفیت حال
کثیر الاختلال من آگهی یافت سحاب تحنن در تراکم بود و رو بانیت رنجاده عرق
عاطفتش بحرکت آمد گفت دلا ازان قسم ملول مدار که حالیا از مطلع آفات
پر در حستی و از ورطه هلاک بساحل نجات پیوسته درین نزدیکی شهری است نهایت
دلگشا سوادش چون ریاض جنت سرمایه غمگساری و ساکنانش غلمان سکنه فردوس

آماده

آماده دلبری و دلداری در هر برزنش آماده نعمت مهیا و خانهایش چون خلوت
آیینه محض مصفا از رنگ آمیزی از فغفور نگارینش نمونه نگارگاه
ازسواد بهارش نسخه بهشتی شده بیشه پیرامونش و گرکوچه‌ای
گشته بر و مرز منزلش گرانیده به بوستان سوده کمر • فروشسته خاکش تا آلودگی همسال
ریحان سبز شاخ • همیشه در و نازونعمت فراخ • زمینش مالی ز رخشته اند
تو گویی درو زعفران کشته اند • از زبان قدیم شهد لعبت باز موسوم و معروف
گشته در هر نا بام بوالهوس آن مجموعه ارم رشک فردوس آسیا زدارم ببرکه قصور
دلکش و منازل دلنشین دارد و سکنه اش مانند حوران باغ بهشت دلنواز
و بساطیتش بساط فردوس جنان مسرت افزا در مرا رضوان لعبت نازنین مستانه
بالا بشتاب و بکردار باد بهم پای بی روان شو تا از سرگردانی این تیه جانکاه
نجات یافته بدان مصر مینو طراز رسی و برجا ربالش تنعم بیارامی سکنه رسم
دلنوازی و شیوه مهربانی از وی مشاهده کردم مراو را دعا و خدا را شکر کرده
خواندم و دنبالش سایه دنبالش افتادم تا آنکه بدروازه شهری فایز
گشتم چون پیرامونش نگاه کردم حیرتم از چار بود دیدم نشستم که خلد برین است
آن رهنمای غریب سخن را بدینجا رسانیده بود که یکباره دو گربه کینه جو
بستیزه با هم پیچیده از فراز بام اندرون مجلس افتاد و اهل محفل از روباه بازی
گلگ فاشن نشسته با استماع ماجرای غریب سراپا گوش بودند بلا انجا کی ادخاحبه

از خروش کریه‌ها چون خروس و تیر سینا کی رسیدند و جوان غریب فرصت یافته
با ناشکیبائی از میان بدر جست و غرض چون خود را جمع کرد از رفتن جوان خبر یافت
قصه بپایان رسانیدن مرتبه که اضطراب بر مزاجش استیلا یافت چندانکه مردم
براه طلبش بیهوده دویدند اثری از آن نیافتند و نشانش چون عنقا ناپدید گشت
چون میل خاطر غرض با دراک بقیه ماجرای کیفیت انجامش از حد و قیاس بیرون بود
بیقراری دلش بدان غایت پیوست که از قید آرام آزادی گزیده گرد سلسله فتنه
گردید و تهیه اسباب سفر ولایت قنوج معقید شد هر چند اولیا و احباب بر سر رفتنش
در راند از نثار کردند بجبره قبول آبه از آن پدید نیامد و همه را بیکبار نقد
وداع بر کف نهاده با معدودی از خدام دمساز و غلام همراز نقشبندی مرغ بخت
برداشته قدم در بادیه تردد گذاشت و از راه اضطراب قطع مراحل وطی منازل نموده
در کم مایه فرصت بفضای قنوج رسید و بکرد تفحص احوال شد بعد باز برآمده دل
نشانه از آن بازنیافت و روز بروز نایره طلب در کوره باطن مشتعل شده و آتش
جنون سراپایش گرفته چون خاکستر پریشان بر تیره نشاند تا آنکه معاشش همه صرف
این راه شده و خادمانش دل از رفاقت برگرفته هر کدام روی براهی نهادند و خود هم
از صدر دولت جدا مانده بر خاک کدامی افتاد و از انجمن آرائی تنها مانده گرایید
بیت طریق چاره کی نماید نه رای آنکه رو بدیار خویش باز آید
در پشیمانی از افسانه خویش آرزومند مال و خانه خویش هیچ سودی نه زان پشیمانی

خضر

جز خدا بینی خدا داده کام ناکام به سینه و مسکینی تنها براه طلب کام فرسا گشته روز گذرش چون
شوریدگان گاه بصحرا و گاه بشهر دویدی مجنون کردار طریق کوه و دشت پیمودی
بالیش در این راه بسود و سود نکرد و سرمایه عمر در راه سودای خام نهاده و فایده
بران مترتب نگشت گاهی جا در خانه آتش نابسوز خرمن امید نیز دو گاهی
بهر دنا کامی دل را دانه دانه از هفت پرده دیده چو گوهر و نبات می ریخت گرد
غربت قامتش را چون الف غبار بر تخته هستی راست کرده یاد طلبش چون برگ
کاه بصحرای ناتوانی انداخت روزی به هزاران آه جانکاه و نعره های دلخراش
در بیابانی میرفت و چندانکه سعی بکار می برد مانند سر سیمگان وادی امید بمقصود
نمیبرد ناگاه مرد کریم نهاد که اشعه مهر از مطلع جبینش میتافت و بارقه کرم از
ناصیه حالش میدرخشید دوچار شد جهت شیفتگی و سراسیمگی بار پرسید
غرض ماجرای خود بحسن تحسین و زینت ترتیب داده در باب چاره خود از آن خواجه
خضر منش استمداد همت کرد جوان گفت یا مرده عشق و ای سودا زده
دانستی این چه حیفی است که خود در راه سیدی محض استیاج حکایتی از زبان
مردی مجهول الاسم که خوشی در گفته سخن رود و با فنای لوازم صاحب پروا خفتن
ابرار داره دشت محنت گشتن و هرزه با وحشت پیمودن نه کار عقل است
این عقده که تو در پیش داری ما را خلیت حل اشتاب و راه مصلحت خود بیش گیر
غرض گفت ای خواجه اکنون که از خان و مان جدا افتادم و براه نارفتگی پوییدم

همت کجا تجویز فرماید که به تکاپوی مطلب یافته باز از میانه راه برگردم خدا را همتی کار
نا تمام دست بهم دهد دست من بگیر جوان گفت ای عزیز صبر پیشه کن که بهمه عمری مراتب خوف
بتقدیم رسد طالب را از بحر عدم گوهر وجود بدست آوردن هیچ راه ممکن نباشد
لعبت باز که بر بسط زمین و خطه اصلا صورت تندن ندارد و بیداری من چگونه
بدان فایض توانی شد اگر صد تیشه بر پای خود زده اما میسند که چراغ خسته ناسود
بحر گردد درین دشت خون ریز تا راحله همت از پا در نیامده شتاب مکن که
خود را بمنزل نجات افکنی عزیز گفت ای جوان نصیحت گو میدانیکه جواهر زواهر
نصایح نزد خاکساران کوی طلب سنگی بیارزد و بدبنگاه هر مقصود که همه عمری بر سر
خار و خارا پهلو زدم مراجعت من ازین بجز آدمی خوار صورت امکان ندارد
بیت دست از طلب ندارم تا کام من برآید یا تن رسد بجانان یا جان ز تن
برآید خدا را در کارم قدری تجمل زین توجه فرمای که هنوز سر وجودم بهیچ نور
از نا صبوری میگریند چون من مفتقر خفاش وار در گوشه کامی بر تیره خاکی مهدی
مراغه برای بای بس گردد آن نبض شناس چون از شدت آفتاب طلب اثر حرارت
در مزاج عزیز مافوق تحمل یافت شربت گوارای عاطفت در کارش کرده
مروحه جنبان تیمار شد و گفت ای بیدل معتصم بعروة الوثقی اضطرار بوده
منتظر صدر حمت الهی باش که از آنجا کارها در گرو وقت است شاید که در زمان
معهود معشوقه مراد از پرده غیب رخ نماید و بختی بدنبال من بشتاب تا ترا از

مقصود

بکوی

مقصود رهنمون شوم عزیز بهمعنی ارا ذریعه اعتصام نخبه امید دانسته در فراخنای گام
قدم سپرده بسلوک کیکه آن سالک طریق هدایت ارشاد فرموده جاده نورد شد
جوان پس از طی سدی مسافت بپای درختی رسیدند و می استقامت ورزیدند سمتی
معین بعزیز فرانموده گفت که در راه طلب صادقم از عدم زلو در اعلیه لغزشی
مباش و تا تا به در مفاصل و قوائد ورشن داری بدین که راه نمودم شتاب
تا جاده مقصود غلط نکنی بحفظ این همت دولت حاضر باش و شمشیر علاج تا نام
خار که در کمال حسن اندام بود بدست تسلیم کرد و گفت در حینیکه از افراط نورد
کلی المفاصل اعضا پدید آمده از حرکت باز دارد و طبیعت مایل آرام گردد ناچار
باید که این شمشیر را از نیام بر دن کشیده در پیش خود بداری و چون از آن مکان
بحرکت در آیی بدستور باز در نیام کشی این بگفت و از پیش نظر ناپدید گشت
و عزیز از ان محل بموجب که از پیشگاه هدایت جوان مامور گشته بود قدم بکوی
نورد سپرده حتی الامکان در ابراز مراتب راه نوردی لوازم اهتمام بتقدیم
میرسانید و از صعوبت نشیب و فراز و کثرت خار و خارا اصلا متامل نگشته
بکمال فراغ و نشاط مجنون زحمت مشی گشت تا آنکه سفیر جهان نورد آفتاب قطع
مسافت گیتی کرده با فق مغرب منزل گزید عزیز نیز از دبار کی تردد فرود آمده
در آنجا رخت اقامت انداخت و بمقتضای وصیت جوان شمشیر علاج از نیام
کشیده در پیش نهاد و بمجرد این عمل شهد عظیم که بیک خیال از سر سواد شش دریچه

کوچه مجره باز نمایند در عرصهٔ آن دشت مردم خواب را بیدار کرد دید غریب موضعی که محل
نزول اصحاب غربت بود فرار رفت و مکانی از بید بسبب [illegible] اختیار کرده در
استراحت افکند طعام و شراب بقدر حاجت بکار برده سر بر بالش خواب
نهاد و هنگام بانگ خروس شمشیر به نیام کرده بدستور دو شبین بادیه نوردی
القصه هم برین نهج علی الدوام سیر شبانه مرعی بود پس از انقضای مدة متمادی
بساحل غدیری پیوست و بجهت اطفای نایرهٔ تعطش آب میل نمود قضارا
در هنگام اشتغال بجرع آب قبضهٔ شمشیر از میان گسیخته در غدیر افتاد و
بقعر غدیر نشست و دست مجال غریب از وجدانش نارسا و کوتاه بود از همین
ملالی در غایت افراط بخاطرش راه یافت و از فرط تحیر و تحسر [illegible]
ساحل تقاعد ورزیده از طرف [illegible] تمام در بنیان کاخ دهقان
پدید آمد بیکبارا از طریق ارشاد جوان انحراف نمود [illegible] و اراده
و بیگانه گوی عافیت نشده در [illegible] سوی تکاپو بپیمود پس از دو سه
چند شبانه روز بسر آمده بود بر کشتی افتاد کشاورز را دید بر پیش
نشسته لب بر لب جام مینهاد و زنی به پهلوش ایستاده [illegible]
می فشاند غریب رهن مصاحبت دهقانانه در دل احتراز آمد [illegible]
رفته از عدم سلوک معرفت [illegible] شد که کشاورز
در طریقهٔ تکلم این مسبقت مرعی داشته شیوهٔ [illegible] سر [illegible] کرد

کشاورز

کشاورز نگاهی از روی کرم و جهان در روش کرده [illegible] حال نمود غریب سرگذشت خود
بازگفت و بر اراده خاطر اطلاع داده دهقان گفت ای جوان زینهار نظر از آنچه خیال
کاشتی اندیشهٔ باطل هرزه در راه هلاک خود مپوی و فسخ چنین عزیمت محال کن
زیرا که این اراده از حیز قوت بعز از فعل رسیدن یعنی چو نتواند از دایرهٔ امکان
خارج است اگر اختر در رصد و مساعدت شد چند قدم ثبات بر جادهٔ من
صحبت نه تا از کشمکش روزگار وارهی غریب وصیت او را پذیره گشته [illegible]
[illegible] در آمد و از پیچ تکاپوی بیحاصل برآسود اتفاقا در آن مرز بهروز
پس از تنفس صبح متصل نشور [illegible] در هوا آتش بسینه بتدریج [illegible]
بر کنار گشت واقع بود نزول نموده بر همه شاخ و برگش محیط میشد و اشتعال
نور بیکر دار شجره طور از آن درخشان لمعان میگشت و دستی چون ید بیضا
[illegible] خورشید [illegible] ضیا [illegible] ساعتش بیرون می آمد
کشاورز نزدیک آن درخت رفته در رنگ ساقیان و بکوش حالیه می ناب برآن
دست نهاد و دست در زمان از نظر نهان گشته ساغر تهی باز به دهقان میداد
تا آنکه تعداد قدح باربعین فائز میشد پس دست ناپیدا شده دخان تیره [illegible]
میگردد و بسوی شهر شتابان گشته بکمتر از ساعت از اندازهٔ حساب نظر
بیرون میرفت از اتفاقات روزگار دهقان را مطلبی باعث بسفر گشت [illegible]
[illegible] امور ضروری منزل و صحرا [illegible] باهتمام غریب باز گذاشته راه [illegible]

غربت و جاده نورد تردد شده و هنگام رخصت عزیز را وصیت نمود که با جای
رسم ستمره کوشیده علی الدوام جام مدام گلگون در خدمت دست غیب که
از تتق دخان بر می آید حاضر ساخته او را از عین مکافات رساند عزیز متکفل
سایر مهمات گشته در غیبت او با ایفای تعهد جمیع بتقدیم میرسانید و به شیوه
دهقان در حینیکه دخان باستمال شجر پرداخته دستی بیرون میداد باده
ناب مهیا کرده وظیفه را بمقدار مقرر اجرا مینمود پس از انقضای ایام معدوده
عزیز را آرزوی آن در سر افتاد که بگاه گاه خروجش رخنه در سوراخ
کرده در بارگاه ادراک ماهیتش مجال دخل یابد چون این سودا در دماغش مستحکم
شد روزی در اثنای پیاله دادن دست جرات از آستین بر آورده بحفظ
مراتب ادب ترک گستاخی گشت و پنجه را که بجهت اخذ جام شراب از میان دخان
پدید شده بود بجستی گرفت بمجرد این عمل صوت گران بلند شد که از هولش زهره آب
بر جوابست و مرغ قوی چنگ منقار بلند از بیرون دخان پدید آمده عزیز را از منقار
صعود گرفت و در اوج هوا صعود نموده بکره اثیر قرین شد و از آنجا مایل تنزل
گشته از ذروه فلک روی توجه بسوی زمین نهاد و با جنگلی پر گشتند فرود
آمد در جنگل عزیز از منقارش رها شده چون کودکان از افراد گسسته فرو غلطید
و بجاهیکه شب دیجور از آن استنباط ظلمت میکرد درافتاده بروز سیاه نشست
و چندانکه از بهر نجات سعی تکاپو مینمود در آیچ کوی امید منتهی نمیشد ناچار بشعبه قلم

بقا شده

بقا شده بر دروازه عدم منتظر فنا گردید اتفاقا از روزنه آتش نظرش
در آمد باندازه درمی شعاع مهر از آن نفوذ کرده عزیز بسر ناخن کاوش نموده
بقدری فراخ ساخت و یک چشم بدانسوی دیگر نگاه کرد روشنی محسوس شد و
وسعتی ملحوظ گشت لاجرم همت بتوسعه نقب گماشته بکمال جد و جهد آنقدر که
آدمی بدشواری تواند گذشت فراخ گردانید و بصد صعوبت از آن تنگنای خود
سوز عبور نموده بحفظ مراتب حزم هولکی خود را فرو هشت از آنجا راست مدروده
دام افتاد و گردنش بر بستنی مقید گردید چندانکه بسوی نجات از روی اضطرار دست
و بازو رسنهای دام از فرط کشمکش بر اطرافش پیچیده بر هر عضوی از اعضای او
بندهای نیاز تا آنکه صیاد بر انجال اطلاع یافته بر سبیل سرعت در رسید و عزیز را
از آن دام بر آورده بصد خواری رسن دیگر بر گردن و شکیلی پا پیچیده کشان
کشان بر جاده راه آورد و مسافتی تقیباس دو فرسنگ طی کرده بپای قصری که
بلطایف زیبا روکش قصور جنت بود حاضر ساخت دختری با حسن و جمال فوق
اندازه مجال نطق و بیان و ما ورای حد شرح و تقریر بود از غرفه سر بر آورده
روی عزیز نگاه کرد و فرمود صیادا مروزی بغایت لاغر است چندان در تحفل
توقف ندارید قابل قبول و مستوجب اجابت بر آید صیاد فی الفور بند از
گردنش برداشته مطلق العنان ساخت آن معتقد سلاسل هموم بسکه پا بند
وند بور شده بود تا بیک دو توان حرکت در خود نیافته ساختی بپایه قصر

چون سایه بر بساط بسیط خاک بترکیب غریب افتاد و از نارسائی فطرت بمسلک صواب
سهولت قدم بسپرده بسبب اغماض عین نقد بیداری بکمین دار خواب تسلیم نمود
چون سر از بالین خواب برداشت خود را در بیابانی یافت ناپدید ساحل از یم
چون سیه بر خود لرزید و لختی سراسیمگی در آن صحرای شهمگین بهر سو دوید و از غلیان
عطش هر پاره سرابی را چشمه حیات تصور کرده بهر سمت میشتافت تا آنکه مقاطع
از تاب جگر کسر اماند و از مرحبا کی در دامن پشته پای سکون ابرو کرده از رنج
تکاپو برآسود و بحکم آنکه مصرع از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد در آن زمین
اهل سوز طرح اقامت انداخته مترصد کرشمه اجل گشت و از چار دیوار عناصر
رخت هستی بیرون بردن وسیله نجات از قید هموم می انگاشت در اثنای
آنحال پیرمردی مرکب سوار از پس کوه برآمده بسر وقتش در رسید و چون کیفیت
بسبب ضعف و ناتوانی و باعث ناامیدی از جم و زندگانی باز پرسید و چون
بر کیفیت حالش وقوف یافت مانند خضر و مسیح بایثار آب آن تشنه لب وادی
یاس را منهل امید فایز ساخت و لختی دلیل سبیل نجات گشته از جا بسوی
منهج مقصود رهنمون شد عزیز آلمی بر فرخ پی دعا کرده براهیکه آن سالک
مسالک هدایت فرا نموده بود قدم نهاده با وجود ناتوانی با صبا گرد از آن
پیشتر و هر چند استعداد تردد در بیابان نداشت سرشت النسیم بوام ستنده
امنی شمال اسا شبگیر زده در آنکه گل صبح از باد سحر تبسم دهد دشت بکنار نشیمن

رسید

رسید که دیده تماشا بین از تفرج منزلهایش چون چشم نرگس بحیرت باز ماند
اطراف نشیمن چون سواد جنت سرمایه نشاط و سرور هوایش بسان هوای مینو
سرمایه دلفریبی رضوان و حور بهر طرف انهار خوشگوار مانند ینابیع روضه
خلد برین بر روی ریاحین مینا رنگ روان بر شمایل اشجار طایران
گلنار با لحن باربدی صفیر سنج و ترانه خوان و بر کنار هر جویبار درختان
سیب و انار بر خلاف سرو و چنار از گرانباری بار بر زمین مقابل گشته
و طوطیان زمرد بال چون طفل شیرخوار با به شیرین و سد ابدال ازشغار
ربوده از فیض هوا و نزهت نامیه شیره در خوشه تا چون می بخم اندر خوش
و درختان چون بسان مستان از شاخ و شمایل با یکدیگر هم آغوش معنی
جامنر اکبر در صورت کشت زارش پیدا و صورت قنوان و انبته در
شمایل اشجارش هویدا بیت خاکش از بوی خوش عبیرسرشت میوه هایش
چو میوه های بهشت چون بساط بهشت سبز فراخ کله بر کله میوه ها
بر شاخ میوه دار انش از برومندی کرده با خاک سجده پیوندی
رنگ شفتالو از شمایل شاخ کرده یاقوت سرخ زرد فراخ تنگ امرود
در تنگی شکر خندی عقد عناب در کمر بندی تاک انگور کج نهاده کلاه
دیده در حکم خود سفید و سیاه چشم نیلوفر از شکنجه خواب جان در اندیشه
بقلعه آب سوسن از بهر تاج نرگس مست شوشه زر نهاده بر کف دست

برگ نرگس گوهر آمودن ٭ شاخ نسرین توتیا سودن ٭ سنبل از نافهای مشک آمیز
بر و نفس گشاده عطسه تیز ٭ سنگ پیدا از درخت جودی شان ٭ گاه کافور و گاه
مشک افشان ٭ ارغوان بهمن برابر بید ٭ رایت برکشیده سرخ سفید ٭ عزیز از مشاهده
چنین جمال غریب از هوش رفت در زمان چون پیکر تصویر خاموش ماند و پس از آن
بهر تقدیر خود را گرد آورده روی توجه بسوی شهر نهاد و چون بدروازه شهر رسید
دید هر دو مصراع درگاه مکلّل بجواهر ثمینه و خاک درگاهش همه مشک اذفر و عقیق و لولو
دامن دامن نسترن بیرون ریخته و چمن چمن نسرین و نسترن فشانده چون از در در آمد
رسته بازاری دید هر دو طرف طاقهای مقرنس مانند ابروان مهوشان
مقوس ترتیب یافته و هزاران نقش دلکش و تصاویر نادره فریب که بیننده
از تماشایش مست بادهٔ حیرت شده از دست برفت صورت گرفته
زمینش از آلایش خس و خاشاک بسان دل پاکان خیانت پاک و هوایش چون
هوای نغمه نشاط بخش دلهای غمناک و هوای لطیفش چون نشأه باده طرب انگیز
خانهایش مانند صحن چمن نزاهت آمیز مردمانش بسان مردمان میان مردم
چشم سر سبز و ساکنانش چون ساکنان فردوس مسیح و سرور در هر کوی
و بازارش بطرز تازه آیین بسته و قصر بهایش بر قصور ارم کلاه گوشه تارک شکسته

ابیات

گرد کافور خاک عنبر بود ٭ ریگ از سنگ ریزه گوهر بود ٭ صندل
عود در هر سوید بر پای ٭ تا وزد عود بوی صندل سای ٭ جو را سرو سر بسرش آورده

جبرئیل

جبرئیل از بهشتش آورده ٭ ارم آرام دل نهادش نام ٭ خوانده مینوش صحن صفا
فارغ عزیز از تماشایش غرق بحر حیرت گشته لال فرو ماند و با خود گفت غلط
نکنم بدین لطف و نزاهت باغ بهشت است یا روضهٔ ارم زمینش از لوث گرد
خاکیان مبرا و خانهایش از آلایش اساس و دست بستی آدم معرا و ساکنانش حالیا
غلمان و حور اند که سلسلهٔ مناسبت بر مقیدان رشته چار ارکان گسسته و از عجایب
شر و دیگر خاک فارغ نشسته بالجمله بدین رنگ انتقال نموده و بجا می توانست
آورد که حقیقت چیست و این منزل بیننده فریب کجاست در اثنای اینحال دو
رعنای نو خواسته و با سایر حسن اشکار رونهان آراسته با قد چون سرو و رخسار
چون گل و بر ابر رخ نور افشان قرص زر انداخته و مهر و سیم تهدید ماه عیاری
بر غیشیکه از گرمی تردد و آفتاب عرق بر عارض مهر فروزان ایشان چون ستاره
بر جرم قمر و یا بر برگ سمن لولوی تر دانه دانه میغلطید در رسیدند و از دو طرف
عزیز را آستین گرفته بسان نسیم ره نورد گشتند عزیز از وقوع این معامله دام
بر دل سخت بستوه گشت و از بیخودی فریاد بر آورد و تضرع و ابتهال در باب
خلاص خود التماس نمود اصلا بمحل قبول مقرون نشد تا آنکه دو دلیل صبا
او را به بارگاهی حاضر آوردند که گوشه طاقش با نه رواق سپهر فیروزه مسود
و شمسه ایستان شکوه نمش چون هلال ابرو مینمود اعیان ممالک و ارکان سلطنت
همه در آن درگاه گردون دستگاه اجتماع داشتند عزیز از رفعت شان بارگاه

وهجوم سلاطین و سپاه لرزه بر اندام گرفت و شکوه آن محفل سپهر شاکل
و انجمن انجم طراز بدان غایت بر دلش کارگر که وجود خود را نقش تخته
عدم دانست و دستوری آصف سیما که در پیش پایه سریر سلیمان نشسته بود به پیشگاه
فرمان داد و ناقة الغور غرز را لجام برده تنش را از گرد راه و غبار سفر شستشو
دهند و خلعت خسروانه بر قدش راست کرده باقسام مشمومات و انواع
عطریات معطر سازند و اکلیل کلل شاهنشاهی بر فرقش نهاده بر سریر
مرصع شهریاری چون شاهان بلند اقبال تمکن گردانیدند کارکنان مملکت
و مشایر خلافت چون بندگان را دب آگین بلوازم سجود و مراتب زمین بوسی
غلغله مبارکباد به نیلوفری حصار رسانیدند غرز از شامده انجال ایستان
نقش دیبا و پیکر دیوار از نسبت الطوق نصیب یافته بجه بجه در بحر اندیشه و لجه
تفکر فرو میرفت و با دل میگفت آیا من کیستم و این صحبت هوش کی بار حسبت
اگر ما شکانه این دولت در عالم رویا جلوه افروز اقبالست نرگس چشم تماشا
کو گلشن بیداری چراست و اگر این سبکه سعادت در جهان بیداری
بذیرای نقش دولتست پس نا نام از چه روست و دستور دانا بروشنی
چراغ خرد و رهنمونی دلیل فراست بسراغ سر کوی حالش برده آینه
حیرت از صفحه ضمیرش برخواند و چون بخردان روشن رای پایه سریر گردون
ادب بوسیده بعرض رسانید که این شهر جهانیست پر ناز و نعم و هر کرانش

جنیب

جنتیست مشتمل بر بهاران کوثر و تسنیم ساکنانش چون سرو و صنوبر بچمن رفعت
قد برافراشته و زایرانش همه چون عندلیب و فاخته بنغمات دلآویز در
نیلگون گنبد غلغل نوا انداخته شهر لعبت باز موسوم است و لعبت از کار
تتق سپهر از تماشای نقش و نگارش همه تن چشم گشته و فلک لعبت باز تمنای
گلگشت سینو سوادش که محسود جناب خلد است بچرخ آمده فرمان فرمای این
لعبت سرا که بهشت مینان رخت هستی بجهان جاوید کشید چون از افلاک
و اقارب دور را محکس ننموده هنگام بدرود این منزل لهو آمود وصیت
فرموده که هر صبح زود پیش از همگنان چون نیر جهانتاب از مطلع باب طلوع
نماید که همه دریوزه شیخ بی سر و بن باشد پایه سریر شهریاری را الجلوس همایونش
رفعت کرسی رسانند و عنان فرماندهی مملکت را بکف قهرمانیش تفویض
نمایند و اورا ماهیت در برج شهریاریکه مستور و درلیت در درج خسروی
نمرو یکه آفتاب جهان افروز چهره نورا گینش را بحجامت حجاب نتوان
رسید و سرو آزاد در برابر قامت دلربایش از قید بندگی قطعا سر نتواند
کشید بدر منیر در آرزوی پای بوسیش چندان بکاهیست که هلال شد و گوی
سخنور در فکر ثنای سنبلش چنان بحیرت افتاد که لال گشت عصمت
از دلش چون خیال در دیده مرات دمی سر بیرون ننهاد و درد حیا در سینه
خانه چشمش چون چشمه حیات در دل ظلمت پیوسته وطن دارد و خرمنش

داده که شب‌نشینان عمر گسیر اگر بیاوری بخت و بدد کاری طالع بر تخت جهان
بانو نشیند بشمع رخ آن ماه آسمان نیکو مه منور سازند اما در حریم حرم
خاص شهریاری و مشکوی مشکین بوی خسروی اصلا اندیشه باز نکنند
و دست طمع از خرمن ناموس خداوندگان زمین و زمان کوتاه دارد
اکنون که ستاره بخت اوج گیرای اقبال شده در ظلمت سکینت بچشمه
حیوان سلطنت فایز ساخته است چه جای آنست که لسان بیند بلا زبان
و چون سکه تصویر نطق و سخن نشینی سر از جیب تفکر و تحیر بیرون آورد ز شاهد
دولت خداداد چون حباب چشم امید بگشا و از تمتعات گیتی نصیب کامل
بردار تا هرچه مراد است در جهان داری بکن هرآنچه بخواهی که دست
آن داری عزیز را بمجرد اصغای حکایت از اقصای غایت نشاط علم
نهایت طرب حالت طاری گشت که بقالب کیفیت در نگنجد و میزان تصور
به سنجد آری در راه طلب بر جاده سعی گام اخلاص که زد که بمنزل مقصود در رسید
و ناصیه نیاز بصدق عقیدت و خلوص طویت بر آستان ارادت که
نهاد که دیده امید بر جمال شاهد مراد او باز نگرد القصه عزیز بعد از تعب
بسیار و رنج بیشمار در عهد لعبت باز بر سریر سلطنت متمکن گشت و لوای
اقبال در میدان خسروی برافراخت کلبانگ تهنیت از زبان صغیر و کبیر
بگوش مسبحان افلاک رسید و غلغل مبارکباد از لسان وضیع و شریف

و سرنبه

در گنبد فیروزه رنگ به تجدید دستور دانا پیش دیوان بار عام عزیز را بلکو تکده
خاص رهنمون شد و چون وقت را خالی از خلل و ستر از موانع دید آیین
مملکت داری و قوانین شهریاری را بر سبیل تعلیم و طریق تلقین بموقف
بیان آورده آداب فرمان فرمایی و قواعد کشور گشایی و مراتب نهادت
و مراسم کامرانی و شیوه معدلت پروری و طریقه داد گستری بیاد وی
داد و در فنون فرمانفرمایی و شیون شاهنشاهی آنچنان نقش فرماید کرد که
در دبستان خلافت طبل اوستادی نوخت و در دار الادب معدلت
سلطنت علم معلمی برافراخت روز دیگر که خسرو انجم بر سریر خضرای سپهر جلوس
فرمود بارگاه ربع مسکون نور انداخت عزیز بر اورنگ جهانبانی
بنشست و بصوابدید دستور خردپرور فرمان داد تا جشن عالی و محفلی
ترتیب دهند و بزم تهنیت بیارایند و در مشکوی شهریاری انجمن عروسی
منعقد گردانند پیشکاران عشرت اندیش و خدمت گذاران مسرت کیش
اسباب بزم طرب و شادمانه مهیا ساختند و مواد محفل عیش و انبساط
بساط موجود گردانیدند و نسایم افراح در گلشن امید حسن هبوب یافت
و روایح انشراح مشام متمنی را بشمیم مراد معطر ساخت شراب گلگون
در ساغر سیمگون بلور با هتزاز آمده بزم نشینان دولت را نوید داد
و نغمه جادو فریب چون باده راه هوش بر ارباب خرد بسته بر انجمن

آرایان اقبال طلسم نشاط گشاد و ساقیان مهر دیدار بآب صافی غبار
غم از دل مردم فرو شست و صناگران خورشید لقا به نسیم نغمه خس و خاشاک
ملال از خاطر خلایق فرا رفتند کلبانگ نشاط بستان زهره را در رقص
بر رقص آورد و نائره زار روز پیروز کار را چون بزم بهار گلریز و نقاه کرده
بزم آرایان عصمت جداگانه سرادقات مشکوی شهریار پر از مشک ختنی
و تاتاری معطر گردانیدند و انجمن شادمانی بشیوه کامرانی آراسته نازنینان
ماه رخسار بسان گلهای بوستان دسته دسته بهم نشستند و در حریم
اقبال مانند کارگاه ربیع نقش مسرت اساس بستند و لخلخه سایان
صندلین ساعد بگوناگون عطر مشام گلرخان سنبلین مو معطر ساختند
و ترانه سنجان جادو نواز زهره کردار دل از پری ربوده بودند و چنگ بازان
دلنواز مستانه بمضراب طرب ناخنه نشاط پرده غم بدریدند و قانون
نوازان سیم اندام در کرشمه سنجی و عشوه طرازی قانون تازه ساز کردند
بس که لاله رویان سیمبر و نسرین بدنان سهی قد قرینه یکدیگر نشستند
انجمن رشک چمن بشد و از فرط هجوم شیرین دهنان شکرلب و جادو نگهان
حور لقب در محفل دریای حسن و بحر جمال بجوش آمد بیت خروش صراحی
بر آمد بجوش • خروش از سر خم همیگفت نوش • شکر ریخت مطرب
ز شکرگری • کمر بست ساقی بجان پروری • کشیدند بر طره گوی بام

شقایق

شقایق نمطهای سجاده فام • شکر ریزان عود افروخته • عود را چو عود
شکر سوخته • شفق سرخ گلگشت بر سور شاه • طبق پر شکر کرد خورشید
ماه • چون بزم اقبال شاهان باغ ارم شادی و تزیین یافت و مجلس آماده
و آماده مانند مینو زینت گرفت مشاطه چالاک طبع بهفت آب زلال گنج
شسته بهر بهشت کردن آن غنچه لبان گلستان حسن نخست لبان مار
افسون بار بدمید آنکه نکته باریک چون موا زجعد گیسوی عنبرین رنگ
مشک بویش بربان شانه سر کرده زلف مشکین چون جنبش را بر عارض
عقیقین تاب داده از حلقهای جعد مسلسل سلسله مشک ناب بر پای ماه منیر
و آفتاب جهانتاب نهاد و چون وسمه عنبرسای عنبر بوی ابروی دلفریب
جادو وشش کشید از آن قوس عنبرین چنان تیر بلا از شست کرشمه قضا و غمزه
بر دل ماه آسمان گشاد که از هر گوشه فغان ره برخواست و چون چشم سرمه سا
سرمه سا کرد خاقان مردم مانند خانه فلک سیاه گشت و عبید ازین رنگ
تن بر فرشته عماری نهاد و چون دندان لبدارش را که طعنه بر لولوی تر
میزد مستی مشک اگین کرد از حسرتش آب بر روی گوهر خشک شد و جگر گوشه
صدف چون یتیمان بر خاک خواری نشست و چون ماه فروغش غازه
بست از حیرت رنگ بر روی گل بوستانه شکست و خورشید از خجالت
عرق عرق گشت و چون حلیه و حلل رقابت جان بیدرش راست گردد

وجود خود از لباس حسن خورشید وپری از نعمت جمال پری کردید شانه هزار جنبید
با هزار زبان قصیده التزام مو در ثنای گیسویش بخواند از دفتر جمالش جز سر موی نه
توانست ادا کرد و آیینه چندانکه در برابرش بشکیبایی ایستاده چشم ازو
سنه از نظاره رخ مهرتابش بهم نه بست در گلشن حسنش جز خیالی بیارست
بدست آورد و چون نی بهشتی نبد آشتی جز من گل است بر مسند قرار گرفته و چون
رفتی سرو روانست آفتاب بار آورده فلک در این آرزو دیوانه شد که نقد انجم
نثار سرش گرداند و چمن آذین تمنا از گل همه تن داغ گشت که ریاحین از
بر پایش انداز و شمع بهر رخش چون بسوخت و نغمه در هوایش بسان دود آه
از راه رهت خارج بیرون رفت باده بشوق لبش در ساغر جوش میزد و چنگ
بعشق صوتش در کنار رحیمی خروش میکرد بیت شکست با زلف او جگر خواری
گل ز ریحان باغ او خاری ٭ قد برافراخته چو سرو بباغ ٭ روی افروخته
چو شمع و چراغ ٭ خواب نرگس خمار دیده ٭ ناز نسرین درم خریده او
زهره دل ز مشتری برده ٭ شکر و شمع پیش او مرده ٭ چون عروس افروز
مهر در حجله مغرب رفت و بانوی نورانی رخ ماه بر زمردین سریر سپهر
جلوه گرفت تخت مرصع پایه مینا ساق در حجله اقبال بفیروز بختی زدند
و آن پریزاد را مانند مهر بر سریر سپهر جلوه افروز ناز گردانیدند و خرمن
گل بر سر رویش بختیند و دامن دامن لعل و در بر سر پایش نثار کردند از بسکه

دران بزم

دران بزم نشاط گل افشان شد خانه رشک غرفه‌های فردوس گشت و از فراوانی
لولو نثاری و گوهر باری انجمن حسرت افزای نیسان و محیط بحر و کان گردید
هنگام بارشاه حجله از غیر بپرداختند و از در حجره خاص تا درگاه عالم
کنیزان گلعذار قبای ناز بر اندام چست کرده از زلف عنبرین دام از بهر
نسیم دل تاب داده و از کمر باریک چمن در مصرع برجسته قامت در نموده
بسان طاوس طناز با هزاران کرشمه و ناز چون گل چمن و شمع در انجمن
جلوه افروز جمال گشتند بیت رخ آراسته و دستها در نگار شادی
رو بیدند از هر کنار ٭ مغانه می لعل برداشته ٭ بیاد مغان گردن افراشته
همه کارشان شوخی و دلبری ٭ که افسانه گویکه بنهفته گری ٭ جز افسون و عشوه
نیفروختند ٭ جز افسانه چیزی نیاموختند ٭ فرو هشته گیسو شکن در شکن
کمرهای کوکبی دست زن ٭ شاه چون ماه با انجمن انجم و بهار در صحن چمن
خرامان خرامان بیامد و از نظاره جمال نازنینان بسان گل بشگفت
و بخلوتگاه ماه شتافته حباب زابرو نمایه آن درخشان اختر برج نیکوئی
داد و از تماشای گلستان حسنش نظارت اندوز نشاط شد چون هر دو والا
گوهر بر یک سریر جلوس دولت مانوس فرمودند بند آشتی دو سر ناز در یکجا
بستند و خورشید ماه بیک برج جلوه افروز نور گشته تخت از وجود شان
هزاران جلوه نور یافته چون عروس گردون اوج کرا گردید و کنیزان بسان

انجمن انجم برگرد ماه برحوالی تخت حلقه بستند شادیانه از اصلاح کاشانه چون
آب از چشمه جوشش میزد و طرب از ارکان خانه خانه چون قطره از سنگ تراوش
میکرد و نو بنگ دیدار آن جادوگر سامری کیش متاع دین و دل در باخت و خلوت
گزیده آن خرمن گل را جا بجا در کنار کشید و مانند قبا چست در بر گرفت گاه بدندان
گهی از لعل نوشینش رحیق زندگانه نوش میکرد و گاه از بدن یاسمینش دسته
گل در آغوش میگرفت و گهی از عارض آفتاب رنگش بوسه بر روی ماه میزد
و گاه از مستی نظاره عنبرین سنبلش بیتی خود را فراموش میساخت تا آنکه نسیم
کامجوئیها از مهب تمنا باهتزاز آمد و نار اضطرار از ملاحظه نازان گلنار عذار
در کانون سینه شعله زن شد خواست که بتکلیف انگشت بر صحن با بوده
زند و طلسم مراد از سر گنج سیم شکنند و از گلبن امید گل مقصود بر چینند بیت
گرم شد بوسه در دل انگیزی * داد گرمی نشاط را تیزی * خواست تا نوش
غنچه را خوارد * مهر از حیات بر دارد * باغبان از تاراج غنچه نادیده
نسیم هراس اندیشه گشته بکم دو چاره در شد تا سوزن بر حریرش نخورد
و برگ یاسمینش از منقار تیز بلبل فگار نگردد و شاه از فرط طلب اشتها تا
توقف نیاورده بیطاقت شد و چاره کار خود از خدمت زاهد حجله
نشین خلوت میمنا استدعا کرده بجهت فتح الباب بجای قدح مشغول گشت
و از حافظ سوره قلقل یعنی ساغر مل وظیفه بدست آورده تا باشد که پری

مش

آتش کرده و همه بدستش افتد بر یکه پرورده آب و هوای می و نغمه وار از پرده
حجاب بیرون جسته هوا گیر حسن شد و طره مسلسل مشکبو را بر صفحه ماه رنگ تاب
داده هاله عنبرین بر گرد خورشید زد و بدست دستان پرور دو جام زر نگار
گرفته رحیق روح افزا پیمودن آغاز کرد و گلاب ناز در آن باده مرد افگن
آمیخته بخواه شاه ثریا جاه نمود شاه از مستی می قدحمان از جا بر رفته بلا
بجهان بلبل گلاسه مل از دست آن گل گرفته بدنبال جرعه در نای رحیق آن طناز
دلاوسه ساز بباده بباده نار غارت هوش کرده و از دور دمادم و گردش
پیاله در دماغ شاه بر او از نشئه خود بهی ساخته فرمان داد تا لعبتان مهر عذار
و پرستاران پری دیدار از جا برخاسته هنگامه رقص و سماع گرم
گردانیدند و چراغ نغمه را بشعله آواز برافروختند و یکی پروانه کردار
بگرد شمع رخ نازنین انجمن بچرخ آمد و فلک از حیرت تماشایش قطب وار
بر جا ماند و یکی چون پری از غایت چابکی و چستی در هوای دو پای کوب
و دستان زن گشت و یکی بصدای دلاهنگ مرغ خرد را از آشیانه
دماغ شاه در هوای حیرت بپرواز آورد و یکی نغمه جادو آهنگ قوت تمر
هوش و زینت متاع دین و دل و صبر و هوش بغارت برد بیت یکجهان رنگ
نور آنجا * تیز رو چون خیال روحانی * هر نگاری بسان تازه بهار *
همه در دسته ها گرفته نگار * لب بلعلی چو لاله در بستان * خنده شان

چون بهار جویبستان دست ساعد یار از علاقهٔ در گردن کوشش کرد
ز لولوی تر برکشیدند مرغ وار نوا در کشیدند مرغ را ز هوا برده او را ز
شاه ز روی فریب هم ز ماهی و هم ز ماه شکیب شاه بدان غایت
محو تماشای کنیزان سامری فریب گشت که راه مقصود گم کرده از غلیان
مستی باده سر بر بالین استراحت نهاد و غنچهٔ مراد در چمن امید همچنان ناشکفته
ماند چون عروس صبح از حجلهٔ لیل بر آمده از شکنجهٔ مینا فام فلک بر زمین جام
صبوح بر زد عزیز غنوده بخت بباد سحری از خواب غفلت بیدار شده بهر طرف نگاه
کرد همه را از آفتاب بخود نوری ندید و از عیش شب نشانی نیافت خود را بار دیگر در
دشت خونخوار دید مبتلا ببلای تنهائی و گرفتار دام سیلاب از لعبت بازی چرخ
شعبده باز مردم دیده را از خون دل در شفق نشاندند و بیاد نازنین و دلگشاه وقت
و نازو شین بساط مصیبت زدگان خاک بر سر افشاندند و کام ناکام کام فزون
آغاز کرد و بوی آنکه آب رفته باز بجو رسد بپای طلب بهر سو شتافت بنده شهر منور
بقعبیکس فرسخی راه در نوشته بود که ناگهان بجوی لب آهن فایز گشت از بی معنی
لجهٔ استغراب کرده حسرت را با حیرت در آمیخت و دامن پر لولو بلکه در دُر
ناسفته که از صدف دیده بود جنبات ریخت و ناچار بمنزل خود آمده بقیه مال
و منال بر ارباب استحقاق قسمت فرمود و بجریدهٔ حال تجسید رقم آزادی کشیده از
خانمان در گذشت و فی حقه کرد از کسوت خاکستری در بر کرده مجنون کردار تخته بر

بر دوش

بر دوش گرفته بحلقهٔ مجانین در آمد و در صحرای نارسیده مردم و دشت نادیده آدم طرح
اقامت انداخت و تتمهٔ عمر از جام عشق بلا با غم نوش کرده و در جگر سوزش الماس الم فرو کرده
بر بستر زخشتر انداخته پهلو به پهلو غلطیده با دل بریان و دیده گریان همه انیس خستگی
بسر برد تا نعش و لسبن مرارت سکرات مفارقت در یافته نقد هوش و جان
بمالک دوست بمقاضی اجل تسلیم نمود عزیز من بنی و حشت آباد دست اساس العشق
تدویرست گرفتار آن زرق و ریو شد را سر انجام بجز ندامت و تشویر حاصل نیاید دانش
خراب شده و کمین گاه بلاست که جرعه خواران زنگ و دستار نشئه غمزهای نوش حسرت
نوش نکنند و خشک لبیکه غشوه آتش نخورده بخواب غفلت گوهر مقصود در کنار بدست
ندهد بیت نصیحتی گه گفتمت یاد گیر و در عمل آر که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
مجو درستی عهد از جهان سست اساس که این عجوز عروس هزار دامادست
فریب عشوهٔ حسن از جهان بیرمخور که هر که کرد و دوی خیال ناشادست نشان
عهد وفا نیست در تبسم گل بنال بلبل بیدل چه جای فریادست غلام همت
آنم که زیر چرخ کبود ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست حکایت آن سه
جوان که برفاقت همدیگر از شهر خود در آمده رفتن و هر کدام در راه
حکایت از سرگذشت خود بعرض شبستان آوردن
عندلیبان شکرستان سلاطین محاکات و بلبلان نغمه سرای روضات روایات
این ترانه تازه را بدین نمط سرائیده اند که وقتی سه جوان برفاقت همدیگر

از شهر خویشتن بعزم سفر برآمده بار اراده بمهمی متوجه بمکانی گشتند و بعلت عدم استطاعت
از استعداد راحله عاری مانده بپای خود ره گرا گردیدند و در طی مراتب تردد
سعی موفور بتقدیم رسانیده بمکانی که بیک کشتی بپای بحر نزدیکترین بندر بود
شهری رسیدند از مکان فرودگاه بفاصله قلیل بپای درختی مهید قواعد قعود
پرداختند و از بهر آنکه بعضی راست کنند از صراط محرک انحراف گزیده دری بر ما بگشاده (?)
استقرار استقامت ورزیدند چون در قطع مسافت بیش از قیاس طاقت بهانه
طاق شده بود چه ارتکیه در قوام از نرمشی پیدا آمده بود بعلت سکون برداشت
و اندکی بر مفاصل مستولی گشته حرکت از آن مجال از جمله امر محالیت لاجرم بنابر
اضطرار بر بسط عجز ملکین حت بیار کردند یکی از آنها براه مصلحت قرین بعد بجهت دفع
تکاسل سببی انگیخته گفت که هر کدام با حکایتی غریب از سرگذشت خود متعرض بیان
نهیم بشرط آنکه هر که درین امر عاری برآید دوی دیگر را بدوش مرة بعد اخری تا موضع
نزول فائز گرداند هر سه رفیق درین باب طریقة الاتفاق مرعی داشته با قبول شرط
و ایفای عهد پذیره گشتند چون بر طرف خاطر بمعنی حسن رسوخ یافت مرد یکه
محرک این سلسله بود نخست ماجرای خود را بدین عنوان صورت گذارش داد
حکایت وقتی برفاقت جمعی از اصحاب تجارت بضاعتی همراه گرفته بامید ستایش (?) سود
سفر دریا اختیار کردم و بکشتی برآمده چون باد بر روی آبی که بهنگام تموج از گرد
خاک بدایره نازی نموده بود ره گرا گردیدم پس از آنکه روزی چند بدین قسم بسر

گذشت

گذشت باد مخالف از مهب تقدیر برخواست و سلسله لنگر تدبیر گسیخته کشتی را
در ورطه بلا انداخت اهل کشتی چندانکه بمقادیر شناخو صله (?) تعقل بشری ترتیب
از پی حفظ سررشته عاقبت تدبیر صحیح جستند و ناخدایان در خور مکان بازوی
جهد گشادند اصلا تغیری در مزاج قضا پدید نیامد و سرانجام از صدمات آب
و لطمات باد اجزای ترکیب کشتی متلاشی گشت و مردم بالکلیه مع احمال و اثقال
بقعر عدم فرو رفتند و متاع آمال به دوش گرفته سراپا خوف و سر بسر حسرت
تجارت جهان را بدستها فتند بیت در نیو ورطه کشتی فرو شد بهزار * که پدید نامد
تخته بر کنار * از اتفاق مشیت من * بر لوحی بسلامت مانده از آن چنان
مهلکه که باد در روز واپسین ایندار جد تمام سید و نجات یافتم اما از تموج
امواج آب که بر سطح آن گنبد گون ناگون چون حباب میشود بهر لحظه قالب تهی میکردم و باز — زنده گشته‌ام (?)
تا آنکه شمالی تند که صرصر را بر دو جنابی نبود دگر باره برخواست و لوح را که
صرصر سعت شبانه روز بیک حال رانده بجائیکه مقدار شش جز غذای نبود
انداز بحل دور ربوده بورطه دیگر انداخت و لوح در آن گرداب مرکز جوش
و برسیح زده یکبار فرو رفت و در ساعت بحال دیگر سر کشید چون نگاه کردم
خود را برکران دیدم از آنحال سخت در ورطه حیرت فرو رفتم و اصلا ندانستم که بکجا افتادم
در این فکر بساحل چگونه پدید آمد به تقدیر او چرا رها کرد و لحظه نشستم و از روی
تاسف از زبهلکه آ... شده بود دگر وا آمد بمنتوه نگاه کردم و بجهت ...

حقیقت آن سرزمین از آنجا برخاسته قدم توجه در راه پرورش نهادم پس از طی کمتر
مسافت شهری بغایت عظیم در کمال صحت و نزهت بنظر در آمد ناچار روی توجه
بدان سو آوردم چون نزدیکتر شدم خلق را دیدم در غایت ازدحام و انبوه
هر سو تردد میکردند و نگاه روهم خود بهر جهت میپویند اما طرفه اشکال عجیب
و هیکل عجیب داشتند که اصلا بمردم بلاد دیگر مناسبتی نبود و از دیدن آن تنها
رعبی و هراسی در دل راه مییافت دلم رخصت نداد که بشهر درآیم و میدان مردم
خالی از مردمی طریقه مکالمت و معاملت بگیرم لاجرم از سمت مدخل منحرف گشته کنند
نهی در آمدم و پنهان بگوشه خلوت جا گزیدم از دور تماشای شمایلشان [illegible] میکردم
شدم ساعتی برین گذشته بود که جمعی از زنان در کمال حسن و جمال که نگاه [illegible]
ابتهاج میشد و دل از دست میرفت نعوذ له بخط عنبر بر عذار گلفام چون سنبل تر
گل شکسته و برابروان هلالی و دو نباده چشمان غزالی و سرمه سگین کرده و نقاط عنبر
زده همه بلاغبان فتنه پرور چون غزالان تازه زیرکتر با کرشمه خون ریز و غنوه جادو
انگیز از چار سو شتافته باهم طرح لعبت در انداختند بقامت هر یک
آزاده سروی خرامان چون تذرو با تذروی   دهان تنگشان بشیرین چو شکر
نخو شبوئی بسی خوشتر ز عنبر   ز غمزه تیر و از غمزه ابرو کمانساز   همه [illegible]
ز [illegible] انداز   از تماشای روحانیان روح پرور و لعبتان روح [illegible] در
کاخ وهم گوس حسن نبو جهت و مرغ حیرت در خاطر شاخسار آشیانه گزیده

صفیر

صفیر پرو بشت و جمعی دیگر چون طاوسان بال زرین گشاده و [illegible] نگارین باز
باز کرده باهم پرو پر یافته صف در صف کشیده در هوا انگار گشتند همه
صاحب کلاهان زرین کلاه و همه نورانی رخان چون خورشید و ماه در این اثنا
یکی از جمله آن نازنینان جادو خیال حسب تراز با دو کرمتر از برق بسوی من
شتافت و فی الحال دستم بگرفت و گفت ای خاکنهاد اگر چه ما را ایزد جهان
آفرین از نار سموم بدرقه تکوین فایز ساخته است با تو که از ماء و طین سرشته
تخمیر یافته از جهت تضاد اصول صورت کار و مناکحت و شان انحراف
صورت نه بندد اما از آنجا که دلداری و تعظیم اضیاف از جمله موجبات
ما نوی باکه سر دفتر گروه نازنینت مرا بمواسات و مصاحبت تو فرحی گردد
بلا بر خیز و کلبه مسکنتم بنور قدوم خویشتن منور ساز و چون فلک بکام تو
از شاخ بخت جام مقصود بخواه و بد رخصت اغیار از بوستان مراد دسته ریاحین
کام اندود بند سکه از زر و سند اینده ولت بودم چون از زبان ان فتنه گر نمایان
کرش چنین فتنه نوازش شنیدم منت بر جان و دل نهاده سبک بر خاستم و سایان
سایه بند بالش افتاده بمنزل او آمدم محل سکونت آن لعبت [illegible] بود گلهای رنگا
رنگ در ان شکفته و مرغان گوناگون صفیر سنج گشته و در وسط آن دو صفه روش
ارم سوتر از مرمر سفید چون کافور مجلی چون تخت با کمال حسن ترکیب و زینت
اندام ترتیب یافته و سرا موتش چهار پرا از یاسمن سفید در غایت دلکشی و [illegible]

از آنچه روح پرورش مشام جان معطر میشد و از تماشای گلهای کافوریش دیده
دل منور میگشت ریشههای زبرجدین گلهای بجاده رنگ بسکه شگفته و خندان
بود مانند کواکب بر گلگون پرند سپهر مینمود و غنچهای هم شگفت بلبکه لولو
اسا در سلک شمایل فیروزه رنگ منفصل هم واقعه بود بغایه بکاف نو کودک چمن
خورده و خنده قهقاه در آمده و در میانش نهری مصفا از تسنیم و صافتر
از جدول تسنیم با بین ارباب یافت تصفیه باطن کوشیده وی خلاف
قاعده اصحاب حکمت دور تسلسل لازم گرفته از تماشای جنبان منزل مینمود
مشاکل خاطر و خیره اند و ز طرب نشاط گشت و باین همه مرفصت الجنان
کل اندام و ذریعه حیات تازه کردید سخن مختصر مدت هفت سال از غم مستغنا
در امکان فردوس نشان که در غایت عشرت و شادمانی و بهجت و کامرانی
و میزبان مهربان دقیقه از دقایق کرم و دلجویی نامرعی نگذاشته در خدمت
هرچه دل آرزو کند بعقب انتظار مهیا ساخت و از آغاز تا انجام بخبر
روح پرور ریحان و باده نشاط انگیز از خوانده و سخنهای نوبخش از عشق
چمنی بپای سرو و بید مجنون و تشبیه گل لاله عنبر بوی آنسر و دفتر شاهد ان
و تبسم غنچه دهن آن رشک فرمای سرخ رویان بزم چمن نقش دیگر بر لوح خیال
نگرفت و امر یکه باعث هر تشتت اسباب جمعیت و حضور و ماحی آثار مسرت
و سرور باشد از طبع زمانه ملال پرور سفت پس از انقضای مدت مستور آرزوی

خانه

خانه و تماشای ملاقات عیال بر دل استیلا میگرفت و هرچند بحفظ خویش و سر رشته
صبر کوشیدم فایده نیاورد ناچار دل از صحبت روح پروران جور ریب
بر داشته با التماس رخصت بر خواستم و چون دست استعداد همت از دو
کردم پری پس از تمهید مراسم پوزش مع از کریمان بندگام و جهان نوده اشقر
دیوانه و چون تناور و چون نسیم تکاور که ماه سریع السیر از حیرت سر عیش
مانند صبا زار و ناتوان میشد و مهر جهان نورد از رشک شتابش از رنگ
برق با آتش تشویش سوخت حاضر آورد و تشنه لب وادی این تمنا بود چون
منهل مقصود پدیدار گشت در مراتب ایزد غره و جل افزوده بران پری
دعا و سیدم و بران کوه تن جهان پیما که هم بدرقه بود و هم راهنما سوار شدم بارگه
نوزو ورودم مانند کاغذ باد بهوا گیر شده راهی سمت سما سر کرده مرتبه اوج کبر گرفت
بلند گشتم بر جاده کهکشان بهم پیوید وار کشت تا رسید چو بد حصر او از سنگه جو سپر محو
حکایت زیر بالای خود جهان ندیدم * خویشتن را بر آسمان دیدم * آسمان بر سرم
فسون خوانده * من معلق چو آسمان مانده * سوی بالا دلم ندیده دلیر * زهره
آن کرا که بنگرد زیر * از جهت غیرت طبیعت تاری شد و هراس در دل ستارگی
چون برگ کاه بران کوه پیکر که رنگ خشک شده از بیم نفس نمیزدم نه از ماهیت راه خبری بود
نه از کیفیت جاده و قوت و طرفه تر آنکه عنان اختیار ز عام ز خم رسم زور کار از دست
بار کم بود تا آنکه زرده آفتاب بر جاده استوای سمت الراس گذشت و ختلی فلک فرم

من پای بحلقهٔ خاک شده بر کوهی که از شکوهش زهرهٔ فلک مشکافت و از
همش زهرهٔ قاف می‌تپید فرود آمده و بسرعت که دست صبا [illegible]
بند می‌نشد بکوه‌نوردی و جبال‌پیمایی شتابان گشت در اثنای راه اژدهای
کوه‌تمثال که عقل از تماشایش تیره می‌شد و دیده از ملاحظه‌اش خیره می‌گشت
پدید آمد مرکبم از دیدن گوشها خوابانیده حرکتی کرد که از بالایش معلّق
زنان در زمان از بالایش بر زمین آمدم و سخت اسبی شخصم را [illegible]
بدستور افراشته بر خاک نشسته مراغه نمود و یکبار تغییر کرد و با هیبتش
بشکل اژدهای خونخوار متمثل گردید و در کمال تجلّد متوجه پیکار آن اژدها شد
بدو بهیبت هر دو اژدهای کوه‌پیکر با هم پیچیدند و نعرها را بیکدیگر زدند
صدای فش‌فش بنا و [illegible] شلکون [illegible] انداخت و دود مظلم چون
قیر از دهان هر دو اژدهای دمان بر آمده جهان را تیره ساخت تو گفتی
بر ساحت گیتی پردهٔ ظلمت فرو هشته اند از مشاهدهٔ چنین حال عجب
چون بید بر خود لرزیدم و از [illegible] هول [illegible] در تحمّل تاب اقامت
نیاوردم و سبکتر بر خود بسته راه فرار سر کردم و بسان باد [illegible]
نهادم چون بقیاس دو فرسنگ راه در نوشتم از دور مردی دیدم در
غایت نحافت و انحنا بدستگیری عصا راه می‌رفت و آهسته آهسته
گام می‌زد خیلی جهد بکار بردم تا خود را بدو رسانیدم چون او از پایم [illegible]

خورد

خورد حیرت‌ناک بسیما و بخشم [illegible] بانگ بر زد که هان بگو
کیستی تا که داری چو با دهم نفسی چه کسی و چه نام خوانندت و ز کدامین
مقام خوانندت سخت اینجا چگونه افتادی کین خرابه ندارد آبادی
این بر و بوم جای دیو است شیر از آشوبشان غریو است بمجرد اصغای
این نغمه هوشم با قالب [illegible] گردیدم و از [illegible] و توان تن [illegible]
لسان توده خاک بر پایش افتادم و گفتم خدا را ای پیر خضر منش بحال
زارم رحم آر و راه نجات بنما که بس غریبم و ناتوان و [illegible]
[illegible] غم مخور و بدنبال من بشتاب تا بجادهٔ صواب رهنمونت گردم
و از چنین هامون دیولاخ بموضع عافیت و محل امن اندازم چون [illegible]
و شیوهٔ عاطفت از آن پیر مشاهده کردم دل از پریشانی و هراس جمع آورده
هر چند از تردد و کلال مانده بودم افتان و خیزان بدنبالش روان شدم چون
لختی از راه بریده گشت غاری پدید آمد و در میانهٔ غاری [illegible] و در روی [illegible]
[illegible] سنگی که [illegible] عالم [illegible] با همه عظمت سنگ آن [illegible] توان شد
[illegible] اندرون غار رفت و فی الحال [illegible] خود [illegible]
[illegible] تصور صورتش اندرون موی بر اندامم راست می‌شود و مرا چون
گنجشک ضعیف [illegible] گرفته [illegible] سنگ از روی شکاف [illegible]
اندرون غار انداخت و باز همان سنگ بر دهنش مسدود کرده چون [illegible]

استوار ساخت و خود برفت در آن شکاف جمعی را دیدم از آدمیان زندانی نشسته
و توده استخوان آنجا به پهلو افتاده پرسیدم که حال چیست گفتند ای گرفتار بخت
تو از ما چه میپرسی که نادیده بهتر و ناشنوده به که ناشنیده ها و ما ترا آن پیر که دیدی دیو است
خونخوار روز و شب در صحرا گردد و هر جا اجل گرفته دو چار شش نظر شود اسیر کرده
بدین غار آورد روزی دو سه کس را خام بخاید و دو سه کس دیگر را بر آتش کباب کرده خون
چکان تناول نماید و هم گله گوسفندان دارد که گاه تنها بگوشت آنها اکتفا کند و
گفتم که گوسفندان کجاست گفتند شاگردی دارد که لعنت بر استاد و شاگرد باد گاه
برده در چمن چراگاه شام بیارد و در وقت سفیده صبح باز برد گفتم ای وای اکنون کار
آن رسیده که راه زندگانی مسدود گردد و رشته حیات منقطع شود ناچار
بکنار بلا تن بصدای اجل نشستیم و در چنینکه دیو قیرگون در آمد رشحی چون شیر گرسنه تنها کرد
مهر را در روشت خونخوار فلک بره گرفته در شکاف مغرب محبوس ساخت شاگردش
رمه را بیاورد و بدستور همان سنگ از در شکاف برداشته اندرون آمد و باز
بهمان نمط استوار کرده نشست و نخی چند از آن آدمیان تناول نموده بخواب در شد
قضا را در آن شب آن دیو یکه استاد این ملعون بود در شکاف نیامد چون
نیمی از شب سپری گشت ببالین شاگرد فرا رفتم و طعنی پر زهر بر جانش نمودم
برادر مرگ تتق غفلت بر چشم جهان بینش بسته و ساقی خواب شراب بیهوشی لبالب
در کامش ریخته فرصت وقت از جمله مغتنمات انگاشته دست بطلب آتشین ... که

بهین

بهین استظهار او از کان و اوی فتقار رست زدم و آستین را بر دو ساعد نور دیده
پیچیدم که دیو بدان کباب راست میکرد آنگونه در آتش تاب آوردم که رنگ
شنگرف یافت لب بزم نرم بپهلوی بالینش فرا رفتم و سر هر دو سیخ آتشگون که
به شستی شعله از رست بر هر دو چشم عفریت نهاده سخت زوری زدم تا آنکه از
کاسه حدقه آتش باده بصیرت ریخت از آنجا جستم چون برق جسته بگنجی متواری گشتم
با بانگ عجیب که از صدمتش جگر کوه آب میشد و چراغ هوش در شبستان دماغ
خاموش میگشت از نهاد عفریت بدنهاد برآمد و عقیدناکی بغضبناکی برخواسته
در آن شکاف بهر سو دوید تا انتقام از خصم گیرد چون از نور بصر بی بهره مانده
بود ناچار بجبر گرا شده راه بجائی نبرد و مایوس وار در گوشه شکاف
برافتاد و بماتم چشم نشسته خاک بر سر افشاند چون دیده روزگار
از نور صبح روشن شد آن کور بخت بعادت معهود سنگ از در
شکاف برداشته خود بسنگ راستی محبوس گشته بر در نشست و گوسفندان را
بیرون کشید و بواسطه مشتبها زادم گوسفند وار از مراتب احتیاط
پشت هر گوسفند را مساس کرده سر میداد من چون بر این حال آگاه
گشتم فی الحال پوستی از گوسفند که اندر آن شکاف افتاده بود بر پشت گرفته
بسان چارپایه دوتا گشتم و زمین قدم بر داشته همپای گوسفندان بدر
جستم چون بیاوری بخت و عنایت جان بخش جهان آفرین از چنان

ور طرفه بلادی که نجات و حصول مقصود بنوعی جز این آسایش برآمده تا بندازه طاقت
مراتب شکر بدرگاه قادر علی الاطلاق که از مطمورهٔ عدم دوباره بعالم وجود
فرستاده مؤدی ساختم و دران مکان بخوش استقامت نمودن از دیدهٔ
صواب خارج دانسته بیابان باد رهنورد کردیدم و از بیم سه شب و روز بتک
دتیره تاخته مسافتی بعید قطع کردم اما قطعاره بعمرانات نبردم و در وادی
هولناک که بوی بوئی از امید نداشت واقع شده از استیلای جوع
و نومیدی ابکی نان از طاقت طاق کشتم و بدامن کوهی پای سکون
درآورده بشیوهٔ خواهناکان بنهان خانه خاک خاموش افتادم چون
فراس خود نظری کماشتم فرشتی از حصیر در غایت سفیدی بنظر در آمد از
استماد کیفیتش در خاطر تحاطی طی بهم کشت لاجرم از آنجا بر خواسته
نزدیکتر رفتم اتفاق کیاهی بود سفید چون کافور که طی بهم رسیده کشش را
از هم شکافته مانند نخ رشتهٔ آنرا باریک ساخته بر سطح زمین آشیانه بترتیب
ترتیب داده بود و در میانش هفت بیضه نهاده به بزرکی هر یک بر یک
دیکر متکه سوخته آتش مجمعه بودم بیضها را از جمله بنعمت بزرک انکاشته
هر روز یکی از آن تناول کردم روز هفتم آثار پر و بال بر جملهٔ اجسام
آشکار شدن کرفت تا آنکه مانند کیاه که از زمین روید بهمه جانب
و در کمتر فرصت صورت تمامت یافته قوهٔ پرواز پدید اما پرهای متلون

مشتمل

مشتمل بر هفت رنگ در نهایت برق و زرق که در محاذی آفتاب طرفه تابشی از هر یک پدید آ میشد
و در رنگ مهر خطوط شعاعی بنکار رنگیست از بوقلمون روزکار ریخت و در ورطهٔ حیرت فرو
رفتم و از آنجا به پرواز آمده بچارهٔ آنکه معمورهٔ بنظر در آید با وج هوا متصاعد کشتم از
مسافت دراز آبادی ظاهر شد بدان سو مایل کشته بر سر فراز درختیکه بفاصله
کمی برطرفه از شهر سیستان واقع بود نزول نمودم جمعی از دور دیدندم اما بسکه بشکل غریب
و هیات عجیب برآمده بودم و اهمه بر طبیعت ایشان استیلا یافته بعضی از
اعاجیب روزکار خیال بستند و جمعی از بلیات بزرک فرا کرفتند بهر تقدیر جرئت
آن نیافتند که قدم جسارت بر بساط تقرب توانند نهاد تا آنکه پس از تامل بسیار
رای همکنان بدان راجع کشت که بنفس آتش افشان تفنگ خرمن وجودم را
بباد فنا دهند یکی از آنجمله همت بعظم مقصود کردانیده قدم فراتر نهاد و تفنگ را
برابر محاذی فرا داشته در صدد آن شد که ماشه زیر کند و مرا از فراز درخت
بمغاک عدم فرو اندازد ناچار فریاد برآوردم که زینهار دست ستم بکشتن
من مکشای در کنه نبی بشرم مجرد صفای این سخن حال بر جوان تغییر شده و بیکباره بیم روی کار
کرفت تفنک را از دست بزمین زده بهر صیت رخ غنیمت دانست و بقیه جماعت
نیز طریق سلامت در متابعت او دانسته روی بسوی شهر نهادند و قصهٔ حال مرا به اهل
نظارت بحاکم کذرانیدند حاکم با فراوان سوار و پیاده از شهر برآمده از دور کرد
آن درخت حلقه بستند و تبه برکشتن من بیکناه در افتادند از اتفاقات

چسنه جوانمرادان گروه دیدم که سابقاً معرفتی داشت وجود او را از جمله مغتنمات
انگاشته نزد خود خواندم و بجهت خلاصی خود از و استمداد همت کردم جوان که در
در بدایت حال سخت هراسان گشته ازین امر پهلو تهی ساخت اما چون از صحبت
قدیم حکایت کردم و از معرفت دیرین بیادش دادم فی الجمله از وحشت هراسان گشته
هراسان هراسان نزدیک آمد از آغاز تا انجام ماجرای من گوش انداخت چون
بیقین مبدل گشت و خاطرش از شوائب شک مبرا گردید نزد حاکم رفته قصه را
معرض تبیان آورد و برات نجات از بهر من حاصل کرد و مژده امان رسانید
سکه وقت را خالی از خلل یافتم از فراز درخت فرود آمدم نزد حاکم رفتم و بقانون
راه شناسان مقام ادب نغمه دعا و ثنا خواند از مشاهده حال من غریو از نهاد
خلایق برآمد و بدان مرتبه بسر وقتم گرد آمدند که از کثرت ازدحام رحمت تمام
بحال من راه یافت قصه کوتاه حاکم از بهر من مکانی تعیین نموده بطعام و شراب
بقدر حاجت کفایت کرد پس از انقضای مدة هفت سال چون نسیم مراد از
عنایات الهی باهتزاز آمد بکره گشته از روی عنش همت گماشت بال و پر که بسینه
بود در ریختن گرفت و بتدریج از تکاثر ریزش بتناقص گردیده معدوم مطلق گشت
و بدین حالت مهلکه رانیده از الحنان رنج یکنخ صحت پیوست چون از شفاخانه
احسان حکیم علی الاطلاق مداوای کرم رسیده سقامت حال را بصحت
مبدل ساخت از ملازمت حاکم مرخص گشته چو پای به سبیل دیار خویش [illegible]

ایام

ایام راه سعادت سر کرده بمنزل خود پیوستم چون این جوان عروس سرگذشت خود را با همه
پیرایه غریب و ندرت بجلوه بیان آورد رفیق ثانی که در آئین بذله سنجی و نکته
دانی از نقص عیب معرا بود گلگون رهبت روز با نژاد در میدان بیان جولان
داده ماجرای دلکش و سرگذشت دلکشای خویشتن را بدین رنگ صفحه
زینت ارتسام بخشید حکایت از اتفاقات دانه و آب که درین دامگاه غولان
انسان را در هیچ حال از قید این سلسله سخت تر از حدید رهایی نیست چندی در
سرکرم اتفاق افتاده بود روزی بمقتضای طبیعت بشری بچار بازار شهر
سراسر گشتم و تماشای اهل دکاکین و اصناف رسته نشینان که هر یک به نوعی
و هر یکی بمهمی مشغول کار خویشتن بود میکردم و گلگشت گلشن روزگار رسیده
بدیده عبرت مشاهده عبرت میفرمودم و از هر چمن گلی میچیدم و از هر گل [illegible]
و از هر بلبل نوائی میشنیدم و از هر نوا سر گواهی میکشیدم ناگاه نظر بر روی جوان قهوه
افتاد که طره سمن سای سنبلش سلسله بر ساق صبا مینهاد و نسیم تحفش گل شگفته
مرا غنچه میکرد چون باد بهار گره از دل غنچه میکشاد و لسان بدر منبر کرسی میناگا
آسمان پایه نشسته هلالی لبالب از قهوه بحر بغان [illegible]
بخش است روان جاده پر منیر را چون خط ز سایه برکشیده انداخته و کرشمه
بچشم گستری فقل نشست بیکناه اشاره فرموده   سرتا قدش کرشمه و ناز
هم سرکشی حسن هم سرانداز   افکنده بدوش چون کف بعنت او جرو

نظاره سرت معجون بیشش بدر فشاند پرورده تاب بند کاکل بعشق سلسله
زلف عنبرآلودش سجاده نشین جنون گشتم و تکلیف دل دیوانه بصورت خانه
پهلوی آنکل مسمار نشستم آن ساده پرکار چون قهوه گرم جوشیها کرده پیاله
حسن گلوسوز بیت نشاء ذوق ساخت ناچار طرح اقامت ابد انداختم
و مصاحبت دوام سر افراختم در آن انجمن بذریعه محاوره با بازرگان پسری
راه مکالمه باز کردم و بمجاورت و محاکات دمساز گشتم و بعلت رعایت
این سلوک بسبیل دوام رسوخی در بنای معرفت پدید آمد و چون گرمی هنگامه
حسن قهوه فروش واسطه تلاقی طرفین بفتور فاصله بود در کم مایه فرصت سخن
آشنایی بر کرسی نشست روزی بر خلاف عادت تکلیف بعضی از اولیای صداقت
همت بتحیر زنده و صید افکنی مصروف داشته عنان توجه بسمت صحرا منعطف کردم
و بدنبال صیدی برآمده در اثنای تاختن از رفقا برکران افتادم قضارا صید
از دیده ناپدید شده من مانند آهو رمیده در صحرا هر سو میرفتم و ره بجایی نمیبردم
تا آنکه آفتاب از نسبر مهر خواسته مجال با تیغ و وحشت گرم بسر رسید و بعلت
عطش توان از تن ربوده چون صید زخم خورده در تب و تاب اندوخت و در
پیر از پستانها چون روی برنگ دریا رفت قاصد بصد سعی از دهان مرگ جسته
پس از زوال بحوالی شهر پیوستم و از دور درگاهی دیدم پیشگاهش رفت باز زده
و درختی چندان بران سایه گستره و پیموده در آن بسلسله آهنین بغیر بسته

خواهم که

خنک بود
خواهم که از آن خانه دم آبی بخورم اما بسکه از غلبات تعطش زبان چون مغز مجابین
مجال نطق نیافتم که آواز کنم ناچار صدای بکار برده بهمو زبان زبانه زدم بهمون چون
بستگان با نک تظلم برداشت کنیزی زیبا روا از اندرون بخشبان برآمده تنهید
تواند زهره و توبیخ برخواست من صلا از تعطش چرابی نگرفته باشاره دست التماس آب
نمودم کنیز اشاره فهم در دم خشم را بلطف مبدل ساخته بدرون خانه شتافت و کاسه
لبریز آب خوشگوار تر از منش کریم و خنکتر از طبع لئیم آورد آورده بدستم داد و بدل جان
احسان آب رفته باز بجوی حیاتم آورد چون دید که لاله رخم از صرصر عطش پژمرده و
پژمان شده بود از ترشح سحاب نوازش طراوت تازه گرفته باز بدا نشأ زبان
شیرین بیانم دلنشین ادا کرده گفت ای خسرو کشور جان بانوی من خاتون بیت عجم
با وجود پرده نشینی آوازه برگ و نوای مهرت شنیده است بگنبد مینا رسیده و صیت
جنبش گرده بند از روز بهر کردار کل دیده با نهمه بیکاری دیرگرش را آب
نیاز کشاده و خوار انشالا رحمتش ربایده خطا خاکساران کوی رندی اصلاح کام
داده اگر نفسی از حرارت آفتاب بسایه آن شیرین بوستان دلبری پناه بری
دارالخلد قامت دلربایش بکام دل بمراد خوری همانا از نسایم نفحات روزگار
بهکی مستلذات حیات مستغار بهره ور و کامیاب خواهی برآمد سخنان دلفریبش
الم کشیده و حرفهای دلنشین بس حرکت سلسله انبساط گشته نسیم کامجویی را در چمن
باطنم ارا آورد و لهذا نفس معاصی دوست با مستلذات جسمانی و کتساب امور شهوانی

بهانه جوییست برانم داشت که بار دیگر آن کنج اختفا را بگردم فی الجمله بدرون شبستان رفتم و از
مساعدت اختر با ماهی روبرو شدم که خاتون خلوتکده خاور بر شمع رخش پروانه‌وار
می‌سوخت و دل صنوبر از رشک سرو قامتش چون طرهٔ سنبلش تار تار میشد و با دهنش
تنگ‌تر از روزی درویش و چشم مستش خنجرکش و ستم‌کیش با ابروانش مانند تیغ مهر آلود
خو کرده خونریزی و غمزه‌اش پاسبان فلک بل فتنه انگیزی **بیت** شوخ چشمیکه بغمزه کینه سفتی
نیکی نه از سینه ✽ آهو چشمیکه بهر زمانی ✽ گشتی بکرشمه جهانی ✽ آماه و عشرت پسندم را
چون ماهی اسیر شست گرد بغیر خود ساخت و گرمیکه در حوصله تمنا نگنجد مهر وار بگردن
آورده دوش بدوشم بنشست و چون وقت را مساعد و زمانه را مساعد دیدم
آن فرصت را کار نا چنگ در آغوشش کشیدم و از شفقت لب سیمین یکش چاشنی شربت قرار
بکام دل گرفتم و هر دو ساعد بر میانش کمر وار پیچیده شکل دو پیکر بر روی بساط اشعار
او از سرو قامت قطب وار بر جا ماند و من از غایت بیکبری چون سپهر شتابان گشتم
تا آنکه طلسم از سر گنج سیمین بشکست و لولوی لالا بدرون در حلقه زرین بسوخت
از خامی درین سودا سرمایه در باختم و او از پختگی همه پیمانه سود گرد از آنجا که وضع
زمانه را در پس مهر قهری شتابست و به امون مهر دانه دامی هنوز بزم نشاط دراز
خواهش ترسین نه پذیرفته بود انجمن عشرت باندازه تمنای دل رونق نگرفته بود
سپهر ناتوان بین برکام ما نیم رشک برده یکی پیل وار دست تغابن بر سر زد
و طنین حیرت اکنون کشیده در تو زینه من سر داد و عیش مرا تلخ منغص ساخت

یعنی ماه و

یعنی ماه و مه چون نجم ماخوانده و در غایت شوم رویه و اضطراب حاضر بیاید خبر ماه را
بگوش رسانید که بان خانه خدا که خدا اگر دانش را چون جمع با تو بشکند ما هم مرگ ناگهان
حالیا بیا تماشا کن که سوراخ موش بهمی ارزد و در حین شیادی کرشمه سخی نهاده برسر آن
شد که رخت هستیم را بباد داد از بیم تیغ سرای دو در بیرون نهادند و به پای آن گلزاران
زندان پر بلا بیرون روم و نه جایی آنکه زمانه بگوشه تواری در شوم از این نوش
آلوده مهد نیش شکست و شهد روزگار آمیخته بهزاران زهر رنگ هر گز نفسی چون صبح نخندیده
از درد بی نوایش ما تیغ و لشت بسیار رو و صاف بی غم خبر با گون سراسر درد یست فرو
این دور بوقلمون سرسبز و درد جرعه نوشان خرابات خرد مشغوف بجانانه این جهان
کسل ناشنود و چمن آرایان جنابت آتش مخلوط رنگ و بوی گلهای این روضه منقلب
ابیات دوران فلک که بیمدار هست ✽ زد که ما خزان که بهار است ✽ این دو کم
رفتار کار دارد ✽ یکی ستی و صد خمار دارد ✽ هم مهره دهد بدست هم در ✽ کشتی
کند گهی بری ✽ سیلاب غمیست در سر و رش طوفان بلاست در خور خوش
سخن آنکه در صحن آن غرل شیخو حوضی بود مجموعا چار چون مرغابیان در آمده
از بیم شیق ... گرد از رست بیستادم با آنکه آب بالین صد نیزه از
سرگذشته بود کاسه سر بیرون آب پدیدار مانده از اتفاقات چنین کدوی
تهی مانند بر روی آب افتاده بود و بطغیه باد به هر سو سیر میکرد آن زیر کاسه سر غلام
زر از صاحب خانه چون بیاید بساط شرف بر برگ مهد و دیده و جا بجا نشست بمحبوب

ثبات کده وی غریب یک محل از غرایب و از گرفته بجبت و تهکا خش کم دارد وی کار
گردنش سنگ بزه بران بزد و سرخ الحال در آب فرو نشستیم و همه ران در آن حین
بتصدیق دل با خدا عهد بستیم که اگر امروز ازین دام بلا جان بسلامت بریم حین
بوالهوسیها را بخود راه ندهیم و هلا بیرامون چنین امور نا ملایم نگردیم بیت
اگر جستیم از دست این تیر زن ٭ من و گوشه و پاره پیرزن قضا را که در دار آنجا
حرکت کرده بگوشه دیگر رفت مرد ساده لوح دل ازین خیال نبد نشسته در دون
حجره شد و پهلو بر بستر استراحت نهاده مشغول در رنگ ساس حباب خیال بینی
خود را زیاده بر نقشی ثبات ندانسته بنسیم انسا در آب [illegible] نموده بودم رفتن او در آن
جسیم انگاشته بسان [illegible] از آن آب بیرون جسته بصدق سعی خود را از آنجا [illegible]
بساحت بعافیت انداختم و بتکمیل مراتب منت و سپاس باندازه مجال [illegible]
سعی جمیل و جهد جزیل بظهور آورده بدرگاه رستگاری بخش تر دامان
عبودیت بر خاک سوده و بر دوران معاهده قدیم و عادت معهود بر دوکان
جوان شتوه فروش رفتم با ارکان [illegible] که چشم براه بود خیر مقدم گفته بتکرار کلمات
شوق اکثر رطب اللسان گشت و بسبب تقاعد دیروزه از تحصیل فواید صحبت و [illegible]
از مجاورت چنین مجمع سراسر سرور بازپرسیده گفت از آنجا که دل [illegible]
از ذکر عیش احباب بواسطت مسامعه لذت عیش بحصول می پیوندد اگر شمه از کیفیت
کامرانی دوشینه که از دور فلک چگونه جام جمعیت پیمودی بخش [illegible] بود

من

من ساده لوح غافل از نیرنگ بازی چرخ شعبده باز سر رشته جزم که تاثیر عافیت و سلامت
منوط و مربوط [illegible] از دست داده صورت ماجرای کم و کاست [illegible]
نقش بستم و روبداد [illegible] بر [illegible] سواد بر جریده بقیان ثبت نمودم و [illegible]
از [illegible] تعبیر [illegible] از جلوه [illegible] راه یافت و [illegible] فرط [illegible] عجب عقده
جانگاه که [illegible] و طرفه دام [illegible] کنجی در کیسه فلک [illegible] فنون و فنون بسیار است
و در کاسه [illegible] شور و شیرین از حصر و شمار بیرون [illegible] نغمه [illegible]
الست که اکنون در نشاط بر خود باز کرده علی الرغم روزگار انجمن عشرت منعقد [illegible]
بر جهت [illegible] یکدیگر باده [illegible] نموده آید و اگر این بزم دولت [illegible]
اجزای این مجلس [illegible] رنگ چنین ترتیب یابد [illegible] سوابق خلعت [illegible]
از [illegible] نوازی مرحبا [illegible] قدم [illegible] زمین [illegible]
غبار دل [illegible] نشست مصراع گفتم بچشم هر چه تو گوئی همان کنم خون فاطر [illegible]
اقبال [illegible] از موجبات شمرده در راه اطاعتش پای قبول سپردم و بدنبالش روان
گشتم پس از طی مسافت [illegible] رسیدیم که منزل [illegible] در قرب جوار خواهد بدل گفتم که اگر
از اتفاقات [illegible] در [illegible] رفیق شفیق نشان دهیم که منزلیکه از [illegible]
[illegible] و [illegible] چشم [illegible] نصب را این [illegible] منتظر [illegible] گشته
[illegible] آن درگاه در آمد [illegible] چشم از خواب غفلت بیدار شد و دانستم که اکنون [illegible]
[illegible] دیده و دانسته کا و بلا در خرمن عافیت خود کرده ام و از ساده دلی [illegible]

بزده ام خنده تماشا از غایت حیرت چون نبات در شیشه بگلو ماند از کثرت
و هوش از دماغ بسان سیماب از سر آتش پرواز کرده گفتم ای وای من و حیف من سعی خود
بپای دار شتافتم و بسیم خود را اسیر پنجه بلا ساختم چون تیر تقدیر از شصت اراده
جسته بود تدبیرات پوچ چون جواب کسلی مقارن نمی افتاد و از اندیشه های
من ساهی و مخطی روزنه بسوی نجات منکشف نه ناچار تن بقضا در دادم و اندرون
درگاه که کام نهنگ گشاده از آن بود قدم نهادم و باز بر لب آن برکه که بر
مخوف تشنه اما از غایت کثرت خشم و حیرت بر کشش کلیم دوخته بگرد از شور بختان غنچه
امید شور و شرمساری مایوس اند و از تنقیص و خاطر را منکسر گردانیدم و از
گوید و قرین ندامت گشته بر جفت ضعیف و خرد ضعیف تا در من خود هزاران تفرین
میگفتم و بهلا ترنم از آن نمی نشستم بلا از آنجا است که والاجدان هوشیار مغرور هوشیاران
هر آن خم هر خود را آنکه اطراف معامله بر اندیشه و بر صورت احوال نظری گمارند بلکه
بهانه حکمی بسان نهند و به اقامت رسوم حزم و فتوای سررشته حفاظت
امر شیوه عجلت بکار نبرند بلکه در کل شیوه مبادرت فرو رزند و چون خواهند
ناصح سخن با صاحب رای صایب با مایه صواب نبندند تخت تیر اندیشه بهر گوشه
روان کنند آنگاه زه مدعا به آسانی فارغ زبان نهاده از شصت نطق بر نشانه
بیفا بله ریب فی بخت بن و سزا و از ورین گردد بیت تا نگنجی پای قدم استوار
پای منه در طلب هیچکار ** در همه کار که داری بخت ** رخنه بیرون شد آن نگر

در بیت

در بیت ** باز رکان بسیر ما باده آنکه بخت من روی بتافت است از زبان خود
با قرار آورده محبت را برزن قاطع کنند نشستن بخته عمل حسین را در کنار رشته
ثمره کردار خسته بروز کارها پدید گرداند لهذا از طریق تملق و لابه در آمده از هر
دری سخن رانده تا گرفت بر سبیل استغراب بر ماجرای من و روز افزون گفت
سلطه که از چنین بلیه جان بر نشانجات یافتی اگر به قصد بیع باشد
جانم نگنجی میخواهم که مکرر بشنوم چون من قرآنکه انقیاد امر شاه ناچار بود
ناچار قصه حال را به تفصیل دادم چون سررشته سخن بدینجا منتهی شد که
بسنگریزه برکنده و من در آب فرو نشستم در تحمل غرابتی بکار برده عنان
توسن تند خرام زبان را از میدان مطلب ارائه منحرف گردانیده جز به
سمت صواب عنان دادم و از جهت به کم کردن نعل و از درون شکسته گفتم که
در این اثنا چشم از خواب باز شد بیت هیچ تعبیر ندانم من از این خواب که
چیست ** تو بغزهای که در فهم نداری غم ** از این معنی یکبار بازرگان
یکبار بلکه بحیرت فرو شده گفت یعنی چه گفتم ای جوان والا تمیز این نیز افسانه
دروغ و قصه که درانیده ام نه بیداری جوان که چند اند از نشیب و فراز صلت
روزگار و فنون بنای زمان آگهی نداشت از ساده دلی سخن مرا بجمل تصدیق فرو
آورده خاطر را از وسوسه بپرداخت و ابر بخط که بطانه اش صورت گرم
داشت منتشر شده بلوازم ضیافت و مراسم مهمان داری پرداخته

پس از فراغ طعام شیوه مطایبت مرخصت گشته مرخص گردانیدند چون از آن
مهلکه نجات یافته سامان منزل خود پیمودیم مراتب شکر الهی مفتح ابواب مسبب
اسباب رجائیت در خور مجال زبان مودی ساختیم و یک کرشمه خود باریک
دران هنگامه محشر انگیز بکار رفت رایحه سلامت مشام جان یافتیم منفعت تکلف
عقل و رتبت طالبان تمتعات عالم اسباب را پیرایه دولت و کامجویان
جهان خلد را دلیل سعادت چون این جوان نیز گلدسته ماجرای خود را با فزادان
اتبه تاب جزالت گذرانیده از رنگ و بوی شیدای دو دماغ مستمعان راحت رسانید
نوبت سخن بهمره ثالث رسید ایمرد با وجود انکه مشتری از غم سبت حیات
هنگامه سیاه و سفید روزگار بسر برده لیل و نهار آورده بود درین داوری
لاجرم انده همره را که بعد اخری اولاد بدوش بر داشته بحمل نزول فرو آورد اتفاق
دختر سر برآرای آن شهر از منظر شاه این حال غریب تعجب نموده همه تن را بایی
در شرح انده و پس از ابصار مراسم پرورش کیفیت واقعه و توقع یافته بجان
بهمرد خطاب فرمود که ایها ده مرد این دار انقلاب که نیارنگه سراب اساس
خود مقتضی آنست که شما بندگان و صه شمار را هر لحظه صد لجه صد بیکر تو العجب
رو نماید و در هر لحظه نیرنگ تازه پیش آید و این پیر شده چه بر درود از فکار رنج
ازین کارنه که بر سر خاک بازان عالم شغل سفاله از دبستان بشکنند و دستانند از
سر نگه خوشتن بیاد دهم یک دهد تو که اکثر عمر بصرف روزگار سپرده فلس قلب از نقش

سکه

سکه سهو و سه مه را لحظه رو ساده و صورت و سمع حالت از صدای گام فرار کرده
جمع این نامه بهره است سکه گویم از برج شهریاریست و در هفت حصار
خسروی سکونت دارم و بهار شبابم را اکنون آغاز است از کوشش فلک بگیم
بکوشش جانم رسیده که هنوز گسبند و نام از آن بر صد است آمر و همنوز گفت
ای خسرو و بهان شیرین که ستمه سیا مباد که وی به صدای محمد نو باشد سکه
مرد کشاورزم عمری بیهوده در صحرا دانه فشاندم و از دام و سد شده و هر کناره
هر کناره ماندم و دهقان فلک در مزرعه عالم خرمنم تاراج گشته و سبلاغ
ازنوا در هفت کشور رسید و مجنبان تهی ماند امید از عنایت خاتون مبارکی
قدم اینجا برفته ماجورم ماجرای خجسته فرجام خویش با نیر اسبار این حال
بر فرق فرقدین نهی آن شهریار سوار کان و دلنجسپی او را بدرجه قبول
موصول ساخته منشور ندرت شیخون سرگذشت خود را بدین عنوان
بطغرای بیان بیارآست **حکایت** در هنگامیکه از عمر عدم فتوح تکلف
عمر در سعی چمن سرو و سوسن سنبله از آزادی کرم گردشتم و گلبن نظرم از
از غوغای بلبل منش مستغنی بود روزی کلاه گوشه ناز بر آسمان سبکی بسته
و تاج وزر شیر که چون مهر بتارک بخشنده بکلیف طفلی در هوا بازی
آغوش طناز گشاده از منظر خویش بصحرا و روم و مانند ست لا و با نچ
بهر سو نگاه کردم ناگاه نظرم بر روی جوانه افتاد که صفحه جهش آفتاب سعت

ازلوث خط سبز ابود و طره سلسله اش چون سنبل مطرا آگاه تکلم از طبله یاقوت
در نثار هوا اورودرس اسیر حرج ریختی و در ضمن تبسم جهان جلا از لب صبح ارزانی
چمن انگیختی و چشم عربده سنج بترکتاز کرشمه حصار رونم بگشاد و نگاه ستمگرش اقلیم غارت
در کشور صبرم بنیاد نهاد لاجرم سر تا ربتار زلف چین در چین در شکستم و در پیش نرم ابروی اش
عشق جهان گشای درچه که چهار ارکان برانوی ادب نشستم چون روزی چند برین رنگ
بسر آمد نار رنجفته که در کانون باطن مشتعل بود بدون خضنتساز شعله بیرون کشید
و اثر عشق بیماننه حال پدیدار گشت دایه که دانای طلسم مزاج بود در همه
جایگاه مصاحب و دمساز بود چون اثر تغییر بیماننه صورتم آشکار دید بکرو تفحص
تملق دلابه گری در تعبیر کرم عوض کرده گوهر رازم بدست آورد و بهانه آب
انداز از مفتوح ساخته گفت ای سرو جویبار رعنایی نداری تراکه پهلو از غنچه شکفته
چون گل در گریبان دل چاک زدن نزیبد و سنبل سبزه بر خاک غم غلطیدن نسزد
و بهر صبر هوش باشوخ نسرین ناموس دلم را سکن و سایه دار در کنج اشنیات نشسته ترا
چون آفتاب بر در و بام بسوی کشتم اما در جواب من چون گفتم که سپاه تنگی خشن کشور
دلم تاخته است و دست شوق در گریبان صبرم چاک اضطراب انداخته خواره
توجهی بر کار رکه از چشمه وصال مطلوب سیراب گردم دایه دانا چون بر خوانه حالم
آگاه گشت عرق مهرش بحرکت آمد لاجرم کمر ساوری بر میان همت بسته دست
سعی در حلقه توبه زده بقصد فسون و نیرنگ آن مرغ نادرست آموز را که بس

وحشی

وحشی طبع بود رام خود ساخته بهنگام فرصت بمجلس حضرت ایمن نموده بخلوتگاه
خاصم درآورد و بیغایه لطف حجله من از نور جمالش خانه خورشید شد و صحن خانه
ازحسن بالغ عذارش رشک چمن گشته من در سایه آن آفتاب از غایت نشاط
مانند ذره برقص آمدم و بنیاد که خود را اکنون از عرصه عدم بوجود شتافتم من
هنوز از چمن نظاره اش گل مراد نچیده بودم و دل از لعل شکربارش حلاوت
گفتار نیافته که فلک شعبده باز جمعیت انگیز که هنگامه همت بلند شرم از اسید دان
مقصور است کاسه جمعیت را بر سنگ تفرقه خلل زد و در لوزینه مرادم سنگ کافر
ریخت بیت کهن چرخ شعبده حقه باز است * بسی از مردم حیله ساز است
بامید گهر بسپیده بند * بر داخر بنومیدیش پیوند * نا یده میوه کامش از آزاده
کنده اخرنها کاکیش ریخور * یعنی پدر که پادشاه جهان و قبله گاه من بود از
راه عاطفت که پدرانه در حق فرزندان معروف است از بعد دید بیدم امده نشسته که
نشسته بیتم بجایم سپرانده و غنچه تمنایم از گلشن امید ناشکفته بمانده بجرد آنکه منبعان
از قوره سلطان خبر داده به برق بلا در خرمن شکیبیم زدند ناچار سپر آنکه نی خواستم وان
یوسف کنعان دلبری و عزیز مصر محبوبه را در حجره که مانند دلم تنگ و چون
دلم تاریک بود زندانی گردانیده خود با استقبال شتافتم قضارا بر خلاف
عاده در آنجا طرح اقامت انداخته جشنی ترتیب داد و در خور شان خسروانه
اسباب طرب مهیا ساخت و تا هنگام غروب بسر بر سریر دولت ملکی گذرانید

روزها را با هزاران عیش و نشاط بشب آورد و پس از آنکه بزم شاهی از شمعهای کافوری
روشن انجمن انجم گشت ساقی باده بیشمار با آواز چنگ و چغانه توجه نمود و بخوابگاه
خویش بود و بشتافت کنیزان قصاص و پرستاران خواص که مانند پروین گرد آمده
بودند چون بنات النعش منتشر گشته بمنزل و مکان خود فرو رفتند مسکنه بستان
عود و عنبر خلطه با آتش هجران مسوختم پراکندند آنها را در بقیه جمعیت خویش و آن شب
هذا الغفور [illegible] فرمودم که نبند از در مراد ببیند از دو شبستان امید مرا
هنوز حضور آن خورشید لقا مانند صبح [illegible] منور کرد و اتفاقا موسم
بود و حرارت هوا در کمال اشتداد و در آن حجره تنگ و تاریک تعفن و بخار
با هم تراکم گلبرگ زند که آن نهال نازک چمن رعنائی را پژمان و [illegible]
ساخته و بلبل وحشی را از آشیانه عنصری به پرواز آورده عشق خام خون [illegible]
برکردن بیت و شوق در ضمیر افسرده شد [illegible] تعابی بر سر
زدم چون تیر ارادت از شصت قضا جسته بود فریاد و فغان سود نداشت
و قطع نظر از غم و عشق کالبد خاکی آن خوش خرام ریاض جنت را از آن حجره
استان بیرون بردن آفت جان شد و [illegible] نیز از غمگینی هراسان گشته
راه چاره گم کرده از آنجا که [illegible] سن از عمر ناتجربه کاری مورث خامی
رای ناصواب بدان راجع شد که زنگی غلامی که سقای آبدار خانه خاصم بود
چه زنگی خال رخسار شب [illegible] از دیدارش چون مردم از دیو نفور [illegible]

لبهاش

لبهاش را [illegible] گرفته و دندان درازش چون [illegible] بیرون رفته [illegible]
جرس را در [illegible] کشیده و بر پشت [illegible] بسبقت از عفریت ربوده
سواد لونش بمرتبه که اگر بر رخش نقطه قرمزی در [illegible] مانند [illegible]
و بزرگی صورتش بغایتی که بانگ رعد در پیش چون صفیر هزار در جنت فریاد و [illegible]
صورت [illegible] بی‌شایبه اغراق و غایت تکلف فیل بخرطوم [illegible]
[illegible] در شان اوصاف می آید بیت سر خر کردن فیل [illegible]
کردن [illegible] لب [illegible] منظر خوک دندان فیل پیشانی نزد خود او را خوانده
مراسم رفق و مدارا مودی ساختم و این راز نهفته در پیش آن پیدا کرده
التماس کردم که آن خرمن گل را که از سموم اجل پژمان گردیده بدریا سپارد و
[illegible] در خور این جهان مشکینی زیر بالش نهاده سر خجالت به پیش انداختم
بمرتبه آنکه سیاه باطن فی الحال بانگ برزد و غوغا بر پا نهاده در صدد
آن شد که در خدمت سلطان [illegible] کند من از غایت بیم قالب تهی کردم
و رنگ رو درباختم بمرتبه که هر که چهره مرا میدید گمان میبرد که طایر جان
از قفس [illegible] پرواز کرده قصه مختصر رخ ماه رنگ بزیر بالش بالیدم و چند نگه
در [illegible] التماس نمودم و مبلغی افزوده از آنچه بود مضاعف کردم
[illegible] فایده بدان مرتبت نگشت چون مبالغه الحاح از حد حساب تجاوز کردم
آن تیره درون [illegible] نه لایق گفتار [illegible] در میان آورد گفتم که ای [illegible]

روزگار بد منظر آخر ترا چه نسبت که چندین آرزوی دور از کار رنجور در راه دهی
و هر بی اندیشه ناصواب استبداد و نامه آن بدنهاد گفت ای خاتون اگر
سلامت نفس و عافیت حال مطلوب است و از غضب شوهری بر کمان گوهری
بر طاق بلند نهاده سر تسلیم باید آوردن و تن برضا باید سپرد والا
دست از جان باید شست چون نماند در خود تمامی گشتم و سر بجیب تفکر فرو
فرو بردم غیر ازین که تن بقضای آسمانی دهم چاره ندیده آن سیم تسلیم
شب و بیدار که از ترکیب شوم شوهر هزاران ننگ و عار بود بر کنج نشسته د
مانند رخ یاسمین سیمگون گشت و مهتاب را آفتاب سپید حسن در سایه ارض
بلا انکشاف پذیرفت و غنچه ناشکفته گل بلا مال بوم شد معاذ الله از آن
هنگام قیامت انگیز و از آن وقت بلا خیز که از جور فلک جفا پیشه قاف
شکاف بر فرق خورشیدم رسیده و از ستم زمانه ناهنجار تیر بلا بر دل
صنوبرم خورده خود گو که حال شاخ گلی که بر بوم نشیند چون باشد و برگ
یاسمین که بتصرف منقار زغکار گردد از جفا به رسد افعی طوطخوار را اگر
هیش وی خوشتر از آن بود که عفریت چیده لب بر لبم نهاد و قالب
روح به پنجه قهر جان شیر نیم ازین مار گشته میگیر از آن بود که آن
دیو منظر تنم را تنگ در آغوش میکشید نمیدانستم که روزگار بقصاص آن
خورشید لقا صد بار بردارم کشید سخن کوتاه آنچه نیابت از آن بد کرد

کشیدیم

کشیدیم و هزار منت خود میکشیدیم از خون جگر ناچارم روی سیاهم لاله گون شد
و چهره گلنارم رنگ جعفری یافت و فرقم چون کام دل خاص کرد بر خوات
و آن خرمن گل را که هزار آتش بلا سوخته بود بدریا سپرد و عمری در کانون قاب
این آتش غم تحمیده بود و هرگاه بر صورت منحوس او نگاه هم می افتاد بدیدش تو کو
صد سوزن الماس در دیده میانگاشت روزی که این بیداد نزد دایه شکایت
کردم و بچه هلاک آن ناپاک التماس نمودم دایه با بین دانا الله بکمین گاه بدیر
سر شده بود روزی مساعدت وقت آن بد سرانجام را از پشت بام فلک
سرنگون بقعر جهنم انداخت لیکن ایامی چند لقا عده انبای زمان کوهم
در سلک ازدواج شاه نامدار منسلک کردانیدند مقرر ساخت در سرانجام
مواد عروسی توجه جهان آرای برگماشت من از آن اندیشه کردم که معا
معامله چون سر حقه را بمهر و نشان باید جمیل بر جبابشم نکنند لله الحمد دختر
دوشیزه که در کمایل و شمایل و حرکات و سکنات بدان مرتبه از صفحه
روزم سوادی بر داشته جدا کرده پنهانه بتربیت او توجه مبذول
داشته در شب عروسی که حجله از غیر پرداخته شد توسن تند خرامم شاه را
از همان باده در میدان مباشرت گرم بود یه بافتم سبک از پهلوی جوا
مکو شده فرار رفتم و آن دختر آفتاب طلعت را به بیرایه کرامانه و حلل

پس آن مرا به پرده پوش

مرتب گردانیده بجای خود فرستادم شاه بیت شب را از کوهپای زنخدانش
چون شاهباز در هوای شهوت بال گشاده بر آن صعوه آشیان حمله آورد
بلبل وار بر شاخ چمن نشسته لحظه از رنگ بویش نظیره اندوز نشاط گردید منتعش
زرین پرده غنچه اش را دریده قطره شبنم گوهر گون در صدف نسترن ریخت
چون دانستم افسونم مار را در سوراخ در کرد فلک وار شعبده بازی آغاز
در خانه که بعضی از اسباب جامه خواب داشت از شمع آتشی در زدم چون
کار آتش بالا گرفت که دست تدبیر از دامن اطفایش کوتاه گشت فریاد
بر داشتم که داماد و عروس که مستی می را با مستی خواب آمیخته چون شاخ تاک
با آغوش در هم پیچیده بودند مضطربانه برخواستند و چون شاه بدر رو
دار آن طوفان آتش خبر بر بام نبود ناچار بدان بام شتافتند در آن هنگام
بر هول دختر چون بدنبال شاه تاخت از عقب بکردار برق بچابکی رسیده
او را در آن آتش سوزان انداختم که در لحظه راه کبوتر وار کباب شده طایر
جانش تا آشیانه عقبی شتافت شاه که شیفته حسن ادای دلفریبش گشته
بود از حدوث این واقعه جامه صبر دریده با بانگ های های بر داشت
مدت تغابن بر یکدیگر زد و در اثنای این حال دستش گرفتم و گفتم زنهار
چشم بصیرت بگشای و ازین بیطاقتی بیجا مبرا شده خود را کردار که بهت

جاریه

جاریه اظهار ناهمه مستی که لایق شاهان خود بنا شد شاه چون بر شمع
رخم نگاه کرد اضطراب چو اخگر از سر انداخت و مراتب منت گذاری
ساخت و من همین یاوری خود بار یک این مصلحت آموز در حجله مراد
بر بخت تمنا جلوه مقصود یافتم و بر چار بالش عیش و کامرانی مرتبه نشستم
آوازه عصمت خویش در عرصه روزگار چون بخت خود بلند گردانیدم

داستان کامکار و شرف تکمه پذیرفتن او در مراتب افسر آرای با نو در زیر تکمه سپهبد زاده آیین نهادن

گلچین
آرایان بساطین اخبار و نخل سرایان فرادیس اسمار گلدسته
سخن تازه تر از نسرین و نسترن ازین باغ کهن بزم بیان
آورده اند که در ملکی از ممالک هند تاجری بود بهرام شکوه پسر
داشت کامکار نام آزاده سرو بوستان سلطنت و نونهال
استیصال جهانبانی شمشادش در چمن شباب خمیدن آغاز کرده
و بر صفحه گلشن رخش خط ریحان تازه حسن تحریر یافته لب شیرینش
نمک ریز و شورانگیز و لعلش شیرآلود و شکرآمیز با وجود صغر سن
از دانش و فضل نصیبه وافر داشت و از فهم فراست بهره کامل بیت
بسال خورد ولیکن بخرد فضل بزرگ بعقل پیر ولیکن بقدر کاهل
از فرط دانش قوانین تازه در قواعد جهانبانی وا نمودی و در

رسوم سلطنت احکام غریب فرمودی قضا را بسبب وحشت بعضی امور
مزاجش با وزیر بدر صورت انحراف گرفت و باده کهن از باطن حسن
تخمیر گرفت وزیر از شمعی پیوسته نقطه گردار در دایره هراس بوده
از آسیب سطوتش ایمنی نداشت و همواره همیون همت در میدان
مدافعتش تاخته مترصد وقت میبود تا آنکه روزی فرصت یافته
از اندیشه بغی و فسادش بر که بسبیل تهمت در خدمت سلطان سخن راند
و از روی تذویر طراز افترا بافتن جامه‌اش بسته گفت هادی
حقیقی شاهزاده را بفرط شداد هدایت کناد که سخت از جاده
صواب منحرف گشته گرم رو باده غروریست چندین از لوند و
اوباش با در از اروبد رهبرا که از تنور فطرتشان نیرنگ صد گونه
طوفان فتنه جوشانست بیت چشم بهر عین نه یکمه را درست جز
خلل و عیب ندارند بیت دو دستگو ندارند ماهی رسیند باشوند
از بحر عزت رسیند بمصاحبت شخص گردانیده برنمودند تا صواب آنجا
میخواهد لوای بغی برافرازد و قبای ملامت شاد این قیامت بر قامت
حال خود بدوزد هنوز که آتش فساد شعله نزده از چشمه الهی آب
برو باید زد هر آینه بخردی و هوشیاریست و رخنه خلل از بنیان
خلافت دور داشتن از شیوه اقبال و در و شهد بایست من که
بمقتضی

بمقتضی خیر سکالم پاس نمک داشته ابرای ذمه خود کردم بیشتر هر چه رای جهان
خود فرماید محض صواب خواهد بود پادشاه بمجرد استماع ازین مقدمه سخت
متغیر شده و از غلیان غضب در عرض تفتیش الامر تفکر نکرده بظهور مراتب
تحقیق که لازمه ارباب تمیز است نپرداخته باخراج کامکار حکم فرمود
کامکار فرمان پادشاه که هم پدر بود و هم ظل الله سر تافتن مجال ندیده
ناچار تن را بقضا درداد و بکوار رسید ولشان با هزاران کربت آواره
دشت غربت گشته راه کشور غربت پیش گرفت پسر وزیر هوشمند که از
از عهده طفولیت و زمان رضاعت در خدمت کامکار مربوط بود و در قدمش بیعت
اخلاص راسخ داشت در چنین هنگام از رفاقت پهلو تهی کردن مبنا نم
دستور وفا دانسته بواسطه ادای حقوق سوابق صحبت و لواحق دولت
نعمت بهمراهی بهداستان شد اتفاقا سوداگر پسر با هوشمند محبت تمام داشت
و در بستر دوستی پیوسته با او جام یکرنگی و اخلاص میپیمود و از محض مصادقت
کلمهای اتحاد و تجدید و تجبه با سرائین دوستی و حفظ مراتب خلت طریقه وفا که
شیوه مرضیه ارباب صدق و صفاست مرعی داشته مرحله پیمای طریقه
رفاقت گشت و از بهر تجارت سود وفر اوان متاع مروت برداشت و از کر
پسری با سوداگر پسر سودای موالات داشت او نیز بمقتضای محبت صادق
لنگر جهت مقدم برگرفت غربت بر وطن گزیده در آیین مرافقت موافقت

نموده بحقیقه اخلاص از بور وفا بیاراست القصه هر چهار تن چون بعقد دین
در مرافقت مطابعت گزیده گوهر وار در سلک مصادقت منسلک گردیده
راه گرای بحر و بر گردیدند پس از طی مبلغی مسافت زاد و راه باتمام رسیده از تهی
دستی رابطه معیشت در بقیه راه از پای در آمده و بمعنی عبث انقسام دل و کهسار
خاطر شاه زاده و این جاده نوردان بغربت شد کامکار بمقتضای شرف نفس
نشان سروری بعجز و الحاح با رفقا ازین نوع بسخن در آمده گشت ... مطره
نالم گردید هوشمند چون آثار تغیر بر ناصیه حال کامکار مشاهده کرده با تبیین
عقیدت منشان اخلاص سرشت تمهید قواعد دلجوئی و دلداری پرداخته گفت از
ریگند رنگ دستی دلتنگ مباشید و خاطر عاطر را مقید سلسله اندوه مسازید که جاده
بود از حقیقی در جهه سمت شغل متکفل سامان متعهد روزی بندگانست در هیچ حال
خاک نشینان کوی نیاز و گرسنگان بادیه عقوبت را در حال نومید نگذارد
و درمانده تشنه احتیاج نگردانده بعضی نزد و عرض سکال چهار قطعه لعل گران سنگینست
و بهر یکی خراج کشوری می ارزد و ارباب فنا از جواهر شناس فروخته و قیمتی
مصارف ضروریه خزینه خویش و ما یحتاج رفقا بکار باید برد چون بیع و شرای
این قسم اشیای گران بها و اجناس غریبه بدون مدینه بزرگ تعذر تام دارد و مسموع
شده که درین نزدیکی بلده ایست عظیم جهد باید نمود که این چند روزه مسافت را
بنجاح استعجال طی نموده بیاض چشم از تماشای سواد آن ارم بنیاد نزدیکی کرده
آید

آید مطلب بر حسین سهولت دست دهد و ایام عشرت بر دو هزبر ایام انقطاع
پذیرد کامکار را از معنی فرحت مسرت گشته در طی مراتب نمود و بشیوه عجلت مرحله پیشه
چون منازل پر مهلکه اتیان در میان اسم جنان معوز بود که در محل نزول هر یکی از چهار تن
رنجی از شب نمره داشتند در نوبت خود کوس بیداری زنند اتفاقا در منازل
از منازل بمقتضای کثرت ازدحام از اندرون محوطه رباط جا نیافته در صحن سرای
بزیر آسمان طرح بیتوته انداختند بقاعده مستمره احیای مراسم پاسبانی چون
نوبت پاسبانی بکر رسید از آنجا که کثافت نفس و قساوت قلب و دنائت
طبع و اساس ذات حقوق رفاقت بکلی فراموش ساخته حروف مروت را
از حاشیه خاطر محو و منسی ساخته و بشیوه پاسداری الطریق طراری تبدیل کرده
لعلها را از همیان هوشمند ناهوشیار بربود و اندرون سینه جوهری و جبه گوهری تحاشی
جا در سنگ بد قماش نهاده فاتک غفلان بر بستر کسالت خویشتن فتاده چون
لعل کستی ... بیست از جیب صبح بر آمد هر چهار رفیق بقاعده مداوم باهمراهی گرد
گردیده در قطع مسافت لوازم جهد و جد بتقدیم رسانیدند و از ثمر تهی دستی شیوه
شاطری بکار برده دو منزل را یکی کرده بصد جهد خود را در آن شهر دلگشا انداختند
هوشمند در غایت شگفتگی سر کیسه گشاده لعلها را خواست که در فرصت کامکار
پیشکش نماید یکبارگی چهار سنگ سیاه بد قماش بر آمد بمجرد نگاه رنگ بر روی
هوشمند شکست و از غایت انفعال سر در پیش انداخته از فرط حیرت لال ماند

کامکار مقتضای منش کریم و همت رفیع اصلا رخ باز آشنای بکر چون چهر انسانی جسته
آنمقدمه را بعین اعتبار ملحوظ نمود و از رشک پرده عتاب ابهمرایان حسن آداب
نمودن بحسب صواب دانسته هوشمند را بر مزوایای ارتکاب و وادی
جستجوی خواست که باز دارد اما هوشمند احتمال ازین بیش فاش نکرده از
دایرهٔ سکون و احاطهٔ صبر بر آمده در خدمت کامکار گفت که بثبوت
کان این کار ناگوار در میان ما چهار یار که شخص رفاقت را بمثابه چهار
عنصر یک دایره است خود تقریر این امر متکی بذات مقدس حضرت که از ملت
خردوشی که مذهب داناست و مبداء خود مقبول است در خصوص
تنبیه حقیقتی باریک این و این حال یکی ازین دو رفیق از آلایش این عمل ناشت که
قبیح ترین اعمال است پاک نتواند بود و اگر باقامت رسوم نکوهش و ابراز مراتب باز
پرس اهتمام درود هر آینه مقرون بصواب خواهد بود زیرا که در چنین مبادی
افتقار روایام حسب انتقال دائیان ختیری که مایه ذخیره معیشت تمامت عمر
ستیز سستی بود باعث الم عظیم است کامکار از آنجا که مقتضای همت آسمان پیوند
خسروی که گنجهای عالم را بخش مسکرفت این جزو را بامایه محقر انگاشته ازین راه که
اصحاب الوباب مذلت گشادن جبیره و شدت زیر بار باز پرس کشیدن مبادی
طریق مروت و منافی آئین انسانیت دیده در باب شیوه مساهلت و رسم
مداهنت مرعی داشته از بد ستر عیب رفقا ذیل آمرزش فراخ ساخته هوشمند که

دران حین ازمرکز انقیاد انحراف نمودن نه پسندیده پای در دامن صبر
و سکون کشیده اما نفس از هجوم حرص بستوه آمده متحمل بار کرم و صفو نتوانست
شد لاجرم بر آنکه در خدمت کامکار رعایت مقدار دستوری حاصل نماید تکمیل
لوازم تفتیش کوشیده داوری بمجلس عدالت بردار باب شرح بر سابقه ثبوت
مدعای محض ظن ارتکاب سیاست در حق آنها تجویز نفرموده هوشمند را
بجهت باثبات مدعا مامور گردانیدند و چون به پیوسته شاهد عادل بر
دعوی حسن انتظام نه پذیرد و امر سرقت به هیچ معنی در حضور کسان صورت
وقوع بوقوع نیاید هوشمند بدلیل که بمقصود مراجعت نموده خجالت بر خسارت
بسر زاد کشت و دقیقه وقت بغایت تنگ دیده از جهت نظم خویشتن
سخت فرو ماند اتفاقا یکی از ندیمان آنجا بود در آنجا حاضر بود بر حال هوشمند
آگاه گشته گفت که درین شهر زنیست در غایت زیرکی و دانایی بر سه
فهم و فراست معروف بکمال حدت موصوفست بیت زن کاردان و
بسیار هوش : فلک را به نیرنگ پیچیده گوش : ز قعر زمین برکند چاه را
فرو آرد از آسمان ماه را : بجز خود چه گویم پری پیکری : بپیرانه سر نیز خنثی
دختری : سر زلفش از خنجر آفتاب : رسن کرده بر گردن ماهتاب
سکینه ایضا لایت بواسطه حل مشکلات خویش التجا بجنبش برده
در حال سر زلف معشوق مدعا بدست گیر شدا کر خواهیکه غرض تو بحصول انجامد

وهم تو کفایت رسید بلا اشتباب و قصه جود راو بخدمت آن زن تا فطرت
مردانه بسیرت زن کی تا بوجدان کو بهر راد وجد کالیبا بد کمی اوشنه در
خدمت خادمان آن عفیفه و انشور رسانند که تا و مطلب را در مضمار عرض تا
آن سرو چو یا بجهت چون برکیفیت احوال رابعه کهی یافت متوسر خیر کی
شهکاسیکه عاقله چرخ مجله منوب بشتابد و با نور کافوری کسوت شده بار آرایش
انجمن انجم متوجه گردد چهار پار فردا پس نوبت خود داشته مرت بعد افراد
در خلوتکده حاضر آیند هر چهار تن هر چند بره گشته بخدمت کامکار معتقضای
موعد و تجددت آن سلیمان احوال وقت خدمت رفت و دید درش ط در غایت
تکلف گسترده شمعهای کافوری ساخته مجلس را منور و معطر گردانیده و خاتون
برکرسی زرنگار زیب و فر جلوس کرده و جمعی در پیش زانوی ادب بسته
گوش بر پیمان نیز و هش شرنیش داشته و فریاد و شش فریفته [illegible] بوده
از کلام [illegible] سرش [illegible] بکام دل [illegible] کامکار را در خور عز و
بنزدت در صدر مجلس جا داده ما حضر ملوکانه ترتیب داده بساط نکشید
و مراسم مهمان نوازی و لوازم کرم چو شمار ربا [illegible] والا فطرتان عالم
منش بتقدیم رسانید کامکار از وضع بزرگانه و طور خسروانه و شرم مردانه
آن متقنعه پوشش مجلد دانش و فرهنگ بغایت خرسند گشته آفرینها بسبعیت
و پس از انقضای [illegible] چند زن لطیف طبع پاکدامن خلوتکده را از غیر
پرداخته

پرداخته لطیف طبع کامکار روی توجه آورده و از هر دری سخن آورده بعیاری
و دانا [illegible] نکات دو مدعا ادا کرده مایه پایه سخن را از اوج طبع فلک پیوند
برکرسی این حجابت رنگین و داستان دلنشین فرو نیاورد حکایت
آورده اند که دوکس در شهر طرح خلقت با هم انداخته بتکمیل مواد مودت
محبت میکوشیدند و در آن بلده از زنان در آن رسمی صورت [illegible] اثر
پذیرفته بود که در حین تحویل نیر اعظم به برج حمل که آغاز گرمی هنگامه عیش و نشاط
روزگار و عروج دولت سالکان سلسله ربیع و بهارست سایر حرا [illegible]
و خواتین خود را چون گلهای نوخیز حیله آراسته بکنار رود دریا فرستند و مانند
نازنیان چمن و سبزان گلشن از آب منبع [illegible] تن را از گرد غبار شستشو میدادند
و بر ساحل دریای مجلسها جشن انعقاد می پذیرفت که چمن از رنگ هر انجمن [illegible]
همه تن داغ میشد و نار [illegible] رنگ بدیان بوستان از غیرت جمع سرو های جهان
بر پا [illegible] اتفاقا بدین دستور زنان شهر [illegible] سیمین ساقان [illegible] زیور
زر خود را ترتیب داده هم [illegible] کرده کنار رود در آرزوی [illegible] کاره
[illegible] و غلغله چنگ و رباب در بسته [illegible] انداخته در [illegible]
[illegible] سپید اران خورشید رخان زهره سما هزاران ماه دو هفته [illegible] هوش
گرفته و روزگار [illegible] کامکار آن [illegible] جور فریب نگارانی [illegible]
گردانیده و آن دو رفیق صادق تنهای گلگشت آن چمنستان جمال و تماشای آن

آن جا دو جوان پری تمثال از خانه بر آمده بر سر آن مجمع بهر گوشه تماشای شگفت میکنند
قضا را از کثرت هجوم از هم جدا افتاده یکدیگر را گم کردند الحق در چنان هنگامه خود
فریب که نخست راه ملکوت گم میکرد چه امکان که بیچاره انسان خود را گم نکند
القصه یکی از آن دو تن بگوشه واقع شده در وادی طلب رفیق تکاپوی
داشت اتفاقا هودجی در برابرش رسیده ناگهان نسیم پرده از هودج کرده
نازنین نگارین در نظرش جلوه گر ساخت که غنچه تنگیست که گلیست از زیر نقاب
غنچه بر آمده یا دریست از حجاب صدف برون تاخته یا ماهیست از سر سحاب
سر بر آورده چون بمجرد نگاه ناوک مژگان سیاه از خانه کمان [illegible]
بر دل خورده مانند صید زخم دار و مرغ مذبوح بر خاک افتاده آن ماه بسمای
استماع حال بسان شهنشاه بیکر رگ تازی نموده آسان بگذشت و همچنان
کار برین مظلوم دیار عشق مشکل گذاشت رفیق دیگر که بجستجوی آن گم یافته
شمع نظر بر کنج کنار میگردید تا گذر گرفت در منیو عبور کرده دوست را دید که
بسان ماهی در ریگ طپیده و خلقی در غایت انبوه بر سرش گرد آمده
سرش از میان یک بر داشت و از گرد و خاک پاک کرده بزانو نهاد آن شهید
دشنه عشق چون دوست را بر بالین دید چشم باز کرد اما چون مرغ هوش از
آشیانه دماغش پرواز کرده بود خود را جمع نتوانست کرد رفیق شفیق
در بادیه تیمارش گرم روی داشت از مطالعه حال منکرش منکسر خاطر گردیده

استفسار

استفسار واقعه نمود آن بسمل دشنه بلا گفت چه پرسی که ناوک کرشمه خونریز چشم
فتان ابرو کمان زخم کاری بر دل خورده ام شوق وار از پای تا فرق در خون جگر
خویش غرق گشته **ابیات** چو رخ شمع کشیده ام که مپرس ز هجر عشقی کشیده ام که
مپرس گشته ام در جهان آخر کار دلبری دیده ام که مپرس انجنان در هوای
در هوای خاک درش میرود آب دیده ام که مپرس جای آنست که بر حال
زارم بخشای و بر روی حال رشیم در یا وری بکشا بیگه یاران صادق در هنگام
در دو شدید تیمار خورند و نگاه در ماندگی کرده چاره گری بر اینده یار دلنواز
یار دلنوازش از آنجا که نقد طلعت از غش فتور منزه داشت بمجرد آگاهی بر سخنان
همت بر روای کارش مقصور گردانیده گفت ای عزیز امروز در خود زمانه
منم آن یکتای عالم محبت و یگانه جهان مودت که اگر کوه سختی بر آید و سر ام
عالم آفاق بیاید چون من شیر بیشه یک رنگی و رستم میدان یکجهتی بنیاد پای ثبات افلاطون
در نشین مهر و وفا در اسکندرم آیینه دار صدق و صفا بسان جم در جام محبت
ظلمها و شفقت آشکار کرده و سلیمان وار اسم اعظم دوستی نقش خاتم دل گردانیده
غم مخور که کمر یاوری جهت بر بندم و بهیئت چاره کارت چون باد گرد عالم
بر آیم تا رایحه مقصود بمشام جانت نرسد دمی از جان و نشانه [illegible] نیاسایم تا
باید که از بیکر آن غارت کرد دل و فتنه دین خبر نیشان باز گوئی تا نقش
صورتش موی بمعنی بمعنط در صفحه خاطر درست کرده بجستجویش صبا کردار گلبن مقصود

ودر هر نگار خانه سری کشیم آن بیدل آنچه دیده بود بقلم لسان بر جریده
ثبت نمود اتفاقا این جوان در حق چهره گشائی و علم صورت طرازی کوس
لمن الملک الیوم میزد و قلم معجزه پردازش در پیکر تصویر لطف جان آشکار میکرد
فی الحال خامه سحر نگار بر گرفت و صورت بی نظیر آن پیکر پری تمثال را بر کسی که
از زبان آن شیفته دل سوخته جان آشکار میکرد فی الحال خامه سحر نگار
بر گرفت و صورت بی نظیر آن پری پیکر حور تمثال را بر کسی که از زبان
آن شیفته دل سوخته جان جمع کرده بود آنچنان نقش بست که بید اشتم (?)
کاتب قضا بکلک قدرت نوشته و نقش ارادت بنگارش آورده چون بسعی
اتمام یافت در نظر آن شیدا پید خنجر طلب گشته تیغ تمنا جلوه گر ساخت جوان
جمال یار دیگر بدید و تجدید عهد خود نثار رشک کرده اینده زمانه بر خاک زمین
بر افتاد و رفیق چاره ساز انکشاف حال کرده پرسید که ترا چه شد از هوش
بیگانه ساخت و چون بیخبران بر خاک زمین انداختی جوان گفت جمال
جانان دیدم از ذوق نظاره محو گشتم و چون بوی آشنائی شنیدم از خود بیگانه
شدم رفیق خرد نخالج (?) شبهه نادر پیش تصویر از خاطر بیرون انداخته دل
از وسوسه وقوع غلطی در آن شبهه پرداخته از آن بیدل عرض کرد که بطلب
گوهر مقصود از عمان پژوهش هوای غواصی کرده لباس خاکساری و کسوت
خاکستری بر خود راست کرده و بعنوان قلندران به سر و پا بجستجو در شهر
خود کرد

خود کرد بهر خانه و کوی بتفحص آمده و در هر چمن ببوی آن رعنای گل گستانه (?)
حسن سلسبیل بسیار کرده چون رایحه امید بمشام جان نیافت لاجرم از آنجا
صحرا نوردی و جهان گردی اختیار نموده بر جاده عجلت شتابان گشت
و بسا بمواضع و قریه کرسیکه آنجا بود بواسطه غسل بدریا آمده بودند لوازم
تجسس و رسم تفحص بجا بسری پیش از آنکه بر نیاید بتقدیم رسانیدند و زبان
بر کار شاده تا که بتکمیل این تصور عرایس نشین و ساکنان مستوران ۱
نشیمنهای مخفی آگاهی جست قضا را از هیچ در و دیده تمنا بیش بکحل الجواهر امید
مکحل نگشت و از هیچ چمن غنچه آرزو بیش بباد مراد نخندید ناچار مدتها
بسی بیهوده آخر الامر با هزاران یاس و الم چون باد تهی دست
مراجعت نمود و بعد از طی چندین مراتب تعب بشهر خویش پیوست و در آن روز
گرد دولت مجنون کیشش که در آتش طلب بلیلای خویش سوخته چشم انتظار
بر کاشانه بر داشت از نقد کام کیسه تهی رفتن و کاسه امیدش را بر سنگ نومیدی
زدن چاره ندید [illegible] بخت بمنزل خود آمد و از ابتدا سلسله جنون دیوانگی و فقدان غم
رفتن بکاشانه درون مجال نیافته در نشیمن اضیاف که هم اساس بنای
خورش بود رفت و بکنار خاک نشینان کوی غربت بآنکه تجربه فرش
الفرش نمید بسیط تمنا تا بر زمین دراز افتاد و چادری بر سر کشیده سر
بر بالین خواب نهاده اتفاق این جوان تازه داماد بود که بر تخت

عروسی با عروس پری جمال جلوهٔ شاهنشهی یافت و زدا آن بارش بسلطنتی
سلطان کمستی کشای عشق بر او رنگ جنون جلوس فرمود از آنجا که در آئین
مودت و شیوهٔ مروت ممتاز بود بدانکه بخانه رسید و دولت ملاحت
و ملاعبت عروس دریافته آشنای فراج شناسی صورتش کرد دیگر باره
باز گرد عالم برآید در سودا که پس از مدة دراز و عهد بعید پیدا شده
بهر نبیرسنگ در بهمانخانه برافتاد و کشف احوال خانه و اهل قبیله شد
زن از بسم ... بس عجب دانسته در صدد تفتیش احوال شده لعند ... بار زنان
شوخ جنبه شیوهٔ زنانیست مبادرت کرده پیاپی نیاز آلوده با خو
تا الکین ... بزبان قابلهٔ خویش حوالت فرمود دایه را بسبیل رسالت
نزد شوهر ارسال داشته مبالغه کرد که لفظی بلفظ بگذاردش ... کرداری
وادگرده گفت از آنجا که رسول را ادای پیام بحیوریت بحکم ضرورت گستاخی
میرود گدای بخیر از آئین زنانشوئید ... و عده که خدا داد و معجوار ... ناز
کیشی و نیاز مندی را غنچه و جست و بیگانه خوئیست زنانمخشم غفلت بکشای
و سهولت از گوشش معوش بیرون کن و از رسم و آئین ابنای گیتی آگاهی بگیر که مراسم
مراسم زنانشوئید چونست و حلاوت ماغوش نشینی چه ساییست بخت آنجا آنچه
در شب زفاف مفارقت برو رادجست که زنده میدی و مراسم بدر او دل با آتش
ناهجران سوختن و چراغ تمنا افروختن پسندیدی و زبان پر از دراز

در زبان

از زبان زنان قبا بر زعش پرانده خته مطعون خاص و عام گردانید و اکنون ساطی بعد بری
بهر سمت کشیدی انیمه ایهن مولی و سخت رو نه چه که اصلا بکار خورسند نشد غمخواری
و دیدار از من دریغ داشتم بیت کار از من غم تو نداری ؛ زاغم من غیر غم تو
ندارم ؛ گر تو اینهمه جور بر من بسندی ؛ زاغم من جز غم تو ندارم ؛ جوان بیکبه در
ورطه تحیر و تجرد فرو رفته بود از خود خبری نداشت اصلا بگفتگوی دایه توجه
نکرده سخنانش را چون باد و زند نگرفت دایه از بی توجهی او غرق عرق شرم
و غوطه انفعال بر جبین آورده مخجلانه نزد خاتون آمد و بر کیفیت حال
آگهی داد زن تا سخن باورده خود بر خواست و نقاب از چهرهٔ حال
برگرفته چون طاوس طناز عشوه سنج و کرشمه پیما زخوابگاه خود بلند آواز بالکنی
آمد و بر در شکایت گشته قصه ایام جدائی و درد مهجوری و شکوه بیمهری و شوخ
سر کرد جوان را چون آواز آشنا در گوش رسید دریای شوق بدل جوش زد
و نایره مهر و کانون باطن فروغ یافت تا از زیر چشم گشاده در حضرت آن پری جمال
جهان آرایش نگاه کرد قضا را از بد خبر بیکه نکرد عالم برآمد و در راه جستجویش پای
نازک نو سوده بود به برنج و تعب به خانه خویش یافت برخواست و کف بسجان
بیت یار در خانه و من گرد جهان میگردم ؛ آب در کوزه و من تشنه لبان
میگردم ؛ القصه چون دانست که رفیقش بنگاه دل و زن خاتون بسمل شده و عشق
بانوی خودش را ادراک داشت جنون گردانیده سخت بورطه تفکر رفت

چه اگر بر طبق تمنای دوست از تشکاه قوه بباحت فعل فایز میکردانند رخنه
در سور ناموس پدید می آید و بنیان غیرت و اساس کاخ عزت که لازمه مردی
و مردانکیست منهدم و منعدم میکردد و به جهتی انکشت نمای ابنای زمان جهانیان
میشود و اگر بحفظ مراتب ناموس و حمیت کوشیده دوست را بهجران آن
بخید سلطان ستمکر عشق میکذرا چابک خرامان جاده اتحاد و رهروان
بادیه وداد نمی پسندند و از دایره دوستی بیرون میروند و از زمره وفا و صدق [illegible]
انجمن صدق و صفا خارج کشته در سلسله محبت علم میکردد و به نقد [illegible]
وفا و طریق یکانکی که نیکوترین متاع کارخانه محبت است کذشتن [illegible]
اشنا [illegible] و به ترک مذهب مروت [illegible] ناموس [illegible] پسندند [illegible]
اتش [illegible] در راه تردد مردانه صفت ثبات قدم ورزیده داد [illegible]
زن صفان معرکه محبت و نامحرمان خلوتکده خلت [illegible] کشیده [illegible]
در [illegible] نقاب از روی شاهد راز برکرفت و کفت ای [illegible] خوش خرام
روضه جانم درین روزکار نا هنجار که از هفت اقلیم بر کار زر نکاری [illegible]
صندل [illegible] خط محبت و حسن رقم نمی یابد مراد و حقیقت که از زمانه زخم
غمی [illegible] میزند از جان میخواهیم تا به کوش [illegible] دهقان در مزرعه دلم
درانه [illegible] کاشته و نهال دوستیم از [illegible] طرفش [illegible] آورده [illegible]
[illegible] ارادت [illegible] لا [illegible] خطبه خلایق الحب و البغض [illegible]
جلاش

جلاش [illegible] پایه بلند او از دست یکدانه را دو نیم کرده در دو مزرعه کاشته [illegible]
قدرت بحکم حکیم جهان آفرین که از صیت [illegible] کبند خضرا بر از صدا است یک
روح را بدو جسم تقسیم نمود و در دو قالب انداخته از اتفاقات تقدیر عشق قوی [illegible]
بر [illegible] یافت و در زلف مسلسله سلسله جنون پای [illegible] سبب صداقت
صادق و خلت کامل ایام داشت که از بهر جستجوی کوهر مقصودش غواص
غربت کشته مدت دراز خان و مان بباد کردم و بسیاری طلب کرد آفاق را هم
چون نیک بدیدیم قضا را مطلوبش تو بودی هم مرهم ناسور دل
چهره زیبای تو اکنون امید از لطف تو چنان دارم که در عالی [illegible]
رخنه خلل [illegible] و در زمره وفا کیشان اتحاد [illegible] نازی [illegible]
بنور [illegible] جمال خویش دل [illegible] رنگ [illegible] کنج طلب منور کنی و بر [illegible]
تیغ غمزه خونریز خود سایه سرو قامت [illegible] در شک انداخته [illegible]
نفس حیات تازه بدو بخشی بانو [illegible] استماع این سخنان حمیت کسی ناموس [illegible]
چون طره بر خویش بپیچید و التماس شوهر را در شیران اجابت نیم جوشیده
از غضب [illegible] بر افروخت و کفت ای بیکانه از زمره مردان وای مخذول از
معرکه ناموس و ران [illegible] اندیشه ناصواب که بر طبانه تو فرمن کشته
این چه خیال بیهوده است که در مخیله تو جا کرده همانا ناموس [illegible] غیرت
بروی و شیشه حمیت [illegible] سود زروی [illegible] اکنون مقنعه [illegible]

نه دستیار دور دست پاره خوشتر نه دستیار گرفتم که در جهان دو دیده
طاق گشته و در آیین مودت شهره آفاق آخر خود بگو که جهت خود را
هم بستر غیر ساختن و خرمن ناموس خود پاک سوختن در کجا تجویز کرده اند
طریقه وفا نیست که از زمره مردان بدر آید و در عالم نامردی علم گردی
بلکه در آیین محبت و شیوه مودت تن با نوع محن و آلام کردند و در
دوستی بر تیغ و آفات خود پسند بودن هم از جهت آنست که سر رشته
گوهر سالک این سلوک بر نشیب و فراز از سلک مردان والا همت یکسر
و از حلقه ارباب غیرت که رستم دلان معرکه ننگ و نامند چون حلقه در
برون افتی زنهار زنهار از این اندیشه فاسد پهلو تهی کن و چنین اراده باطل بخود
راه مده که این خبر بهیچ وجه صورت نه بندد و این صورت اصلا نقشی ندارد
و آن یکتای جهان یکه تازه و دیگر بار گفت که ای تازه گل بوستان عصمت و ای
نونهال بوستان عفت ذره تنم فدای آن خنجان جان نوازت باد بر شکسته
بدستیاری خامه زبان سیه آب بیان بر صفحه اعلان ثبت کردی شرار
و نقش لوح دل مردان حسرت کوش ساخت و نیکوتری طغرای منشور حال
جوانان همت کیش لیکن مجنون بادیه محبت که در راه تمنای متاع عرض
و ناموس را بر داده و نقد سر و جان نثار کرده این گفتگو سودی ندارد
و بیت گرفتگان بیشه اخلاص را از طعنه دوستان هیچ پروا کار جهان

آشنایی را

جمال آشنایی را از شمار دشمن چه باک نظم گرچه بدنامیست
نزد عاقلان ما نمیخواهیم ننگ و نام را تو که محکوم فرمان منی در این باب
انهمه چون و چرا از چه و غیر از انقیاد چه از تست و هلاک نیست بدرخت تازه جوی
راه با کس در میان منه آن پیر فرشته فال که آوازه جنون شیخ و
رفته پیر کن و بقا تو بگه دل دیوانه آتش جنگ بفغانک تسکین نه از پرده
حجاب برآمده و نغمه دلربایی بیرون داده که ای جان برادران کجا رو نهی نک بهار بست روی
گور دلدار ور [illegible] شتاب نه مقام تجهیز بنواز که زیاده برین در آیین
تعطیل تنگ بیت بر خیز و در حرم بکار صنوبر کنیم دور از حلقه زنم [illegible]
آن کاووس غدار رفتار و تند خو مهیا عشوه پرداز اگر چه چهره جمال
نگاره عصمت ملکون داشت اما چون خواهش خاطر مهر دل شوهر داد و
بالله اندازه قیاس نتیجه و ندید بمقتضای مصلحت وقت [illegible]
دایره اطاعت و انقیاد بیرون برده از آیین رضاجویی شمرده جلوه
از روز حجله تسلیم گشت و بظاهر باد التماس شیخ بر الجلیل اجابت آراسته
جمشید سپاه زینت توجه بر گماشت و بدستور عروسان خود را بر هفت کرده
شادی تحسین و کار جمال چون مهر ماه با صفای زیبا که زنگ [illegible] ساخته
چهره جمال خویش تمکین با خنده غنچه و بهار را چون گلبرگ بهار شگفته گردید
[illegible] شکسته بر [illegible] شوهر [illegible] خانه عاشق پیش او رفت

چون بمقام آن سالک سلوک جنون بحکم آنکه منزل مجنون چو
در صحرا خوش است از آبادی دور بود قضا را در اثنای
طریق جمعی حرامی که در کمین گاه راه نشسته بودند
انتظاری روزی از مایدهٔ غیب می بردند آرزومند
نواله از خوان نانهاده بودند و بچشم کرم از خان سالار
دهر داشته گوش بآواز صلا بودند دوچار شدند
و رسیدند خاتون بافسر او زیور و زر و پیرایه
از اثاثیه فوض (?) عظیم دانسته بر امونش حلقه زده
بر جانان هودج و شیوه طرازی نهیب و در میدان
غارت ترکتازی آغاز نهادند زن خردمند چون کیفیت
حال بدین منوال مشاهده کرد فسون دانایی در آن گروه
ناحق شناس دمیده گفت ای جوانمردان فلک
همت و خورشید کرم مرا التماس است اگر لمحهٔ
تطاول از انتزاع زیور و حلل باز داشته توجه باصغا کنند
از آیین بزرگی بعید نباشد دزدان از کیاست و دلیری
زن استغراب نموده دست تغلب از دامن (?)
حاشیه (?) کوتاه ساخته در امر تاراج تهاون بکار بردند

زن

زن چون فرصت یافت جلوهٔ جمال خود و رقص بر مشتاق بازگفته
درخواست اگر قدر مهلت که با همه زینت و آرایش
بمجلس عاشق رفته هنگام مراجعت زر و زیور
مع شیء زاید که مشتاق فرش نثار کرده باشد
بتمامی (?) که تعذر جوید تفویض عزیزان نماید برکرده
حرامیان بشرط مراجعت بدرجه اجر عشیره (?) ملتجه التماس
زن را الجنای (?) اجابت رخصت انصراف فرمودند تا بحالی
و عجلتا از آن محل مخوف برآمده بخدمت مشتاق
پیوست و آن بیدل کشته تیغ آرزو که از مجلس نشسته
در بادیهٔ طلب قماشش چون ابروی جانان
از مرکز راستی انحراف ورزیده بود و نقش جبین
موی میان لیلی (?) با آزار و نزار کرده چون بر جمال دوست
دیده جستاد حالی بر وطاری شد که جسد تهی را
از امتزاج جان باشد و دیدهٔ نابینا را از فیضان
نور البصر سخن کوتاه بآبیاری احسان با کشت را ز
نمایش با آب زلال امید سیراب کرفت و بمیان
توجه رفیق شفیق رجا باش کامران مرجع نشست

آری درین جاده نه زاد و براهی و راحله افزا جز عهد دیکار یهمت
یاران صادق و دوستی یاری و دوستان موافق قدم بر بساط
مرام نتوان نهاد و زلف معشوقه مراد نتوان بدست آورد
خوشا آن کسیکه بچنین دولت به بدل فایز و بدین نعمت
مستبرک شد با همیشه نظم آن نعیمی که زبون غمست آ
یاری یار نا مده که نامیست نظم غم نخورد اید دوستی که غمخوار هست
هست نه یار دارید را انا کثیر القصه چون آن جوان بدل
از نظاره جمال یار دیده خیره اندرون ز تن و گشته از لب شیرین منش
تبسم شکرخنده گشت زن خردمند غنچه وار لب تبسم خود را
منقبض گردانیده چین در جبین نهاد و بدان زنگ غنود با
از مسند انبساط بر بساط ملال آورد که رنگ نشاط از رخش
چون برگ گل از نسیم بهاری از فراز شمال و شاخ به پرواز آمده
در اثنای اینحال تبسم گونه کرد اما نه شکرین بلکه تلخی از نوبه
اهل مصیبت چون از روی تعزیت دریافت که اینهمه نشست چشم
نازک نمودن و بیرزلف محبت داشتن و خنده زهرآلود
کردن این نازنین گل اندام که اختر جور در ناصیه اش تابان
ست نشاید که بیجز باشد بلکه زبان ابروی کج سخنی است که گوید

ولیکن

لیکن مستمع را گوش معنی شنو همی باید بیت خواب آن نرگس فتان تو
بی چیزی نیست تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست جوان بالجمله دیده
غفلت آگین از خواب بهولت باز کرده در صدد تدارک حال آمد
و باندک تکاپو از پیچ و خم حبل بیرحم علم رسیده شتابان از گشت و آب
در آب پرده کیفیت برده در مقام حیرت بایستاد و نقطه وار در دایره
تحیر مانده بود اسباب عذر و تقصیر سر بخجالت بر پای یار و فاکشی سجاده خون
خذلان از بخت هر موی بیاورد بیت چه نیکو مطاعیست که داغی کرین
نقد عالم خبا داشت ملخص کلام آنکه بر جوانمرد و کمال حقیقت و اخلاص رفیق
بر زنگی گفته شرمنده احسانش گشت و آن بانوی پیرامون عصمت را لحظه بر
گزیده تقدیر که بقالب بیاس نگنجد عذر ها بخواست وجواهر گرانمایه و متاع
غریبه بر سبیل نذر از نهاده و داشته در غایت عز و احترام مرخص فرمود
تا چون بار بدار القرار وزدوان رسیده بود گریان با یفای عهد گوشه
بیوتق پیر را با او جفت چو هر گرانمایه خواست که تسلیم جوهر جانان نماید
بر گرده آن طایفه بد سرانجام از مکر و سوخته که در عهد زن مشاهده کرده هم
از اهل بخت دو داشته مع هذا القابلیه از پیش خود به راه افزوده از نجات
و طریق سلامت بر رویش مفتوح ساخت تا بجمعیت دل بمنزل خویش
باز گشت عورت افسانه خوان چون را بپایان رسانیده کامکار

تسلیم

بر مروت رهبران و محبت بالغ یاران فقیر که خاطر دوست را از ناموس
خود مقدم داشت و عصمت و تقوای غایت زن آفرینها گفت بر جوانب
و نوبت صحبت بهوشمند رسید عورت خود پرور همین حکایت نزدش
اعاده کرد هوشمند پس از استماع گفت از زمره دزدان ظلم اینهمه
احسان عقل معامله شناس بهیچ وجه قبول نکند پس از این بود اکر بسر نوبت
خویش و رخصت خاتون خرد مند رسیده بعد از استماع و تامل گفت عجب از دزدان
که مقصد مروت چنین شد ثم نوبت چهارم مرتبه استماع بزرگر رسید
چون دزدان سخن را بدینجا که زیبا ساختند دزدان زن را ابتدا طمع حجت
بر جه زودتر مطلق العنان گشتند تا نزد دشتبانان خود شتابد بحکم آنکه
الانادر شیخ بمافیه مضمون حکایت باتمام رسیده بود که زرگر بسر
گفت زهی نادان بیخرد که چنان صید فربه را از ایکان اندام
رها کند زن روشن غالی فطرت فی الحال دستش بگرفت گفت
الحمد لله بادانش با اینهمه روی از دل برون دادن بجای الکف رز
خاطر خواست اکنون بیستاده بخردی آنست که پیش ازین که او از دولت
بگوش خاص و عام رسیده و کار بر سوا منجر گرده لعلها را باید بتسلیم باز گرد
تا تملیک خصم نموده آید و مسوزنم منزه از لوث غرض صیانت نکو نامی ماهو
کبر ز خرسند شوم و پرده غربت مردم ندرم و یکی از بیستان خود

اشاره

اشاره فرمود تا طبله پر از لعلهای بدخشان و یاقوت رمانی حاضر آورده بدان
زرگر تنک نهاد و گفت تا آن چهار قطعه بیشتر در آن طبله انداز ند زرگر جوهر
را نجات بر خود پسنده دیده فی الحال چهار لعل از طبله برآورده با نقیای دیگر رفت و بر ده لعل
بلطبله انداخت و بر حصیر که رهبران کفش بوده و در نقش دو لعل چهار
افروزمند از بحث نفس پستش ببود هر چهار رفیق بر در آن کمای آمدند
حاضر آمده منتظر جواب داوری گشتند زن بستوده خصال در باب
شکفتگی تعهد پاسخ نموده گفت که هیچ سبب لازمه فطرت نیست
بافسانه آن دو یار کامل عیار بسر رسید اصلا بدین امر پرداختن
صورت نیافت و چون عزیزان رسیده این دیار نمودیم درین
باب زیاده برین تعب انتظار جایز نباشد بهر تقدیر مطلوب شما
چهار قطعه لعلست از جمله لعلها بحکم آنکه درین طبله است با رنج
کشمکش و تعب تردد بدل بر داریذ که از راه دانش و هوشمندیست
چون برآن طبله نگاه کرد لعلهای خود را از همه بازیافت
بلا الحال متصرف در آورد پس بهر ذکا و ادراک رسا و شرف
گوهران زن فرخنده شمایل تحسینها گفته معتقد الهام صحت
نموده و از آن شهر منزلها بدست آورده که ملک را بقصد رخت
تمکن کرد انشید و خود لعلها را باز از بر داد و جه قیمتی سرمایه

روزگار خویش کرده حسرت اندوه ستعجال با فشاند و جوهر شناسان
انگشان خرمن غربت را در دست جنبش غربت داده که اول گرد غبار
فقر بر جنبش سید ابو دنا مناسب کرد امته منسوب بد زدی
گردند تا وجدان کنج نگان بر زند و بعد تقدیر هوشمند را نادر
مند چند بر دست و پای بسته نهاده نزد شحنه بردند لعلها را
بر سینه قیمتش حجت کرده و درج که بار زنان نقل و سلاسل
مقید ساختند شحنه بهنگام بار عام هوشمند را با لعلها نزد
کشور خدا حاضر ساخت پادشاه از تماشای رنگ سنگهای لعل
محفوظ گشته تر و تازه حال هوشمند نمود و در نظم جای رستان
را وسیله رستگاری دانسته تمامی کیفیت کلمه مکار و بر آمدن او
از دیار بعذر دستور بعرض رسانید آورد پادشاه تصدیق سخن
هوشمند کرده لعلها را تحمیل و نمود بار احضار کلمه مکار در خلوه
سلطان شرف بار یافت اتفاقا دختر جهانبان از مدت دراز
پیکر جان پرور کلمه مکار را در واقعه دیده بود و بعشق و صالش
از خواب خور خاطر پرداخته میداشت و پنهان شعله محبت
در دل زده از سجاره که میسوخت و با جان میساخت
درین هنگام محرم زانکه طلیعه جمال معشوق از درگاه خلوت تهنیت

بهیشه از منظر مشاهده چون مدهوشان از بیخبری سعی بی طاقتانه
پادشاه بر حرم از دل دختر با اخبار چنان محرم وقوف یافته درین مهم ۲ کشور
شامل گشت و از طلب کلمه مکار نادم گردیده فی الحال مرخص کرد اما بحرم
طلب و دریای شوق که در سینه عشق آئین افسر آرا بانو بموج
و تلاطم در آمده ساعت بساعت سر بطغیان کشیده و کمتر ایام کار بجائی رسانید که
عنقریب اساس هستی او را سیل فنا دهد پادشاه بنابر ضرورت این راز
نزد خیر سگالان درگاه مکشوف ساخته جست درین باب انجمنی بیارا و بداد و
درد دل دختر از آن حکمای افلاطون کیش مطلب داشتن و مشک
درخواست نمود وزرای بالغ خرد پس از فراوان تکاپو در
فکرت رهنمونی خرد راه شناس منزل خیر بمنهج ثواب رسید و
اصلاح کار منحصر در انسلاک و انخراط گوهر افسر آرا بانو
در سلک ازدواج آن جناب سرور کشور بجانب کلمه مکار
دیده معروض داشتند پادشاه مصلحت دید خیر اندیشان صواب
رای در خور دستان جشن خسروی زیب طرب و مجلس طوی ترتیب
داده در ساعت سعادت انتما زر و خلعتها پیرایه سعادت برده
روز کار رسید ابو در جوهر را با غلمان شرف منادمت بخشید و گل را
باشمشاد در حجره افراد وجب نشانده با بیاری سحاب مراد سیراب.

کردید کامکار چمن بعد دو کار بخت بیدار بختان لاله رخ از بوی ریاحین
طره مشام جان زنان را شرب نشاط نفحات هم خواب دید دماغ و قشن رحیق
مرد پیر خوش تا زه پذیرفت و از کاسه سپید دمادم دور نشاط جام می
گرفت و از شجره زندگانی ثمره کامرانی یافته از بخت و دولت
بهره کامل و نصیب کامل برداشت و هوشمند را باندازه اخلاص درست
و وفای تمام عیار منصب بلند و پایه ارجمند مباهی جست ساخته از دولت
خداداد و خویش و فرزند اوان متمتع بود و از زمان داشت د داستان

برگشتگی بهمون جام از میکده عشق لاله رخ

کیفیت دانایان درد کشان این نشئه خراب بنیاد از کهن میکده
روزگار دل کلرنگ طرب افزای این حکایت بدیع در جام تبیین
ریخته دماغ اولوالالباب را سر خوش سخن الکهر ساخته اند که در
دولت رضوان فریب هند جوان موسوم بجام از ابنای اورنگ
ارایان سلف دل را اسیر طره مشکین برنا زبیر از ساحر زبان
لاله رخ نام که بر غزاله چشمان ختن هزار آهو میگرفت
بیاخته در صحرا از خواستگاریش سراسیمه میدوید و بوی

ریاحین

ریاحین زلف پرچینش که از رشک هر تار آن در دل نافه تا تار خون
گره بست مانند صبا با پیر و پا میسر گردید چون تکاپوی شوق به رتبه الطلب
بتطویل انجامید هنگامه سودای شوق در خانه بانداز جنون رونق شدید
یافت و قصه منقش پیش بوی مشک فاش گردید اهل آنجا پرده این راز
در خدمت پدر آنک پرده وزیر بی نظیر وارث دریدند و بزبان درین
امر غایت متامل گشته بجهت اطفای این نایره ناموس سوز همت
برگماشت و بر انجام این مهم در انهدام بنیان خسته جام منجر
دانسته با وزیر طرح مطارحه انداخت و رای صواب پیکر
رای ملک را مصیب دیده همگفوی جام را ذریعه استحقاق
بامر مصاهرت گردانیده ملک بصوابدید خیرخواهان قدم بر منهج
اقتضا سپرده جام را از سرابکاه یاس بمنهل امید
رهنمون گشت و لاله رخ را در سلک ازدواج او کشیدن
بر ساعت مسعود موقوف داشته مهمات رواج دولت را تهیه
اسباب عروسی مامور گردانید اتفاقا همدران عصر خلیفه
فلک شکوه قدر قدرت که کوکبه اقبالش چون کوکب زینت
افزای گنبد زمردگون بود در کشور فردوس قریب هند

کوس خلافت میزد و از کثرت سپاه و فسحت مملکت تاجداران
اطراف را با ملازمان درگاه خود در محل مساوات فرود آورد
و با همه در غایت تسلط و نهایت تغلب معاشر مینمود و در مشکوی
اقبالش جاریه بود ملقب بسرو ناز بحسن صورت و لطف معنی
گوی سبقت از سایر خواتین روزگار خویش برده و بزیرکی و دانائی
در زمره اناث منصب افلاطونی مناسب حال خود شمرده
چون گل شاه اسپرم را بر بساط گشت گون سپهر تا ماکرد و از
سنبل سمن سای نافه آسا خون سودا در دل لاله نعمان ریخت
و گل حمیرا و درمش چهره بهار فریب آن شهسوار عرصه حسن ساده
مسید دید و ماه آسمان از خرمن حسنش چون بابرکان خوشه بور بسعید
صیت کمالش از پای ثری تا سر ثریا رسیده و پشت فلک در جستجوی
نظیرش چون طاق ابروی مهوشان خمیده نظم پری خویی پر تمثال
ماهی * بزیر مقنعه صاحب کلاهی * شب افروزی چو مهتاب جوانی
سیه چشمی چو آب زندگانی * خرد سرگشته بر روی چو ماهش
دل انجا فتنه چشم سیاهش * نسبه الحسن و جمال در جهان طاق بود
و بفهم و فراست بالنظیر آفاق خلیفه نقد دل بر طره اش نثار کرده

بسیار تکالیف

بسیار تکالیف رسمی از خاطر نازکش برداشته بود و علم بر خاطرش در حیات
اسپهر سیاحت مشکوی معلا بر افراخته و بفقود عشق شکوه شکن منکه
سلطنت خویش بمرتبه سبک ساخته که دعا و دشنام از دهان
شیرینش نیکتر از هم دانسته و با هر دو خورسند بل نیازمند میبود و سخنان
تلخ از زبانش چون باده تند و تیز باعث ازدیاد نشاه
طرب نشاط انگاشته بمذاق طبع شیرین می نمود روزی
خلیفه از دیوان بار عام برخواسته بعادت معهود بحرم اقبال
اندر سرو ناز بشیوه چین کلاه دلبری بتارک کج نهاده بر چار
بالشش راحت جلوس داشت بتعلیم ناز از بد تعظیم سلطان که تربیتش نه
قامت شمشاد در تنگ بست نکرد و از انجا که مزاج دهر پیوسته انقلاب
ست سرو سر بزانوی نهاد با وجود حضرت در آن وقت اینهم او را
ناصواب گرفته خاطر خورشید مناظر غبار آلود ساخت و درین آن
نازنین بعنوان خلاف گرده گفت در باب تحقیق خود که
استغنا و انگبار را در خور او ... باید نمود والا از سیاست قدر
این نشاید بود سرو ناز گفت ای حضرت عادل بحجت تصدیق این
دعوی در شرع انصاف چنین والا فهم زیبا من دو گواه صادق
پسندیده ست تخت خلیفه را در گوهر وجوهر باید از مسافات

تری بدیت آورد و آنگاه بدین جرم مؤاخذه باید کرد نظم
دریغ است او زگیتی تا فتن که دیگر نیاید چو او یافتن کیسی
بدین افسون زبان خلیفه را بیت خلیفه بمقتضای انصاف
دران چمین او را از شکنجه عتاب رها کرده از شکوی خلافت
بیرون آمد و این فهمانه در پیش دستور دانای خویش خواند
همانم دستور را داد که بپای طلب گرد آفاق برآمده بهر جه
دست دهد بیری تمثالی که مثالش بصورت مبنی برین جا ربه
پرواز خرد فایق آید بدست آرد و الا سینه دستوری
تهی کرده سینه منصب والای وزارت بنیفراز و وزیر بحکم فرود
تعبیه اسباب غربت کوشیده متحمل رخت انتقال گشته رخود
کسوت بینوایان برآراست کرد پای همت در بادیه سیاحت سپرده
در طلب گوهر مقصود بسنگلاخ تردد پای تا زانو بسود لیکن از
مادر دهر از همه سو یکی گشته ناچار ردای وزارت از سر بدر
کرده و پای توکل در رکاب قناعت نهاده عنان بازگشت عزم بسمت
معطوف داشت در اثنای مراجعت گذرش بشهر مرزبان افتاد و از اتفا
قات حسنه در آن روز لالارخ بر سبیل سیر متوجه صحرا بود دستور
با موکبش برابر افتاد دیبر و لی دید بصد درجه پیرفرازنده تر از پیر

تا از کنار جویبار حسین سر کشیده از آنجا بر جناح استعجال خود را بپا
گاه شهنشاه فرزگرد رسانید و صورت حال معروض داشت خلیفه در ساعت
وزیر را بپیامی که در خور وشان خیبری باشد بعنوان رسالت نزد مرزبان
ارسال داشته بپیام خواستگاری لالارخ زبان اوحولت نمود وزیر چون
در آنجا رسیده ادای پیام کرد مرزبان تماس خلیفه را باجابت متلقی
نگشته اختلاف بینهما آیین بر عدم قبول حجت گرفت و دستور را ما
یک ساعت در شهر خویش مجال سکون نداده در راه فتح تزیینهم تو کی
اصلاح صلاح مدرشت مرخص گردانید و وزیر دستور را ابیج القهقری از
آنجا برگشته نزد خلیفه آمد و بر چگونگی حال خلیفه را اطلاع داد انحراف
مرزبان از مرکز اعتدال بر خلد رق خاطر بنجت ناگوار آمد لاجرم
گوشمال او از جمله موجبات شمرده همت بر انتزاع جانش مقصور
ساخت و دلیران پیکار جو دلاوران کینه خواه را با رایین
شهنشاهان نوبت کیش از اقصای مملکت خویش طلب داشته
با سپاه گران و لشکر بی قیاس بدانسو حرکت نمود مرزبان چون
بشنفت موکب گردون شکوه خبر و شیر بیشه شکار آگهی یافت خود را
قابل مقابل نسنجیده و مردمیدان نبردش ندیده در حصین حصن
گردیده و بنیاد قلعه قایم دل بر کرده با این قلعه نشینان آلات قرار داشت

اشتغال نمود و خلیفه نیز نظارهٔ آن مکان مینو نشان پرداخته و دلیران را بتکمیل لوازم
کوشش تاکید فرمود لیکن از بس متانت برج و باره امر افتتاح در اختراع صورت
تیسیر نپذیرفته مهم در عقدهٔ تعویق افتاده مدت محاصره بطول انجامید خلیفه
از امتداد اطناب توقف بستوه آمده دستور را مرتبهٔ دیگر بسفارت بخشیده
نزد مرزبان فرستاد تا با بقای مراتب تهدید و تبلیغ مراسم انذار که شعبه‌ایست
از حکمت عملی او را از سر حیل گذرانیده بر صراط مستقیم اطاعت و انقیاد
فایز گرداند چون وزیر بخدمت مرزبان رسیده در خلوتگاه شرف باریافت
بعد از صوت سخن که فی الجمله در صدور برد از رخ چهره کشاید و فرو داشت بسیار طلبید
در باب قصر قصور قریب لاله رنگ واقع بود در آمده غایة الامر برلب حوض نشست
در این اثنا لاله رنگ از عقب پرده بشیب نگاه کرده عکس چهرهٔ آن ماه در آب
هرکه بدیدار شد حوض را چون چشمهٔ خورشید منور ساخت جوان در آن هنگام
از روی تفرس بحقیقت صاحب عکس راه برده فی الحال قلم بر گرفت و شبیه آن
پری پیکر جادو وطنان از روی عکس بر داشته بر صفحهٔ کاغذ نقش بست اتفاقا
آنچه نشانه نیز وزیر بدستور نخست از کل مراد در آنجا هم توقع نیافته از آنجا
مراجعت نمود و خواص خویش در این محل بجهت اظهار حسن خدمت شبیه آن منظر دستور
در آورد موقع جلدوی بزرگ گشت وزیر از نمغر نعات متنوع شده
در ادای این خدمت مبلغی نمایان بدو انعام فرمود و در وقتی که بسعادت

باطبوسر

باطبوسیر حضرت خلیفه مستعید گردید بجهت انشراح خاطر تماشایش پس از آنکه
جوهر شناسان معروض داشت شبیه را در نظر شرف گذرانید خلیفه بمجرد
نگاه عنان صبر از دست داده بواسطهٔ تماشای جمال آن آری لاله
رخ نعل در آتش گشت و بر سبیل حزم و احتیاط که لازم اولو الالباب
است بسیاه گروه گردون شکوه سلاطین کیهان روشناس عالمگیر
کرد و بهمان نفس وزیر ایلچی گری مخلص گردانیده روانه
حصار مرزبان بساخت و خود نیز در حرکه خادمانش نهفته
همره شتافت و پس از وصول بیارگاه مرزبان به دستور جواب
چهره پرداز بر آن که مترصد طلوع ماه سیمچهٔ جمال معشوقه منتظر
نشسته قضا را ماه خود را اصلا از سحاب حجاب آشکار نشد
اما ماهی در آن آب پس از آنکه گشید چار گیتی خدا اشنا کرده
خلیفه لختی دل را از تماشای شنای ماهی مشغول ساخته خاطر را از
تحاوج مطلب اصلی که اشاره پیش بر کام تمنا رویت تماشا مجسمه
در گل پیر و حیث و تا ماهی ازان انجا بر زند رشته تسبیح مروارید که
قیمت از گردن گسسته علی الرغم طریقه دانا یدانه دانه از آن لو
لؤلالا چون کشت ورزان تخم در خاک پاشیده در آب انداختن
گرفت و بدستور کودکان العجب شیء التجمعی را وسیلهٔ انشراح خاطر

و در یوزه انبساط طبع نکات و غریبه آنکه بسکه محو تماشای ماهی شده بود
بس از تمام مروارید دیگر باره از روی غفلت که سرمایه ادبارست بطلب
گوهر وقت بوسیر آن سهو سیر و هوشیار مغز دراز کرد این مرتبه
آن چالاک خرام عرصه فرست دست خلیفه قایم بگرفت و بداشت
که فلک چنبر باز بوسته در صدد احداث بازیهای تازه بود طفل مزاجان
دهر و کودک منشان روزگار را بس بلا در گردن مینهد القصه
شهنشاه تماشا دوست در حالتیکه مشعوف این لعب امانه غریب
برخی از اوقات شریف بلهو تضییع مینمود دریستاری مجره ماهیان
قریب لب لدخ از منظر مشاهده چنین حال گردیده پنهان نمی‌توان
آهسته تر قدم زده بر سلطان تقیم نمود در فرستیکه دامنه
شبنما نگخانه حال شهنشاه برد اما از فرط دانش از طریق تعجیل
پهلوتهی ساخت و تمسک بتانی نموده خواست یکی عیار شی
را بر محک امتحان زده از گشور کمان بیبر جدیقین برسید
لنداهر سیه مروارید از گلوی خود گسیخته دانمایش از سلک
بیرون کشیده بمجرد آنکه شاه دریا دل مرواریدها را
بانگ انداخته چون باد تهی دست گشت جاریه رندمرد آ...
های از پس سر بکفش نهاده خیبر بحر اصلا از منصوبه سهو یکبار...

رخ

اگاه نشد و قدم از بساط لعب نگرفت و لالی ریستار را
نیز بدستور مروارید ها بتسبیح خود دانه دانه در آب انداخت
و غریب تر آنکه بسکه محو تماشای ماهی شده بود و پس از تمام این
مروارید دیگر باره از روی غفلت که سرمایه ادبار است بطلب
گوهر وقت بسوی آن سبهی سیر و هوشیار مغز دراز کرد
این مرتبه آن چالاک خرام عرصه فرست دست خلیفه محکم
بگرفت و گفت ای کامکار خام طمع آخر تویی آنکه بدین
رایگان و خفته دلی که بجهت ماهی بدام افتادی غبار خجل
در کشور خداوندی بدین مرتبه انگیخته که از کدورتش کنند
انگوران از دیده مردم ناپیدا و منجوای که زخنه در سوز ناموس
کرده گوهر بختیاری را که پرورده صوف عصمت است جوهر آبی
حالیا ببین که شاطر به حیلت باز بساط روزگار چه منصوبه بکنخت
غریبانه که خون تو شاه بکشت فراست انجمن داهی مات گشت هیهات
ای امیر کبیر از بحر دل ور تدبیر خطا کردی و بر بحر دست نیافته خود مقید
زنجیر بلا گشتی بیت در آغوشه خود بدام اندر نکنی نظر بخته تر کن که خام
آمدی از رود آ دچنین حال امنک بطرح حیرت در افتاد و بسیار آلوده
از سر بدر کرده در بند نجات خویشتن شده و هیچ ندانست که چون کند تا این

دام بگسلد و این بار از دست اجل رها یابد بهر تقدیر شاه بیک
در آن نگار رو دید گفت ای دریغ بدین شکل و شمایل چه دیوانهٔ آخر دمی
تامل کن که مسا بنوا را با آن جهان صاحب نوچه نسبت و بهای دیکم
غار با خورشید نور افشان چه مناسبت خلیفه را که امر و فرمان تو را
برفرق زمین زمان روانست چه برین مقید است که با همه سیر که بنگام
تخطش شیر فلک از بیم چون کشف سپر بدرا دور و با وار تحمین
زبونی اسیر پنجه چو نتوز بونگیری کرده **نظم** خلیفه محطیبات من
جوی آب منه تهمت سیاه بر آفتاب مرا چون نهی در عیان
کسی که باشد چو من سیاه بش کنیزک گفت ای شهنشاه
کیوان بارگاه هر ذره خورشید شکل مبیند و نا بکتان را مبیج که شعله
خس نهفتن دلیل سخن دیست **نظم** ستیزه میاور درین داوری
که بد نامست که نام آوری تفاوت بزرگست نامت بزرگ
نعقته بکن شیر در جرم گرگ شهنشاه چون دانست که بخته از روی
کار بر فتاد و زمانه با بستر داد و دولت بر خواسته و روزگار
غدار تیغ جفا بر سر آخته و وقت تجفیم مساعدت نموده هیچ
تدبیر اثر نیاورده اجتهاد سود نکند و بجز جان سپاری چاره نباشد
لاجرم خود را از عار استکانت که منافی شیوه شاهیست مو ا آشفته

بر بحر

بر بحر قضا در آورد و مهر سکوت بر دهان نهاده بر ان سیکان پر رنجش
انداخت و در دل التجا بجناب شهنشاه علی الاطلاق کرد امیر کبریا پیش منزه
از غبار چون و چند است اقرار کنیز چون فرمان فرمای اقلیم هند را اسیر
خویش دید در رام بند و نجاتش زمانی متردد بود پس از تامل بسیار سر
بر از جیب تفکر بر آورد گفت ای پادشاه عالیقدر اگر چه تو خصم
خداوند منی و مانند تو بیشتر زیان را از قید رها کردن طریق مروت
لیکن از آنجا که در بساط بسیط زمین بیدو فتر دوستان عالم خواهم
که چنین منصب عزیزی خونت بهیین گرد بر خاک غداری ریخته گردد اگر تو عهد کنی که
بمجرد رسیدن بار دو گاه تو سپاه خود را از گرد حصار بر داشته بسر خود
گیری و بهوای لاله رخ از سر بدر کرده دیگر این هوس را بخود راه ندهی
رها گردانم خلیفه اینمعنی را که اصلا از حوصله توقع نمیگنجید حیات تازه
فرا گرفته بهر چه گفت راضی شد و پیمانها با غلاظ موکد کرد شنید
بمجرد خلاص چون شاهین تیز پر در غایت سرعت و استعجال راه
بارگاه اقبال خویش گرفت و چندانکه طاقت بشری بر آید مراسم منت
و سپاس بدرگاه رستگاری بخش حقیقی بجا آورد بیت **نظم** خلیفه چو گشته
بند شد بارجای فریب اِن فلک دید فتح از خدای بدان رستگاری که
بود غنی هرا بش رهاننده را کرد صد ره سپاس سخن کوتاه بعد از

وصول بارگاه با بقای عهد کوشیده سپاه را از پیرامون حصار
برخیزد وجهانیان را از غم رستگاری داده دار الخلافه پیرگرد
چون مدتی برین بگذشت بر زبان پیش پرده گیان تتق عصمت
خود را بغرط تهور و تجلد و فرادان عظمت و شکوه ستوده بر محل
دعوی خود مراجعت خلیفه را در غایت غیبت و خذلان بر زبان باطل
خود قضا را کنیزکی از منو معاملا آگاه بود به حفظ مراتب ادب پنهان
بوج مرزبان تبسم کرد مرزبان از ینمعنی تیز تیره گشته باعث تبجیل
استفسار نمود و در باب استکشاف اینمعنی مراتب تاکید ابدا ز
نهایت رسانید کنیزک گستاخ بعدم مبالات کوشیده پیر مو از مرکز
راستی تجاوز نکرده کیفیت حال را چنانچه صورت یافته بود بوقوع
عیش ارتسام داشت و درینصورت نایره قهر قدرخانی سخت
باشتعال آمد و کنیزک بجرم گستاخ مورد ضرب و شتم گشته
قرین صدگونه آلام زندان و رشد و چند چاشنی نوبت زکار
وشد و ید دریافته خبر بشفاعت بعض از خواتین متحرم وقتش
برایمه رستگاری معطر گردید اگرچه بظاهر در حضور همت بیان
ازینهم سخنان درینمقدمه تقصیری بخود منسوب نموده طوطی
زبان ابدینگونه گویا میشد   چو خود بد کردم از تنه چون خروشم

خطای خود زجرم خود چه پوشم اما در باطن پیوسته با دل احباب این
معاملت داشت و پنهانی بیون همت در عرصه تدبیر خلیفه میتاخت
تا آنکه رسولی معتمد بدست آورده زبانی پیام درجوالت کرسل
اخفا در خدمت همایون زمان ارسال داشته التماس نمود که
اگر هنوز تسخیر خیال لاالدرج در مخیله مبارک همایون بهمان تیره
بخت متکون بوده باشد پس طریقه صواب آنست که بواسطه تمامی
وتکاسل عنان خنگ جهان پیماکه نعلش مفتاح ابواب حصول
وقلاع ربع مسکونست بدین سمت معطوف ساخته مجددا
اسپاه فیروز دستگاه و عسکر نصرت پیکر را بمحاصره این حصار
مامور گردانند که انشاءالله بعون و عنایت الهی ازین مهم را در اسرع
اوقات بر طبق دلخواه صورت تیسیر پذیرفته از خلاص این رستگار
ارادت پرست بر سبیل بارگاه خلافت چین ظهور خواهد یافت
خلیفه که درین تمنا پیوسته خراب بادهٔ غم بوده سنگ شکایت بر آبگینه
حصار سپهر منزل آن پیام را از عنایت غیبی و تاییدات سماوی گرفته
در ساعت فرمان داد تا روی سراپردهٔ دولت را بسوی حصار
مرزبان زدند و علمداران اقبال الویهٔ سپاهی فیروزی رایت
پیلان الوند شکوه بر افراشتند و همت شده در ساعت کوس نصرت

پیوندد سیل نوخاسته با جنود جهان‌گیر قلعه‌گشا و عساکر منصور رزم
آزما متوجه شده و همت بر استخلاص حصار و انتزاع ولایت خصم
و تسخیر باد فتنه کیش مقصور گردانید و بر جناح استعجال طی مراحل
و قطع منازل نموده بمحاصره آن حصار پرداخت پس از چند روز
روز گنیزک فتنه انگیز که سیل فنا از زیر سرش بر خواسته بود
فرصت یافته چون دیو که از شیشه بر آید از حصار برآمده بخدمت
خلیفه شتافت و بوسیله اخلاص درست بر بساط قرب جا یافته
در حصار ناموس مرزبان پدید آورد یعنی پرده از اهل تحصین
در پیش عاکفان پایه اورنگ خلافت دریده بکلم کشف حال آگاهی
آگاهی معروض داشت که لاله‌رخ بر سبیل مدام از همه مخفی بسوی
دریا بواسطه غسل روزی یکبار از حصار برمی‌آید و مقرر است که
بهنگام طلوع آفتاب بطلیعه جمال آنگاه بر ساحل آب پدید آید ابر تیره برد
و جز پرستاری معدود دیگر همچنین با هم پاپیاده‌ایش نمی‌پردازد
اگر غضنفر دلاوران سپاه فیروز یکه‌تاز میان این درگاه نصرت
پناه باشند زورق‌ها ترتیب داده در آن وقت خود را به محل
رسانند و شیوه جانسپاری و سربازی در راه ولینعمت آشکار
کنند احتمال غالب است که اگر سپهر از سلوک مساعدت باز نایستد

بانوع رنج بر گنج مقصود دست یابند خلیفه مصلحت دید و بدست
اخلاص پرستاران پاس کار نهاده جمعی از بهادران نصرت کیش
بدستوری که مسطور شد تعیین فرمود جوانان کشتی نشین بر روی
آب شکر زده هیچ روز در پای قصر مرزبان رسیده به پناه برج کمین
گرفتند بمجرد آنکه لاله‌رخ بر قاعده مدام از حصار برآمده بر ساحل زور
بیوست بعنوان انجمن شدند و از کمینگاه برآمده تاخته بر آن شاهباز تیکه
تذرو طناز را بر باید روز اما که بر داشته بکشتی گرفتند اهل حصار
بعد از خبر آن بهره آگهی یافته تکاور ریعی در میدان اخلاص آن بر نخورد
تاختند اما حریفان مصلحت‌شناس اصلا بجنگ مقید نشده بهلال‌های
نخود را مانشده ماه سریع السیر گردانیده با کمال زودی در معلی
ملحق گشتند و آن ماه را در خلوت حاضر آوردند شهنشاه فیروز بخت
چون آن گوهر مراد در سلک امید منسلک یافت لحنی بتمهید
منت و اقامت رسوم سپاس پرداخته دیگر لایق مکان توقف
جایز نداشته بفیروزی و کامیابی مراجعت نموده در کمتر ایام مستقر
جاه جلال خویش نزول نموده نقد جنس لالرخ ده دهی یافته
بازخواهین حرم‌سرای اقبال گردانید و بکه بانوی نیامش ملوخت
و بهروبانه را نابیره بخت گرفته بحث درست از منصب ترخودم عزل

خست و سخن خود را بر کرسی نشانده بپرونا زد را از مسند عزت باز داشته
بر بساط بنده گی لاله رخ بدو زانوی ادب بنشاند و در حجره که پرستاران را
جا داد اما لاله رخ از رشک زر صفرا و ابیر آمدن نمیتر لیکه در الحال را
و اوضاع بلکه بنیاد آرام رابیم بارسیم و آیین منزل او بتابین و تخالف
تمام داشت متوحش و متوهم بوده اصلا قدم بر بساط اختلاف
ننهاده و قوانین اسلام را کمترین آیین نامرضیهٔ اجداد کفر ابطال
خویش دانسته ازین طریقه تنفر نمود خلیفه بمقتضای نهاد
کریم و نفس شریف خاطرش را به همه چیز عزیز داشته چندی گذشته
اهمزع بو سوز در آزردا دو در باب انسلاک گوهر سخن سلک ازدواج
شیوهٔ مخلت مرعشیه استه پای تمنا در عطف دامان تحمل کشید چون
جام بدمز جام الی ده گشت که پیاله سپهر پیاله غم مرادش ابدبت خلیفه
دگاه اگه ازو نیش از باده آمید تهی گشت از دور فلک پیر زبلو است — همچنان
گشته جام بلا اهل سموم ارنوش کرد و از آنجا که دلش اسیر طرهٔ مشک
ابتای لاله رخ بود گریبان صبر دریده چون غنچه از پوست تحمل برآمد
و دو بر دولت و جاه دست افشانده بر قبای شاهی فلق گدا که گزید و به
چهرهٔ انگشکون خاکستر مالیده آفتاب را بگل اندود و وزیر بر که از عهد لاله
رخ موجود گردانیده بود سیوش بهم گرفته راه غربت سیر کرد و به خوا داد الخلافت

خلیفه در دور

خلیفه در دوره صحراهای بیکران در آورده خاکنشین کوی قفار گشت
و غم معشوق را رفیق روز به نوای و مونس شب تنهایی بسنده دانسته
گهی بشوق قفش ناله کردی و گاهی از نشناقی مهجوری چون مجنون غزل خواندی
اتفاقا این جوان بغایت خوش الحان فصیح شده بود و عجب صوتی بزید
داشت بانغمهٔ نایی وحشیان دشت بهم آمده استیناس کرده
بمثابه رام شدند که بحضورش آرام نداشتند چون در آن بیابان آنهمی را
وسیله خاطر حزین نبدند شته همواره بتماشا آنها پرداختی چون دست رفق بر
پشت و پهلوی گور و آهو مالید بصورت دلکش و لحن دلکش آن صحرا پیمای
رشک خود در آشنا کشیدت و بی‌امیت و مدهوش می‌آواز کرده — می خست
در همین بیهوشی زیورهای لاله رخ را بشاخ و پر آنها بسته چون گردن
و گوش خود و پستانم برادر لولو لالا گردانید **مثنوی** هر وحشی که بود کرد در
بیابان ؛ در خدمت او شده نشان ؛ ز وحشت جان بکف گرفته ؛ ابیهم
ببخش صف گرفته ؛ آن خیل همه گشته بند فرمان ؛ وین بر همه شان چو سلیمان ؛
برگردن گور زنگیه ادی ؛ بر ران گوزن سپر نهادی ؛ بمختر ایام این قصه
فاش شد و بر زبان خاص و عام افتاد آنکه مقربان بساط خلافت
بعنوان ندرت بیان معروض عاکفان پایهٔ سریر سلطنه ساختند خلیفه
انحال غریب را از اعاجیب روزگار دانسته از بهر تماشایش شتافت
و دو سه صحرا را از لوث تردد نامحرمان پاک گردانید لاله رخ را بهمعنایه بر زید

باشد که نسیم از مهبت تن الا با تهنیت آمده غنچه دلش را از بین اد ابات
می داد چون بر سر تربت آن شهید دشت عشق قتیل خنجر مهر رسیدند
که از گور آهو بر گردش حلقه بسته و او چون مجنون در میان نشسته
این ابیات را که بر دل غبار اثر میکرد بزبان حال می سرایید مثنوی
اگر ماریست اندر رخنه تنگ وگر موریست اندر بیچه سنگ وگر در گردش
دریا نهنگ است وگر بر گرد کوهستان پلنگ است اگر مرغی است اندر
لاله زاری اگر آهوییست اندر مرغزاری ز هر جنسی که جیوانی نام دارد
بهم با جفت خود آرام دارد ندانم تا از اینها نام من چیست که میباید
بدین خواری نشستم زیست لاله رخ چون بدین مضمون آشنا شده دریای
غم بر دلش بتلاطم آمد به اختیار سیل سرشک از ناوه چشم بر وجنات
روان ساخت خلیفه از مشاهده این حال غریب بغایت استغراب
ورزیده کرد بر دو ثبت را اند و کم کیف معامله حال مجنون پرسیدن آغاز
فرمود حال از آنجا که تکلف عشق خانمان سوز مصلحت نکند از سر جان
برخواسته بدنبال دل میشتافت به حفظ مرتبه حرم نقاب از رخ
شاهد راز برانداخت و قصه حال زار خویش آنچنانکه بنیاد و در
شوریده سران باشد بر لوح تمیین نگاشت و افسانه شور انگیز و
داستان درد آمیز خلیفه را رقت آشنا ساخت بمرتبه که قطرات
مطرات سرشک از سحاب دیده بارید و بمقتضای شرف نفس

و لطف ذات

و لطف ذات علو همت و فرخ کرم که ایزد متعال او را چون هزاران کامل عیار را
عطا فرموده بر تیمار آن غریب بار عافیت و مهجور بساط سلامت کوشیده
و دست رفق بر فرق آن مجنون بادیه حیرت مالیده همراه خویشتن بشهر آورد
و در شان خیبری و دست کرم گشاده فراوان اشیای غریبه و متاع گرانمایه
بالغدک ایشان انعام فرمود و بصوب دیار آشنایان اخلاق و راز
دانان اختر درساعت مسعود و زمان محمود لاله رخ را در سلک
ازدواج مجنون کشیده آن بیدل را بمراد دل کامیاب کام ان گردانید
و فراوان گنج بدریغ بر سیم جهیز بود ارزانی داشته و رعایت عزت و احترام
مرخص فرمود مصراع با کریمان کارها دشوار نیست

آن طوطی خردمند بیکبار کامل خردان باغ بگمیرد آورد خاطر بر زبان
جهاندار شاه همت هما فریب بصورت ساخته که او بیکبار دل درد
پرورش را بافسانهای افسون اثر مشغول میداشتی لیلی نش
باو طلب در کاخ طلب بجسته بود و باده عشق در جام دلش چو شید روزگار
صدبار سینه شکیبایی گسیخته چون مجنون سر را بسیه سو پویدی
و بر آن نسیم ناتوان بسوی گل مقصود وزیده سیماب صفت دمی
در هیچ محل نیارمیدی آری روشنایی جناب عشق را که سلطان کشور

جمال بهره ور بانوار گوشه صحرا آینه گشت و نسیمی از مهبت طره
مشکین او وزیده غنچه خاطر این مهجور بیدل را آیا که شگفتگی آورد
اما جاندار غافل از آنکه دولت بیدار بدو رو آورده همچنان
در آن کنج نشسته ماند و از ره ابردن نشاط بنهانی نه
طبعش بظهور رسیدتی پذیرفت تحریر علی الرسم بیکر زبان از
این ترانه زخفت فرمود بیت نسیم صبح عنبر بوست امروز
مگر یار مرا ره صحرا گرفتست تا آنکه هودج دار ابرده حجب خلافت
و شهریاری گلشن را منور قدوم سعادت لزوم منور ساخته هودج
را در عمارت خاصه خاتون فرود آورد و بند از پرده معلم عماری باغ
باغ رو کش کارگاه ربیع شد و از آنجا جهد مشکبارش صحن چمن را رشک
صحرای ختن گشت غنچه گل سمن شمایم طره عنبر بویش سیرابانه فتحی
یافته از نت ره این لت طلب گشنده باز کرد و بلبل شوق
نظاره جمال جهانگیرش چون بهادانه بکف جمع پیرامون شمسه شمسی نوبت
نگارش پرواز بجو داده آغاز نمود و بنزد یاران که جای یافته بیرا
پرده بر شهر بود و جانش از سعادت مصاحبت بهره در بال گوشه
بهره مند بفرمان دودمان سر دفتر محمد رت دهر از پرده عماری
بیرون آمده بعزم آنکه باغ را از ناهمواران پرداز دبا طراف

دل و سپهدار موکب آرای عرصه قلب است ترکتاز معرکه بوالعجب احتیاج
بصد اضطراب و بیمهن و پا رتاختن و در میدان ننگ نام بر انداختن
نهایت هنر است و نشینان حضرت عشق را که صدر آرای انجمن
صدور و رونق شکن هنگامه غرور است با دوام چشم را بهم پیوسته تر
داشتن و چشمه جگر از نار سینه خشک ساختن و مانند مردم دیده بر طرفی
قطره زدن و چون سبیل سر ننگ در ره طلب بسبز غلطیدن غایت کمال
در نظم در عشق بخبر که ختمن هنست این سوختنی بسته ساختن
نیست اینجا همه آبروی محفل آب جگر است آتش دل نیست از ادوات
فراخ دلتنگ که بدین منوال با خاطر شاخ در سنگلاخ طلب متردد داشت
هنگامیکه باد سحر گره از طره ریاحین کشاده صحرا باغ را رشک
صحرای ختن میساخت بباغ گذشت و بلبل را دید که از آتش
رخسار گل شعله در خرمن ادش افتاده و بال پرش را چون خار خس میسوخت
و از سر شوق و بیت بر سر هستی خویش افشانده صفیر دلدوز میکشید جهاندار
بمقتضای همرنگی مایل صحبتش گشته لختی در گوشه چمن رخت اقامت انداخت
و آن شوریده بخت را بدین ترانه هم لب ساخت بیت دولت بوصل گل
ای بلبل سحر خوشت باد که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست در آن اثنای
آنحال که کوکب بختش از حضیض زوال باوج اقبال پیوسته بود طلیعه

چمن و قصای گلشن برآمد و زمزم زم بدستیاری عصا قدم کشیده بر سر این شوریده
بسر سودا زده رسیده دمی بپای توجه بر بساط مصاحبتش سپرده و از سخنان
تمام مغز و کلام پر معنیش که چون باد بهاری گره کشای غنچهٔ دل بود
حبابها گرفته گوهر بالغ عبارتش را در میزان ادراک سنجیده با وجود سیمای
سکندری و دارای ابهت قلندری و لباس کهنهٔ تن در داده
و با فرط دانش و کمال و دانایی بیباکی سلوک جنون بودن و تتبع طبع
مجنون کردن بسخت غریب دانسته از آنجا بخدمت بانوی خورشید طلعت
وا رسیده دلیلها فضایل خویش بر جریدهٔ بیان ثبت نموده و از جمال
صورت و کمال معنی او فراوان سخن زمزمه و شمه از چگونه دل بر باد داده
گریبانش نثر بیان نموده بهره در بانو بمجرد استماع خار خاری در خاطرش
پدید آمده به اضطرار از شکاف پرده نظر بر شاه شبنم کامش انداخت
چون شبیهش که از به نظر با فرهنگ گرفته بود دیوست به خود دست بنیاد
تحیت لب نگشاده [illegible] دانست که این شاه خردمندش سوی کلبه
خاکستری خورشید است و این سرو آزاد از پای تا سر چون شمع [illegible]
بشمعست شعلهٔ شوق از باطنش سر بر زد و موج بحر طلب دلش را
بدست اضطراب انداخت اما چون پرده پیش دیده حایل بود چهره
مقصود به تنهایی راست دید لاجرم حال پرده بکرد دیده چون [illegible] بوستان

نهجیر زده

بجز از خود برافتاده و یکبار رشتهٔ طلب از دست داده پرده زنان در معامله
انجال بکرد از حیرت فرو شده بر سر وقتش مانند ماتمیان اشک حیرت ریخت
باعث تغیر بازپرسید و بانو بیش از دیر خشم بگشاده به پاسخ
پرداخته گفت ای مانک مهروبان شاه روزگاریست که مهر انجوان بادلم
جان نور با نار و نم با آب ملازم گشته و بهوشش و ریش چون نغمه و تار
و طرب و [illegible] سخن بچشم سر اسیمه سرا ایکاه حیرت میدهد اکنون که منهل مراد
بیدا آمده دل تشنه لب بیتاب از فرط بی صبری سخته و در ورطه اضطراب افتاده
نظم بجای همچنم عمریست کر جانم هوی آنقدر بالا گرفته ست که زور بی
دو چشمم کوهر سنگ جهان در نظر والا گرفته است خدا را همتی بر کار که
گشت امیدم مدتها از سموم مانده بهر تابان و خوب آهسته حالیا بار توجه بشکل کشاده است
بهر آه کرده پرده زن پیش نگاهی برگزین پیر نیابت غمناک شده ابواب هایل
برکشاد و گفت ای دختر این چه خیال خردسوزست که در مخیله تو جا یافته
و این چه سودای خامست که در دماغت پیچیده و آخر دمی بیندیش که پیر اغوا کن
قدیم سیر سلطنت را با خاک نشینان حصیر مسکنت چه نسبت و مهر سپهر برین
را با ذرهٔ خاک زمین چه پیوند زنهار چنین اندیشهٔ باطل را بخود راه مده
و بهر از این سودا تهی کن تا در معرض هلاک نیفتی و عصمت نقد ناموس بدر
بر باد مدهی مصرع مکن مکن که نکوکوئی این چنین نکنند بهره در بانو چو

ازدیر باز صید پنجهٔ شیر افکن قدرمال عشق شده کردن جان و دل مقید سلسلهٔ
عشق داشت اصلاً سخنان موعظت آمیز پیره زن را بگوش جا نداده حرف های
نصیحت انگیزش نشنید و چون باد و زنده نیاورد گفت ای زن بیهوده
پوچ بیال خورده مگر نشنیده که عشق شهنشهی است طبعش از قید تعینات
آزاد و سیلابی است که دامنش از لوث رسمیات پاک بار رکابش از خس
خاشاک کم و کیف معرا و دامن جاهش از غبار کفو و ناکفو مبرا نسبت و
حکمتش از بی بضاعت حریر با حریر ارض قیمت نهاده و فرقی باز ارس
لعل را با خذف بیک منزلت سنجیده گوهر مهره و مهرهٔ گل نیز در نظرش یکیست و گل قبلهٔ نیز
و خار بهای در رهٔ در چشمش دو نیست هر که منظور نگاه والای اجابی او شد از
شما حسب و نسب منزه گردید از یمن عنایتش ذرهٔ خورشید را با آغوش گرفت
و قطره بحر را در کنار گیرد و قطع نظر از بین مراتب نشاید که این جوان
البته از دو دنی دهر نباشد بلکه مکان دارد که از اشرف خلق بدید آید زیرا که
قدر و منزلت مرد از هنر شناخت نه نسب است نه خلعت فاخره اگر تو ادیده
دُرّست حسن معنی بین نه صورت و آباد رباطن بین نه خرابه ظاهر مصراع
که هر که به نظر رفته نظر بعیب کند؛ پیره زن از شنیدن این مقدمه سخت بر آشفت و بکمال
قدر بانگ بر بیره و بربانو زد و گفت ای لاله بی آب باغ شهریاری و ای غزاله
وحشت دل دار که از رشک عالالهٔ مشکینت خون در دل نافهٔ تاتار گره بسته

انجا آتش عشق گرده خرمن ناموس پدر مینمود و انجاست که بزنگ نام
خود میکنی خود بگو که خاندان خلافت و جد اعلی تجارت بچنین خود داری
چگونه بر تابد و غیرت خیبر و ری پدر زر زرگوهرت کی تحمل این همه بیوائی
کرده منهج ناصواب و بیخ تردد زدن را جهت نیاورده دو ره وادی بیراه
سیر آتشنه لبان جهت بیسوده از انجا که محبت صادق و عشق
کامل گاه از جیب عاشق سر بر کند و گاه از گریبان معشوق پرده نوازد
منزل لیلی یکبار به مقام مجنونی انتقال کرد و لا او بالی طور بود زرع
نام ننگ بر خود چیست و گفت ای پیره زن نا مصلحت شناس هرزه باف
لطف مگیر و آهن سرد مکوب که خود رو ستایش منش تو نا آشنای مزاج حضرت
عشقیت که اش کرشمهٔ جان ستان شیخ در کار تو نشده تا کیفیت شکوه
قدرمانش مفهوم تو میکشت تا مرا از دست نرد زر خالی تو نجات حاصل آمدی
اگر نه گوهر پرده مروارید چشمه آب و دریا بحور و توجه بجود قرار دادهٔ دو را کوی
گوی معرفت چه بر کران افتادهٔ مرد دیده بصیرت بر کش و مشاهدهٔ هنگامه بدیع
از مزرعهٔ دلم نهال محبت انجوان چگونه سر بر کرده است و رشتهٔ مهر شما
چه سان در گردن جانم پیچیده و هر قطره که از چشم تر میریزد و فا به صحیفهٔ حال
نقش می بندد و منشیر مشیت منشور روز کارم بطغرای رفتگی رقم
محبت نبسته و دهر اراده ساعی دلم را از معاملهٔ بیگانه نخیده اکنون حرف آنکه

انجمنی چنین صورت گیرد و این صورت بمعرض اصلاح توجهت فایده ها
بظهور نرسانند و بانگ طبل نهیب هیچ بگوش نرسید بیت در پیش ای رکاه
عشق ره علم و عقل نیست تو ای رای فضولی چرا کنی تیره زن چون ده اینکه
عرصه دانش مخیم سرادقات شهنشاه عشق گشته مصلحت عقل کار پیش
نبرد و دو بیت تدبیر بدامان حالش نرسید لاجرم پای سیر از تکاپوی
سبیل نصیحت سپر انداز داشته از ان مخ هولکی هیچ ان عروس
حجله ممروفا را الشهر انداری بیت کمان عشق هر جا افکند تیر سپر
داری نباشد کار تدبیر

چون شاه عشق جاندار رشحه در دماغ بهرور بانو پیچید بلند شد و جامه
خاطرش لبریز باده طلب گشت پیره زن از ره دوربینی کیفیت حال وزرا
استفسار و مکان خلوت در خدمت عاکفان پایه سریر خلافت
عرض کرده از شغل جراحتش استغنا نمود پادشاه بباعث پیچ بجیب تفکر
فرو برده پس از تامل بسیار وزرای دانشور و ندمای خردپرور که بجز خیر [illegible]
هر دیگر مرکوز خاطر عقیدت مآثر و مکنون باطن اخلاص مواطن نداشتند در خلوتگاه
مجتمع گردانیده این راز سربسته در میان نهاد و در باب اصلاح این مقدمه
دشوار از ان مشکل پسندان ایشان غار اسپند های همت کرد نظم چو اید مشکلی

بیش خردمند که از آن مشکل فتنه در کار رونده کنند عقل دیگر با عقل خود یار
کنا و رحل او کرده مدد کار زنیک شمعش بگیر و نور خانه فروزد شمع دیگر در میانه
سیار خیر خواهان و دانش پرده و دانایان باریک بین انداخته حکمت فراوان
معامله گشته و بپایه تجردی نبض کار دیده باتفاق معروض داشتند که این
نایره عالم سوز فتنه نیاز که از معبد عشق و منشأ محبت سر بر افراخته تاب
تعذر صورت اطفال نپذیرفتن مجلس نباشد چه سیاب صبا یاد موعظه
خرد اصل مصالح این مهیم مشکل نباشند و زجر و ملامت نیز با امر اطمینانش
کفایت نکند بلکه محرک این سلسله گردون دچون باد در روغن مقبول اشتعالش
نور زشوق شود در بیصورت چنانچه بصواب اقرب و بصلاح مقرون مینماید که مبتنی ازینکه [illegible]
راز نقاب رخ برانداخته پیش منظر خفا بردارد و در پیش خاص و عام جلوه گر نماید
پیر رشته وصلت را بنمط مناکحت مربوط و مضبوط گردانیده بر آتش انتظار بانوی
جهان آب باید پاشید چه اگر در مقام تهاون رود بیم آن هست که در کم مایه فرصت
از کثرت شوق برقع حیا از مردم چشم آن گوهر درج داد [illegible] و ادای
ناموس میخ زو حجر کنیهای ربوبی اندوز از رهکند و عدم مبالات که طریقه [illegible]
شفقت بظهور رسانید گرد و بسهلترین زمان قصه فاش گشته در دهن عام افتد
و بیهوده گویان تر از خاکه مترصد چنین مقدمه اند و بشکاه بهرزه در آمد گرد و [illegible]
دهند که موجب ملالت اولیا و باعث شماتت اعدا گردد و بیت [illegible] کمتر سخنی از باد

از پادشاهان جهان که روشناس جهانند و ممتاز عالمند بزود ترین زمانی
چون نام سامی ایشان گرد آفاق بر آید و چون صیت جلال ایشان باکناف عالم
و اطراف امم رسید چون آن گروه مستشار مؤتمن خیال سکر مجال را در
مراتب جلال بی مقبول دیدند پادشاه از صدور امید ایشان بعلو قهر کردن مصلحت
ندیده فرمود تا یکی از آنها که بفهم و فراست بر دیگران تفضیل و مزیت داشت نزد جهاندار
شتافته پایه جلالش و مایه گوهرش را بمیزان ادراک بسنجد و دانائی
مرتبه او از چون بقربان خداوند که آن نقد ذات و عیار طبع جهاندار
شاه را بر محک امتحان زد به جهت بالغ عیاره بیره بلطف و سعادت
کمال یافت که گوهر شخص از کان خلافت و معدن نجابت است از انجا
معاودت نموده در خدمت خداوند تاج و تخت آمد و رعایت مراتب او بکه
طریقه رضیه ارباب سعادت است کرده کیفیت را العنوان که مفهوم شده
بود معروض نمود و گفت از انجا که اولوا الالباب که خاصیت نشو و جود
مواصلت همکفو و مناکحت همجنس را از جمله علل اظهر شمرده اند اگر
رادین محل مدخلیت و سخن بفضل لا از امجالی نه اکنون سرانجام
مهم اهم در حیز تراخی انداختن از آیین مصلحت نباشد مصرع در کار
خیر حاجت هیچ استخاره نیست پادشاه بدستور مصلحت اندیشی
وصواب مبنی خیر اندیشان خردمند فرمان داد که در ساعات اسعد

و اشرف اوقات

و اشرف اوقات انسب زمان میمنت پیوند بانجام رسید اندازه شناسان
فلک دوار و آثار شماران ثوابت سیار و رموز دانان استقامت
و انقلاب کواکب رجوع در اشارت مهمات نظر گماشتند و دقایق
و منازل ماه بمیزان تحقیق سنجیده و در تمهید ادراک رجحان سعادات و انجم
تقویم میمنت دقیقه از دقایق تدقیق و تعمیق فرو نگذاشته و ساعت
میمون و وقت همایون مصرع بطالع که تولا کند بدان تقویم اختیار
کرده اقبال دولت بر کوس استقبال زدند و بساط نشاط در منزل
فردوس مثال ممهد گردانیده محفل خلد طراز بدستور جشن قران فلک
شکوه بجمال زینت و فرحت ترتیب یافت و مواد مهم میسر
و اسباب ابتهاج در خور دستان شاه سپهر اقتدار مهیا گردید
ساقیان سمن ساق شیرین ادا گلگون باده را در میدان
جام بجولان در آورده شهسوار مضمار طرب را در خروش
ذوق نشانده و صدر آرایان بزم مینو طراز رحیق مروق
خورشید عیار غبار غم از دلها خاطر شسته چهره ایشان از
نشاط لاله رنگ گردانیدند نسایم شگفتن از [illegible] طبایع
خیر خواهان [illegible] در آورد و رایحه [illegible]
بر ریاحین خاطر بزم [illegible] از مهبت عشرت دلها را افروزندی

گرفت ترنم سرایان قمری نوا بالحان دلکش دلفریب آغاز نهادند
و ابریشم نوازان ناهید ادا قانون نشاط ساز کردند ناله
نمستاز نوید خرمی داد و خروش چنگ دل اصحاب ذوق
بچنگ آورد و رباب ارباب خرد را دلنوازی کرد و عود باده نوشان را
چون عود بر آتش شوق نهاد و کمانچه لبان ابروی مهوشان
سوادخوان خط جام از رخ خورشید منیر مهجور و نمود و بربط
مانند بط باده پرستان عالم آب از تری دماغ افزود
و از آب هوای نغمه دمساز خجسته چغانه نزاهت بزم بهار یافت
و مستی و نشاط باهم چون حسن و عشق امتزاج گرفت
حباب می گلرنگ با مستان کار گل میکرد و ناله دلکش ارغنون
بهوشیاران آتش شوق حل مینمودند و از آب باده و باده
در فضای محفل بحر طرب موج میزد و از نشاه جشن
و جشن نشاه مرغ دل در هوای بط اوج میگرفت **نظم**
شکرلب مطربان نغمه پرداز ؛ برسم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده ؛ نوای خرمی آغاز کرده ؛ بمالش
داده گوش عود را تاب ؛ طرب را ساخته از تارش اسباب
نوا را نوید وصل داده ؛ بنجار از دی امید وصل زاده ؛ رباب از

تارغم

تارغم جان را رنگ داده ؛ برآورده کمانچه نغمه زه ؛ و ساقیان ساغر
از خم بهشتی ؛ روان کرده جو اندر آب گشتی ؛ بعضی ساقی
موزون دلکش ؛ بکلمات جمع کرده آب و آتش ؛ سراحیهای لعل
از دست ساقی ؛ بخنده گفت باد این عیش باقی ؛ چون شاه
زینت افزای بزم روز یعنی نیر جهان افروز
بجلوگاه مغرب شتافت و عروس مشکین پرند شب که زبانه
بر هر تار کلاله عنبر بیختی تار شعر از نافه تاتار نثار میکرد و
روزگار و سواد طره مشک فشانش مشام جان را الغالیه
مراد معطر میساخت صبیح صبیح الوجه تبسمکنان ملاحت جان بر دوش
نقد روان بکف نهاده خورشید گیتی تاب بسر منزل سواد شعر
دیده جهانیان خود روشن کرده مجنون بشوق هم زلفی تار شعر
سلسله بر لیلی زر بابسته و آب خضر بعشق چهره مشک
فام شعر در دل ظلمت نشسته **نظم** شب خوش همچو صبح
زند ول ؛ نشاط افزا چو ایام جوانی ؛ سواد چهره اش
مخلت ده حور ؛ بیاض عارضش نور علی نور ؛ نسیمش
جعد سنبل شانه کرده ؛ هوایش اشک شبنم دانه کرده ؛
ملاحت که شورش در دل گیتی چون سودای شیرین در دل

فرشها در افتاده بجلوه گری درآمد خورنق و الابصار جدا گاه در مشکوی
مینو نزهت بزم ارم طراز ترتیب داده چون گل در چمن بتقریب نشسته
و دیبای مجلس از بس گل افتاده آستین ربیع و بهار بستند مروحه جنبانی
نان پری شمایل چون نسیم گلستان بر رایحه روح افزا دماغ ملائکه را
حور و تر تازه ساختند و لخلخه بر یان یاسمین بدنان از آمیزش عطرهای
ملوان انجمن را از مشک و تبت غیرت صحرای ختن کردند زمزمه سنج ایشان
نسیم اندام بصوت دلکش دلهای دلپذیر خوش نوا بر بر خان شده بند
و خنیاگران زهره فریب پرده ارغنون مست برقص آمده رونق
هنگامه طرب فزون زند بسکه جادو بابلان کشند از مجمع بود بند و بند
چین و ناز با هم موج میزد بسکه شیرین لبان لیلی ادا با هم طرح
غنوه ساز کردند روی بساط پاکوب خرد کنند مشاطه چالاک
طبع بهنفت آب گل دست شسته بهر بهفت کردن آن پری نژاد
بر خواست و بشانه صندلین بدان گیسوی عنبرین بو بر شکسته ای
بر حاشیه عقیق یمن آراست و گوشواره در ابیعادت سپر گوش
از آن مهر سپهر محبوبی قلاده گردن رخشنده چون هاله در رخ غزال
گزین ساخت و مرسله مروارید بر گلو بسته و کمر مرصع بر میان نشکنی
از ترتیب نازکش بستند کیمیاگر نام در میان بنود قائم کردانیده بایر آ

و حلی از جمال

و حلی از جمال با نوع عیار نشین زینت اندازه گرفت و الا از خوش چون
خورشید محتاج تصنعات آرای شکر مشاطه نبود و بنگر تکمیل پذیرفته
بجنات خداداد شد از بین مستعار بر آمد و حلیه مستغنی مقصود قدرت
در کارگاه تکوین صورت بامثال بقصور نظیر و نقصان عدیل نقش بسته و
را از اجابت نقوش کارنامه ابداع خلق کرده این بیت در شان او
صادق می آید ~ جز در آیینه آنکس نتوان یافت نظیر جز در آیینه
خودانش نتوان یافت بدل ~ فلک یکی از کهنه فعلهای کارخانه کار
بیست با همه دور بینی و دور دشوار بسپند از نظاره جمالش چون دیوانه کان
بر گرسنگی افتاده و از بهر دفع عین آن کمال انجم را از ستاره سپند
بر جمر خورشید نهاد و پیشکاران رسم شناس و پرستاران قانون دان
شاه و را ایشان بسیمایچی و فرقه یده ملابس خسروانه آراسته بیقنس بالقایم
عرفی ساختند و مصحف و مرآت در میانه نهادند چنانچه چون مبارک
اختر روشن و بخت بیدار در آیینه نگاه کرد بهار حسن در جوش دید و نگار
مقصود در آغوش یافت و از حال دست بر مصحف نهاد که چون یوسف بنده
درم خریده این زلیخای حجله جمال شد و بهره ور با نوز بان از رو ادا
نمود که کمتر کنیز این عزیز مصر جان و طن خاتونان چمن چمن گل چیده و همه
بر فرق آن نیر برج شهریاری افشاندند و در یاد دریا گهر ثبت هوا ارو لولو

دلالا نثار کردند و حجره از غیر خیریت پرور ابا غمستانی و حجرهٔ مراد
بکام دل آگنده ساختند چون هر دو مشتاق بحبیب بخود دیده انتظاری
دیده بر جمال یکدیگر کشودند از غایت شوق مانند پیکر تصویر در مقابل هم
دیری بیحس و حرکت ماندند **نظم** دو عاشق بروی یار دو مست دیدار نظر
در کار مانده عقل بیکار ازین سو آن زده یکسر گشته مدهوش وزین سو او ز حیرت
مانده خاموش تا آنکه بتکلیف شوق هر دو بیدل آغوش تمنا کشاده یکدیگر
را تنگ در کنار کشیدند و از مباسی هر دو تن و جان بلذت کنار رسیده
دبوس و پیرهن دو هوا که هرز بدید آمد یکی چون غنچهٔ گل از بادی سحر
مستعید شگفتگی و آرزومند شگفتن شده و دیگری چون بلبل مست
در بزم بهار مرغ نشاط آغاز کرده از سر فراغ کشمکش رسیم که چون
چراند خلی نیست غنچه را پیمبر از سعی حبابش شگفت و پردهٔ نسرین
از ناهنتر از نسیم شکافت یعنی در ناسفته را بمشقت الماس سفت
و شوشتهٔ سیم خام در بوته از تاب بتفت **نظم** بلبل از سر بر غنچه نشست
غنچه بشکفت گشت بلبل مست چون چندار فیروزمند بدولتی ری
بخت بلند طلسم تمنا از سر گنج مقصود شکسته بر مراد خویش دست یافت
بکرد از سعادت مند آن حقیقت برده بدرگاه کام بخش حقیقی بسجده
عبودیت بر خاک نیاز نهاد و مراتب منت و وظایف سپاس باندازه

طاقت بشری میسر گردانید و پس از مرور ایامی معدود در خدمت
پادشاه فلک اشتباه از شوق دیار خود سخنی راند و آنگاه مرخص
رخصت نمود چون آوازهٔ آمد آمد خسرو شیرین سلطان گردد در
افتاده بود شهنشاه بچنین موسم که هنگام ترکتاز زمستان بود
گرم کین بیسر و پا سرد مهر نفاق و ریب نشان میداد و ند
جگر پارهٔ خود را متحمل زحمت انتقال گشتن و دور گردید و گشت
رنج و تعب تردد گشتن جایز نداشته اقتراحش را ملتفی
بانجام نساخت و سرانجام این امر پس از خلوص خسرو گل
بر اورنگ شاخ مینا موعود گردانید

چون جهان دار بفرمان کتیبی داور خسروی دیگر در مدینهٔ مسود
طرح اقامت انداخت پس از مرور مدتی تقصیر و القصای ایامی
قلیل نمونه در طبیعت روزگار پدید آمد و آثار انحراف
در مزاج دهر آشکار گشت خدیو کشور را ازین علاقه و منبر ان
اعتدال گسیخته دست تطاول بخوشه در ماند ازین ره
روزگار بروز تنگی آورده و جهد و دولت شب فراخی

گرفت سیاه بود که از دی بارد و کمین تیغ نشسته بود بر بینوا حال دهقه
یافته باراده تسخیر ربع مسکون از جای خود تحرک فرموده بعرصه
گیتی در آمده دست غارت بگشود و از غایت سرد مهری خان و مان هیچ
نگذاشت و منعمان باغ و بستان را مصادره کرده و به برگ و نوا ساخت
خلق جهان از بیم ترکتازش چون بید از باد بخود لرزیدند و زه
صفت بوی خوش سپند بوده پنهان از جا نهان نمودند زمین تا کمر پس او را آینه
در زیر سینه پنهان گردید و نار از دست تغافل خویش دست تعدی کوتاه
ساخته در کنج انزوا اعتکاف گزیده و آب که بجهان گرد در میل داشت
بسود و سیر از سر بدر کرده بجای خود نشست و باد که بر تخته ابر سیر
مینمود از بس بهراس خامه رخسار شکست اشجار را تا بر منکلان بجنبش
و بیار نهر ساخته مانده دست بر سر آسمان بجد داشتند و بلبلان از بیداد
مرغکان دل بر مفارقت بلخ نهاده چمپار را انجام زاغ کلاغ گذاشتند و دیده
روزگار در انتظار طلوع رایات بهار چون زرد روی یاسمین سپید گشت و با
برگ منشور نوبیان چمن را بیخ بنشاند با کنان جمیع سخنان
سبز دا از زبان هر شنید سبب راه عدم بسر کردند گل لاله مرزا
بوم و بوم رها کرده از دست ستمکران و شت دی و بهمن جهار باره
ندیدند و باخود بردند بسرو بهی که در دار الملک گلشن خطبه آزادی بنام خود

منجمله

رنجخند بکرد از باز تخته بند پای نهر شد و بنوبتی که در شهر سبز گلشن
در ساقی خود را سلاله سلسله اجرا ازمیکرفت خرقه وجود شر ترک
نیکارگر خزان سپرده معتکف زاویه فنا گشت و از زلف مجعد سنبل
و طره مسلسل شمشاد از دست چابعو بد غانده و صنوبر با همه بی برگی
برگ بیاز خود بر هنمان دی چون چنار تهی دست تاه و نقود عمر را ابدی
شمرده از حیرت بجای سیر در دو هر شکر شیرازه از بار تخته ورق ورق
بر بود رو نظم نه بار بیشه ابر کافور بار نه شمار رسته از دستگاه جباز دم
بر دو کر پیگوه شیخ گره بست چون پشت ماهی زیخ نه بنفشه نمرده بر خم تر
جو برگ بهار را آسمان برف ریز نه صبا بلبلان را دو دیده و هل زنان بجز ماه روی
بو بشکوه گل نه و هم نارات ده دلب آنگیز که آید لب سبزه را بوس فسرده
شده اشتهای رو را که رفت بیرون بهرکه خیزران نه بیار زار دهقان
در اهتمام شکست نکهبان گلبن هر باغ بست نه تماشاگران باغ بکنده دست
مغان از غم رخت بر در داشتند نه تهی مانده باغ و رخ دلکشان نه از
افغان نه از گل نشان نه چو بیدار اختر جوان از مهر انقلاب زمان
در عرصه جهان بدینگونه هرج و مرج مشاهده نمود سیلاب در نهانخانه
خلوت دیده با ماه خرگهی سحرگاه در آمد و این ترانه را بر زبان
حال مرسی اید نظم گل اگر رفت گو برو در رو باده نیست

بس

چون گلاب بیاز عنقبل از قمری از غاند رود قلقل شیشه شراب بیاد علی العلم
روزگار بعدار کار بر کام را گذاشته بنای طربخانه دل چکیده رتب باده وار
در رو نمود در سطح خاطر زنگ عشرت انگیخته خط جام را انجم تب آنکون که جبابر کنند
گل بقدر صحبت پیروی کرده با خانه محبت اوج پرور گرم خنبت و قانون را
نامید اگر مشتری متاع جمال آنجا بود در بزم جمشید تر بربخ و پای کوبه بر
فرقهای قمری بپرد و بستان و رونق طاووس طرب بافزونی کرد نیم جهر از حسن میکش زند
مشرب پر خروش شاه حسن لاله رخان گشته ترنم سیخان را باواز بلند میکفت و طبع
نوازان بلبل منش گر بلبل با کاسه تهی طنبور بیوسته بی روی کار رود شد از انکه نقد کیسه
بجنگ آمده گل مشکفت منقل سیمین بدن سیمیا باز که و از سنگ و شنجرف بنشر
بازار لاله و ریحان شکسته هنگامه عیش گرم میخت و که مانند مغان هند
کیش آتش بار پرور سینه اند و خته بر بید بنوری بهمن چمن گل در جهم خنده میکرد و باده
ساغر لاله در دماغ پریرویان سیم اندام در آمده از رخ لاله رنگ آنها
هزاران غنچه صد برگ میشکفانید بلکه نه صد دو او گاه و داد جهان از جهیند بگوید و
انجم نرگس غنچه کر دیلی چون الحاج و استبداد شی از حد حساب بگذرانید لازم
علیهم بنسبت اشرف اجابت مقرون ساخته وداع نمود

از آنجا که جلاوت

سمند روزگار

سمند روزگار رد و زنگ آمیخته با مرات نیر نکهت و نقوش صفحه جمال سپید رنگ
شده صد کشمه شده صد و پیت رنگ جبانید از هنوز بر سند مراد جا گرم نکرده
بود که زمانه بطبع مرا ایشان را در نور زیده و در میخانه که مینا بلب جام لکام را نیالوده
بود که روزگار صهبای برفتنه بار رخسار این کامی ریخت تفصیل این ماجرای
ریختن بر اینکه پیچان کرده از کوکب شیدان جنانکه از زاری از معمر سینو بود متوجه
دیار خویش گشته عبد بعد ظرافت جهد بلیغ بظهور آورده بمجلس فاز رشد که آنجا بوده
سالار لشکر و خادم بوده رغبت انتزاع نموده بود با دیده خود کرده بمحض خو خجلت
کرده از حسن بخت و در بند حسب جون التفا شده با تقدیر ملاقات خدا
که اشیار تحمل اتسلیم کرده عذر تقصیر بخواه الا اتفاقا به تعب تفحص صورت نیز بجا
دست داد و بعد از انفعال از عرق تر گشته جوان زرد است الحال بر جعد مبت
جوانان مرتب نوروش و مراسم عذر تقدیم رسانیده اشیا را در پیش نهاد
و باشد از زنگ است برای مرا تا صوب رسیده نشسته مینو بود و فایز گردید
هم از آنجا مرا دیده و بر با نوبهار کرده قصه حال خود در صفحه بیان نگاشت
و هم چون بدین وصیت نقاب از رخ شاهد مقصود کشید با قامت رسوم
منت و سپاس پرداخت و جوانان جوان مرد گفتند ای عزیز نسبت خود را
بزرگ که لحظه تنور فرو مشعل و بیرا سینه در صحرای نوروش متاز که اشیار او در همان
این کیسه از میان نبرده بر تو ارزانی داشته ایم چون شیر مادر حلال تو باد در نگ

نقش احیای تو بر لوح جان ما ثبت است و اکنون در بدل آن احسان اگر
میخواهی تحفه با شرف نغمتر ببر تو بدل کنیم که انجلاسرا امید بنایر شده و آن خلع بدنست
آن و نقل روح جهانرا از تیمغ بنده و در بند استغفر بنده گفت خواهم که
نخست کیفیت حال ارمن آشکارا کنید که منکه جرم تصریح پیوسته معتقد
براز لکجا و مورد احسان از چیستم و شما از چه رو مرهون منت میشید جوانان
گفتند ای والا منش ما هردو برادریم و پدر ما که در زود خدا پرستی داشت با دو جان
متعارر ابر ردود گرفته و فراوانی متاع بدیعه و اسباب غریبه از ترکه او بجا ماند
رشید و این همه اشیا رسمل البضاعت نیز از جمله آنست چون ما برسبیل تب و دی صورت
تقسیم پذیر رفته فی الجمله باعث بنحث کدورت بود لاجرم موقوف بحکم
حکم و شته تر تصد مرد درکتیم مر برده بیم قضارا تو از گوشه غیب بر آمدی
و ماده مناقشت از میان بر بودی و ما این همه معنی را از جمله عطای الهی قرار گرفته
ممنون بردمی تو گشتیم و کنون موجب مزیت منت آنکه تو بدین وسیلت
بمراد خود فایز شدی و مهم خویش کفایت کردی حالیا بر تو جلا با که بطوع علیک تو
کردیم جهاندار بر علو همت و عدم تعلق و تجرید طبع و آن دو جوان مرد جلال
نداده آفرین گفته علم خلع بدن معلوم کرد و در امتثال مقصود پیش گرفت
اتفاقا هر دو پسر دستور که در پیر جوانی بیده و ربانو دست بنهان و دنبال دل میشد
و به پیوسته تر صد کام برده در نشانشانه تدبیر کمین میدیست و جویای ساعت مساعدت مرد بود

میبود و در حینیکه جهاندار بصحبت جهاندار پیوسته استفسار کیفیت اشیا
میکرد و خود را رسانید و در کنجی متوارر گشت بنگام تعلم و تعلیم نقل استغرار
بسمع خود هر را آگاهی یاد میگرفت و بنظر می یافت و دو پسر هر چه خود را ۱۰ گرفت
در خدمت جهاندار پیش کرده در قطع منازل رفیق شده واز رموز تذویر
بر از اسم اخلاص نخ ده قونینی نیکویه نیکو نیندیکه بحسب صورت مرغ دوشته
دور باطن نهیده ام نبیان هستی جهاندار مقصور کرده ایده تخم شقاوت در مزرعه
دل میکاشت تا دیگه پس از چند گاه رسیده و بمار رسیده بیچل اهل زده سهکین
کیفیت بار و تعذر عبور شش فرسخ که در ما سبق ذکر یافته بود پیوستند و بو سیره تخت
بسیار ز در وی بیش ستوده عمل جا جبل عبور نموده و بسر چه سمالک غود در امده
از اتفاقات وقت جهاندار همه شبانهای حقیقت جهاندار بود و او را ز محرم راز جهاندار شده
جهاندار را بشناخت و در مقام خدمت گذاری آمده اظهار خبر کیا نمود
جهاندار او را امیدوار عنایت خسروانه کرده در خدمت پدر ارسال داشت
تا از رسید او بلطف بیاید و فیروز را خبر داده جمعی از خدم و سپاه با موجبات
دولت و حشمت باستقبال آمد و خود را نیز زمین تا رسیده بهاء سجود نمود
شکوه توقف فرمود روز دیگر که صبحیه شب از نهد شش درام نداده بود ترغیب
هرمز بیدنهاد و شب را بر آمد چون قبضه بدار قایم کرده بخدنگ خار از شکاف تخجری
بر خاک انداخت هرمز چون جهاندار را متنفار دید سپر کشید بجنبانید و گفت

اینجا رسیدم دل در نهاد و مساعی بدیع و هنر ریخ غریب منظر بست که با معجزه مسیح
میب یدو طمع غالب آنست که در زیر این گنبد منقرش غیر از من دیگری بدان
عمل قادر نگشته باشد و آن خلع بدن و نقل روح است که بهمین اسم اعظم نزد
جمله فرنگ بکمال رسیده [illegible] و قوع پذیرای حسن تقصیر میکند و اگر خواهی
بتو آموزم اما بشرط که چنین تعجب عجیب تر صدور از ایشان ملکیر روی دهد
این است بابی تعلیم تعظیم را بر ذمه خود و حسب شعر جهاندار غافل از دستان
روزگار و در نگ مدعه پیاز پیر رسیده نرم از دولت داده گفت من در تحصیل
بتعلیم هستم بیکر از تو دو نام هر گفت عجائب شاهان عالم تبارک که آلوده
کذب کوند و از دروغ گفتن شرم ندارند جهاندار از این سخنه بهم برآمد گفت
اگر همین دم دعوی خود را پیش [illegible] صادق کردم خوشتو [illegible] کور باندازه
نشکال چه در باشد هر گفت اگر تو بکمال جا یکم و جست بقالب این تحجیر در آید
کالبد خالی است رها کنی جهاندار [illegible] آوردم که خون من بحکم شرع مباح
جهاندار برگشته اختر بدانکه در قول مدعی تامل نماید یعنی بان قضا قالب خود را
رها کرده [illegible] الحال بکالبد آهو در آمد هر چون تقدیر را مطابق تدبیر خویشتن
یافت فرصت وقت مغتنم انگاشته آنچه خود [illegible] کرده بپیکر پاک جهاندار
در آمد و [illegible] سیم جهاندار [illegible] شادان و فرخان بسوی
بخود [illegible] شتافت [illegible] تعالی [illegible] دستور

بر تخت رفت [illegible] گرفت و دامن اختیار خویش گرفت بر سر تخت نشسته همانند
بود و در با [illegible] چو حرکات و سکنات رامی لف جهاندار [illegible] مشغول رفت که بتعرض
و اقرحبت بناء بر مصلحت [illegible] فراش گشته و در آن دم اسم اعظم خود را
از نوبت مباشرت آن ناپاک معلوم [illegible] و بهانه بخوردن ترک طعام ملازم
گرفته با پس [illegible] قناعت نمود و از [illegible] و عدم [illegible] اهلیت ضعف
تمام [illegible] آن راه یافت و [illegible] دست از و باز داشته قدر صحبت
نشست تا آنکه [illegible] همراه و سلاطین بطریق استقبال
از [illegible] آنجا [illegible] تصور کرده بشکوه [illegible] و دبدبه
جهاندار [illegible] در خدمت پادشاه بردند پادشاه آنجا [illegible] از دیدن
فرزندان [illegible] زرد [illegible] کرد آن بدیع انجام
[illegible] تقدیم رسانیده از خدمت خدام مخصوص گشته در مشکوی
قدیم جهاندار [illegible] خداوند در رفت و با [illegible] پری رخسار
نشاط [illegible] داده [illegible] جهاندار در دل
داشت خود را [illegible] انداخت نظم در حرم رفت [illegible]
چند [illegible] بود [illegible] بود
[illegible] سخن مختصر چون چندی
[illegible] بحکم کل شیء هالک الا وجهه [illegible] گفته

متوجه دار آمدی عقد گرفت و بمقتضای گردون دون پرور انقلاب دهر
بغداد و بیت سیر زیر و زبر و در هم دولت با آن حرام توشه بد سیر انجام انتقال
کرد لاجرم دوال دولت اقبال بر کوس برادر زنگ خلافت نیز نشست
و بر فرمان فرمای ممالک شسته شکوه سکندر بر بام خیمه زد و شهر و رود
را بحیط ضبط در آورده شنا بارها بیم ملکدار گشت کیفیت
بیرار همه گشتن جهاندار اندر کوه و هامون و پس از ذوق چاشنی
هزاران هموم سیخ بر شن باده مراد شدن بیمن عنایت ایزد
بیچون را زدبان [illegible] چرا باید روزگار این ماجرای غریب احباب چنین
تبیین داده اند که چون جهاندار از نیرنگی چرخ دوار در سبزه آهو
در آمد از بیم بهر حرام توشه لمحه در آنجا درنگ نکرده در کمال چابکی
و چستی جسته چون بیابان نوردان دشت پیمای صحرا پیش گرفت و از دو دام
و بهر اسبک و صیاد آواره کوه و هامون بوده در یک محل آرام نمیگرفت
تا آنکه بسبزه زاری رسید تشنه و خار [illegible] وی را دیده در میان گیاهی زمرد گون
مرده افتاده بسبب بال و پر سکرا [illegible] نسبت بقالب آهو بهتر دیدی [illegible]
بکالبد خود در آمد و از آنجا پرواز کرده در هوا اوج گیر گشت و راه شهر
خویش پیش گرفت و بمجرد فرصت در باغی نزول نموده بر شاخ صنوبر نشست
قضا را صیادی دام در آنجا نهاده بود بمجرد نشستن بدام در آمد [illegible]

بجو تقدیر گشت صیاد شارک را در قفس کرده متوجه شهر شد و روی از تعبیات
گلکش [illegible] بهمای ریسمان زمانه ریسته در دام ای طرح سکون انداخته
بود صیاد را با یکی [illegible] اتفاق عبور افتاد و از آنجا که مرا [illegible] ابطا
غلت و میوا [illegible] بود مرا بیم معرفت [illegible] مودت [illegible] داشته زمانه
قدم در ربط توقف سپرده و بر سبیل امعان شارک چون دید [illegible]
بجستن بخیر بلا کردن [illegible] را مقصود ساخته و از نیرنگ زمانه [illegible] آهنگ [illegible]
کار بدین رنگ صورت یافت بمقتضای آنکه مرغ زیرک چون بدام
افتد تحمل بایدش تن بقضا سپرده و در چاره کار خویشتن تامل گشت و [illegible]
رای صواب نمای که در آن ظلمت [illegible] تدبیر [illegible] طوطی
خوش لهجه زبان را رخصت شکر شکنی [illegible] داد و با آواز حزین گفت الملته
لله که بمنتهای آرزو پیوستم درویش از استماع این نغمه بمقام استغراب
در آمده گفت ای طایر خجسته سخن [illegible] ای شکر خود را [illegible] نعمتی [illegible]
نهند داکنونکه اسیر و محبوس قفس [illegible] چه جای شکر است شارک گفت ای خواجه
[illegible] از شرف صحبت چون تو صاحبدلی [illegible] اگرچه با [illegible] لذت این سخن [illegible]
طبع درویش گوارا افتاد و روی توجه بسوی پیش کرده گفت [illegible]
[illegible] که سخنت چون [illegible] پیوسته بهم [illegible] کلامت چون قند
[illegible] شارک گفت [illegible] جهان دیده ام و در صحبت ارباب [illegible] رسیده [illegible]

گفت آنچه از فیض صحبت تحقیق اندوخته توقع خیانت که ما را نیز
از آن نصیبی ارزانی دارد شارک گفت دختر خند مثل طوطی صاحب تجربه سوختیم
وازو پرسیدیم صبح از چه رو صاحب نفس گشته گفت از آنکه هر سحر نفس
کرم بر بزرگان ایثار میکنید گفتم شمع از چه هیولای سیاه شده گفت از مجاز
نفس کشی از بسیار تنعمات گوناگون با سخن ان خشک قناعت کرده گفتم فیض از چه
روشن دل شده گفت از اختیار تجرد گفتم عنقا از چه پا مدار گشته گفت بسبب
انزوا گفتم غنچه پیوسته تنگدل چراست گفت از آنکه پیوسته در بند زر است
گفتم گل همه جا عزیز از چه روست گفت از خوشخوی و شگفته رویی گفتم سرو
از چه سر افراز است گفت از آنکه نهادش از تکبر آزاد است گفتم آئینه چگونه
کامل خلق است آنچه نیکوتر گفت خوشنود از خلق گفتم سود مردم در چیست
از قرین بد پرهیز کردن گفتم دانا یکدام است گفت از کید عدو خود را
مصون داشتن ازین سخنان جاندار شارک فی الحقیقه که جانداروی
دل است درویش در قصای غایت منشرح و محظوظ گشته وجود او را
از جمله عطای شارک دانسته و مواهب بزرگ شکر مصاحبت او را چون
جان عزیز همه روز در روز درویش را بر سبیل تحیر شنید اتفاق که در فضا ناگاه
از دو جانب بدید که مردم از جوانب شتافته بدانجا اجتماع دارند چون
ساز کرد بدانست که جوانی زیبا منظر را بجرم مواخذه کرده بدیوان قضا آورده

و در باب سیاست او چه میخواهند و اهل فتور در آنکه حکم بخونش کنند یا آلام
غربت تا زیانه را از ذریعه نجات او گردانند متردد بوده و درین باب قرعه زدن
میخواستند و درویش گفت الحمد و سبحان این جوان بچه خیانت
مستوجب عقوبت و سزاوار سیاست آمده گفتند این رشته بخت
از آنجا که قضا ایشان رسیده بود در پای قصر وزیر نشسته در آئینه تماشای
خویش میکرد قضا را دختر وزیر از غرفه سر بر کشیده و خیالش در آئینه جلوه گر
آمد مرد از نظاره جمالش هوش در باخت و از مستی شوق بوسه
بر رخ پیکر خیالش زد و اکنون بجرم چنین گستاخی ماخوذ است اتفاقا
باد درویش همراه بود چون این نغمه غریب گوشش کرد بغو مود تا جوان را از قفا
داشته صد تازیانه بر بنیاد پایش زنند هر دم چون چنین حکم از زبان
شنیدند یکبار از غایت استغراب در خروش آمدند و درماندگی مانند
این ماجرای بدیع در شهر انتشار رسیده تا آنکه بمده در بانو بیان حال و قوف
یافته بجبت طلب شارک کسی پیش درویش فرستاد اگرچه از حدوث این معنی
کوه غم بر دل درویش جا گرفت اما از فرمان بانو و هراس انحراف و ترسیدن از تعجیل
خویش خارج یافته ناچار شارک را تسلیم خواهنده کرده نمود شارک را چون
نظر بر جمال جهان آرای بمده در بانو افتاد زبان مرغان مرتب شکر یزدان
ادا کرده در صدق نیت روزیکه خورشید بخشش مقارن درجه شرف بوده

آرزو داشت

خوشکنده را از غیر خاما یافته قصهٔ حال نکبت اشتمال خود کیفیت انتقال روح
و تبدیل اجساد و کید هرمز بدنهاد از آغاز تا انجام نزد بده‌ور بانو
بازخواند نظم مرغ زیرک چو بدام افتد تحمل بایدش جا خاما کرد پیدا
نهان خود خاما از فتی گزبیر کردنش دور رقصهٔ خویش غنچه دستور و همکر خویش
بخشم آهو جای سبزه بسبزه گشتن بهوای وان پریدن بر پشت بهادر صف
کارشان ... بده‌ور بانو بمجرد اطلاع برین حال لختی از تحیر چون ابر کریت
و سنبدر از نشاط چون گل بخندید و از فرط اضطرار سررشتهٔ تمالک
از دست داده پیر اسپه‌دار برخاست و نداست که چه چاره کند وجه تدبیر
سپاند که هرمز زشت سیر انجام چیپه همایون جهاندار را رها کرده بدان الیواء
شتابد شتاب که چون او در چارهٔ این کار سیماب کردار مضطرب
و بیقرار دید از فرط استعجال تر رسید و گفت ای پیر دفتر نیکو
دهر پای حال فراترک دایره تا نه نه دست توجه بفتراک تدبیر
زن زیرا که درین هنگام که من مرغ ضعیفم و خصمت شهباز اوج توانا
عقده از سررشتهٔ مقصود جز بسر انگشت تدبیر نتوان گشود بالفعل
عقل رهنمای بسوی جواب صواب هدایت میفرماید که این بار چون
آن بدگوهر ناپاک در پیش تو آید مراتب تعظیمش بر خلاف سابق تمام بیش
از پیش بتقدیم رسانیده شکفته رویی و گشاده جبینی بکو که الحمد لله

فریدون

فریدون فر مدت رنجوری مرا بتطویل انجامید و دل چون غنچهٔ آنجهان
محو انقباض گشته که اصلا اثری از نشاط نمیدید امشب اگر گستاخی نباشد
خواهشم که برفاقت قدیم و رعایت بنده‌نوازی کرده یکی در نسیم خلع (بهشت)
بدان خویش نمایی و در قالب غیری نقل روح نمایی متشوقم بود که
بوسیلهٔ چنین تماشای غریب بسطی بطبیعتم راه یابد و نشاطی در مزاجم
پدید آید بده‌ور بانو شناپای طریق مصلحت گشته روزی که سیمرغ را
در صدد مساعدت و دهر را در کرو معاضدت خویش یافت مطابق
ارشاد ... قدم توجه بر جادهٔ تدبیر نهاده ... هرمز بدنهاد دیگر
لابه و تملق نموده نقش مدعا بر لوحهٔ التماس بست از آنجا که بستانه
عمران کوتاه فکر در ازای ... بدرجهٔ قطع پیوسته بود سررشتهٔ حزم
و احتیاط از دست داده فی الفور آهو بره طلبداشت نفس فرمود تا گلویش
فشرده قالبش را از جان پرداختند و خود در نفسی که توام نفس
بازپسین بود دیگر باره کالبد همایون جهاندار فیروزمند تهی کرده
بقالب غزال درآمد جهاندار که منتظر چنین هنگام سعادت
فرجام نشسته بود دو روز نیاز بجناب خداوند بی نیاز برداشت و چو نظر الطاف الهی بر
دولت و سعادت خود دید بلا تحاشی جسم شاه رکه را رها کرده بدان
مبارک خویش حلول فرمود و مراتب منت بدرگاه قادر علی الاطلاق

مؤدی ساحت خیبت حکمش نافذ صادر کرد تا غزال یک صفت را ادبت کردن
برسن بسته در جایی اندر آوردند نظم چون تهی دید شاه قالب خویش
بسنگ آهن بزد ز سوکن خویش رفت در هفت منظر خانه پنج نوبت
زنند سلطانه روز دیگر که غزال مه از مشام خاور جسته در کنج جهان جلوه گرد
بر سریر دولت و تخت خلافت بالا بر بار عام فرمود و پس از استحضار وضیع
و شریف بیبارگاه این قصه غریب و ماجرای بدیع را آشکارا ساخت
مقیمان بساط حضور از استماع این داستان حیرت اندوز زمانی چون
پیکر بیجان بی حرکت ماندند و بقدر حالت استعداد خویش هر کدام مبلغ از
ازر و سیم بر فرق اقبال خسرو فیروز بخت نثار کردند چون کیفیت بدنهادی
و سیه بختی هرمز در دهر فحص غایت پیدا گشت جهاندار فرمود آن مدبر بد طینت
را موقوف بسیاست سلطانه حاضر آورده بضربت دشنه ناخن و طعن
دندان سگان گرگ خصال کرسیان قالب مخزن ال بدزادان عقوبت و نکال
بسوی جهنم و جحیم فرستادند بمقتضای من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه
در خور عمل زشت و فعل ناصواب خویشتن چون قارون بزیر زمین بتحت السری
شتافت آری هر کس آنچه درود عاقبت کار که گشت فروغ بخشید
جهاندار شبستان منشورت را بجاج خرد خیر سگالان از تیره رود
دان مملکت وجود مخالفان دولت و در باب منشور جمیع سوی

بدانکه اطوار برگشته بخت در ایامیکه بعلت انقلاب دهر و اختر را
عادت سپهر هرمز بلباس جهانداری درآمده بود و دیگ خلافت شرق
تکلیف پذیرفته از آنجا که طبع خسیس و نفس کثیف و همت حرکات ناپسندیده
و آداب ناملایم که موجب نفرت مردم و انحراف قلوب باشد از و بظهور رسیدن
گرفت لهذا در اندک مایه فرصت دلهای خلایق برگشت و از این جهت
فتنه خفته چندین ساله سر از جامه خواب امن و امان بر آورده بشغل خود
پرداخت و آثار خلل در اساس بنیان خلافت پدید آمد بهرامچین که
سپهسالار دولت و مقتدای اعیان مملکت بعد تابع شهمای
آن کنار یعنی هرمز نیاورده حفظ ناموس خویشتن برپاس طریقه اطاعت
مقدم شمرده بتدریج محرک سلسله خلافت گشته قدم از سلوک یکی سپرد
و جمع فتنه دوست و فساد اندیش همراه او در اوردیه بهره وری و کام
کاری خود انگاشته بروگرد آمدند چون اسباب تیغ و دستگیر را ازبهر امحاج
مهیا گردید سودای تاج و تخت پیرتختر بشورش آورد تا آنکه بنیروی
بخت و تایید اختر نصفی از ممالک را لحیط تصرف خویش آورد و بصوب بد
هواخواهان کلاه سروری بر سر نهاده بسیاه سیر و دربست ممالکت
ید از سر یافته و باز زیردستان و ضعیفان آیین عدالت و طریقه
نصفت که بهترین شیوه ملکداری و بهین نتیجه گیتی ستانیست مسلوک

داشته خلق را ابواب خود خوانده بوسیله گروکشیدن تابعی گرد آمدن کافه انام
باستعلای اعلام استقلال کوشیدند با هر خرد و ریزه ملک ستیزانه کوس تسلط زده
از رهگذر پست فطرتان و بتجویز امرا مدار عیش بالادستی فرا گرفته دست همت از دامن
کوشش در کسب بیت و بقای تقویت ملک از جمله متغنمات انگاشته طراز همت بر
حال خوب بیت و ریاست ولا که جهان افیروز مند تائید آسمان چرخ جدوجهد بر گرسته بحث
از صحیفه هستی برداشته بر سریر دولت متمکن گشت بمقتضای غیرت جهانداری ملک مع رشد را
در حیطه تصرف غیری گذاشتن از طریقه مردی و مردانگی شمرده در بند آن شد که خار و خس
حلول سگالان از گلشن مملکت رو فته کاخ سلطنت را اصفای امن و امان بخشد و چون
رخنه گران ملک افغان علم زخته بلوث انبار مالک تاراج و دو هیم بوده [illegible]
عروس ملک را در آغوش کشیدند بناء علیه در خلوت انجمن مشورت ترتیب داده [illegible]
بالغ فرهنگ را فراهم آورده در سرانجام این مهم [illegible] متحدانه تدبیر نمود و [illegible]
رای خردمندان [illegible] جلوه گر گردید که نخست منشور عنایت مشحون [illegible]
هدایت و [illegible] موعظت بنام بهرام خان صادر نموده او را از صحرای غوایت
بسوی شهرستان اطاعت [illegible] اگر بپا در [illegible] از طریقه گمراهی و سلوک
ضلالت [illegible] کرده بر [illegible] ارادت نهد فهو المقصود والا برق
خرمن هستی آن [illegible] را به آن [illegible] آتش فتنه را [illegible] بخشید
جهانداران [illegible] تا آن گاه را [illegible] منشور قدر مقدار

تا [illegible]

تا [illegible]

و چون حسن تحریر و شرف تسطیر پذیرفت بدست یکی از بندهای بارگاه کیوان
اشتباه در پیش بهرام خان ارسال داشت **سواد منشور قضا نشان** اینکه
[illegible] شاهنشاهی و تفقدات گیتی آرای جهانبان شاهی شامل حال
سعادت اشتمال فروغ بخش ناصیه عزت و اجلال مسند آرای محفل امارت و اقبال
گلبن بوستان عقیدت و ارادت نقشبند کارگاه محبت [illegible] حقیقت
[illegible] گوهر تیغ شجاعت و مروت [illegible]
[illegible]
سلوک محبت و اخلاص سر کرده رست روان حق شناسی زینت افزای
[illegible] آشنای بحر دانش و فرهنگ دانای رموز
روزگار [illegible] غنچه عقیدت را [illegible] افزای [illegible]
حقیقت [illegible] طریق [illegible] باغ خجسته [illegible]
دولت و جاه [illegible] عالیقدر [illegible] مقتدای ۲
[illegible] واقعه غریب [illegible] عجیب [illegible]
همایون الهی بخشیده میشود که چون از ولایت [illegible] فیروز مندی [illegible]
مراجعت نموده [illegible] مرتب [illegible]
جلوه و جلال گردانیدیم از آنجا که زمانه [illegible] ستاره
[illegible] از روی [illegible]

تلبیس خجسته قالب عنصری و فرخنده پیکر هیولای اشرف انتزاع نمود
و ذات اقدس خسروی در جلباب آبنوس نهفته باعث نفرانی غزالان [حاشیه: خطا و ختن]
و موجب مباهات آهوان تبت و چین گشت و آن بدنهاد
خود را شایسته کلاه کیخسروی و قابل قبای کیقبادی
گمان برده آرزوهای محال و اندیشهای باطل را بخود
راه داده تیره اختر خود را کوکب جهان افروز تصور کرده
طمع خام خیال کشورخدایی در دل پخته و نقطه وار
جایگیر دایره دستبردی که از ریک دارنی وکیل فرمان
روا شده مقلد امر جهانبانی بود و سنیما خود [illegible] از آنجا که
ستاره بخت و تاج اختر تخت در کمین بود در چنین
وقت حضرت پادشاه خلدآرامگاه رخت هستی از این
جهان خراب سایر بر داشته متوجه شهرستان ابد گشته
آن بیدولت این خبر را از مغتنمات شمرده بخت بدذاتی
بتشخص خلافت رسانید و در چشم جمعی کوران باطن از ناس خود را
بفرهی وانموده بر سریر سلطنت تمکن گرفت و چون
مشفق حقیقی سرانجام پادشاهی علی بدیرکاف نعمت
در کنار او نهاد مصباح دولت ناپایدارش که چون شعله

[رکابه: خسرو]

[illegible] پذیرای فروغ گشته بود و بدر منظر گردید و خود لمعه پیکان [illegible]
شده و در خود اعمال زشت با فراوان انتقال به [illegible] بادیه ادبار گشت و شمیم
[illegible] و اقبال او در چهره مهر همایون بتازه که در آن حضرت آمده از بار [illegible]
خاطر اولیای دولت ابد طراز را متبسم ساخت غالباً این سانحه بندرت طراز
برای صدور این منشور فایض النور از پیشه افواه سمیع حق پژوهش آگاه
که دفتر جریده روزنامه طریق ارادت رسیده باشد الحمد لله والمنه که کار
[illegible] طبق تمنای خاطر خیر پژوهان این [illegible] صورت گرفت و ظل
ذات مقدس بر فرق گستر جهان تمهید پذیرفت [illegible]
[illegible] منزلت [illegible] فطر [illegible] در حال [illegible]
[illegible] کرده مقتضای این مضمون بیت که از [illegible] چون تیر [illegible]
[illegible] و [illegible] خود را در [illegible] باشند والا عقل چگونه
[illegible] کند که با وجود حق شناسی و [illegible] حقوق تربیعات حضرت پادشاه
[illegible] درگاه [illegible] بسبب [illegible] ارادت بیرون برده
[illegible] دیهی کرده [illegible] بادیه غربت کردند [illegible]
[illegible] اخلاص آلوده غبار چنین [illegible] مخالف طریق دین [illegible]
باشد اکنون بعنایت ایزد ذو الجلال هنگام [illegible] باب
[illegible] خاندان خلد بنیاد [illegible] و [illegible] بحال فرخ

مال ما شامل و فیوضات ربانی بروزگار فرخنده آثار ما واصل بیقین آن
منبع مقدار مرتب شکر و سپاس برا نمودی با آنکه تمادی تامل قصور
وقوع کی دروغ درگاه گیتی پناه شده و در ابیرع اوقات دیده حق بین را نور
جمال همایون منور کردانند جمهور بوالفضول ناحق شناس حیره دروغ
و عقیدت آن جمع بیرا حدایق حق نژد و هنر را در خلوتکده خاطر قدسی
باقبح ترین وجهی وانموده تحریص و ترغیب آن مینمودند که افواج نصرت امتزاج را
بدانسو حرکتی واقع شود و دلاوران لشکر ظفر پیکر را جنبشی بدان جهت اعطا
افتد از انجا که ضمیر منیر اقدس مرآت حقیقت نمای انجمنی را جایز نداشته
بیهوده گویان را از گفتار ناصواب نادم گردانیده و کیفیت نسبت قول و ارادت
آن گروه بادیه نیکو بنده که بر خاص و عوام آشکارا کرده نموده اند تما
آن عظمت دستگاه نیز گوشزد اقبال نیاز رجایان نامعامله فهم کرده شود
از نفرت نمکهای دور بین بر معامله نظر تدقیق گماشته با کمال جمعیت باطن و
دل متوجه کتابت واجرا از دولت بساط بوسی مشکور معظم گویند
بلی ادراک ملازمت همایون بوفور توجهات شهنشاهی مفتخر و مباهی
مجبود انبای زمان خواهند شد و انتساق و انتظام سپاهی
گبر و دولت عظمی بعیو پدید آن غنچه الحقیقت تعلق گرفته عنایت
در حوصله تصور خلایق و بوقوع آن ستوده شمایل نکنجد با راز خواب

مرتبه اخلاص و ارادت درستی و تمادی باد و توفیق الهی همعنان ره حصول شود
چون فرمان هدایت نشان منشور عنایت نشان به ابدالمحامد که سیرت
جام غرور دولت حجاب بود رسید از انجا که لذت خودکامی و خودرایی بر ذوق
تحصیل رضا تمیز دشنام بهای منزلت خویش و قدر عنایت و هدایت جهاندار
جم مرتبت نگشته بعلت خفت تکبر و غنوده دلی در بستر شب ضلالت
و غفلت فرو رفته جوابی که در خور قبول خداوندان خرد و شایسته شان
شاهان والا اقتدار باشد بقید تحریر آورده به تبلیغ آن از کتاب ... و ...
خیره روان و مواد ادبار از بهر خود مهیا ساخت **نقل نامه ابدالمحامد** ... گلدسته
چمن وداد مجموعه ریاحین اتحاد داعی نامه عنبرین شمامه رقم زده خامه
گوهر نگار منشیان عطارد نشان جناب سلطنت مآب فتح خلافت
و جهاندار روضه عظمت و کامکار مسند آرای بزم ابهت و بهروی
مهر آسمان نصرت و فیروزی نتیجه خواقین بلند مکان نقاوه دوده غزو
شان جهان داور سلطان در فرخنده ترین ازمان شرف ورود ارزانی
داشت و بر محتوی مطلوب آن آگهی دست داد **نظم** شکر کریم بهرچه ارزو داد
کان بنده را که در خور او داشت **قطعه** الحمد که حکیم علی الاطلاق بحکمت بمقتضای
بالغه و علم شامله سپای شئونات گونه را چنانکه باید و در صورتی که شاید
بحسب مصلحت ازلی و اراده لم یزلی سرانجام بخشد و هر بنده را در خورد

گرداننده

در خورد استحقاق و قابلیت و استعداد آن گوهر را دم بمرتبه از مراتب خواص
و به تشریف لفکه سزاوار و بالایش باشد کرامت میفرماید بحکم تؤتی الملک
من تشاء گبری را که سزاوار سیاست و قابل عنایت داند خلعت والا
داوری و سروری ارزانی کرده مقالید فرمان فرمایی ممالک بکف اختیارش
تفویض نماید و بفرمان تنزع الملک ممن تشاء گبری را که مستوجب ازش
و مستحق دولت نباشد از فراز عرش سلیمانی به فرود ادیم غبرا اندازد
بیت مرا در این نبرد کبریای منی که ملکش قدیم است و ذاتش غنی این نیاز
مند درگاه کبریایی خود را بموجب استحقاق و قابلیت سلیم گوهر و هوادار
العمل بمنصب خلافت دارائی و بهشتی و ممتاز ساخت اکنون هیچکس را بدین
دولت خدا داده حسد بردن یا استعدای طریقه خلافت دیگر بندهای
درگاه احدیت را بحقارت و استخفاف نگریستن جز قصور فطرت و نقص
طینت حمل بر چیز دیگر نتوان کرده در سطور نامه را بسیط‌ترین غلط که اصلا
سزاوار رجال مکتوب البته نباشد بقید تحریر آوردن و مرتکب اداهای سماجت
آمیز گرگ مکروه طبع اولو الالباب است بودن از ان سلطنت پناه بعید بود
و اگر ارتکاب بچنین امر ناملایم که مبدء خرابی خلایق و منشا تخریب بنیان ملک
دولتیست از ان است که هنوز ایام حکومت پدر بزرگوار خود را ملحوظ و منظور
نه نشسته دارند خود را اصلا در پیش مسند آرایان بساط فرهنگ وقعی

و عقب در

نیارند چه بدیهیست که در این دار الانقلاب پیوسته یک تیره بودن اتساق
و نظام بودن رسم و آیین دهر دوار نیست اقتضای مشیت و ارادت ازل آنکه مجموع کائنات
است بسیر چند گاه قوانین کلیت بر هم زدن و قوی تازه ممهد گردانیدن
شیوه عزیز است بر این تقدیر طریقه گزیده آنست که بر خلاف سلف ماضی
تحرک سلسله تودد و وفاق که پسندیده ترین آثار مکارم اخلاق و ابواب معاش است بوده
جمعیت خلت و دوام را بیاد مودت و مرافقت تازه سر آمیده اشسته
باشند و سعی کنند که مابین پادشاهان والا مقدار زیبا است مرعی و مسلوک
نموده سپاه نصرت دستگاه این مستظهر عنایات الهی را که چون شیر زیان
و سیل دمان بیوزش نغان هستی آغاز کرده در معرکه نبرد زنجیر تحمل بگسلانند
از روی یکانگی ضمیمه لشکر خود ساخته بهنگام کارزار از زلزال و ران
درگاه استعانت جویند تا بنیروی رستم و قوت بازوی بهمن مشاهده افتند
چون خاطر حق تر دهان خواهان مرتب اتحاد است لهذا بنگارش
انید و کلیمه منبر بر قو نهد مقصد اتفاق تیطرفت دایم سلطنت
و کامرانی بر طبق تمنای دوستان باد بهمت نصرت رایات جهان گشائی
جنت آن بعزم تنبیه نغان نمودن چون جنت از کثرت دادر
بر مضمون نامه بهداخان نکون اختر الکنی یافت از انحراف و رنگ
اوان مرکز ملاحت قدم سیران در بادیه غوایت بمقتضای حمیت سلیمانی

وغیرت کشتی بستان دریای نخطش بتموج گراید لهذا تنبیه و تادیب آن مدبر شور
بخت و گوشمال همراهان گمراهش بروجه اتم روآوردی همت تبلیغ آیت
نبرد و پیکار توجه گیتی ستان برگماشت و از بهر گرد آمدن جیوش منصوره
بدرگاه کیهان ایشیر برلات بسرحد ممالک خویش جابجا در گرد و نق انگیز نافذ
این مهم وسرانجام این سپ قی حقایق تجویز کرد و دنیای دو اید مشغول لیت
وتدبیر دانان کار آگاه حسن اتمام پذیرفت بفرمود تا در آوازه نصرت آگین
و شباشت ظفر اهود اعلام فتح فرجام بر سایر سپاهیان برافراشتند
و کوس تند خروش که از صدمه صدای آن سینه صبح بشکافت
در زهره در صحرای مینا رنگ سپهر میگذشت بلند آوازه گردانیدند و خود
بقاعده کیقبادی و قانون فریدونی بر گزنگ بادپای آهن سم که
بیک جولان فراز سپهر میتوانست شد بسعادت بقیایی و فوج فلک شکوه
کفتر کوه فولاد تیجر گشته بعزم خصم کوب و ملک ستانی نهضت فرمود
نظم
شهنشه بسوی عدو رفت بیرون ٭ بفال جو رخ نیکو همایون
سپهبدان علم بالا کشیدند ٭ دلیران رخت بر صحرا کشیدند
نفیر جاوشان گرد و رشد دور ٭ زکینه چشم بدرسا کرده مهجور
غریو کوس ها از کوشه بیل ٭ گرفته کوه صحرا مسل در میل
[illegible] هوشمند از انخفاض خرد ربستم دل به بهرامخان ببدرخبر بران آن غنوده بخت بیکبار بید

بادۀ غرور بوده

بادۀ غرور بوده به بخت گرم مستی مدبرگون کوکب کنایت از سنگر
ادبار پیکر اوست با قامت رسوم آویزش و استیلای اعلام کوشش جسارت
کامی نموده باسپاه بایان که از سیاهی بختشان نشان میداد
در غایت بر دلی و تهور از مقر خود حرکت نموده طریقه مباینت
بکار برد و آیین استقلال [illegible] داشته علم استعلا
در میدان مقاومت برافراشت و ملک از بهر نبردگاه
تعیین کرده نشیو دار [illegible] تجلد در جار سو [illegible] نشست
چون جهان دار فیروز جنگ زمین مصاف قرین گشت
براز تکاب شوخی خصم خفته بخت خشم گرفته بشراب شجاعت
چهره برافروخت و بآیین مقبلان بیدار بخت در مجلسی که
مقتضای مقابله بود نزد دل [illegible] نموده در پرده شب
انجمن الجمنی بیار راست و سران سپاه فیروزی اثر
ولضیران نصرت کیش را مجتمع ساخته بقبول [illegible] شهسواران
بلند اقبال تحریض و ترغیب عدو بندی و عسکر شکنی نموده
بتمهید قواعد دلاوری پرداخت چون شهسوار یکه تاز
خورشید بر نقره خنک صبح سوار شد و با تیغ مصیقل
و سپر مذهب در زد ناگاه جانب لشکرگاه شاه بردل

روز

بر پشت کرم اقبال خصم گیر باراده تسخیر ملک مرو روی نموده گوشمال
مخالف بخت اشتمال بر ذمت همت والای جهانبان متحتم گشته **نظم**
کوه پیکر مرکبی صرصر تکی با خون کند از نقره خنگ آهنین سم اشهب غبرا
غبار زتیت بیت نمد دنبال سپر و تیغ قبضه شمشیر کوته بهین و دراز رزم
بخت استوار برآمده در میدان نبرد و فلکی چون شیر ژیان پیل دمان
با فتح و ظفر درآمده افواج نصرت امتزاج را بقانون قاعده دانان
کارزار و قانون شناسان میمنه و میسره تقسیم فرموده ترتیب صفها نمود
و هنگامه رزم را از الویه الوان ظفر نشان رونق بزم بهار گردانید
و خصم در دل چون کوه قایم و چون زمین ثابت بوده روز بازار گیرودار
گرم ساخت و بسوی دیگر نیز بهادران صفها بر بستند و دلاوران نبرد آراسته
در میدان معرکه جو یکدیگر طلبی قیام ورزیدند **نظم** دو لشکر برابر شدند آراسته
شد از زمها بانگ خواسته یکبار طرفین کوس جنگ رویین تنان کاس چون
رعد نعره‌های کوش شکاف زده زهره رویین تنان آب کرده بانگ گاو
دم سمند آن پولاد سم را در زیر ران رستم جگر قطع کرده قامت کمان
کج نهاد در قبضه قدر انداز آن راست قدم چون ابروی خونین نگاهان
خم یافته سفیر تیر که قاصد جنازه آن بود از خانه کمان برآمده بجانب
بسوی سینه پردلان شتافت و گرز گران سنگ سیبان خود نیمروز بکوم

برباد گرفته مغز مردان از کاسه سر بیرون انداخت و شمشیر صاعقه‌ت
مانند قطره آب تابان یکبار بیخته گشت و رود خون مانند جیحون از شمشیر
شیر دلان روان ساخت و سنان زهر آلود در ظلمت غبرا چون شعله برق
در بجا رسید گشته شیوه جان‌ستانی پدید نمود و خنجر خونخوار از خنک باران در
سر بنگاه عافیت نه تحمیل دل جگران برده از تشنه لبی بکبود و گرز گاو
قوی گردن بگرد از تیغ جوهر خویش آشکار کرده بازوی کوشش کوفتند
و بجام خون آشام تنگ مستی از سفینه اجسام ریخته و در لجه خون باهم شناور
گشتند و دل دلاوران از اسبی تا شط سنان از حلقه‌های زره چون
زلف نیکوان گره زنده گیره بدید از تفت و حظایر [illegible] نمایان از نهیب حاجب
خنجر از قفس رمیده در اوج پرواز گرفت **نظم** جاجاک خنجر بگردون
رسیده زهنمد و بستان خون بجیحون چکیده یکی دار گویه یکی گیر بر زمین بر
شده هوا پر ز تیر و گوپال گران سر بال و بال خودره بنده گردن کننده چون کمان
در کشاکش و کمند قور بنده مانند عاشق در بیر کرات آشفته در معموره عمر بنیاد دی
نهاده و توتان تازیان پوز زنگ از بس شناوری بحر خون گلگون گردید صفیر
زه صوت ده از بیقالین بسته زمین صعود نموده کرده بفوا زبیاحت سپهر کبود
رسید از سیب حمله پردلان گرد در آن معرکه و از گرد رود اکیلوی
توز شرکی در نکبت و از صدمت حمله کوه [illegible] زمین جا رفت

نظم چنان گرم گشت آتش کارزار که از نعل اسپان برآمد شرار ز ترنگ
کلان رفت در مغز کوه فغان فغان تیر بر هر گروه ز شوریدن ناله گره
نای ز فریاد تب لرزه بر دشت پای ز بس خون تنگ گرد اندر مغاک چو گوی گرد
سپهر آهنین گشت خاک ز غریدن ژنده پیلان مست گره در گلوی هژبر ز
بیست جهاندار چون مصاف محشر نمون و معرکه قیامت آثار مون
نظم شعر دست از دامان تحمل گسیخته بیکبار رو و تند گیتی نورد بر انگیخت
دیگر دار کرگ که بسته بر طلب خصم رمه خصال حمله آورده تیغ خاره
شکاف چون خون آشام بر فرق فرقه مخالف سپر داد انچنانکه از بار دوی
کوشش گشت شاد که زنگ اندوه از دل همگنان رفت و بر زبان تیر کا زده
جاری گشت و کمان بر بازوی همتش خود را قربان کرد نظم دو دست
آورده بکوشش بروان نه بدست او تیغ الماسگون بهر جا که بازو
نشد بر سپری تا نبرد خنجرش زد بر سپر تا نشیند خنجرش بهر جا که شمشیر او کار کرد
یکی را دو کرد و دو را چار کرد تا آنکه تیغ جهانتاب مهر سمت الرأس
و از حرارت خور مغز مردم در جوش آمد ناگاه شخص نصرت چون نقش
از گوشه بر آمده بر رکاب خسرو کامیاب بوسه زده و نسیم ظفر بر پرچم لوائش وزید
لاجرم بهرامخان جان بقبضه هزیمتش تسلیم نموده بر سمو خنجر آب
زبانش بسوی دار القرار شتابان گشت و سپاه مقهورش ره هزیمت

بیکدم سری خصم در پایش انداختی

سپرده

سپرده سپید را بر دولت انشا عیا کرد منصور بغرا خ کرد انتشید نظم هزیمت بر افتاده
بدخواه را جهاندار شاه جهانشاه را جهاندار رسید از بخت بتابید آسمان
دهیر وزی کوکب جم هستی منکی لفان تیره اختر را ببوارق سیوف صاعقه
دم بسوخته اسباب وجود بهمه را به مغاک عدم انداخت و غنایم موفور بر جا بازار
معرکه اخلاص انداز فرموده با تیر رفت و طول عاطفت بر حیات آن
مملکت گستر در استمالت احوال جمهور سکنه آن بلاد نموده عنان عزیمت
بسمت دار السلطنت که مقر خلافتش بود منعطف ساخت و در غایت بهر افرازی
و بیر عید سر پر بمستقر جاه و جلال خویش نزول نموده از دیت پیا قرار داده کام
بکام جمعیت و حضور سیمود گرفت نظم چو بر دشمنان شاه شد کامکار
شد از فرخی کار رشته چون نگار بشکر خداوند را در بر خاک بود که فتح از خدا آمد و شش
دو دوجود چو کرد آفرین داد و جنیش را بسی گنجها داد و درویش را جهان را زاد
نهی کرد جای بار از هنرش را امیس آورد پای عطر الکیر گشتن بسکوی تقدس جهاندار
بمیامن قدوم تبان خلخی و فرخفالی غزالان تاتاری
راست روان رم بتحقیق این نغمه دلکش از پرده روزگار مخالف آهنگ
چنان بمقام قیام آورده اند که بهرامخان در ایام دولت و زمان حکومت
غرورش بفرمان عشق لیند زنه جمیله از دوده اهل غنا خواسته و بهمت
خواسته و در سلطنتش حشمه بوجود آمده درجائی که سنجر کلیم از بهرامخان

باستر داد مواهب و عطایای خویش گوشنید و شیشه بدخنان بر گلوی خویش کشید
و از فراز مسند هستی بنشیب نیستی انداخت بسایر متعلقانش نسبت برد و داد
چنین تفرقه از هم پاشید هر یکی بسوی افتادند مذکوره که از جمله خواتین منظوره
حرمخانهٔ او بود نیز از محل برآمده با جنینی خود را بگوشه انداخت و تمام پرده
کیان گستر عفت بسر کلاه تمام ننگ از دست نشسته نقابوان متعهد ریاست تیرا
غرت برای خود موضعی متشخص که منظور طایفه طربیات طلب بود اختیار نمود
اما از آنجا که بر شیوه کتب فنون آبا و شیوه اجداد خویش به اختیار
احیای سنت بزرگان خود نموده در استکمال عمل موسیقی و فن بلاغت صوت ادا
بجهت بلیغ بتقدیم رسانیده در کمتر مدتی بدرجهٔ کمال فایز گشت و دختر با
نیز که غزال تاتار نام داشت تعلیم نموده بدانسان نغمه را بلند کرد که
با وجود پرده‌نشینی در سایر مقامات سیر نموده هادی رهروان طریق
ترنم گردید دختر را اگرچه جمال صورت و حسن سیرت مجتمع گشت عقل
و فتنه جان را بند بشکر خنده از جان شیرین شور انگیخته و بشیرین گفتار الفت

در بزم دلبری نمک یکجی بقامت فتنه سرو بوستان جهان و ماه آسمان
ناهید به شعلهٔ آواز گلوسوزش چون مرغ بستان کباب گشته و آفتاب
مانند مرغ بال بسته آتش رخسارش را مرکز نشید عقیق خطوط سرو بهشتش
چون رشتهٔ جرخ قبایه دلفریبی ماه خود میکرد و کرد شنی بکار ستین سیاه خط

آن خود را

چو

جام عمارت هوس اهل نظر مینمود بغمزهای کی غمزه انداختی شکار هر درد جانان
یا جی لبی وه جه لبش رباز با در رفته شکر خروارها گلی بود در بستانها شکفت
جمال رنگینش در چشم مردم خفت می لعل از جام ناخورده بعد شکفته در دبیت
نا کرده برده ما در حسن چون آن غنچه ناشکفته و در ناسفته را بجمیع خوبیها آراسته
و بسی پر نیکو سیمای بر آسته دید سلک گوهر سلک یکی دو اوج اندیشه کرده و او را
گهر صحبت و چند نکه در دام تربیت قدم بر در گستر سرا و اورسیدند آنجا بنام
لاجرم رسیده بخت بیدار یکی از منسوبات معتمد خود کار روشن فرهنگ
نصیبی داشت در عهد بساط بوستان خداوندگار ادای منت
سلطنت شاه جهاندار ارسال داشته مژده بخشیدن
دولت غیر مترصد به بنا بشیر حواله فرموده فرستاد
چون هدیه بارگاه سلطنت پیوسته کیفیت آن تقصیر
تا معروض بنمود و ملکه آرام جان را در برج عصمت مهیت که
بشر چون عیسی مرده صد ساله را جان عمر بخشید و طره
سمن سای بر نافه چین و تاتار آهو میکرد و غنچه در حرمی
ببوی باب بوسنش دهن را جمع میداد و نرگس به شوق
نظاره گل رخسارش همه عمر دیده را بهم آورد و ماه ارکرخود را
بدو قیاس کند بغلط انداخت تا هی جهانیان گردد و مهر ارکوش را

بارغش نخید دیده دوران ندهند که بهتر ازین بساط بازی بگردون رسید
نظم چو زلفش در آید بیاری گری ۰ بدام آورد پای کبک دری ۰ چو برقع ز اندازد
زد از روی خویش ۰ نه بندد جهان را ابیک سحر خویش ۰ چو بر سر کند گیسوی عنبرین ۰ بیک سو
کند ماه را بر زمین ۰ ز رخ چو برباز دار زلف بند ۰ باب معلق در اندر کمند ۰ با این
همه در علم موسیقی معلم است اول و افلاطون ثانی است تا بنغمه
دلکش طایران هوا را معلق زنان بزیر آرد و بحلقهای
مرغوله و حسن نادشت بهار ابر بخیز بند و چون چنگ برانو نهند
جهان را دل بچنگ آرد و چون زخمه بر رگ عود زند زهره را
عود بر آتش حسرت سوزد نظم اگر زاهدی باشد از خاره سنگ
در آرد برقص شر بیک بانگ چنگ ۰ جو نای شود دمی بنا جرام
جو مطرب شود نوش ریزد ز جام ۰ همانا از بدو ایجاد
این بزمگاه کون و فساد هیچ پری پیکری با این همه لطف صوت
و حسن صورت بر تخته هستی رقم وجود نه پذیرفته
به غایة تکلف کریمه لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم
در شان او صادق می آید و تازه تر آنکه با اینهمه نیکو
گوهر شر از گوهر بختیاری است و از عصمت بار سابطه
بمرتبه بهره مند آمده که دلیرانه بر روی کسی نگاه کند که

او شوخ چشم است و بیهوده دست بردامن گل زند که او بازار نشین است
چرا آینه که بیکم دیده روشن بچرخ شانه کیستی گشوده خویش جمال او گل ازدا
گشته که بر این بهنه بار ورد دیده انچنین گوهر شمعون مهر و نمایین بچرخ شاه
سکندر شکوه بنزد او رد دیگر ندانسته اگر بتر خدا گوهر شن او در سلک ازدواج خود
کشید بخو تر فتنه شنید مادرش انثمعی را شرف و تاکید خدمت بلا فعل رواث
درگاه والا بنیاد و چنانچه از مجرد استماع این حکایت دولت بکذر بر سر شته
شکیب از دست داده یکی را از عمده های دولت خود با فراوان تحف و هدایا نزد
مادرش به نظیر آفاق ارسال داشت و آنقدر که در حوصله تقریر نگنجد اظهار
اشتیاق مع ارزو مندی دیدار آن ایمان فریب بعنی تمامی نموده فرستاد
در انجام استعجال طی مسافت نموده و رخدمت آن بانوی عالی منزلت رسید
و بعنوانی به پسندیده ارباب خرد بانست تبلیغ پیام نمود مادرش انثمی را از اوای
رفعت پایه خویش دانسته آن ماه خرد فریب را در هودج زرنگار نشانده روانه
درگاه جهان مدار بخت ساخت و از اسباب و امتعه و امتعه و رستار پری تمثال
نقیابس رتبه تجملی خویش بر سبیل جهیز همراه کرده ما از گشت جهان را که تشنه
لب بسر نگاه شوق بود چون از منزل وصال شوق یافت و بستار زمانا تحمل
شکسته بدانشو شگفت و نکرد از صبا تقابل رخ آنگل بخت وکلی دیده نادیده
آفت خزان عیب و ماهی یافت بر از کلفت نقصان شجاد و نکمی که آ

بادلین نگاه کشور دل تاراج کرده و در شهرستان صبر و هوش هرج آورده
اداء فهمی که با بحر کتب از لوح جبین راز دل حریف میخواند
و هنوز سخن از نهفت نطق بر زبان داده او با صورت مدعا آشنا
میشد داد آب شناسی که به خط سر رشته ادب یک نظر را
از غبار بند هر ده بیرون نمیفرستاد با خود طبع آتش بهر آن
معانی لطف جواهر مشتری ناطقه از سخن زانو عقیم معطل
میدانست شاه از مشاهده جمال صورت و معنی آن شاه
شاهدان چون موم بر آتش از خود روان شد آن پری پیکر
چون نشست دانسته صید بزرگ بدام طره عنبرین فاشتر آمده خود را
بر در استغنا زده و نکته ابا تغافل آشنا ساخت و دانسته نقاب حجاب
بر رخ فرو هشت جهاندار بعنوان نیازمندان بخوانیدن بلابه گری
و تملق سپر کرده بر آن داشت که ماه چون زهره آهنگ عشاق راست کرد
و بنواهای جادو و غزلهای عاشقانه دل شاه را بچنگ آورد
و بر رگ چنگ سر ناخن زده آنچنان در خروش آورد که شاه بی غزل و بی
باده مدهوش گشت و در خلوت غیر از شمع وجود دیگر تجویز نکرده لحن نبودی
که هر دم نشست و تکیه گلبن گلی از نخل مراد آشتی نوردیده دم
بکمر زد آن گلبن گلستان رعنایی از نخست هر است نه چند گردید باشاخ

سک

گل از نسیم بلرزه در آمد شاه دانا جوان با محبوب آنگاه خلوتگاه خوبان را که
هنوز گل ستم نادیده بلبل بود و دستمال نیافته بر سبیل نوازش حرامی
را در شبستان بسجود آورد تا باغ که از بیگانه خوبی و درختی مرغ گرد را سمته
در خدمت شاه کامجو رام کرد و سیا نگین جهان مافی الضمیر خود را
بوساطت ساقی در شب آن بت بهمین نرخ نهاد او نیز عقده وحشت
از رشته خاطر برگرداشته بدجا بانه بکر چون زیور آمده غنچه پیمانش میل شگفتن
نمود و از بچه باده باز دیگر گوش لعبت تابداده ز حرمه بازگرد که شاه از
غایت شوق چون چنگ بخروش آمده عراق و حجاز را فدای طره تاتاری او
نمود **نظم** چنان باده در نازنین راه یافت: که از شرم رو دست کوتاه
یافت: با فسونگری چنگ را برگرفت: فسونش بدو پری در گرفت: از آن نغمه
که در پریخانه شد: سلیمان پری وار دیوانه شد: چون آن پری رخ پری گرد را
با فسون شیشه رام شده مانند جام خط رضا و تسلیم آشکارا ساخت شاه
مرتبه دان بخت لب با لب و بر با بر آشنا کرده از تنگ شکر پس چاشنی
حلاوت برگرفت پس سمند کام رو و او ریمنا را در مضمار مراد بکوتاه
عنانی و سبک رکابی مهمیز زد و حریف نو آموز را بر زم تازی فریب
داده یکباره کمیت و پولاد [illegible] که نقره خام بوته آورد و بخت
در میکده مباشرت کور کام [illegible] بر بدر بری دو لبسته جز بسته وهاز الفرب بسته

روبین ترا و خندان کرد و بنهاد نظم شاه از نقش چمن پرند کشید
قفل زرین ز درج بند گشاد گوهرش مهر چون بکشاد مهر گوهر ز بحر جان
بر دوخت درج ناسفته را بمرجان سفت مرغ پلید کشت ماهی جفت

انبازی غزال تاتاری از غایت جعفر کردن چهره گلناری سر بصحرا
نهادن از فرط بیقراری و هم در انجا طرح اقامت انداختن

بهم نفس بجز نا و نزاری بهره ور بانو که عمری بر بساط مصاحبت شهنشاه بهم نفسی
با هر جمعت انباز بود و میاز و مساهمت اتباع مرائد ناز کرده
نوای مجوبان فر افراشت از حدوث اینعقده رحبت بیو چون مار دم
کوفته بر خود به پیچید و چلاوت زند و کانیش بحرارت سکرات
مبتلا گردید اما کمتر قدوم بر سکوی ادب میسر و در بن باب در ویشی
چاپندار جلادم باز ده دندان بر جگر نهاد و بحبت آنکه و همی
فرهی در کار خاطر حزین خود کنند بباغ شتافت قضارا در آن
روز سبزه آن چمن از غایت تر دماغی شکفته و خندان بودند
و شاهد آن گل از مینای پیروزه بلند رسانید در آغوش
غنچه لب بسته نیامد و از معاینه اینحال زهر از خشم با بوی
حنان بجکید و از باد بیدهای ریاحین طره آتش تاب را گرد
کنجی از روی غضب بانند زلف خود تیره و دلگرفته پنهان نگاه

قد بر روی

قد بر روی چمن بر کرد که گل از سمنا کابیان غنچه لب از خنده باز بست و بر
بلبل یاحت چمن تنگتر از دل غنچه تحفت و قمری از نظاره سرو
چون مرغ مسیح از مهرناکی دیده بردوخت و بال هزار چون
پر پروانه از آتش قهرش بسوخت و از رفتار هو لکی پای صبا
بر دامان ترس بپیچید و بوس که از تیز زبانها بدیده خواند میبود
چون شانه خلنک بان کرد و به نسیم گلشن بکرد از صرصر و سموم جهانسوز
شد و لب جدول چنین لب تر و دامان بوستان در فرگشت
نظم چنان زکشت بگردید و زچاشت که یکسیکسار زلف از هم جدا شد
زخمیش باغ زهر آلود میگشت نسیم اندر دماغش دود میگشت
چو آن از گلگشت چمن بسوی بیت الحزن گردید غنچه طبعش بوی شکفتگی
نیافت لاجرم از آنجا که بسوی صحرا شتافت تا باشد که نسیم
دشتی و بادیه ای گره از غنچه دل گشاید اتفاقا بر کنار لب
چشمه سیار رسید آتش چون طبع اهل از فواصاف و دهان چون
باده طرب بخش نشاط افشان و در حوالیش سبزه تر چون فرش
نیان گسترده و در میان ریاحین مطرا گلهای رنگ برنگ شکفته
نظم چشمه افروخته چون قرص آفتاب خضر چون خضر آتش تا دیده بخواب
جلوه گر از مجله گلها شمال کلک از شاخ آتشی آتش نهال

و دران منزل دلنشین تنها نشستن و مونس خود خود بودن و راز
خویش با خویش گفتن و از نیرنگی زمانهٔ بوقلمون روزگار گاه خندیدن
و گاه گریستن و با طبع تنهایی طلب خاطر گوشه گرفته در وقت آنکه آهوی
[illegible]
تا آخر کلبه گرفته خفته و پیرامون آتش نشسته و روان شاهی مرتفع گردانیدند
و با معدودی چند از پرستاران محرم در آن محل طرح سکونت
انداخته جمعی را از لشکریان در اطراف چادر از بهر پاس
متوکل گماشت و گوش و گردن از لعل و در کرده از پیرایه
سبز و سرخ دور گردید چون صبح پیراهن سفید در بر انداخت
و مانند سجاده نشینان ریاضت کوش و فقر گزینان زهد کیش
به تسبیح و تهلیل اشتغال ورزیده در اندک ایام از تاب غم
و تحصیر لبش با رشتهٔ سبحه باریک شد و بر کرد از حصیر طریقه
خاکساری رابره گشت اما از آنجا که دل در گرو محبت شاه داشت
با وجود پیرانه سری تنها از درد دوری خسرو اشک گلگون
می ریخت و از غایت غیرت با تنهایی در عشق تا با نشتر اندوه

بیت

کرا از جور فلک تنها آید مصنوع | که با خویشتن [illegible]
به تنهایی نشستی در دشت لیلی یار | همه شب تا سحر گریستی زار

شبش

شبش تا صبح گاه این کار بودی | بروز از گرسیر و شوار بودی
روان خود را بروی رانده ز انبوه | گهی در دشت گشتی گاه در کوه
شبانه بازگشتی سوی خانه | نشستی هم بر این شبانه

آگاه شدن خسرو کیوان محل بر کیفیت حال آن سرو قد سرآن لب آفاق و ارسال نامهٔ پوزش آگین بر قانون کرم روان منبع اشتیاق

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه
انی رأیت دهراً من هجرک القیامه سوگند بدان سلسلهٔ سبز گرد که
هر شکنش بند پیرایهٔ دل دیوانهٔ مغبته تا دیدهٔ خون بار از غم
شاخ چمن چهره بهار فریب محروم گشته چون لاله همه تن غرق خون است
و از بیم اشک ریزش سرشک فراخنای آب عمان در دوش گرد
چون صبا گواهست و بستان آگاه که به تبسم لب غنچه
هر صبح خنده ها که نزند و بی نسیم هوای هر شب جبه گریها که
نکند اگر راز بی زبان تا عالم قصهٔ پرویز و ماجرای مجنون از
کهنه دفتر روزگار باز جسته حال مرا بدان قیاس
کنند خود پیدا آید که حکایتهای بیدادان جریده روان راه
محبت شمه از داستان شورانگیز ماست بیغاله تکلیف
غمیکه درین دور دوزه جز ما بر مشام آوارهٔ دشت شور

انگیز عشق دشت گردان صحرای صعوبت کهن طلب کاری
گشته خسرو و در سودای شیرین از آغاز تا انجام تندی
ازان ندیده و مجنون بادیه گرد همه غم و محنت لیلی
نکشیده نظم چو شمع نرفت از آتش و بسوز آن دود دگر
از سوز جگر بر سر ما رفت مرا زان آتش بر جا دود جهت
هرگز گمان نبود که شیوه ابروی کجباز گزیده چنین بچوگان مرا
بیگناه برخیزد و اگر باعث این همه کینه استغنا
گزیدن و قدم در راه ستیز سپردن امر لیست که نهانی
از نهانخانه تقدیر بر ساحت وجود رسیده خود شایسته قبول نیست
زیرا که وقوع امثال این عمل که اصلا در میزان اعتبار سنگی ندارد منافی
قانون محبت نباشد و هیچ رخنه در بنای محبت و مودت نیندازد
دل که میرآت خیال نمای محبت است نقش دوستی هر جا بسر پای در آن
بسمت ارتسام پذیرفتن صورت امکان ندارد و بلکه حقیقتم در زیر نگین
قهرمان عشق است که غیر را در آن مجال تصرف نباشد نظم عشقت
نه مهر سرشت که از سر بدر شود مهرت نه عارضیست که جای دگر شود
بهر تقدیر که نیکم که مصراع عاشقانرا بر خود حکم نبود چاره بجز مسکینی
بیگناهی را بمحض گناه دانسته با نیاز اندهست بر سر کوی عذر نشسته ام

رنجوری

اکنون گنجایش آنست که پیش موضوع این نامه که گوهر فرض بیان پرورانم
و هر نقطه مانند دانه سپند سوخته آتش الم اسینه دمن بسبب بحران
جراحت بجهد از بستر زنجیری و آیین و شیوه جفا را رها کرده بتماشای
چشمه روان چشمم آن شمشاد دلبر و فریبا در خرام آری چشمه
چشمم مرا الکل چند آید در یاب که با منیه خوش آید بر و ندم دارد یکی
بیاد نگر که بتمنای دیدارت درین دو روز چگونه چون کاه کاسته ام
دور از روی روت ناله زار و ضعیف گشته ام اگر تیغ عنکبوت
زنیم بجید بربالان و تاب بحز در مانم و اگر زبانم گنند از نشر قوانین رها
شدن نتوانم تشخص مرا از نسیم جز بتلق باز نتوان یافت و تنم را از غبار
غیر از حرکت نتوان شناخت   از وجود انیقدرم نشان هست
که هست ورنه از ضعف در انجا اثری هست که شست خدا را خود گوکه
بدین رنگ چگونه زنده گمانم کنم و بدین حال چه بیان نقش بسیم یا رب آن دل
خار اخصالت موم آسا پذیر از نسیم رجا گشته شکیبه مرا موسیاتی
مهر کرامت کند و آن چشمت که خرمن سوز خاطر من است بزلال لطف
لطیف است روح افزا مبدل شود   مجازی و ار لیلی اگر مهر ماه
در حکم ست خدا را در دل انداز که بر مجنون گداز آرد زیاده
برین گلگشت مسکین گشته بچه تو اند بر نگاشت نقش بستن بهره در با نو خوست

جواب خود خیر در کار که بیان سبیل رمز و ایمانه بدیعه تحریر جواب منشور

والا چه لطف بود که ناگاه رنجه قلت حقوق خدمت ما عرض گردید کرمیت

بنوک خامه رقم کرده سلام مرا که کارخانه دوران مباد بار قیمت

ناوم از سر بیدلی سهو کردی یا که در حساب خرومت سهو در قلمیت

منشور والا نگاشته کلک عنایت ملک خدیو زمین و زمان که

از جرفشر رائحه غریب نوای مشام جان ارباب نیاز فایز

میشد لبنا هما از اوج مکرمت نزول فرموده ظل

ظلیل عاطفت و پیرایه رفیع رفعت بر سر وقت این

گوشه نشین غربت و کنج گزین کربت انداخت این خاکسار

که خود قطعا قابل چنین نوازش عنبر مترصده نبود ولیکن از آنجا که

فصل بهار گل و خار نیک و تیره مبتذل بودن و فیض

سحاب بر باغ و بید ار برهیچ عام فایض شدن شیوه عزیزی

و کرشمه جبلی است اگر آن شاه گردون سریر پایه تکبیر

ذره را که از سر خاکساری عدم وجود شمر و در میزان

اعتبار از هیچ رجحانی ندارد آفتاب صفت مشمول

عواطف و مخصوص مراحم فرماید نزد خرد شگفت باشد

شانها چه عجب گر نوازند گدا را و در اجزای این خاکی

نوازنها

نوازنهای عظیم از دعا که شیوه مرضیه و طریقه رضیه جانب خیر اعمال

جاده خیر سگالیست از درت این مسکین چه بکر چه مراید نظم چون

رسیده شوی غربت نواسان عز و جا خاکیان نرا جز دعا گوی چه یار آرز

حکمه چند مبنی بر شکایت هجران و نومیدی سعادت حرمان ابرار

محض بداد و عنایت در حق مسکین به بسیر صحرای الم دانده است

فوکر تسلیم نوازش و قسم با تمک بر گردش چون ورم غم بر سر یم زند کاش

بخش شیروه جانان بیرنگاه بادیه بیکسی و افتقار گشته بود و ابسط

افتخار این مقدار شد شاه جیبان بناها اختیار مجرومی از فیض خاص

است که این خشک لب بیرا ستان ناکامی را نه از ره گستاخی

و نیم استغناست بلکه بجهت کثرت سعادت استرضای خاطر مقدس

و اقبال طریقه تسلیم چه درین ایام خجسته فرجام نقر بال انگه

مصراع بیرانه بیرم عشق جوانی میرفت باد آن حضرت را تازه بوا

ست جادو خیال در سر پدید آمده جمیع بهار فریب رغبت دل با رحمت

اغیار تماشا فرمودن از طره مشک فشانش که بهر خار قدر صد

نافه تاتار شکسته مشام دل معطر ساختن و از حدیقه جمالش

گلهای نظاره چیدن برچاشنیه خمار قد بیش جا کرده خوف انخل محفل

همایون داشتن و احتراز گشت تما بودن و عشرت شرف منعفر

برقابت

تحفه ملازمت کیمیا

ساغر حسن بمخالفان من رستاکرد و مضای شیوه رضا جوی دانسته
مطابق تمنای خاطر اشرف نگذشت ریاض الاله شوخ دل خونین جگر خسته بهجر
زده از روی بیکسی پای در دامان کرده کشیده درست بکر با خونش برد
دو سال صورت بیهر بهجر ابودن و دشت کوه همچو اسیر ناکام البته
بارضی خاطر خطیر حاضر فرضی خطی است حضرت بدر همچو این طایفی داشته
خواهد بود نظم صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را که سر بکوه و بیابان
تو داده ما را زدل تا تو غمی بسکه با آشنای مزاج دهر و ناشناسایی
منهج روزگار است مغرور نسبت محبت شده میخواهد که در زیر باب ازدحام
مقدمه چند در کمال متانت و زنده است درمیان آورده از سر نجابت
حق بسوی خویش دلیلی قاطع و برهانی ساطع بگذرانند و صورتی که
در طراز انجا که گشتن جمال حسن وقوع پذیر گشته خانه با جماعت
رسوم مناظره پرخته نخجه ابرگرسر نشانند اما عقل اندازه شناسی
رخصت تعرض نمود که معنی الفت قانون ادب بعد و از عبودیت تجاوز کرده از
تسلیم خارج افتد نظم گفتگو آیین درویشی نبود ورنه با تو ماجراها داشتیم
تکلمبا رفت شکایت کس نکرد جانب حرمت فرو نگذاشتیم علی الخصوص تجربه
از بست که یکی از این شکر در سر آمد و فا بسر ترا ناسوده [illegible] تسلیم شده باشند
از مایده امید بهره نرسید چون جگر ناشتا بشکنند و بیکسر تمنای سرشک برزیر شوراب

تقسیم

بیرنگ

بیرنگ خوناب دل آید و دیگر رنوا الحال دست از آستین استغنا دراز
کرده با نظر نشاط روز حمت ترخند دست بساط روزگار دست آب شعار
جام بخت مالامال مقصود بکف آرد بیت جام می خونین دل بیرنگیده اند
در دایره قسمت ازوضاع چنین شده الخبو ببضیفه از امام رسند
بوده و در تصور لقا نون نادمان و همه شب چشم جمع بسوخیمن بساط بیاد
بزم والاخند ایم مهر جا بدرست و در دل حرام بوستان بساط فتح در ویرانه
مقیم و جگر روح نوازت همواره مانند مردم در دیده پر غم خلوت گزینم
امید عاطفت و عنایت از جناب شاه بنده نواز چنان است که این
خاک نشین کوی غربت اخندی نغمه روزگار کرشمه سپهر جلالی کرده تماشای
برپشتهای رسیمی رستکار بخشند و از بار نوازشهای زیاد بیکبار سبک
از تکلیف بیهای زیاده مر اسیار زند تا بطور دل در گوشه تنهایی ناکام
در دادیم باندازه تمنای خاطر دست از سر چشمه چشم باز گرفته سیل
سرشک بر روی هجر اسود لاله وار از آتش سینه شعله در دامان
گوهر زند و بلبل نسبان و نفیر دلخود خالی کند زیاده بر نتیج در بادیه الم
قدم سپیر دن مناره طریقه بنده گذاشته تا انکه سوسن صفت زبان بسته
غنچه سان لب از نطق باز بست باد مشک بیز طره تاتاری بساز بیخ
بریح ونسیم بهاری کرده گشای طبع والا باد و بخت بجوانی دولت عقد طراز بماند

نوازشهد

جام لاله در ظل سپهر نوم زمرمراد تهی و سرنگون بماناد چون خاقان خسرو
خصلت بمضمون نامهٔ مهرانگیز و الفاظ شورانگیز نامهٔ آن شیرین ادای عشوه
ریز آگاهی یافت یا آتش از رکاب استقلال در شد و عنان گلگون همت
بسوی دلجوئی خاطر دلدار سرشار ساخته بصوب ابدیه دل سودائی
چون شهسوار ممالک مهر سپاهان دشت خلد زیب شتافت
و آن بادهٔ صبحگاهی بر سر وقت آن گلبن حدیقهٔ دلبری رسیده
آنگاه غنچهٔ دلش گشت و مردم دیده را از تماشای
گلستان جمالش بهره مند کرد دیدهٔ بصیره را از تماشای
سبزهٔ عنبر بوی جعد مسلسلش سرمایهٔ بصارت افزود آن جنت
و از مشاهدهٔ جمال حسرت مآل آن غزال دشت دلبری باد طرفه
اثری در دل حسرت شاه پدید آمد و لؤلؤ شاهوار از صدف
دیدهٔ بچشم نیسانی دامن دامن در جیب و آستین ریخت چه رخنی که
خسرو بسایهٔ اقبال بر کنار آن سرو جویبار جمال گسترده بود او دید
جمال صبح تبرکت کافوری داده و مانند عذار مه و ابروی هلال
از غبار غازه و صحبت و سر اسیمه مبرا گشته و سرمه را از بنه نهنگ
از چشم انداخته و گوش کردن را از گرانی گوهر و یاقوت سبک
تهی از حلقه های طلبی دوختی سبکبار از دهنهای گوهری گوشی

معطل

معطل گردن از طوق مرصع معرا عارضش از زینت برقع زیر پیلوش
خاک نشین قالین عذار نازکش را خشت بالین بار نهند در غایت خشوع
و در نهایت خضوع بر سجادهٔ حصیر نشسته تسبیح استغفار الله خوش
از خون دل در قت بالین از سرشک عقیقین سبحه ساخته و نهاده
بر رشتهٔ مژگان نظم داد خاقان جسم نیکو را از معاینهٔ چنین حال حیرت
مآل در غایت کمال متغیر و متاثر شده از دیدهٔ سحاب صفت قطرات
سرشک ریزه داد ای شاهانه که در قانون نیازمندی سخت زیبا
بود بکار برده بنهج در محاذی آفتاب اقبال ایستاد که سایهٔ همای فرق
همایونش بر پای نازنین فتاد و بلی بهترین رسم کارگاه عشق
رخسارهٔ محمود کف پای ایاز است بهره ور بانو بیکرا ادراک
دو دانش و الا دانست بمغز بدر که راه برده از اقصی غایت ادب
تنویر فرو رفت و آنچنانکه شایستهٔ طریق خورده دانند و خود
خشنا پارست در پیش کمان خدیو غا به برده بر نقش پای همایون
سجده کرد و از بهر استکمال مراتب منت کرد کشت و فاخته وار زبان
بر سر سرو سیاپس نغمه سنج ساخته سر اطاعت بر خط تسلیم نهاد و چنین
بپایه بلند اقبال شاه شتافته سبیل صلح را بدیده گشت و بقیه عمر از میکده
مراد و خمخانه امید باده بکام مقصود بوده بمنتهای کام و مقصود

آمال و امانی گذشته بنده کان عرصهٔ گیتی را حاصل حیات و ذخیره
زندگانی نیکوتر از آن نباشد که بموسم صحبت حباب جام فلک ساقی اجل
مر خلایق باده نوشش باده وی خلاص نشست املا هیچکس را ازینجا
جام ازینسان ساقی ازینهمی بر بزم آمد بجام عمر جهان ساز جم نیکو ازین
خمی نه سبت و خرم هنگام چمن زار جنت و برکرفتن جامه
می طهور از دست ساقی رحمت و نثار نمودن مده و ربا نرنقه
جان در راه آن مرحله بجای آخرت نفتوی عشق آشنایان گشت
از انجا که درین دمکاه دمدمه انگیز دمرحله ابله فریب بمقتضای
انقلاب هر دور و حرکت سیم چرخ دو انجم آرایان بیشتر مبتلای
و مغرور زنشینان ثبات عمر باد بنیاد که چون بپوار آب
قعر وجودشان بیادی برآیات کرشمه کبیری و قبا دست
آخر بند همت بر خواستن و خلایق چون اخلق کم دغا بریده
و درو ابط بیکر بمولای گسسته بیک نه بار محمل بدوش بکنو بقا
شتافتن از قوانین مستمره و مراسم مستقرهٔ دیرینه ار اد ثبت
در هر دولت بیا بر بستان خاک را ازین شور شکده سیست
اساس تهی دست برهنه پا بسر بصحرای عدم نهادن و از مشغله
هوا و هوس برسبیل اضطرار بر دل جسته سر بخلوتکاه فنا

از حرص

و از تنعمات عالم ممکنات نسبت ملک خویشتن تا بجهت جهانداران
جشن شکوه را نور دیده در کار جهانبرند و انجمن سبزوسر خوش حمیت ستانی
سپرور و البصر مراحل انزیا انداخته گلشن گیتی را انجار ستانی تبدیل دهد
جهاندار عاقبت محمود از زاد دیده و در دل بیدار مغز ندای کل
من علیها فان گوش کرده جمال کریمهٔ کل شیء هالک مشاهده
نموده دل بر سفر ناگزیر نهاد و بواز آنکه درونان بیند از باطن
بتهیه اسباب رحل بر دوخته و ولیعهد و وارث
و یتیم را نزد خود بخواند و همت بر اهتمام اسباب و وصایای
مقصود کرد و اینده گفت نظم جوان سر متاب
از پند پیران که رای پیر از بخت جوان به به نیوشانی
دهر سفله مزاج و با مهر بر گردون با ثبات عمر آب سیر باد
سوار با الفرضی که پیش از این از سر غفلت و بیخبری
و عدم تجربه و مستی شباب بر بساط ضمیر و حاشیهٔ
خاطرت پذیرای رنگی گردیده باشد فا از حالم و قبایح بس کبر
و بدستور خانان سعادتمند نصح پذیر و از فواید سببی
و کسب عملیکه رهنمون کوی سعادت آید بهره مند باش
خاصه که بار گران امانت بر گردن گرفته خواهی که متکفل

مهام جهانبانی و متحمل بار عالمی باشی هوشدار تا از رنگ ستانی بیمرگ کرنانه

گرد بر لیالی برد و اصول جمعیت رمه نه بشنید که وقوع این معنی

ناموس شبانها را زیان دارد و در این سیمیاخانه که عهد سست

وجود نماید آنگونه با سیر سبیل باشی که در چهار راه استان

و همت از لوث کشتکشی دست کسان منزه کرده و عارض

ملک را بگلگونه عدل و عمارة داد آرایش تازه ده که هر آینه

این معنی اساس جهان نامدار را رسوخی بخشد و هم ظهر ذریعه حصول

عقبی بوده متکفل رستگاری جاوید بوده دست

تربیت از حال ارباب تیغ که کشت کشور جز بآبش سبز

نتوان یافت باز مگیر که جوهر تیغ را رایگان شمردن و تیغ

زبان را چون تیر بر تاب کردن همانا بر بنای جوهری است

بیت شهر و سپه را چو شوی نیکخواه / نیک تو خواهند همه شهر و سپاه

مملکت از عدل شود پایدار / کار تو از عدل تو گیرد قرار

عدل دهد کار جهان را نظام / گفتم اگر گوش کنی والسلام

پس از آن که لوح ضمیر فرزند فیروزمند را بنقوش نصایح

دلپسند پرفروغ گردانید ولایت را بزیر نگین شمشیر کشید و عنان

مملکت بقبضه قدرتش سپرد و هر یک از اعیان

سلطنت

سلطنت و مشاهیر خلافت را در خور اندازه نسبت و پایه حالت

جداگانه جواهر زواهر وصایا از درج فهم داشته خوشنودی بخواست و بمهر

در بانو را وداع بازپسین خورسند ساخت ندای ارجعی الی ربک بگوش

گردون آرین دارد لکن و پیرایه غرور تندی رکوب رحیل کوفته بفسحت

آباد فردوس انتهاض فرمود مهد ورانو اگرچه بدحال از حدوث

این حادثه جانکاه و سنوح چنین سانحه دلسوز مبتلای دام حسرت

و اسیر سلسله حیرت گشته از قرابه چشم و شیشه دیده قطره چند

از گلاب اشک بر رخ آن رهگرای ریاض جنت ریخت و داء

آبگینه شکاف الحمد بود ندبه کنان از آتش دل خارا چون دا

گل از خار پاره میشد از سینه اندوهگین برکشید بیت گریان

شده تلخ تلخ بگریست + با گریه تلخ در جهان کمیست + چندان

زمخش بمهر نالید + که ناله او سینه بنالید اما هر در آخر کار از آنجا که

از مایده مهر مهره وا نمود داشت همت والا نهمت ناموس عشق و حفظ

مرتبه همت گماشته از پی تکمیل مراسم مهر و وفا به تهیه اسباب

و ترتیب مواد در فاقت توجه وافر بکار برده آنچنانکه شیوه

جانبازان صحوی الحاد است دماغ حال نعط شگفتگی تازه

نخست شاهد آن رخت عروس بر قامت خود راست کرد و جامه

وتن بغالیه گونه آغشته بر بالین جهانداران آمد و به آنکه پروانه
کردار اضطراب آلوده و اضطراب آهنگ کرد و هر دو پروانه‌وار در غایت
ثبات و قرار نقد جان بر پای شمع نثار گردانیدند رقم دوام خود
در دفتر دهر ثبت ساختند و نام خود بر صفحهٔ لیل و نهار عهد و وفا نگاشتند
آری بیت از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر ❊ یادگاری که درین
گنبد دوار بماند ❊ از وقوع چنین واقعهٔ عبرت‌افزا غریو از نهاد
جهان برخواست و غبار غم بر دامن زمان و زمین نشست
بلکه درین ماتم سپید گلی خون گریست و گلاله‌اش از شفق چنین
جام لاله پرخون شد درین مصیبت بسکه زمین دست تغابن
بروی زد رخش چون قبای فلک نیلی گشت بلکه بیننده را ایهام آن
در دل راه یافت که رابطهٔ اتصال را از میان این پردهٔ
سفید و پرند سیاه بگسلد و از صدمهٔ هر آسیبش مینای آسمان با
کاسهٔ سفالین زمین در هم شکند نظم بگرفت فلک ستاره بار
نشست جهان بسوگواری آشوب قیامت از جهان خواست
شیون ز زمین بچرخ اعظم خواست ❊ از ماتم آن جهان [illegible] قصهٔ فتنه
زمان زمان فرو شید ❊ غم سوخته و [illegible] فگار [illegible]
ماتم‌کده شد جهان جهان را ❊ [illegible] خدم و [illegible] بقا نوال [illegible]

وقوع

وقوع عهد برگزیده بتکمیل لوازم تجهیز و تهیهٔ انجام اسباب رحل آن
بیکس [illegible] عشق [illegible] و از لطیفه آورده در غور [illegible]
از انواع مشمومات و اقسام عطریات از مشک و کافور و عنبر و گلاب
و عود و عنبر بکار بردند همچنین خواتین خجسته نشیم و بانوان [illegible]
برگ [illegible] از آن [illegible] جویبار عهد و وفا و نورس نهال
بوستان ارم انجمن که [illegible] رحالش [illegible] گردانیده هر دو تابوت
آن نجخت نشینان عشق و جمال را دوش بدوش هم [illegible] از
انجال قیامت انگیز خون از دیده خارا میچکید و از آتش
سینه و آب چشم کبود پوشان [illegible] سرد اما [illegible]
و جیب آفتاب تربیت شده و بخلوتکدهٔ آخرت بردند و بفتوی
عشق نو آیین عمل نادره کاران [illegible] منتهی علم محبت را [illegible]
در [illegible] حجت بخشیدند و بمقتضای مراسم مستمرهٔ این
ویرانه آباد آن زنده جانان جاوید را چون گنج [illegible]
بخاک سپرده طلسم غیرت بر آن تعبیه کردند ای [illegible] خردمند
لمحه چشم حقیقت بین دل بگشای تا بنگری که نسخهٔ جامع [illegible]
زیر سایه [illegible] دکان وجود چگونه ریخته است [illegible]
فلک [illegible] گرد عدم [illegible] حال همه بزم نشینان کون [illegible]

دقیقهٔ دلبطش چون نقطهٔ دهن و دایرهٔ بیان دلبر بیر بیر هیچ و پیمان
دهر دو چون دو در سینه چون زلف شاهد و چند زبانی شکن زشش پیچ
بیچ بر فراخی سینه او چرخ و تنگی دل غنچه و چاک گریبان گل بر نا پاید و بد
بنا جهان و خونخوارهٔ عمر بنای حباب مرور بهر حجتی هویدا و سیر و ر آبا و
جو در راستی انکه روی آرنجها بای در زنجیر و نسیم با همه لطف جسم و سبک
روحی از وجود روزگار در دست اسیر نظم هیچ است بو پیچ نبودن

لکن زدا بر هیچ مپیچ خویشتن را ... بر هیچ مناز و ز نعیمش
بر صبح مپیچ بر نشیمش ... سیلاب غمست در بر و دوش
طوفان بلاست بر تنورش ... اینجا شجری نشد برومند
گش باد فنا ز پا نیفکند ... اینجا همه خرقت جامه نیلست

دبستان همه نوحه رحیل است تا چند فنا پسند بودن بر هیچ نظاره
بند بودن نیرنگ فناست پرده بکاف سیمرغ بقا مجو ازین قاف
تو ابلها و نگارخانه‌ست برخیز ازین مقام برخیز هر چند مقام دلپذیر است
زنهار حلقه کوچ ناگزیر است

خاتمهٔ کتاب مبنی بر شکر و سپاس سامان بخش
دبیر مایهٔ ده سخنی که عطای ناستانیش منزه از لوث عنایست

المنة لله که این نگارنامهٔ محبت اکبر که ارژنگ فرمای نگارخانه چین
در گلشن کارگاه فردوس برین است بعد دلکاری توفیق جهان آفرین حسن

انجام

اتمام رفت اگرچه باشط طبع نارسم در یوزه گر کوی سخن دانی
و سخن آمیزی بزم نکته زدایی را اسیر و برگ آن نبود که
این تازه عروس حجلهٔ معنی را که پرورش پذیر مهد ملاحت
هند حسن جوش است بدین دست به پیرایهٔ پارسیی
و درایهٔ دری آراسته در محافل نگار جمال جلوهٔ استحسان
تواند بخشید و در مشام خامهٔ خام دست سخن نا آشنایی
قوانین سخن سنجی را سامان آن نه که چنین نقش شگرف
و نگار شگفت را که از بانغ عیاری برکارنامهٔ نقاشی چین
خط خطا میکشد بدین رنگ نیرنگ آمیز پرداخته
بر لوح تحسین ارتسام تواند داد لیکن تکلیف بعضی از
دوستان و ترغیب آن بت جادو خیال هندوستانی
چنانکه در عنوان کیفیت این حال بدیع شرف تبیین
پذیرفته بار تکاب چنین امر شریف و کار گرم اتفاق
افتاد

صد شکر که این نگارخانه ... گرفت نگار جاودانه
بتخانهٔ هند را درست این ... ناموس هزار بتکده است این
گل کرد ز رشحهٔ بهار دانش ... بستم سخن نگار دانش
هر معنی از و جواب درجی ... هر نکته از و جواب درجی

هر نقش ازو گلیست رعنا | هر برگ ازو نسیم گفتار
آن گل که درو بهار باغ است | آتش زن رطوبت دماغ است
آنرا که سری بنکته دانیست | داند که چه رنگ نشر معانیست
این گل که ببوستان ما نیست | آن به که بهار یادگاریست
زین بزم که روزگار باقیست | گر مطرب روم ترانه باقیست

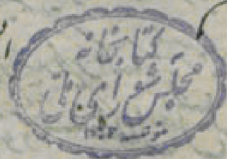
اکنون که این رعنا شاهد معنی را بچندین اسباب زینت وز
آراسته از نظر وقع عین الکمال مشکین سپند داد
بر صورت مهر و سپهر فرو هشته در بندم که جلوه گر عرصهٔ
عالم گردانم عالمی را ایستی است که سر ازو بر زانوی خجالت
نتوانم برداشت چرا که شرم همی آیدم ز کردهٔ خویشتن
چه ماشطه کلک بعون مغز بینوای جهان فضل و هنر بهنگام
آرایش این نو آیین پیکر از مفلسی نقد معانی بمنزله سلک گوهر
و عقد لالی ریزهٔ خزف و سفال بکار برده اگر در نظر ناقدان
بصر کرم سیر چشمان مایدهٔ فیض و سیراب دلان منهل معنی
و توانگران نقد سخن و غواصان بحر دانش بجلوه درآید حال
چون شود و مال بچه انجامد ولیکن از انجا که از نیک سر انجامان
پاک سرشت و خجسته خویان فرخنده طینت علی الرغم جمعی

سفینه

سفینه چون جامه تن جسم و سیاه نامه تیره دل و تنگ ظرف که
از بس نادانش بسیار آن کرگ و پلنگ پوستین دری داشته
گیرد را سرمایهٔ فخر و هنر بیند از ندخر شیوه مهر و مهر و بابی
و پوست پوشی و مغز مینی بظهور رسید زیرا که با شیر سپهر
پنجه بتابد و بر پنجه آفتاب ناخن بنود استطلال تطل الطبیل
آن بزرگ منشان خورده نوش کرده دیگر چون جرس بهرزه
درای گشود و شکوه بر نطق گزید و از آنجا که خاموشی مرد را
واسطهٔ وقع و وقارست و دانا را وسیلهٔ عزت و عیب

این ترانه را از دل پند آموز بسمع رجا
اصغا کرده بجای عمل بر آن نمط | سینه گداز
کمن چون جا خوش بنشو از چشم تر چون
نامه خوش زبان را گوشمال خوش انگیز
ده | به بهشت از هر چه گوید
خوش آموز به نعمت الکمال
بعون الملک الوهاب
۱۲۸۱
اتمام پذیرفت در هشتم شهر ذی القعده در سال [illegible]

[illegible]



کتابخانه
مجلس شورای ملی